نام کتاب: عصیان

نویسنده: نسرین ثامنی

چاپ:شمشاد

نوبت چاپ :اول

۱۳۷۱

این کتاب را به پسرانم به اختران تابناک زندگیم , امیر حسین و امیرخسرو زمانی تقدیم میدارم

عصیان

آنچنان ازدحام و همهمه ای سالن دادگاه را فرا گرفته بود که انسان را به شگفتی وامیداشت. افرادی که در بیرون بی صبرانه انتظار کشیده بودند اکنون پس از ورود سعی داشتند در ردیفهای جلو جای مناسبی را در اختیار داشته باشند. من هنگامی که وارد سالن شدم اکثر صندلی ها اشغال شده بود.

این جنجالی ترین و پر سر و صداترین محاکمه ی سال بود که در تاریخ ایران در نوع خود بی نظیر و عجیب می نمود. دادگاه جهت محاکمه ی زنی تشکیل شده بود که بقصد خودکشی خود و سه فرزندش را به وسیله سم مهلکی مسموم ساخته اما خود به طریق معجزه آسائی از مرگ حتمی نجات می یابد. عمق فاجعه در این بود که هر سه فرزند این زن در این حادثه ی دلخراش به وسیله ی مادر کشته می شوند. و اینک که من در دادگاه حصور داشتم آخرین جلسات محاکمات وی به پایان می رسید و امروز یا در روزی دیگر حکم نهائی دادگاه صادر می گردید.

روزنامه ها در اطراف او سر و صدای فراوانی به راه انداخته بودند و افکار عمومی در مورد وی متشنج و ناآرام بود. عده ای از سر ترحم و دلسوزی در موردش نظر داده و عده ای دیگر شدیدا بر او تاخته و خواهان اشد مجازات در موردش بودند.

هیچ کس هم از کم و کیف قضیه آگاه نبود و همین مسئله حادثه را مرموز و هیجان انگیز جلوه می داد. متهمه در تمام مدت بازپرسی چشمان بی فروغش که انعکاس هیچ نوری در آن مشاهده نمی شد را بر زمین دوخته و حتی هنگامی که دادستان از وی پرسشهائی می نمود هیچگونه پاسخی دریافت نمی داشت، تو گوئی که او مجسمه ی سنگی است.

محاکمه ی این زن در چند جلسه و با حضور چندین شهود انجام پذیرفت. شاهدان افرادی بودند از قبیل دکتر معالج وی، دوست صمیمی محکوم، تنی چند از همسایگان، شوهرش و چند نفری دیگر که هر یک به نوبه ی خود با اظهار نظرهای مشابهی او را بی گناه می دانستند. در این میان تنها کسی که متهمه را مقصر قلمداد می کرد شوهر او بود.

پزشک معالج وی که خود بانوی میانه سالی بود عقیده داشت که بیمار وی شدیدا از اختلافات زناشوئی رنج می برده بطوریکه در آستانه ی جنون و دیوانگی قرار گرفته بود و اگر شوهرش به او اجازه ی درمان می داد همسرش از این بحران روحی نجات می یافته است.

دوستان و همسایگان وی او را زنی مهربان و دوست داشتنی می دانستند و عقیده داشتند که وی قربانی رفتارهای ناهنجار همسرش گشته است. با وجودی که اظهارات شهود برله محکوم بود معهذا قانون وی را مجرم شناخته و می بایست حکم نهائی صادر گردد.

اما شوهرش... مردی که در تمام مراحل دادرسی حضور داشت.

سخنانش نسبت به همسرش تلخ و گزنده بود. او ظاهری خشمگین و غمزده داشت. این هر دو حالت تواما در او

موج می زد. او در دادگاه اظهار داشت که همسرش از ابتدای ازدواج با او سر ناسازگاری داشته و نسبت به او و بچه هایش بی توجه بوده است. او همسرش را مادری نالایق و همسری نافرمان می دانست و عقبده اش بر این بود که این زن شایستگی زنده بودن را ندارد و باید وجودش را از کرهٔ ارض محو شود. شوهرش با نفرت و انزجار از روی وی یاد میکرد و تقاضای قصاص می نمود.

من در تمام مدتی که این مرد سخن می گفت به چهرهٔ معصوم و درهم شکستهٔ منهمه چشم دوخته بودم. او ظاهرا خونسرد بود. آنچنان که اصلا ممکن نبود از چهرهٔ آرام و بی تفوتش به افکار درونیش پی برد. اما من احساس می کردم در درون سینهٔ مالامال از دردش سخنان بیشماری جهت گفتن دارد. شوهرش دائما از وی بد می گفت و از او چهره ای همانند دیو ترسیم می کرد که دل هر شنوندهه و بیننده ای را به لرزه می انداخت. او را قاتل و جنایتکار می خواند. دادیار سعی داشت از موکلش دفاع نماید لیکن دست او نیز بسته بود زیرا که متهمه به هیچ وجه با او همکاری نمی کرد. سکوت و خونسردی و آرامش بیش از حد محکوم همه را عصبانی کرده بود. دادستان او را دیوانه خطاب می کرد و با خنجر کلمات قلبش را می خراشید. او را قاتلی سنگدل و بیرحم می دانست که حتی پس از انجام قتل حاضر به اعتراف و پذیرفتن عمل زشت خود نیست. قاتلی که در نهایت خونسردی به اظهارات همه گوش فرا می دهد و شاید در دل همه را به ریشخند بگیرد. اما همه حیرت زده بودند از اینکه چرا متهمه چیزی نمی گوید و از خود دفاع نمی نماید. نه حرفی، نه اعتراضی، او به طور کلی سکوت اختیار کرده بود و این مسئله پر وخامت اوضاع می افروزد. بازپرس و دادستان عقیده داشتند که وی دادگاه را دست انداخته و با سکوت خود می خواهد محکمه را به نفع خود به پایان برساند. همه می دانستند که سکوت مساوی است با محکومیت قطعی اش. متهمه حتی به نحوهٔ جنایت خود نیز اعتراف نکرده و از روزی که از بیمارستان به بازداشتگاه قصر انتقال یافته بود. در برابر همهٔ پرسشها لب فرو بسته و سخنی ابراز نداشته بود.

سرانجام آخرین جلسهٔ دادگاه به پایان رسید و من او را دیدم که همراه دو مامور درحالی که لبخندی تلخ و مرموز بر لب داشت و چون مرده ای بیرون حرکت می کرد و از درب دادگاه خارج گردید.

در راهروی باریک و بلند دادگستری به حرکت درآوردم و در همان حال به اظهار نظرهای متفاوتی که در حول و حوش او و محاکمه اش از دهان سایرین خارج می شد، جسته و گریخته گوش می دادم.

هنگامی که به خانه بازگشتم با وجود خستگی شدید به دفتر کارم رفته و پروندهٔ او را از کشوی میز بیرون کشیده و یادداشتهای جدید را داخل آن داخل آن نهادم و مدتی به تفکر پرداختم.

من دیگر نه بعنوان یک نویسنده، بلکه از دیدگاه یک زن در اندیشهٔ او بودم. یکبار دیگر به جمع بندی مطالب پرداختم، به نکتهٔ جدیدی دست یابم. اما یک علامت سوال به وسعت هر چه تمامتر در ذهنم نقش بسته بود، انگیزه؟

آری، آنچه که برای من و شاید هزاران خوانندهٔ کتابی که قرار بود در آینده سرگذشت وی را بخوانند مطرح بود و گرهٔ معما را می گشود، انگیزه بود. به چه انگیزه ای این زن دستش را چنین گناهی آلود؟ به چه علت او تصمیم

به نابود سازی خود و کودکانش گرفت؟ با بررسی اجمالی پرونده ای که من از وی تدارک دیده و می خواستم از آن بعنوان سوژهٔ آیندهٔ داستانم استفاده کنم تنها به یک نتیجه رسیدم و آن اینکه زن مزبور در طول دوران زندگی زناشویی خود آنچنان تحت فشار شدید روحی قرار گرفته که عرصه را بر خود تنگ دیده و تنها راه رهایی از این تنگنا را در خودکشی یافته است. اما او در مورد زندگی خودمختار بود. فقط در مورد خود نه کودکانش.

سکوت او باعث گشته بود که کسی نتواند در مورد وی قضاوت عادلانه و سنجیده ای داشته باشد. حقیقتا از درک واقعیات عاجز بودم. با شناخت اندکی که از اظهارات شهود در مورد او داشتم چگونه می توانستم در مورد شخصیتش داستان سرایی کنم؟ او دارای هویت مجهولی بود. اطلاعاتم بسیار ناقص و کلیشه ای بود. همینقدر می دانستم که او زنیست حدود سی ساله که باشوهر و سه فرزندش می زیسته و زندی زناشویی ناموفقی داشته است. اما اینها به تنهایی کافی نبود. نویسنده می بایست قهرمان داستانش را بشناسد و از حوادث و اتفاقات تلخ و شیرین وی آگاهی داشته باشد.

با اطلاعات مختصر و ناکافی که از وی و نحوهٔ زندگیش داشتم چشم امید از سوژهٔ جدید جرکندم و پرونده را بسته و آن را در کشوی میز جا دادم. آن شب تا پاسی از شب گذشته من در حول و حوش او تفکر می کردم و ناگهان راه حلی بنظرم آمد. هرچند که ممکن بود به نتیجهٔ دلخواه دست نیابم لیکن تا حدودی امیدوار گشتم. صبح روز بهئ تصمیم خود را به مرحهٔ اجرا درآوردم. یکسره به زندان قصر رفته و با مسئول زندان دربارهٔ ملاقات حضوری خود با زندانی به فتگو نشستم. آنقدر پافشاری و سماجت بخرج دادم تا اینکه عاقبت الامر اجارهٔ ملاقات را کسب کردم. پیروزمندانه و امیدوار به همراه ماموری بطرف سلول زندانی براه افتادیم. در بین راه ماموری مرا راهنمایی می کرد اظهار داشت که بنا به درخواست سایر زندانیها آنها متهمه را در سلولهای انفرادی جای داده اند، و چون حیرت مرا دید توضیح داد که بخاطر سکوت آزاردهنده اش هیچ زندانی حاضر نشده در کنار او بسر برد و آنها که با اعتراض و اعتصاب سایرین مواجه گشته بودند ناچارا برخلاف مقررات زندانی را در سلول انفردای محبوس ساخته اند.

من ضمن حرکت چند سوال در مورد نحوهٔ رفتار و حرکات وی در زندان نمودم که همهٔ جوابها به یک چیز ختم می شد که: او زن آرامی است که هرگز صدایی از گلویش خارج نمی شود. حتی مامورین زندان هم کلامی از وی نشنیده بودند. نکتهٔ دیگری که در مورد او دانستم این بود که در طی هشت ماه محبس وی حاضر نشده بود یا تنها قوم و خویش خود یعنی خواهر و برادرش ملاقات و گفتگو داشته باشد. تنها کسی که به سلولش راه یافته بود وکیل مدافعه ای بود که دادگاه برایش درنظر گرفته بود که او در برابر این وکیل هم سرسختی نشان داده و سختی ابراز نداشته بود، اینک من دومین کسی بودم که به حریم تنهایی وی راه می یافتم، در حالتی که کوچکترین امیدی به ثمربخش بودن مذاکرات خود با وی را نداشتم. مامور زن با کلیدی که در دست داشت درب سلول را گشود و هر دو وارد شدیم. در گوشهٔ تنگ و تاریکش روی زمین چمباتمه زده و سر را در گریبان

نهاده بود. با باز شدن در حتی سرش را نیز بلند نکرد. دلم می خواست از نزدیک او را لمس کنم. باورم نمی شد او از گوشت و پوست و استخوان ساخته شده باشد. زنی با چنین اراده ای قوی و قلبی پولادین یقینا وجودش از سن و آهن ساخته شده بود. او در نظر من موجودی مافوق انسان تصور می شد. همراه من به او نزدیک شد و به ملایمت گفت:

- بلند شو، ملاقاتی داری.

او با تانی سرش را بلند کرد و به ما خیره گشت. ازدیدن من نه حیرت کرد و نه خوشحال شد. همچنان بی تفاوت در دیدگانم خیره ماند. لبخندی دوستانه و مهرآمیز به صورتش پاشیدم و سلام کردم که هیچ عکس العملی در برنداشت. همراه من مرا با وی تنها نهاد و درب را در قفای خود بست. اینک منو او با هم تنها شده بودیم. به آرامی نزدیکش شدم و در کنارش نشستم. او صاف و مستقیم نشسته بود و همچنان طاووس مغروری به نقطهٔ مقابل خیره بود. با ملاطفت با وی به گفتگو نشستم. از حرفه ام که نویسندگی بود، از اشتیاقی که برای شنیدن سخنانش داشتم، خلاصه از هر دری سخن گفتم، اما او حتی نیم نگاهی هم به صورتم نیافکند و دیوار سکوت همچنان بین ما حاکم بود. قلب یخی او با کلام گرم و دلنواز من ذوب نگردید. در خطوط رنگ پرید: چهره اش کوچکترین نشانه ای از علاقه اش نسبت به حضور یا عدم حضورم احساس نمی شد.

چشمان درشت و زیبایش همچنان در قهقهرا در حرکت بود و من که خود را منکوب و شکست خورده می دیدم به ناچار سکوت اختیار کرده و به چهرهٔ زیبایش که جذابیت و گیرایی ویژه ای داشت خیره ماندم.

باریک اندام و ظریف بود. گونه هایش زرد و پژمرده و چشمانش بیروح و ثابت بودند. ظاهرا سی ساله بود اما خطوطی که در سیمایش نقش بسته بود سنش را بالای چهل سال نشان می داد. باورم نمی شد در پس این صورت زیبا و جوان، قلب یک قاتل جای داشته باشد. شاید علت سکوت وی فاجعهٔ دلخراش مرگ کودکانش و اینکه او از این حادثهٔ شوم رهایی یافته در حالی که با دست خود سه قربانی بر جای گذاشته، شدیدترین ضربهٔ روحی برای وی بود به طوری که او نسبت به همه چیز بی تفاوت ساخته بود.

یا چنین استدلالی دیگر درنگ را جایز نداستم و بدون ادای هیچ کلامی مقابلش برخاستم. برای اظهار همدردی جملهٔ مناسبی نمی یافتم. ظاهرا این اولین و آخرین ملاقات ما محسوب می شد بنابراین با او خداحافظی کردم، اما در آخرین لحاتی که از سلولش خارج می شدم کارت ویزیتم را مقابلش نهادم و پیشنهاد کردم که در صورت تمایل جهت ملاقات مجدد، می تواند به وسیلهٔ آن کارت با من تماس حاصل نماید. آنگاه سرخورده و مایوس از وی جدا شدم و پس از تشکر از مسئول زندان، از بازداشتگاه خارج شدم.

او مرا به شدت تحت تاثیر خود قرار داده بود. سکوتش برایم آتش زیر خاکستر را تداعی می کرد. آتشی که ظاهرا خاموش، اما در یک لحظه حساس و به دور از انتظار سر از خاکستر به در آورده و همه جا را از خشم خود مشتعل می سازد. ای کاش این کوه آتشفشان، با همهٔ خشم و خروش خود سرباز کرده و از دل کوه بیرون فوران می کرد تا ما به وجودش پی برده و از اسرار مرموز وی آگاه می شدیم...

پنج روز از آن ملاقات، درست هنگامی کهئموضوع را خاتمه یافته و بی ثمر تلقی می کردم، مسئول زندان قصر ضمن تماس تلفنی از من درخواست ملاقات کرد و گفت که حامی پیام مهمی برای شخص من است. دانستم که باید موضوع بسیار حائز اهمیت باشد. همین که گوشی را نهادم بی درنک به سمت زندان قصر شتافتم.

در طول راه هیجان زده بودم و افکار گوناگونی در ذهنم می چرخید. آیا موضوع مربوط به متهمه بود؟ آیا او تصمیم گرفته بود دیوار سکوت را بشکند؟ آیا موفق خواهم شد راز برزگ او را کشف کنم؟...

ساعتی بعد من در برابر مسئول بازداشتگاه نشسته و بی صبرانه در انتظار پایان ماجرا بودم. او که هیجان بیش از حد مرا دید بسته ای را مقابلم نهاد و فت:

– گمان می کنم با خواندن این یادداشتها سرانجام موفق شدید پرده از اسرار این زن مرموز و اسرارآمیز بردارید.

حیرت زده بسته را لمس کردم و ناباورانه پرسیدم:

– شما این طور فکر می کنید؟ یعنی او سرانجام حاضر گشته پرده ها را کنار بزند؟

– ظاهرا که این طور است. طبق گزارشی که من داده اند او چند روز متوالی مشغول نوشتن بوده است. ما طبق درخواست وی مقداری کاغذ در اختیارش نهادیم و او نیز هر چه مایل بود نوشت. و مصرانه درخواست کرد که بسته را قثط به شخص شما بسپاریم. ضمنا خواهش کرد که به ددنش نروید و فقط به خواندن یادداشتها اکتفا کنید.

سرم را به علامث تکان دادم و او افزود:

– من به حکم وظیف، شاید به حکم انسانیت این مسئولیت را پذیرفتم آخرین درخواست و تقاضای محکوم به مرگی را.

او طوری جملهٔ اخیر را ادا کرد که بی اختیار لرزیدم. در همان حال پرسیدم:

– راجع به حکم دادگاه... آیا حکمی صادر شده است؟

– بله. متاسفانه او محکوم به مرگ گردیده است. البته این مسئله کانلا محرمانه است و امیدوارم که شما هم...

کلامش را بریدم و گفتم:

– از بابت من خیالتان کاملا آسوده باشد. نیازی به تذکر دادن نیست.

آنگاه بسته را درون کیفم جای دادم و ضمن تشکر از همکاری صمیمانه اش از وی خداحافظی کرده و از درب آهنی بازداشتگاه بیرون آمدم. ظاهرا من به چیزی دست یافته بوئم که قضات دادگستری و اکثر رسانه های گروهی و جمع کثیری از مردم مشتاق، ماهها در انتظار شنیدن و خواندن آن بودند.

اما آیا واقعا کلید معما در همین یادداشتها نهفته بود؟ آیا این نوشته ها می توانست پرده از راز این قتل و خودکشی برداشته و علل و

انگیزه ای را که به دنبالش بودیم روشن سازد؟

هنوز تردید داشتم، اما همین که فراغتی دست داد فورا به سراغ یادداشتها رفته و سرگرم مطالعهٔ آنها گشتم.

سرگذشت وی این چنین آغاز گشته بود.

***

امشب هم مانند سایر شبها خانم نگهبان طبق معمول برایم شام آورد، اما قبل از خروج، من ناگهان سکوت طولانی خود را شکسته و از وی خواهش کردم در صورتی که مقررات زندان اجازه می دهد مقداری کاغذ و قلم در اختیارم بگذارند. او ناباورانه و حیرتزده نگاهم کرد. گوئی که باور نداشت این کلمات مختصر را از دهان من شنیده باشد. من که حیرتش را مشاهده کردم ادامه دادم:

– تصمیم دارم برای دوستی نامه بنویسم. شاید هم سرگذشتم را...

و او در حالی که به سرعت از سلولم خارج می شد گفت:

– از نظر من اشکالی ندارد اما، باید ابتدا از سرنگهبان کسب اجازه کنم.

او خارج شد و من در فکر فرو رفتم. مطمئن نبودم که آیا کاغذ و قلم در اختیارم خواهند نهاد یا خیر؟ شاید برای تمامی کسانی که در هشت ماه گذشته مرا زیر فشار سئوالات پرپیچ و خم گرفته اند و کلامی از من نشنیدند، خواندن یا شنیدن سرگذشتم جالب و حیرت آور باشد و حس کنجکاوی آنان را که بیش از حد برای باز کردن زبانم پافشاری می کردند ارضاء کند.

درست هشت ماه بود که لب به سخن نگشوده بودم. در اطراف من زندگی جریان داشت اما من هیچ چیز را احساس نمی کردم. نه چیزی می دیدم و نه چیزی می شنیدم. حتی به گذشته و آینده نیز نمی اندیشیدم. روح زندگی در وجودم مرده است و من همانند جنازه ای که به تدریج متلاشی می گردد تجزیه می شوم بدون این که چیزی را احساس کنم.

سماجت بیش از حد من در روند سکوت همه را به شدت عصبی و کنجکاو کرده بود. کم کم داشت امر بر من مشتبه می شد که شاید لال باشم، کر و لال مادرزاد.

تازه به فرض که حرف هم می زدم و همه چیز را می گفتم، چه تاثیری در سرنوشت آینده ام داشت؟ نه جرمم سبکتر می شد، و نه از اعدامم صرف نظر می کردند، تنها ممکن بود که حس دلسوزی وترحم را در بعضیها برانگیزم. من نیازی به دلسوزی سایرین ندارم. سالهای سال بدون این که خود بخواهم اسرارم را در صندوقچهٔ سینه حبس کرده و هرگز لب به شکوه و شکایت نگشوده بودم...

شامی را که برایم آورده بودند سرد شده بود اما من دیگر اشتهایی در خود سراغ نداشتم. غذا را به کناری نهاده و در انتظار آمدن خانم نگهبان چشم به در دوخته و به فکر قرو رفتم.

گاهی از اوقات افکار آدمی هم چون پرندگان از یکسوی آسمان به سوی دیگر به پرواز درمی آید. به دو دستها، به زمانهای خیلی دور. فکر من نیز در عرض چند ثانیه همانند پرنده ای سبکبال در آسمان اوهام و اندیشه های دور و دراز به جولان درآمد.

خاطرات کودکی، نوجوانی، ازدواج نافرجامم، خاطرات تلخ و رنج آور زندگی زناشویی، همه و همه یکی پس

از دیگری چون پرده سینما به سرعت از برابرم گذشتند...
در همین اثنا صدای باز شدن در سلول مرا از دنیایی که با آن خلوت کرده بودم خارج ساخت. زن نگهبان با لبخندی محبت آمیز وارد شد. در
دستش بسته ای کاغذ و یک خودکار بود.آن را در برابرم نهاد و با لحنی آمیخته به مهربانی و لطف گفت:
ــ با تلاش فراوان توانستم اینها را برایتان تهیه کنم.فعلا کاغذها را به شما می سپارم و اگر بعدا به چیزی احتیاج پیدا کردید در اختیار شما خواهند گذاشت.
دستش را به گرمی فشردم و هیچ نگفتم.او در چشمانم خیره شد و لبخند زد.نگاهم گویاترین کلام بود.شاید او در چشمانم احساس سپاس و حق شناسی را خوانده بود،زیرا که برق اشک را در چشمان مهربانش دیدم.او آشکارا متأثر بود اما حتی این دلسوزی مادرانه هم نمی توانست مرا که فقط چند شب به پایان زندگیم باقی بود تحت تأثیر قرار دهد.او ظرف غذا را که دست نخورده باقی مانده بود برداشت و از سلول خارج شد.
مدتی به قلم و کاغذ خیره گشتم،آنگاه قلم را به دست گرفتم و مشغول تحریر شدم.حتما به خاطر داری آن روزی را که به سلولم آمده بودی.من با تو هیچ نگفتم.حتی نگاهت نیز نکردم.اکنون که مشغول نوشتن هستم،تصویر تو اصلا در خاطرم نیست.تنها چیزی که بین من و تو پیوندی ایجاد کرده کارتی است که در لحظه خروج مقابلم نهاده بودی.من برایت می نویسم و یقین دارم که مشتاق شنیدن و خواندن سرگذشت من هستی.نمی دانم چگونه راضی گشتم که در واپسین دقایق عمرم مهر سکوت از لبها برگرفته و با تو در مورد سی و یک سال زندگی پر فراز و نشیب خود سخن بگویم!انگیزه اش هرچه بود سرانجام مرا مجبور ساخت که ناخواسته سوژه یکی از داستانهایت باشم.
تنها خواهشم از تو این است که رسم امانت داری را به جا آورده و سرگذشتم را بدون دخل و تصرف،بدون استفاده از قوه تخیل نویسندگی به رشته تحریر درآوری،و اگر احساس کردی که زندگینامه من ارزش چاپ کردن ندارد،آن را بخوانی و درون سطل زباله بیفکنی،زیرا هدف من تنها درد دل کردن است و بس.من تا چند روز دیگر،شاید تا چند ساعت دیگر،بنا به حکم قانون اعدام خواهم شد.هشت ماه تمام در انتظار چنین لحظه ای دقیقه شماری کردم و از نتیجه حکم دادگاه نیز آگاه هستم.پس من نه طالب شهرت و نام هستم و نه به دنبال کسب پول.در این مدت به قدر کافی رسانه ها و جراید به تفصیل از من نام برده اند.عده ای مرا جانی و دیوانه،و عده ای دیگر بی گناه،و حتی تعدادی پا را فراتر نهاده و مرا بیماری روانی و مالیخولیائی خواندند.
نمی دانم،شاید همه اینها در مورد من صادق باشد و شاید هیچ کدام آن هم درست نباشد.هرچه هست در این اوراق ثبت است.حال برایت می گویم.نامم زهرا عطائی است.۳۱ سال پیش در یک روستای خوش آب و هوای کشورم چشم به جهان گشودم.دوران کودکیم با خاطرات بسیار شیرین توأم بود..یک خواهر و یک برادر داشتم.همراه پدر و مادرم خانواده سعادتمندی را تشکیل می دادیم.از لحاظ اقتصادی در رفاه بودیم.پدرم گله دار بود و گوسفندان بیشماری داشت که چوپان دهکده از آنان مراقبت می کرد.مادرم قالی می بافت و من در کنار

دار قالی می نشستم و به ترنم زیبایی که زیر لب با لهجه روستائی زمزمه می کرد گوش می دادم و همان جا در گوشه ای به خواب می رفتم.

پدرم علاوه بر گله داری و گندم کاری در مزارع خود،چند قطعه زمین نیز داشت که از فروش میوه درختانش چرخ زندگی را می چرخاند.پدر و مادرم مورد پرستش من بودند.ما در زندگی هیچ گونه مشکل عاطفی نداشتیم.آن دو مهربان و دوست داشتنی بودند.مادرم همسری نمونه،مادری دلسوز و فداکار و مشاوری دانا و با کیاست بود.آن دو

نمونه ی بارز یک زن و شوهر کامل و سعادتمند بودند. هرگز در هیچ خانواده ای این چنین عشق و علاقه و تفاهمی ندیده بودم. مادرم زن زیبائی بود. دختر یک مرد متمول و سرشناس که با عشق با پدرم ازدواج کرده و از او که مرد نسبتا فقیری بود، انسانی خود ساخته و سخت کوش ساخته بود. پدرم همه چیز خود را مدیون مادر بود. هم او بود که همواره در شادیها و ناملایمات انیس و مونس پدر بود. پدرم از فرط علاقه ای که به همسرش داشت و برای این که در برابر او و سایر اقوام و بستگان پولدار مادر سربلند باشد تن به هر کاری می داد. از سخت ترین کارها مضایقه نمی کرد تا بتواند زندگی خوبی جهت ما مهیا سازد.

مادرم همیشه و در همه حال از پدر تمجید و قدردانی می کرد و او را می ستود. همین امر به همت و پشت گرمی پدر می افزود. تولد ما به این شادیها افزون گشت. من فرزند نخست خانواده بودم و بعد از من هم به فاصله ی چند سال خواهر و برادر دیگرم تولد یافت. خانه ی ما همواره غرق در شادی و سرور بود. پدر در ساعات بی کاری در کنارمان بود و دست نوازشگرش را بر سرمان می کشید. برایمان قصه و حکایات دلنشین تعریف می کرد و به هر نحوی که شده سرگرممان می کرد. مادر در تنور برایمان کلوچه های خوشمزه می پخت. فضای خانه آکنده از بوی عشق و محبت بود. همسایگان نیز با دیده ی تحسین و احترام بر ما می نگریستند...

هفت ساله بودم که با مدرسه آشنا شدم. رفتن من به مدرسه و آشنا شدنم با محیط جدید و دوستان تازه تحول نوینی بود که در زندگیم رخ داد. سابق بر این بنا بر مقتضیات سنی با کودکان خردسان همسایه همبازی می شدم. جسته و گریخته چیزهایی از مدرسه و درس و کتاب شنیده بودم اما اینک دنیای رنگین کودکانه به پایان رسیده بود و من وارد دوره ی جدیدی می شدم. می رفتم تا درس بخوانم و راه و رسم زندگی کردن و خوب زیستن را بیاموزم. اولین روز مدرسه برایم بسیار شیرین و خاطره انگیز بود. صبح زود با شور و شوقی وصف ناپذیر از خواب برخاسته، پس از صرف صبحانه مادرم مرا مهیای رفتن نمود. موهای بلندم را شانه زده و با روبان سفیدی گیس کردم. روپوش تمیزی را که مادرم برایم دوخته بود به تن کرده و همراه او در حالی که نگاه های مشتاق و حسرت بار کودکان همسایه که در شادی من سهیم بودند بدرقه ی راهم بود. به طرف مدرسه به راه افتادم.

در کلاس حیرت زده به خوش آمد گوئی خانم آموزگار که سپاهی دانش روستای ما بود گوش می دادم و هر کلامی که از دهانش خارج می شد با ولع می بلعیدم. من تشنه ی دانستن بودم. مادرم زنی تحصیل کرده و با فرهنگ بود و آرزو داشت بچه هایش فردی تحصیل کرده و مفید بار بیایند. او از چند ماه پیش زمزمه ی مدرسه

رفتن مرا در گوشم آغاز کرده و دائما تشویقم می کرد که به درس معلم به دقت گوش بدهم و شاگر ساعی و کوشائی باشم، من نیز از دستور او پیروی می کردم.
بعد از بازگشت از مدرسه، مادر یا گاهی پدرم که سواد اندگی داشت مرا در فراگیری درسها یاری می کردند. روی هم رفته پیش رفتم چشمگیر و قابل توجه بود. خانم آموزگار نیز توجه خاصی به من داشت و استعدادم را می ستود. روزها به سرعت برق و باد سپری شدند. اینک من دختری دوازده ساله شده بودم اما بلوغی زودرس در من شکوفا گشته بود. بلندی قامتم مرا بیشتر از سنم نشان می داد و جسته و گریخته از اطرافیان درباره ی زیبائی چهره ام چیزهایی می شنیدم. وقتی تحصیلات دوران ابتدایی ام را به پایان رساندم، خود را جهت رفتن به دبیرستان آماده ساختم. در روستای محل سکونتم فقط یک دبستان کوچک داشت و هنوز مقامات دولتی جهت تاسیس دبیرستان در روستای ما هیچ تصمیمی
نگرفته بودند. با مشورت پدر و مادرم قرار شد من برای ادامهٔ تحصیل به نزدیکترین شهری که در آن اطراف وجود داشت بروم. با وجود تمامی مشکلات و مخاطراتی که بر سر راه دختر جوانی هم چون من وجود داشت و با وجود محدودیت در نحوهٔ برخورد و معاشرت ما روستائیان قرار شد که پدرم تا مدتی در هنگام رفتن و بازگشتن مرا همراهی کند. خواهرم فاطمه دو سالی بود که به مدرسه می رفت و برادرم علی که اینک یک ساله بود اکثراً به بازی و شیطنت مشغول بود. من و خواهرم در کنار درس خواندن، همانند روزهای گذشته به تفریح و گردش نیز می پرداختیم. در اوقات بیکاری همراه دختران هم سن و سال به کنار چشمهٔ پر آب و خروشان دهکده رفته و من ساعتها در آن جا نشسته و با خود خلوت می کردم. دوستانم سرگرم بازی و شادی بودند و من نیز ظاهراً در بازی آنان سهیم بودم، اما احساسی همیشه در من می جوشید. احساسی گنگ و مبهم، احساسی ناشناخته که بر وجودم مستولی می گشت. ترس از آینده و این که روزی سرانجام سعادت و نیکبختی از کانون ما رخت بربندد. گاهاً فکر می کردم که اتفاقی در شرف تکوین است. یک روز با خواهرم که حدوداً سه سال از من کوچکتر بود از خانه بیرون آمدیم. قدم زنان به کنار چشمه سار رسیدیم. من ذاتاً دختر حساس و زودرنجی بودم. ضمناً به طبیعت زیبا و دست نخورده عشق می ورزیدم. کنار چشمه ایستاده و به صدای شرشر آب که از دل کوه بیرون می ریخت و چشمهٔ پاک و زلالی را به وجود آورده بود چشم می دوختم. احساسی آمیخته به غم و شادی بر وجودم چنگ می انداخت. خواهرم چون کودکی فارغ البال در کنارم ایستاده بود و از هر دری سخن می گفت. با این همه فکر و روح من در جای دیگری پرواز می کرد. او که سکوت مرا دید پرسید:
– زهرا چه شده؟ امروز طور دیگری هستی؟
خندیدم و گفتم:
– چه چیزی در من کنجکاوی ترا برانگیخته؟
او بدون این که پاسخم را بدهد ادامه داد:
– مدتی است که تو در خودت فرو می روی. اصلاً هوش و حواست به کسی نیست، گاهی از اوقات تصور می

کنم که...

او سخنش را فرو داد و من که مایل بودم بقیهٔ حرفهایش را بشنوم پرسیدم:

- تصور می کنی که چه؟

او خندید و موذیانه گفت:

- که شاید تو عاشق شده باشی.

از شنیدن این جملات ناموزون تا بنا گوشم قرمز شد. تا کنون به تنها مسئله ای که نیندیشیده بودم، عشق بود. اخمهایم در هم رفت و اعتراض کنان گفتم:

- فاطمه، این مزخرفات چیست که می گوئی؟

- پس چرا این قدر غمگینی؟ هر وقت با خودت خلوت می کنی شدیداً در فکر فرو می روی.

سؤال جالبی بود لیکن من خود نیز از پاسخش عاجز بودم. من در زندگی هیچ کمبودی را احساس نمی کردم. بسیاری از همسالانم آرزوی داشتن چنین زندگی ایده آلی را داشتند، اما نمی دانستم چرا گاهی اوقات دچار ناامیدی و یاس می گشتم. اکنون نمی دانستم در پاسخ خواهرم که کنجکاوانه در من خیره مانده بود چه بگویم و چه جواب قانع کننده ای به وی بدهم. لذا تبسمی کردم و گفتم:

- می دانی فاطمه، تا کنون با کسی در این مورد سخن نگفته ام و تو اولین کسی هستی که از احساس درونم با خبر می شوی. ما زندگی خوب و خوشی داریم. از هر لحاظ در رفاه بسر می بریم، پدر و مادری خوب و مهربان و با گذشت، زندگی راحت و مرفه، از همه مهمتر از نعمت سلامتی کامل برخورداریم اما...

ناگهان سکوت کردم و او پرسید:

- اما چه؟ ادامه بده.

- می دانی، من می ترسم. در واقع نگرانم!

او به میان کلامم دوید و پرسید:

- آخر برای چه نگرانی؟ از چه می ترسی؟

- از این که، چگونه بگویم. از این که شاید روزی همهٔ این خوشی ها به پایان برسد.

خواهرم حیرتزده نگاهم کرد و گفت:

- من اصلاً معنی حرفهای ترا نمی فهمم. کمی واضحتر صحبت کن.

کنار چشمه بر روی تخته سنگی نشسته و به دور دستها خیره شدم و ضمن این که با پاهای برهنه ام آب چشمه را بر هم می زدم ادامه دادم.

- چندی پیش کتاب داستانی را مطالعه می کردم. این کتاب را یکی از دوستان همکلاسی به من امانت داده بود. کتاب فوق سرگذاشت خانوادهٔ خوشبختی بود که همانند من و تو از سعادت چیزی کم نداشتند و بی دغدغه زندگانی شیرینی را پشت سر می نهادند، اما ناگهان دست تقدیر حادثه ای آفرید که باعث متلاشی شدن آشیانه

گرم آنها گردید. آن حادثه شوم بدست پسر کوچک خانواده به وجود آمد. او هنگام بازی با کبریت ناخواسته خانه را به آتش می کشد. شعله های آتش از همه جا زبانه می کشید و آن پسر هم در میان آتش سوزانی که با دست خود به پا ساخته بود نشسته و شیون سر می دهد. پدرش که در خارج ساختمان بسر می برد با دیدن زبانه های آتش، جهت نجات همسر و فرزندانش خود را به داخل خانه می اندازد اما او فقط موفق می شود یک دخترش را از دام حریق برهاند. تمام ساکنین خانه زنده در میان شعله های آتش می سوزند. از آن پس دخترک آواره و تنها می شود، هیچ مأمن و پناهگاهی ندارد و داستان از این به بعد شوربختی این دختر را دنبال می کند. من پس از خواندن این داستان به قدری تحت تأثیر آن قرار گرفتم که خود را به جای قهرمان داستان تصور کردم.

خواهرم سخنم را برید و با تعجب پرسید:

– همان طور که گفتی این یک داستان است و حقیقت ندارد. تازه اگر هم واقعیت داشته باشد به حوادث آیندهٔ من و تو ربطی ندارد، اما نگفتی علت ناراحتی تو چیست؟

دستم را روی شانه اش نهادم وعمیقاً در چشمانش خیره شدم. مثل همیشه خونسرد و بی خیال بود. پرسیدم:

– تو از این حکایت چه نتیجه ای گرفته ای؟

با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و با لحن ساده ای گفت:

– نتیجه گرفتم که بازی با کبریت خطرناک است.

از این استدلالش خنده ام گرفت و گفتم:

– ولی می دانی استنباط من چیست؟

– نه!

– بسیار خوب، پس گوش کن. این خانواده ظاهراً سعادتمند بودند و مثل ما کمبودی نداشتند، اما یک حادثه منجر به تیره روزی آنان گردید و کانون آنها را از هم متلاشی کرد.

او سری تکان داد و گفت:

– من نمی دانم منظورت چییست. تو خیلی مبهم صحبت می کنی.

– واضحتر می گویم. من از آیندهٔ خودمان بیمناکم. لابد این ضرب المثل را شنیده ای که می گویند «پایان شب سیه سپید است»؟

او به سادگی جواب داد.

– نه نشنیدم.

– خوب حالا مثال بر عکس آن را که حتماً شنیده ای که می گویند عاقبت خنده گریه است؟

– خوب منظور؟

– علت نگرانی من این است که می ترسم ما نیز به چنین سرنوشتی دچار شئیم.

حیرتزده پرسید:
- یعنی خانهٔ ما هم آتش بگیرد؟
در حالی که از این همه ساده لوحی عصبی شده بودم گفتم:
- چرا خودت را به حماقت می زنی؟ منظورم این است که ممکن است هر حادثهٔ دیگری باعث جدائی ما گردد.
در اینجا صدای شلیک خندهٔ خواهرم فضای چشمه سار را پر کرد. او در حالی که همچنان می خندید پاهایش را درون آب فرو برد و گفت:
- تو واقعاً دیوانه ای! دائماً می گوئی ممکن است این طور بشود، ممکن است آن طور بشود، چرا این قدر کج خیال و بدبینی. نکند ادعای پیشگوئی داری؟ این قدر با خیالات واهی فکرت را مسموم نکن...
آن روز خواهرم پس از گفتن این جملات از من دور شد و به جمع دخترانی که برای بازی در آنجا گرد آمده بودند پیوست، و من همچنان در تفکرات خود غرق گشتم. هیچ کس حرفهایم را نمی فهمید حتی خواهرم نیز از درک احساسم عاجز بود. البته حق با او بود زیرا او فقط ۱۰ سال داشت و طبیعی بود که به نسبت سنش از درک مفاهیم جملات من ناتوان باشد. خود من بیش از توان سنّیم درک می کردم. این موضوعی بود که من تازه به آن پی نبرده بودم بلکه از چندی پیش دریافتم که وقایعی به من الهام می شود که اکثر اوقات هم به وقوع می پیوست. هر گاه مسئله الهامات خود را با خواهرم در میان می نهادم وی می خندید و با تمسخر اظهار می داشت.
- لابد می خواهی در آینده از این استعداد خداداده بهره گرفته و پیشگو بشوی؟
آن روز مدتی کنار چشمه ساکت و صامت نشسته و به هیاهوی بچه ها گوش فرا دادم، آنگاه از جا برخاستم و راه خانه را در پیش گرفتم. وقتی به نزدیک خانه رسیدم کارگران هنوز مشغول به کار بودند. پدرم به تازگی ساختمان جدیدی در قسمت انتهای حیاط برای کار قالی بافی مادرم در نظر گرفته بود و قرار بود آنجا به صورت کارگاه کوچکی درآید که مادرم بتواند ساعات بیکاری خود را در آنجا مشغول کار شود. اینک کارگرها در حال اتمام ساختمان بودند. مدتی در اطراف آنها پرسه زدم و چون کسی به من توجه ای نداشت به خانه بازگشتم.
زمان به سرعت سپری می شد. روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و به همان نسبت که من بزرگتر می شدم بر زیبائیم افزوده می شد، آنچنان که از لحاظ زیبائی در بین دوستان و همسایگان از محبوبیت خاصی برخوردار بوده و همه زیبائی چهره و اندامم را می ستودند. ای کاش خداوند هرگز مرا زیبا نمی آفرید زیرا که مصائب و رنجهای بعدی زندگیم از همین صورت زیبایم پدید آمد. زیبائی به جای سعادت و خوشی همیشه برایم نکبت و بدبختی به ارمغان می آورد. و اولین حادثه اش نیز چنین بود...
یک روز غروب هنگامی که از دبیرستان به خانه بازگشتم، مادر و خواهر و برادر ۳ ساله ام را دیدم که در کنار هم نشسته و دربارهٔ نقشهٔ یکی از قالیها با هم گفتگو می کردند. فاطمه بر عکس من، علاقهٔ مفرطی به قالی بافی داشت. وی تصمیم داشت بجای ادامهٔ تحصیل این کار را انتخاب کند. هر چند که مادرم مایل بود او را به درس خواندن تشویق کند. معهذا استعداد و ذوق سرشار وی را در زمینهٔ قالی بافی نادیده نمی گرفت و او را در انتخاب

حرفه تحت فشار قرار نمی داد...

وقتی من وارد اتاق اتاق شدم، آن دو نگاهشان را از نفشهٔ قالی بر گرفته و دیده بر من دوختند. پدر در خانه نبود و من پس از مختصر گفتگوئی به طرف آشپزخانه رفته تا جهت رفع گرسنگی مختصر غذائی بخورم. نیم ساعت بعد وقتی مجدداً به اتاق بازگشتم، مادرم بر سر موضوعی با خواهرم بحث می کرد. همین که حضور مرا احساس کردند سکوت اختیار نمودند. این مسئله حس کنجکاوی دخترانه ام را برانگیخت. از مادر پرسیدم.

- مادر جریان چیست؟ مثل این که موضوعی را از من پنهان می کنید؟

قبل از این که مادرم چیزی بگوید خواهرم با لودگی پاسخ داد.

- موضوع کاملاً خصوصی است و به تو ربطی ندارد.

خندیدم و گفتم:

- باز تو زبان درازی کردی؟ این چه موضوعیست که من نباید بدانم؟

فاطمه خندید و با کنایه گفت:

- خوشحالم که به زودی از اینجا رفته و شرت را از سر ما کم می کنی.

در این اثنا متوجهٔ مادرم گشتم که به فاطمه چشم غره می رفت.

نگاهی که بین آن دو رد و بدل گردید از دید من پنهان نماند.

حیرتزده سخن خواهرم را تکرار کردم و گفتم:

- از اینجا می روم؟ مامان جریان چیست؟

مادرم به ملایمت خندید و گفت:

- چیزی نیست دخترم، خواهرت قصد شوخی دارد.

سپس از جا برخاست و ادامه داد.

- بیا برویم آشپزخانه در پختن شام کمکم کن.

در حالی که از پاسخ مادر قانع نشده بودم همراه او وارد آشپزخانه شدم.

دیگر دربارهٔ آن موضوع صحبتی به میان نیامد. همان شب پس از صرف شام وقتی که همه برای خوابیدن آماده شده بودیم مادرم از من درخواست کرد همراه وی به کارگاه قالی بافی بروم. من بدون هیچ پرسشی به دنبالش روان شدم لیکن احساس می کردم مسئله ای خاص پیش آمده است. هنوز سخنان مبهم فاطمه در گوشم صدا می کرد که می گفت: به زودی از اینجا می روی!

به کجا قرار بود بروم؟ جریان از چه قرار بود؟ به قدری بی طاقت شده بودم که حد و اندازه نداشت. وقتی وارد کارگاه شدیم مادرم در گوشه ای نشست و مرا مقابل خود قرار داد. مدتی با دقت صورت و اندامم را برانداز کرد. چنان با ولع مرا می نگریست که گوئی یک جدائی ابدی در پیش است. خنده کنان گفتم:

- مادر امشب جور عجیبی به من نگاه می کنید؟

او گفت: – می دانی، دارم پروردگار عالم را به جهت این همه زیبائی و جمالی که به تو داده تحسین می کنم.
– اوه مادر، شما دارید حس غرور را در من برمی انگیزید. قشنگی من در برابر زیبائی چهرهٔ شما هیچ است. به خاطر دارم که پدر همیشه زیبائی شما را می ستاید و به خود می بالد که چنین همسری دارد.
مادرم متفکرانه سری تکان داد و گفت:
– امیدوارم بخت و اقبالت هم مانند صورتت نیکو باشد.
نمی دانستم چرا مادر از گفتن موضوع اصلی طفره می رود. حدس می زدم که مسئله هر چه هست باید بسیار حائز اهمیت باشد. لذا پرسیدم:
– می دانم که این وقت شب اینجا نیامده ایم که راجع به زیبائی من صحبت کنیم. خواهش می کنم زودتر اصل مطلب را بگوئید.
او خنده ای سر داد وگفت:
– ای شیطان! خیلی برای شنیدن عجله داری؟
– بله مادر، کنجکاوی دارد مرا می کشد.
– بسیار خوب. بیش از این ترا در انتظار نمی گذارم. امروز یکی از بستگان آقای حیدری به خانهٔ ما آمد.
حرفش را بریدم و پرسیدم:
– آقای حیدری؟
– بله، می بینم که خیلی تعجب کرده ای! من هم مانند تو از دیدن آن شخص حیرت کردم. دلیلش این است که ما هیچ مراوده ای با آنها نداریم.
در حالی که کنجکاوی و حیرت من به اوج خود رسیده بود پرسیدم:
– هدف آن شخص از این دیدار غیر مترقبه چه بود؟
مادرم آهی کشید و گفت:
– اصل موضوع اینجاست. او آمده بود از تو برای پسر آقای حیدری خواستگاری کند.
مادرم مکث کرد و من وحشتزده پرسیدم:
– خواستگاری؟ از من!
– بله دخترم، گویا پسر آقای حیدری چند بار ترا دیده و ظاهراً ترا به عنوان همسر آینده اش انتخاب کرده، امروز هم واسطه ای فرستاده بود تا جریان را با ما در میان بگذارد. البته پدرت نیز حضور داشت.
مادرم در اینجا سکوت کرد و من عمیقاً در فکر فرو رفتم. آقای حیدری تنها مرد بانفوذ و سرشناسی بود که ما در روستای خود سراغ داشتیم. او یکی از ملاکین بزرگ و در حقیقت ارباب و حاکم ده ما محسوب می گشت. اکثر زمین های مزروعی این نقاط به او تعلق داشت. چندین خدم و حشم در اختیار داشت و یگانه پسرش «بهادر» وارث این همه ثروت پدر بود. من دورادور آوازهٔ ثروت و جذابیت ظاهری بهادر را شنیده بودم و فقط یک بار

آن هم به طور اتفاقی وی را دیده بودم. بهادر در یکی از بهترین و معروفترین مدارس تهران درس می خواند و چند سالی یک بار برای دیدار از پدر و مادرش به روستای ما می آمد. آن طور که شنیده بودم پدر بهادر حتی در دربار هم آشنایانی داشت که به وسیلهٔ آنان با رجال طراز اول مملکت به خصوص با برادر شاه ارتباط نزدیکی برقرار کرده بود.

رعایای زیادی برای آقای حیدری کار می کردند. آن طور که از دیگران شنیده بودم آقای حیدری فقط یک فرزند داشت که همین بهادر باشد. او به قدری به پسرش علاقه داشت که به خاطر او حاضر بود با یک لشگر خصم به تنهایی بجنگد...

مادرم رشتهٔ افکارم را برید و گفت:

- چه شده؟ چرا تو فکری؟

آه سردی کشیدم و با نگرانی پاسخ دادم:

- چه بگویم مادر؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغض سنگینی گلویم را می فشرد. مادرم در حالی که عمیقاً درونم را می کاوید ادامه داد.

- خودت می دانی که بهادرخان دارای چه نفوذی است. امروز خانمی که از سوی آنها آمده بود می گفت که بهادرخان تصمیم دارد بعد از ازدواج همراه همسرش به یکی از کشورهای اروپائی رفته و برای همیشه مقیم آنجا شود . میدانی دخترم، این فرصت بزرگی برای توست ، هزاران دختر آرزوی ازدواج او را در سر می پرورانند.این خواستگاری بیشتر به رویا می ماند. تا به حقیقت. خوشحالم که شاهین اقبال بر شانه های تو فرود آمده. هیچ کس تصورش را نمی کرد که بهادر خان از میان ان همه دختران زیبا و تحصیل کرده و اسم و رسم دار فقط ترا انتخاب کرده باشد.

صدای هق هق گریه ام کلام مادر را قطع کرد.او با تحیر نگاهم کرد و پرسید:

- زهرا چه شده؟ چرا گریه می کنی؟

از فرط استیصال قادر به سخن گفتن نبودم. در میان باران اشک گفتم:

- مادر، هرگز تصورش را نمیکردم که روزی چنین کلماتی از دهان شما خارج شود.من خیلی بیشتر از این از شما انتظار داشتم.شما می خواهید مرا به پول و ثروت و مقام بهادر خان بفروشید. شما دارید با من مثل یک کالای قابل خرید و فروش رفتار می کنید. احساسات مرا نادیده می گیرید. چنان از دارائی ومقام وی سخن می گویی که گویی تنها مسئله ممکنه همین است. ایا نظر و احساس من برایتان مهم نیست؟ آیا خواسته من اهمیتی ندارد؟

مادر مات و مبهوت در سکوت کامل به سخنانم گوش می داد و وقتی کلامم به اینجا رسید ، گفت:

- اگر من از پول و ثروت حرفی زدم بدین خاطر بود که تو او را بهتر بشناسی و با موقعیتش اشنا گردی. اگر نظر

و احساسات برایم مهم نبود امشب ترا برای مشاوره به اینجا نمی خواندم و خود به نحوی جریان را فیصله می دادم. من و پدرت میخواهیم عقیده ات را در مورد این ازدواج بدانیم.

– خود شما مادر، نظر شما در اینباره چیست؟

او آهی کشید و پاسخ داد:

– لابد میدانی که هر پدر و مادری خواهان سعادت و خوشبختی فرزندان خود هستند.

– لابد شما هم این را می دانید که پول و ثروت ضامن سعادت کسی نیست، همانطور که خود شما به خاطر عشقی که به پدرم داشتید به آن همه ثروت پدری متحمل هیچ گونه رنج و مشقتی نشدی؟

– آیا از این ازدواج پشیمان هستید؟

– نه هرگز، مسئله چیز دیگریست. من در زندگی به سختی دیدن و گرسنگی کشیدن عادت نداشتم. پدرت این را خوب میدانست و برای این که من کمبودی از این بابت احساس نکنم خد را به آب و آتش می زد تا وسایل رفاه مرا مهیا سازد. البته من روزی که وی را به عنوان همسر آینده انتخاب کردم همه چیز را با جان و دل پذیرفتم. ولی او دائما در حال تلاش و کوشش بود به طوری که حتی یک بار نزدیک بود سلامتش به خطر بیفتد. آن روزی که من بر بالین پدر بیمارت که از فرط کارهای توان فرسای مزرعه بیمار و بستری گشته و هذیان می گفت، نشسته بودم ،دو احساس متضاد رنجم میداد. من عاشق وی بودم. عشق من در یک کفه ترازو قرار داشت و در کفه دیگر احساس شرمساری و خجلت.

با خود می اندیشید که اگر وی با زن دیگری از طبقه خودش ازدواج کرده بود هرگز دچار چنین مشکلی نمی شد. من آدم قانع ای بودم

ولی این او بود که به خاطر علاقهٔ بیش از حدش نسبت به من سعی می کرد زندگی را به بهترین صورت ممکنه اداره کند تا من دچار کمبودی نباشم. در واقع من کمبودی نداشتم، و این احساس او بود. هر چقدر هم با وی کلنجار می رفتم ثمر نمی بخشید. اینک نمی خواهم تو نیز دچار وضع مشابهی گردی. دلم می خواد تو خوشبخت بشوی، بدون هیچ کمبود و نگرانی. تصورش را بکن، اگر پدرت در اثر فشار کار شبانه روزی جانش را از دست می داد در آن صورت زندگی بی وجود او برایم چه ارزش و امتیازی داشت. حتی اگر بعد از او کاخی مجلل و رفیع برایم باقی می ماند آیا ارزش و بهائی داشت؟ آیا این چیزها می توانست خلاء او را پر کند؟ حتی تصورش برایم شکنجه آور است.

مادرم سکوت کرد و من پس از لختی گفتم:

– مادرجان، حق با شماست ولی من اگر روزی تصمیم به ازدواج بگیرم، سعی خواهم کرد با مردی عروسی کنم که از طبقهٔ خودم باشد تا گرفتار این گونه مشکلات نشوم.

– پس به این ترتیب تو نظرت را گفتی، این طور نیست؟

– بله مادر، من تمایلی به این ازدواج ندارم. شاید به قول شما صدها و بلکه هزاران دختر دم بخت در آتش اشتیاق

ازدواج با چنین مردی می سوزند، ولی من ترجیح می دهم فعلا درس بخوانم و با مردی ازطبقهٔ خودم پیوند زناشویی ببندم. مادر، من و بهادرخان دو قطب جدای از هم هستیم و درست مثل قطب شمال و جنوب قطب نما که هر قدر هم به دنبال هم سر بگذاند باز به یکدیگر نخواهند رسید. شما این را بخت و اقبال می دانید اما برای من مصیبت بزرگیست. من تازه ۱۴ ساله شده ام و هنوز برای ازدواج خیلی فرصت دارم. بگذارید از بهترین دوران زندگیم استفاده کنم. همان طور که خودتان گفتید حالا زمانه تغییر کرده. الان دخترها بیشتر طالب کسب علم و دانش هستند تا کورکورانه تن به قضا و قدر سپردن. شما همیشه مشوق من در درس خواندن بودید و برایم آرزوهای رفیعی داشتید.

مادرم قاطعانه گفت:

– به همین خاطر است که مایلم تو با بهادرخان ازدواج کنی. تو در پناه او می توانی به درس خود تا مدارج بالا ادامه دهی و سری توی سرها درآوری. اگر با یک فرد معمولی ازدواج کنی همیشه یک زندگی متوسطی را دارا خواهی بود.

– یعنی بدون وجود بهارخان قادر نخواهم بود شخص مفیدی باشم؟! مادر شما دارید اعتماد به نفس مرا از من سلب می کنید. بهتر بود به من پیشنهاد می کردید که متکی به استعداد خودم باشم تا نفوذ و قدرت بهادرخان و امثال او. آیا فکر می کنید دیگر سخصی لایق تر از او بر سر راهم قرار نخواهد گرفت؟ آیا بهادرخان تنها شخص منحصر به فردیست که می تواند مرا به سعادت برساند؟

– من نمی خواهم چیزی را به تو تحمیل کنم. تنها عقیدهٔ خود را به تو گفتم و حالا تصمیم گیری با خود توست. من که از افکار شما جوانها سر درنمی آورم.

– راستی گفتید که پدرم هم در جریان است، نظر او چیست؟

– او هم مانند من تصمیم گیری را به عهدهٔ خودت گذاشته است.

نفس راحتی کشیدم و با خونسردی گفتم:

– بسیار خوب مادر، دیگر جای بحث نیست. من فقط در یک صورت حاضرم تن به این ازدواج ناخواسته بدهم آن هم زمانی است که احساس کنم فرد زائدی هستم و سربار شما می باشم.

مادرم با نگرانی گفت:

– این حرف را نزن دخترم،تو پاره ی تن ما هستی.هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست.من فردا پیغام می دهم که دخترم تصمیم به ازدواج ندارد.همین و بس.

او را سخت در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم:

–آه مادر بار گرانی را از دوش من برداشته اید.من به وجود چنین پدر و مادر منطقی و فهمیده ای افتخار میکنم.

او نیز متقابلا مرا بوسید و نوازش کنان گفت:

–صحبت خیلی به درازا کشیده.الآن هم دیروقت است.بهتر است برویم و بخوابیم.تو باید صبح زود بیدار شوی....

وقتی به اتاق خواب خود بازگشتم.فاطمه هنوز بیدار بود.با دیدن من هیجان زده پرسید:

-چقدر طولش دادید؟من که از بی خوابی دارم میمیرم.

متحیرانه پرسیدم:

-تو هنوز بیداری؟برای چه نخوابیدی؟

-منتظر آمدن تو بودم.به قدری خوابم می آمد که چندبار پشت دستم را گاز گرفتم تا مبادا خوابم ببرد!افسوس که مامان سفارش اکید کرده بود که به هیچ وجه به کارگاه داخل نشوم و شما دو نفر را تنها بگذارم.خب حالا بگو ببینم نتیجه ی مذاکرات تو و مامان به کجا انجامید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- برایت متأسفم.بیهوده وقتت را تلف کردی و از خوابت بریدی.

- مهم نیست عروس خانم.فقط بگو چه گفت وگو هایی انجام شده؟مطمئنا تو پاسخ مثبت داده ای اینطور نیست؟

- بهتر است حالا بگیری و بخوابی و فردا صبح نتیجه را از مامان بپرسی.چون بقدری خسته هستم که که نای سخن گفتن ندارم.ضمنا دیگر این کلمه ی مزخرف عروس خانم را به زبان نیاور.شب بخیر.

او اعتراض کنان غرولندی کردو گفت:

- صبر کن ببینم.ساعتها انتظار کشیده ام تا نظر تو را بدانم.حالا به سادگی میگویی شب بخیر و میخوابی؟

دندان قروچه ای رفتم و افزودم:

- بر شیطان لعنت.تو که این همه تحمل کردی این چند ساعت دیگر هم دندان روی جگر بذار تا صبح بشود.آنگاه هرچه خواستی از مامان بپرس.این دفعه واقعا شب بخیر.

-ترا خدا فقط یک کلمه بگو.آره یا نه؟

سرم را به داخل لحاف ارو بردم و خود را به خواب زدم ولی صدای او را هنوز میشنیدم که گوشه ی لحاف را میکشیدو مصرانه میپرسید:

-فقط یک کلمه وترا به خدا.

.....-

او که ناامید شده بود فریاد کشید:

-لجباز و یکدنده!

آنگاه صدایش خاموش شد و دقایقی بعد خر و پفش بلند شد و من دانستم که وی به خواب رفته است.با وجود خستگی شدید،خواب به چشمانم نمی آمد.این حادثه به قدری مرا عصبی و هیجانزده کرده بود که قادر به خوابیدن نبودم.وقتی قیافه ی خشمگین آقای حیدری و بهادر خان مغرور را در نظر مجسم میکردم لبخند شیطنت آمیزی بر لبم نقش میبست.ای کاش آنجا بودم و قیافه ی درهم رفته شان را از نزدیک میدیدم....

آن شب با چنین افکار درهمی به خواب رفتم.ظاهرا قضیه را خاتمه یافته تلقی میکردم.اما نمیدانستم زمانه آبستن

چه حوادث شومی است.
بعد از آن روز، از سوی آنان وسطه هایی رفت و آمد می کردند تا با وعده ی پول و ثروت رضایت من و خانواده ام را جلب نمایند. لیکن پاسخ ما همیشه مایوس کننده بود و آنها از این آمد و شد هیچ نتیجه ای نگرفتند. سر و صدای این موضوع چون برق و باد در روستای ما پیچید. عده ای نسبت به من حسد می ورزیدند و عده ای دیگر مرا دیوانه و ابله می پنداشتند. حتی یک روز هنگام بازگشت از دبیرستان به وضوح شنیدم که دو تن از همسایه ها در مورد من در گوشی صحبت کرده و می گفتند:
_ چه دختر سر به هوا و مغروری است. لابد تصور می کند شوهری بهتر از بهادرخان پیدا خواهد کرد!
حتی فاطمه هم از من انتقاد کرده و مرا زیر سوال می گرفت که به چه دلیل به این ازدواج افتخارآمیز! تن نمی دهم؟
اما من خونسرد و بی اعتنا از برابر تمام کنایه ها و ریشخندها می گذشتم.
آمد و رفت واسطه ها تا یکی دو هفته ادامه داشت و ناگهان همه چیز به حالت عادی برگشت. دیگر کسی در خانه ی ما را نکوفت و پیغامی داده نشد و ما دریافتیم که آنان به کلی قطع امید کرده و منصرف گشته اند.
از این پس بود که توفان حوادث بر ما نازل گردید. تقریبا دو ماه از این جریانات گذشته بود. ما به زندگی عادی خود ادامه می دادیم و هرگز حوادث و اتفاقات شوم آینده را پیش بینی نمی کردیم. تا این که یک شب ناگهان با صدای فریاد ساکنین خانه از خواب بیدار شدم. وقتی به اطراف نگریستم متوجه شدم که هر کس سراسیمه به سوئی می دود. صدای فریاد مادرم واضح تر از همه، از خارج خانه شنیده می شد. با عجله بدان سمت شتافتم و در نهایت حیرت و وحشت مشاهده کردم که از سمت کارگاه قالیبافی مادرم زبانه های آتش به آسمان می کشد. وسعت آتش به قدری بود که شب ظلمانی و تیره را مبدل به روز روشن و تابناک ساخته و تا دوردستها شعله های فروزان آتش دیده می شد. پدرم و سایر همسایه ها که به کمک آمده بودند در تلاش مهار آتش بودند تا از سرایت آن به ساختمان اصلی خانه جلوگیری کنند. مادرم سر و سینه زنان از سوئی به سوی دیگر می رفت بدون این که کاری از دستش ساخته باشد. من و فاطمه و زنهای همسایه سر به دنبالش نهاده تا وی را آرام سازیم. سرانجام با کمک سایرین از وسعت آتش سوزی جلوگیری شد، مع الوصف کارگاه قالی بافی به تلی از دود و خاکستر مبدل گردید. هنوز دود اندکی از میان چوبهای سوخته بیرون می زد و بوی پشم سوخته انسان را دگرگون می ساخت. مادرم در میان بازوان زن همسایه افتاده بود و به شدت گریه می کرد و شانه های نحیفش می لرزید. حاصل چندین سال دسترنج مادرم در عرض چند ساعت دود شده و به هوا رفته بود. هیچ کس علت آتش سوزی را نمی دانست. مادرم سوگند یاد می کرد که از صبح آن روز قدم به داخل آنجا نگذاشته و کسی هم حقیقتا وارد آنجا نشده بود.
پدرم خسته و عرق ریزان در حالی که تمامی بدنش سیاه و کثیف شده و آثار ناشی از سوختگی در چند جای بدنش دیده می شد، به سوی ما آمد و آنگاه همگی وارد خانه شدیم. جمعی از همسایگان نیز ما را تا داخل منزل

همراهی کردند. مادرم با وجود خوددار بودنش در قبال مصیبت ها، به کلی روحیه اش را باخته بود. این برایش فاجعه ی عظیمی به شمار می آمد. تعدادی از فرشهای بافته شده که سفارشات کارفرما بود در گوشه ی کارگاه قرار داشت که آنان نیز طعمه ی حریق گشته بودند. حتی چند تخته از قالی هائی که مادرم برای جهیزیه ی من و خواهرم در نظر گرفته بود نیز به کلی سوخته و از بین رفته بود. اما مهمتر از همه سفارشات کارفرما بود که پولش نیز از قبل پرداخت شده بود. مادرم دائما اشک می ریخت و لحظه ای آرام نمی گرفت و هر چه من و پدر به او دلداری می دادیم فایده نداشت.حوالی صبح بود که خانه ما خالی شد.همه همسایه ها رفتند و ما تنها شدیم.دیگر صبح آغاز گشته بود و ما یک شب پر حادثه و شوم را پشت سر گذاشته بودیم.مادرم را بنا به اصرار پدر روانه ی تختخواب کرده و خود مشغول سر و سامان دادن به اوضاع شدیم.اما یک مسئله برایمان مبهم و لاینحل بود و آن که این حریق چگونه بوجود آمده است؟هیچ کس پاسخ قانع کننده ای نداشت و هر کس اظهار نظری می کرد که خلاف واقع بود.یکی از همسایه ها عقیده داشت که شاید برادر کوچکم به خاطر کبریت بازی این حادثه را بوجود آورده است اما برای من قابل قبول و پذیرش نبود.در آن ساعت شب برادرم در کنار مادر به خواب رفته بود و این فرضیه نمی توانست صحت داشته باشد.خسارت وارده سنگین و غیر قابل جبران بود.معهذا پدرم دائما به مادرم دلداری می داد که کارگاه دیگری با وسعت و زیبایی بیشتری برایش خواهد ساخت و با فروش قطعه زمینی خسارت کارفرما را شخصا پرداخت خواهد کرد.مادرم تنها آهی از سر درد و حسرت کشید و اشک از دیده فرو می چکاند.ما نیز عمیقا از این واقعه متاثر بودیم و من که روحیه حساسی داشتم به جز خودخوری و تلنبار کردن اندوه بر قلب کوچک خود کار دیگری از دستم برنمی آمد.

یک هفته بعد از این جریان،مادرم تا حدودی آرام گرفت و تنها آهی سوزناک بود که گاه سکوتش را می شکست.ظاهرا می رفتیم تا قضیه را به فراموشی بسپاریم و پدر نیز در تلاش ساختن ساختمانی جدید بود اما گوئی که حوادث شوم دست در دست هم داده تا کاخ سعادت ما را ویران سازد.نمی دانم تقدیر خداوندی بود یا ناسازگاری روزگار،اما هر چه بود سرنوشت ما از اینجا بود که رنگ بدبختی به خود می گرفت و الهامات من داشت صورت واقعی به خود می داد.درست یک هفته بعد از آن حادثه،یک روز جمعه،که همگی به دور هم جمع شده و مشغول صرف ناهار بودیم،صدای در خانه را شنیدیم.یک نفر با مشت چنان به در می کوبید که نزدیک بود در از جا کنده شود.وحشتزده به یکدیگر نگریستیم و پدرم با عجله برخاست و به جانب در شتافت. چند لحظه ای در دلهره و نگرانی گذشت تا این که پدر در حالی که رنگش به شدت پریده بود وارد اتاق شد و با بدنی مرتعش روی صندلی افتاد.همگی دریافتیم که اتفاق ناگواری روی داده است اما جرات پرسیدن نداشتیم. مادرم با نگرانی به طرف وی رفت و پرسید:

-عطائی چه اتفاقی افتاده؟چرا رنگت پریده؟

اما پدرم رمقی برای حرف زدن نداشت.با اشاره او مادرم لیوان آبی به دستش داد و او لاجرعه سر کشید.

فاطمه با بی تابی و نگرانی کلام مادر را دنبال کرد و پرسید:

-پدر چه خبر شده؟ترا بخدا زودتر بگو چه شده؟

و او با صدای ضعیفی که به سختی از ته گلو شنیده می شد در جواب گفت:

-انبارهای گندم همه...همه در آتش سوختند.

فریاد مادرم سکوت را درهم شکست.

-خدای من،انبارهای گندم سوختند؟آخر چرا؟چگونه؟

پدر سرش را با تاثر تکان داد و هیچ نگفت و مادرم با لکنت زبان افزود:

-نه نه این امکان ندارد.باور نمی کنم.چه کسی این خبر را به تو داد؟

پدر که اندکی بر خود مسلط گشته بود جواب داد:

-متاسفانه حقیقت دارد.نیم ساعت پیش همسایه ها متوجه شدند که از سمت انبارهای گندم آتش زبانه می کشد. الان به ما خبر دادند که همه انبارها در آتش سوخته و نابود شدند.

مادرم همانگونه که بر روی سر و روی خود می کوبید گفت:

-پس چرا نشسته ای؟عجله کن،فورا باید برویم.بلند شو هر چه زودتر اقدامی بکنیم.

-نه دیگر هر اقدامی بی فایده است.هر چه که می خواست بشود تاکنون اتفاق افتاده دیگر چیزی باقی نمانده.چه مصیبتی.

من و فاطمه در حالی که علی را در آغوش گرفته بودیم در سکوت نگاهی به یکدیگر انداختیم و مادرم گریه کنان گفت:

-خدایا خدایا آخر چرا؟یک هفته پیش کارگاه قالی بافی و اکنون هم انبارهای گندم!دیگر چه بلایی قرار است سر ما نازل شود؟آه چه بد بیاری بزرگی!چه فاجعه درد آوری.

او سرش را در زانوهای پدر نهاد و هق هق کنان گریه سر داد.پدر با دستهای لزران موهای ابریشم گونه مادر را نوازش داد و با ملایمت گفت:

-غصه نخور.مهم نیست.همه چیز درست می شود.من قبلا انتظار همه چیز را می کشیدم،خدا کند وضع از اینی که هست بدتر نشود.

علی را در آغوش خواهرم رها کرده و به طرف مادرم رفتم.دستهای سرد و یخ زده اش را در دست فشردم و گفتم:

-این قدر خودتان را ناراحت نکنید.می دانم که حادثه ناگواریست،ولی ما می توانیم با اندکی سختی کشیدن و تلاش مجدد همه چیز را جبران کنیم.این طور نیست پدر؟

او با لحن عطوفت باری سرش را تکان داد و در پاسخم گفت:

-بله دخترم حق با توست.باید سختی ها را تحمل کرد.زندگی یعنی مبارزه،پیکار با مشکلات،با ظلم و جور! با عدالتی و نابرابری!حالا بهتر است سر سفره بنشینید و ناهارتان را تمام کنید.من هم می روم تا سری به

انبارها بزنم.باید میزان خسارت را برآورد کنم.

مادرم از جا جست و گفت:

-من هم همراهت خواهم آمد.

ما هم یکصدا گفتیم:

-ما هم می آئیم پدر.

پدر دستش را روی شانه مادر نهاد و گفت:

-بهتر است شماها اینجا بمانید.دیدن خرابی ها چه فایده ای برایتان دارد؟

ولی بنا به اصرار ما،پدر راضی شد که همگی او را همراهی کنیم.

مزارع پدر که انبارها در آن قرار داشت تقریبا فاصله زیادی با خانه داشت با این وصف ما همراه پدر راه افتادیم.و این مسافت بعید را با حالی زار و پریشان طی طریق کردیم،و وقتی بدانجا رسیدیم،چند نفری به سوی ما آمدند.پدرم با یکی از آنان که مسن تر از سایرین بود مشغول گفت و گو شد.آن شخص می گفت:

-زنم که جهت شستن ظروف ناهار از خانه بیرون رفته بود شعله های آتش را مشاهده کرد و فورا مرا در جریان نهاد.با یاری همسایگان هر کاری کردیم که از گسترش آتش سوزی جلوگیری کنیم امکان پذیر نبود و با وسایل محدودی که داشتیم نمی توانستیم آتش را مهار کنیم.

پدرم نگاهی به اطراف افکند و از آن مرد پرسید:

-در این اطراف به چیز مشکوکی برنخوردید؟

-پسرم یک ساعت قبل از حریق چند مرد غریبه را دیده بود که در این اطراف پرسه می زدند.به گفته پسرم آنها کمی در این حوالی قدم زدند آن گاه سفره غذایشان را پهن کرده و مشغول خوردن ناهار شدند. وقتی پسرم به آنها تذکر داد که این ملک خصوصی است و کسی نمی تواند بدون اجازه مالکش وارد آن شود،آنها گفتند مسافر هستند و از راه دوری آمده اند و همین که غذایشان را خوردند از آنجا خواهند رفت البته پسرم بعد از رفتن آنها و بعد از وقوع حادثه مطالب فوق را برایم تعریف کرد.

پدرم پرسید:

-آنها چند نفر بودند؟

-سه مرد روستائی.البته لهجه آنها با ما تفاوت داشت و چیزی که تعجب پسرم را برانگیخته بود این بود که آن سه مرد درست وسط آفتاب سوزان نشسته بودند در حالی که در این اطراف مکانی که سایه دار باشد و برای غذا خوردن مناسب،بسیار است.با این وجود پسرم زیاد به آنان توجه نکرد.

در این لحظه پسر آن مرد خودش را دوان دوان به ما رسانید.پسری ۱۱ ساله می نمود و قیافه سبزه و با نمکی داشت.در هنگام حرکت اندکی روی پای چپ می لنگید.وقتی او در کنار ما قرار گرفت،پدرم از وی پرسید:

-پدرت به ما گفته که تو قبل از آتش سوزی سه مرد غریبه را در داخل مزرعه دیده ای.درست است؟
پسر سرش را تکان داد و گفت:
-بله آنها می خواستند ناهار بخورند و بعد بروند.
-آیا تو فکر نمی کنی آتش سوزی کار آنها باشد؟
او اندکی مکث کرد و بعد گفت:
-والله نمی دانم چه بگویم.من زیاد به آنها توجه نکردم.ظاهرا آدمهای ساده ای به نظر می آمدند،ولی به گمانم درست بعد از رفتن آنها حریق بوجود آمد.وقتی آتش سوزی شکل گرفت هیچ کس به فکر پیدا کردن آنها نبود و همه سعی داشتند آتش را خاموش کنند.
پدرم آهی کشید و بار دیگر نگاهی به انبارها و مزارع که به تلی از خاکستر شده بود انداخت و زیرلب گفت:
-به هر حال کار از کار گذشته،متهم کردن کسی فایده ای ندارد.
مادرم در کنار ما ایستاده و بر بازوان من تکیه داده بود.او گفت:
-خداوندا ببین این لعنتی ها چه به روز ما آوردند.
آنگاه به گریه درآمد.مسئله به طور کلی پیچیده بود.پیش خود حدس می زدم که این جریانات نمی تواند بطور تصادفی رخ دهد بلکه موضوع مهمتر از آنست که ما تصور می کردیم.شخص یا اشخاصی از روی خصومت و کینه اموال ما را یکی پس از دیگری به آتش می کشیدند.انبارهای گندم حاصل یک سال زحمت و دسترنج پدر بود.نیمی از گندمها،مصرف سالانه خودمان و نیمی دیگر را پدر جهت فروش انبار کرده بود.این موضوع به اضافه آتش سوزی قبلی ضرر و زیان جبران ناپذیری بر ما وارد ساخته بود.راستی چه کسی در این دسیسه ها نقش داشت؟به یاد سخنان پدرم افتادم که می گفت:
"من قبلا انتظار هر چیزی را می کشیدم،خدا کند وضع بدتر نشود"
منظور و مقصود پدر چه کسی بود؟ما با هیچ کس کینه و عداوت نداشتیم.سرمان توی لاک خودمان بود و همه اهالی روستا ما را دوست داشته و به ما احترام می گذاشتند.پدر و مادرم افرادی مردم دار و مهربان بودند و هر کاری که از دستشان برمی آمد برای اهالی کوتاهی نمی کردند.
پدرم همراه آن پسر و پدر به راه افتاد و ما که یارای دیدن آن وضع
را نداشتیم به سمت خانه حرکت کردیم. در طول راه سکوت سنگینی بین ما حاکم بود. و مادرم در این سکوت به آرامی گریه می کرد. من بازوی وی را می فشردم و خواهرم که علی را در اغوش داشت به دنبال ما حرکت می کرد. مادرم افسرده بود و من هیچ سخنی نمی یافتم که تسلای دل محزونش باشد. همگی ما عمق فاجعه را احساس می کردیم.
وقتی به خانه رسیدیم هر کدام بی رمق گوشه ای نشستیم.
همسایه ها، آن مردمان دلسوز و پاک طینت ساعتی در کنار ما بسر برده و به مادرم قوت قلب می دادند. یکی از

زنها دستم را گرفت و مرا به گوشه ای کشید وبا صدایی آرام در گوشم نجوا کرد:
- زهرا جان من ترا مثل دخترم دوست دارم. حرفهای من فقط برای این است که جلوی حوادث بعدی گرفته شود.
در حالی که از سخنانش سر در نمی آوردم پرسیدم:
- منظورتان چیست؟
او سر به زیر انداخت و آهسته گفت:
- اگر تو تن به این ازدواج داده بودی، این همه گرفتاری برای پدر و مادرت فراهم نمی شد! من نیمخوام تو را سرزنش کنم.، منظور من این است که ترا با حقایق اشنا کنم. سعی کن واقع بین باشی.
متعجبانه پرسیدم:
- یعنی چه؟ ازدواج من چه ارتباطی به این قضایا دارد؟
- یعنی تو هنوز درک نکرده ای که ردپای چه کسانی در این حوادث دیده می شود؟
چشمانم از فرط حیرت داشت از حدقه بیرون می زد. خداوندا منظورش این است که آقای حیدری بهادر خان دست به چنین اقدام خصمانه ای زده اند؟ او گه گوئی افکارم را خوانده بود گفت:
- بله دختر جان، خوت میدانی که آقای حیدری چه نفوذ و قدرتیست. وقتی تو ندانسته و نسنجیده به آنها جواب رد دادی یعنی این که علنا با آنها از در مخالفت و سرکشی در آمدی، خوب آنها هم ساکت نخواهند نشست و بدین وسیله از شماها انتقام خواهند گرفت. تازه این ممکن است آغاز ماجرا باشد! من تصور می کنم امکان دارد خطر جانی هم پدر و مادرت و حتی همگی شما ها را تهدید کند.
بدون اینکه خودم را کنترل کنم فریاد زدم.
- این حرفها چیست؟ آنها دیگر چه موجوداتی هستند! ازدواج نکردن من با بهادر خان چرا باید وسیله انتقام و سواستفاده قرار گیرد؟ پدر و مادر من چه گناهی کرده اند؟
و بعد بدون اینه منتظر عکس العمل زن همسایه که ظاهرا به نیت خیرخواهی وارد ماجرا شده بود اباشم، به حالت قهر از کنارش گذشتم و به اتاق دیگر رفتم. روی تخت افتادم و صورتم را درون بالش فرو برده و ها ی های گریه را سر دادم. چرا قبلا چنین تفکراتی به ذهنم خطور نکره بود؟ آخر گناه من چیست؟ در کدامین گوشه از این سرزمین پهناور خواستگاری به جهت منفی جواب شنیدن دست به انتقام جوی می زند؟ چه افکار پلیدی، چقدر زشت و وقیحانه. آخر من باید چه کار کنم؟
نمیدانم چند ساعت در آن حال قرار داشتم اما یکباره نفس گرمی را بر صورت خودم احساس کردم. چشم گشودم و پدر را بالای سر خود دیدم. چقدر محزون و رنگ پریده به نظر می رسید. او لبخندی زد و با عطوفت ذاتی خود دستم را نوازش کرد و گفت:
- چرا خودت را در اینجا حبس کرده ای؟ شام حاضر است. بیا برویم. مادر نگران توست.

از روی تخت برخاسته و خود را در اغوش وی انداختم وبی محابا گریه کردم. او موهایم را نوازش کرد و ادامه داد.

– دلم نمیخواهد هرگز صورت زیبایت را غمگین ببینم.

– پدر ... پدر، مسئول همه این وقایع من هستم.

او اخم هایش را درهم کرد و انگشتش را به علامت سکوت روی لبهایم نهاد و با لحن جدی گفت:

– نه، تو نباید خودت را ملامت کنی. سرنوشت چنین مقدر کرده است. من بارها به تو گفته و باز هم میگویم: زندگی یعنی میدان مبارزه.

ما پهلوان های این میدان نبرد هستیم. تو که نمیخواهی شکست خورده و سرافکنده میدان را خالی بگذاری؟ هان، میخواهی؟

– ای کاش من هم مثل شما روحیه ای قوی داشتم، ولی پدر من، من احساس زبونی میکنم. از این تقدیر و سرنوشت بیزارم.

– این از حیطه اختیار من و تو خارج است. هر طوری که خداوند در سرنوشت ما رقم زده باید همان گونه پیش رفت. تو نباید خودت را ببازی. ممکن است باز هم دچار حوادثی از این قبیل گردیم. من تا آنجائی که توان و نیرو دارم نمیگذارم آسیب و گزندی بر شما وارد شود.

– نه پدر، من نمیخواهم شما را دچار مشکل سازم. نمیخواهم به خاطر من بار مصائب و سختی ها را بر دوش بکشید. دیگر همه چیز تمام شده، فردا به آقای حیدری پیغام بدهید که من حاضرم عروس او بشوم. پدر من ...

او کلامم را برید و قاطعانه گفت:

– گوش کن دختر، حالا حتی اگر خودت هم بخواهی من به این ازدواج رضایت نخواهم داد. ما نباید نه ضعف دست کسی بدهیم. این برای من مایه ننگ و سرشکستگی ست.

– ولی پدر ...

– نه دیگر با من بحث نکن. حرف همان است که گفتم. بیا برویم شام بخوریم. ما همگی باید این موضوع را فراموش کنیم. مشکلات بعدی نیز با صبر و بردباری حل خواهد شد. حالا زودتر راه بیفت.

سرافکنده و شرمگین به دنبال پدر به راه افتادم. مادر تا حدودی خونسردی و آرامش خود را بازیافته بود. ظاهرا همه به جز من بر اعصاب خود مسلط بودند ولی غم با تمامی وسعت در درونم میجوشید.

فردای آن روز علی رغم تمام گرفتاری ها به دبیرستان رفتم.

سه روز بعد از حادثه دوم، حادثه دیگری رخ داد که شخصا به خود من مربوط میگشت. آن روز من در سر کلاس نشسته بودم که از سوی مدیر مدرسه احضار شدم. با دلشوره عجیبی وارد دفتر مدرسه شدم در حالی که انتظار حادثه دیگری را میکشیدم و یقین داشتم که احضار من از سوی مدیر بی دلیل نمیتواند باشد.

خانم مدیره که زن مهربان و خونگرمی بود، طبق معمول عینک دسته طلای به چشم داشت و پرونده ای را

بررسی میکرد.

وقتی به مقابلش رسیدم، سلام کردم و او برخلاف همیشه با سر جواب سلامم را داد و هم چنان سرش را در پرونده فرو برد.

بلاتکلیف در برابرش ایستادم تا این که دقایقی بعد پرونده را بست و چشم در دیدگانم دوخت و من نام خود را روی پوشه ای که در مقابلش قرار داشت خواندم. نمیدانستم در پرونده تحصیلی من که تماما با نمرات عالی و رضایت نامه اخلاقی از دبیران و معلمان سابقم بود به دنبال چه چیزی میگردد! سرانجام او لب به سخن گشود و گفت:

– خانم عطائی، شما یکی از بهترین و با استعدادترین شاگردان این دبیرستان هستی، کلیه معلمین از شما کمال رضایت را دارند ولی ... متأسفم که باید به اطلاع شما برسانم که دیگر از امروز نمیتوانی در این دبیرستان به تحصیل خود ادامه بدهی!

فریادی از گلویم بیرون جست و پشتم تیر کشید. او آب دهانش را فرو برد و عینکش را از چشم برداشت و همان طور که سرش پایین بود با دسته عینکش به بازی پرداخت. ناباورانه پرسیدم:

– آخر به چه دلیل؟ مگر من مرتکب خطائی شده ام؟

وی پاسخ داد.

– من واقعا متأسفم، ولی این دستور اکیدی است که به من داده شده.

– دستور است! از چه کسی؟ از کجا؟

– از مقامات بالا!

در حالی که پژواک صدایم سکوت اتاق را درهم میشکست فریادزدم:

– آخه برای چه؟ مگر من چه کرده ام؟

او با دست مرا دعوت به سکوت کرد و در پاسخم اظهار داشت.

– در این زمینه هیچ توضیحی به من نداده اند. آنها تهدید کرده اند که در صورت ممانعت مرا از کار برکنار خواهند کرد.

خیره خیره به پرونده ام نگریستم و او افزود.

– باور کن من خیلی تلاش کردم تا آنها را متقاعد کنم از تصمیم خود منصرف شوند ولی اثری نبخشید. من ناگزیرم شما را از مدرسه اخراج کنم.

با صدای ضعیفی گفتم:

– آخر به چه جرمی؟ این مقامات بالا چه کسانی هستند؟

سماجت من او را به حیرت انداخته بود معهذا حرفی برای گفتن نداشت. بالحن تندی گفت:

– شما داری مرا بازجوئی میکنی. به من دستوری داده شده و من هم باید بدون چون و چرا بپذیرم.

آنگاه پوشه را از روی میز برداشت و به سمت من گرفت و گفت:

- این هم پرونده شما.

دستم را دراز کردم و در همان حال پرسیدم.

- یعنی به این راحتی با سرنوشت مردم بازی میکنید!

او که از دست من عصبانی شده بود گفت:

- خانم عطائی، شما دیگر میتوانی بروی.

با همان لحن زننده پرسیدم:

- کجا بروم؟ هیچ میدانید که دیگر هیچ دبیرستانی در این شهر کوچک وجود ندارد! آیا من باید آرزوی درس خواندن را به گور ببرم؟

- من مشکل شما را کاملا درک میکنم و برایتان متأسفم، اما از دست من کاری ساخته نیست. شما نباید مرا مسئول آن واقعه بدانید. والدین شما در واقع مسول چنین معضلی هستند!

از این حرف وی جا خوردم و پرسیدم:

- والدین من؟ برای چه؟!

- آه نکند از جریان بی اطلاع هستی؟

- کدام جریان خانم؟!

- پس معلوم میشود هیچی نمیدانی! ببین جانم، مقامات به من گفته اند که پدر شما چپی است، یعنی سیاسی است!

- منظورتان را نمیفهمم!

- آنها عقیده دارند که پدر شما درگیر مسائل سیاسی مملکت است. واضح تر بگویم، پدر شما ضد شاه است. دیگر بیشتر از این توضیحی از من نخواهید.

اعتراض کنان گفتم:

این دروغ شرم آوریست، به خدا سوگند که این حرفها همه اش تهمت و افترا است. ما قربانی ...

او با دست اشاره ای کرد و گفت:

- خواهش میکنم آرامتر صحبت کن اینجا محیط آموزشی است و من نمیخواهم توجه کسی به این نکته جلب شود. ضمنا مایل هم نیستم که بدانم موضوع چیست. همان گونه که تمایلی ندارم خود و موقعیتم را به خطر بیندازم. حالا دیگر لطفا برو.

با دستانی لرزان و افکاری پریشان پرونده ام را زیر بغل نهاده و از مدرسه بیرون آمدم. حتی برای برداشتن کیف و کتابم هم به کلاس نرفتم. دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. این پرونده سیاه که در دستانم چون کوهی عظیم سنگینی میکرد خط بطلانی بود بر تمامی آرزوهای دور و درازم. بیچاره من! چه رویاهائی در سر میپروراندم. تصمیم داشتم روزی دکتر شوم اما اکنون ره به جائی نداشتم. من موجود فنا شده ای بودم که آینده ای نامعلوم در

انتظارم بود ...

وقتی به منزل رسیدم چون مرده ای بی روح خود را در آغوش مادر بیچاره ام انداختم و از حال رفتم. و زمانی چشم گشودم که پدر و مادرم را بر بالین خود گریان یافتم. از قرار معلوم یک شبانه روز بیهوش بوده و در تب شدیدی میسوختم و هذیان میگفتم.

دیگر از گذشته تیره و تار خود چه بگویم؟ آیا باز هم بگویم که آقای حیدری و عُمالش چه بر سر ما آوردند؟ آیا بگویم که ما را تا مرز بدبختی و تیره روزی کشاندند و هستی ما را به یغما بردند، آن هم فقط به این دلیل پوچ و بی معنی که من در جواب آنها گفته بودم نمیخواهم با بهادرخان ازدواج کنم! آخر در کدام مکتبی افکار من جرم محسوب میشود؟ شبی که با مادرم در کارگاه قالب بافی درباره آینده مذاکره میکردیم هرگز تصورش را هم نمیکردم که روزی با چنین وقایعی روبرو شوم.

من نه از سر خود خواهی بلکه به این دلیل به ازدواج خود مخالفت کردم که می پنداشتم بهادرخان روزی که از جوانی و نشاطم بهره بگیرد از من سیر شده و مرا همانند دستمالی چرکین به گوشه ای خواهد افکند و به دنبال غنچه گل شکفته دیگری خواهد رفت و من نمی خواستم آلت دست مردی باشم که دهها کنیز و خدمه همانند من کمر به خدمت لو بسته یودند. من از دوران کودکی شنیده بودم که افراد متمول خیلی زود از یک زن سیر شده و او را از خود خواهند راند و من نمی خواستم روزی با چشمانی گریان و روئی سیاه و شرمسار به خانه پدر باز گردم. اما اینک پس از پشت سر نهادن این همه ناملایمات آرزو می کردم که ای کاش همان شب پاسخ مثبت داده بودم تا چنین روزهایی در اوراق سرنوشت ما گشوده نمی شد. از آن به بعد مرتباً خساراتی بر ما وارد می آمد. گله های پدرم از بین رفتند بدون این که مجرمی شناسائی شود یا شخصی مسئولیت این کارها را به عهده بگیرد. تنها چیز باقی مامانده مقداری زمین و همان خانه مسکونی بود که من و خانواده ام با مشقت فراوان در آن سکنا داشتیم. چه سنگدل و انتقام جو بود این آقای حیدری! چه انسان دیو سیرتی بود. از همه بدتر این که همه بدتر این که همسایه ها نیز با ما قطع مراوده کرده بودند و همانند طاعون زدگان از ما می گریختند. لابد بیم آن داشتند که پای آنان نیز ناخواسته وارد جریان شود. در این میان فاطمه نیز از من فاصله گرفت. او یک روز فریاد زنان به من حمله کرد و گفت:

– تو مسئول همه این بدبختی ها هستی. تو و غرور بیجایت. اگر زن بهادرخان شده بودی این همه ما را دچار دردسر نمی ساختی. تو و آن افکار احمقانه ای که در سر داری ما را بیچاره کرد. غرور تو بود که همه چیزمان را از ما گرفت. تو دختر شومی هستی، هر کجا که قدم بگذاری بدبختی و نکبت به دنبال توست.

شاید حق با او بود. شاید اگر کمی سنجیده تر عمل کرده بودم، اگر آن قدر تریو و یا آن قدر بلند پرواز نبوده و آرزوی پزشک شدن را در سر نداشتم، اینک خانواده ام سعادتمندتر بودند، مع الوصف افسوس خوردن دردی را دوا نمی کرد. دیگر نمی شد تحت هیچ شرایطی زمان را به عقب برگرداند. برای جبران خطاهای گذشته خیلی دیر شده بود.

پس از مذاکراتی که بین پدر و مادرم انجام شد قرار شد خانه و املاک باقی مانده را به فروش رسانیده و در منطقه دورافتاده به طور ناشناس به زندکی خود ادامه دهیم. همه به این تصمیم رای موفق دادیم. در گیر و دار فروش منزل بودیم که بناگاه حادثه دیگری رخ داد. یک شب که در آشپزخانه در پختن غذا به مادرم کمک میکردم، ناگهان او در حالی که رنگش به شدت پریده بود و به معده اش چنگ می انداخت روی کف آشپزخانه افتاد. من در حال آماده کردن خوراک سیب زمینی بودم. مدتها بود که سیب زمینی آب پز تنها غذائی بود که در سفره ما به چشم می خورد و کسی هم از وضع موجود گله و شکایتی نداشت.

از صدای برخورد مادرم به کف آشپزخانه به طرف وی برگشته و مشاهده کردم که او مانند اشخاص مار گزیده به خود می پیچد. از صدای فریادم پدر سراسیمه داخل آنجا شد و وقتی مادرم را در آن حال دید او را از زمین بلند کرد و به طرف اتاق برد. سایرین همانند من وحشتزده بودند. تقریباً شب شده بود. نه دوائی پیدا می شد و نه دکتری. برای رفتن به دکتر و درمانگاه باید به شهر می رفتیم، ولی هیچ وسیله ای موجود نبود تا با آن مادرم را به شهر برسانیم. تنها یک نفر از اهالی وانت باری جهت حمل سبزی و علوفه به شهر داشت و هنگامی که پدرم به خانه اش مراجعه کرد همسرش گفته بود که شوهرش به شهر رفته و روز بعد مراجعت خواهد کرد. آن شب مادرم تا صبح از درد نخوابید و ما نیز بر بالینش بیدار نشستیم. چه شب تلخی بود؛ گوئی که ساعت از حرکت باز ایستاده بود. هر ثانیه اش بر ما قرنی گذشتو صبح روز بعد پدرم بار دیگر به خانه آن شخص رفت و وی را که تازه از شهر باز گشته و به خواب رفته بود از درون رختخواب بیرون کشید. مادرم نیمه جان در کنار پدر قرار گرفت و ماشین آماده حرکت گردیدو پدر هنگام رفتن رو به من کرد و به ملایمت گفت:

– مواظب بچه ها باش. برایمان صبحانه ای حاضر کن و خودت هم کمی استراحت کن. نگران ما نباش. زود برمی گردیم.

اتومبیل وانت براه افتاد و اشکهای گرم ما بدرقه راهش گردید. آنقدر با چشم ماشین را دنبال کردم که در لابلای خاک گرد و غبار جاده از نظر پنهان شد. در خانه کسی اشتهائی به خوردن نداشتو علی دائماً بی تابی می کرد و من و فاطمه به هیچ وسیله ای نمی توانستیم او را آرام کنیم. یک ساعت از ظهر گذشته بود که آنها بازگشتند. مادرم کمی بهتر شده و می توانست روی پاهایش راه برود. من که جلوتر از همه ایستاده بودم شتابان نزد پدر رفته و پرسیدم:

– خوب پدر دکتر چه گفت؟

او که دست مادر را گرفته بود مرا به کناری زد و گفت:

– نگران نباش، مسئله مهمی نیست. دکتر مقداری دارو داده که باید مصرف شود.

نگاهی به چهره رنگ پریده و بیمار مادرم انداختم و گفتم:

– بیا برویم مادر، شما باید استراحت کنید.

او را به اتاق برده و وارد بستر نمودم و از فاطمه خواستم در کنارش بماند. خودم وارد اتقا دیگری شدم که پدر

در آنجا بود. در کنار او نشستم و پرسیدم:

– پدر، دکتر تگفت که ناراحتی مامان از چیست؟

– اتفاقاً چرا دخترم، او عقیده داشت که مادرت ممکن است به زخم معده مبتلا باشد. آن طور که دکتر می گفت او مدت زیادیست به این بیماری دچار شده و تعجب من در این است که چرا تاکنون این موضوع را به ما نگفته بوده!

– من جیزی از این موضوع نمی دانستم. هیچ وقت ندیده بودم که مامان از درد معده شکایتی داشته باشد.

– او به دکتر اظهار کرده بود که حدوداً ۴ ماه است از ناراحتی شدید معده رنج می برد.

– – چهار ماه؟! ولی چرا مامان در این مورد سکوت کرده بود؟

– نی دانم، لابد نمی خواست ما را نگران کند. در هر صورت باید خیلی مراقبش باشیم. او فعلاً رژیم غذایی دارد. دکتر می گفت که تألمات روحی و ناراحتی خانوادگی در تشدید بیماری بی تأثیر نیست و نباید عصبی و غصه دار بشود.

از آن روز به بعد، من که برخلاف خواهرم خانه نشین شده و دیگر به دبیرستان نمی رفتم لحظه ای از مادرم غفلت نکردم. تمام امورات خانه را به تنهائی در غیاب خواهرم به عهده گرفتم. در آن لحظات هیچ به فکر ادامه تحصیل نبودم و تلاش در این مورد را به سالهای آینده موکول کرده بودم. تازه اگر موفق می شدم در مدرسه ای که از نفوذ حیدری به دور مانده بود ثبت نام کنم ناچار بودم که شبانه به تحصیلات خود ادامه دهم. پدرم هیچ گونه مخالفتی نشان نداده و مرا نسبت به آینده دلگرم نمی ساخت.

مادرم از این که دائماً در رختخواب بخوابد و به قول خودش عاطل و باطل باشد ناراضی بود ولی من هربار که وی را سرگرم کاری می دیدم اعتراض کنان او را به رختخواب باز می گرداندم. چندی بعد در اثر مراقبتهای من و با استفاده از پرهیز غذائی حال او به قدری خوب شده بود که دیگر به ما اجازه نمی داد او را در رختخواب نگه داریم، و ما هم که احساس می کردیم او توانائی انجام کارها را بازیافته است دیگر پافشاری نکرده و او را آزاد نهادیم، لیکن متأسفانه بعد از کذشت یک ماه، بار دیگر همان بیماری مرموز به سراغش آمد به طوری که پدرم پیکر بیهوش او را به شهر برد. این بار هم پزشک مقداری دارو برایش تجویز کرد و از پدرم خواست که او را جهت مداوای کلی به تهران ببرد زیرا که در آن شهر کوچک تنها یک بیمارستان موجود بود که آن هم از لحاظ وسائل بهداشتی و پزشکی کاملاً محدود بود و ابزار کار کافی در اختیار نداشت.

چند روز بعد مقدمات صفر به تهران چیده شد. مادرم در شهر کاشان که نزدیک ترین شهر به روستای ما بود خاله پیری داشت که به دلیل گرفتاری گاهی به سراغش می رفت. یک روز ما دستجمعی در کاشان به خانه اش رفته و او نا را به گرمی پذیرفت و قرار شد تا برگشت پدر و مادرم از تهران از ما مراقبت کند. رفتن آنها به تهران سه روز طول کشید و ما در این سه روز در نگرانی کامل بسر بردیم. از یک سو نگران حال مادر و نتیجه درمان وی بوده و از سوی دیگر نمی دانستیم افراد خبیث حیدری در غیاب ما چه بلائی بر سر خانه و املاکمان آورده

اند. خاله به خوبی از ما پذیرائی می کرد و نمی گذاشت کمبودی احساس کنیم. در آغاز روز چهارم پدر و مادرم از مسافرت بازگشته و فردای آن روز ما ناچاراً به روستا بازگشتیم. برخلاف انتظار ما خانه سالم و دست نخورده باقی مانده بود، گوئی آنها دانسته بودند که دیگر چیزی برای از بین بردن وجود ندارد. مادرم با درد خود می ساخت و هر از چند گاهی ناراحتیش شدت می یافت و بعد از مدتی آرام می گرفت.

سرانجام پدرم موفق شد املاک و خانه را به قیمت نازل به فروش برساند. ما مصمم بودیم هر طوری که شده از دهمان کوچ کنیم. به هر جائی که می رفتیم مهم نبود. ما دائماً در هراس بودیم، هر لحظه بیم آن می رفت که دار و دسته بهادرخان یکی از افراد خانواده ما را به هلاکت برساند. پدر به سختی مراقب ما بود و ما نیز سعی داشتیم کمتر از خانه خارج شده و کمتر با همسایگان در تماس باشیم. وقتی که خانه به فروش رسید با پولی که برایمان مانده بود اسباب اساسیه را برداشته و در عرض مدت کوتاهی خانه را روبراه کرده و به اوضاع سر و سامان دادیم. اینک تنها مشکل موجود بیکاری پدر بود. اندک اندوخته ای داشتیم که اگر آن نیز به اتمام می رسید دیگر چیزی برای امرار معاش نداشتیم. پدر که از این موضوع به خوبی آگاه بود، پس از جابجائی، به فکر یافتن کار افتاد. متأسفانه پدرم تحصیلات آنچنانی نداشت که از سوادش بهره گیرد و به غیر از کارهای زراعتی حرفه دیگری را نمی دانست و همین نداشتن معلومات و حرفه اداری یا تجارت باعث گشت که وی مدتها از اداره ای به اداره دیگر و از موسسه ای به شرکت دیگر مراجعه کند. عاقبت الامر پس از یک ماه تلاش پیگیر موفق شد در شرکتی به عنوان نامه بر استخدام شود. آن هم به صورت غیر رسمی و یا حقوق روزمزدی، به دلیل بالا بودن سن با حقوق ناچیزی که دریافت می کرد روزگار ما به سختی می گذشت. حتی یک وعده هم نمی توانستیم غذای سیر تناول کنیم. بیماری مادرم روز به روز بر شدت خود می افزود، به طوری که او را مبدل به پوست و استخوان ساخته بود و ما این را ناشی از فقر غذائی می پنداشتیم. گاهی از اوقات چنان از پا در می آمد که ناگزیر بود مدتها در رختخواب بستری شود.

در چنین شرایط بحرانی بود که من و فاطمه تصمیم گرفتیم دوشادوش پدر به کار خارج از خانه پرداخته تا بتوانیم اقتصاد را با کمک پدر بچرخانیم. وقتی پدر از این قضیه آگاه شد سخت مخالفت کرد. او حتی حاضر نبود در این مورد با ما به بحث و تبادل نظر بنشیند. هر چه ما اصرار می کدیم وی انکار می ورزید. به ناچار تسلیم خواسته اش شده و دیگر در مورد کار کردن سخنی نگفتیم. او در این مورد خاص تعصب عجیبی داشت و می گفت حاضر است بمیرد و نگذارد دخترهایش ر محیط خارج از خانه، آن هم زیر دست افرادی که پدرم به شدت نسبت به آنان سوءظن داشت کار کنند. آقای حیدری و رفتار انعقام جویانه اش وی را نسبت به اجتماع بدبین ساخته بود. او دیگر حتی به چشمانش نیز اعتماد نداشت. در بحبوحه مشکلات بار دیگر وضع مزاجی مادرم رو به وخامت گذاشت، این باز هم پدر تصمیم گرفت او را جهت مداوای قطعی به تهران ببرد. بر اثر اصرار و پافشاری من، پدر راضی شد که من در این سفر شوم و نکبت بار همراه آنان باشم. سفری که حادثه ساز آینده ام بود...

مسافرتی که مهر بدبختی و مذلت را بر پیشانی سرنوشتم حک می نمود و مرا به اعماق درد سیه روزی سوق می داد...

بار دیگر متوسل به خاله مادرم، تنها فردی که وابستگی خانوادگی با ما داشت شده و او را به خانه خود دعوت کرده تا در غیاب ما مراقب خواهر و برادر خردسالم باشدو در مورد این شخص باید توضیح مختصری بدهم. او پیرزن تنهائی بود که سالها قبل شوهرش را از دست داده بود. فرزندانش هر کدام ازدواج کرده و سو ئی رفته بودند و او اکنون با تنها پسرش که فعلاً در خدمت نظام وظیفه سر می برد زندگی میکرد. روی هم رفته از لحاظ مادی وضع بدی نداشت و با حقوق و مستمری بازنشستگی شوهرش زندگی دو نفره خود را اداره می کرد. او از لحاظ اخلاقی زن بسیار مهربان و خونگرمی بود و تنها عیب او این بود که با هیچ یک از اقوام و بستگان دور و نزدیک رفت و آمد نمی کرد. بیشتر اوقات خود را با خواندن قرآن و یا رفتن به مساجد و تکایا می گذراند. زن نورانی و باایمانی بود که از هر ده کلمه حرف که از دهانش خارج می شد پنج کلمه آن نام و ذکر خدا بود. من علاقه قلبی ویژه ای نسبت به وی در خود احساس می کردم به خصوص اینک که در ظرف همان سه روزی که منزلش مهمان بودیم با وی درددل کرده بودیم و او با ایمان قلبی که داشت به من قوت قلب می داد که با توکل به ایزد منان مشکلاتمان حل خواهد گشت. احساس کرده بودم که او نیز به من علاقه و توجه قلبی دارد. به هر جهت بار سفر را بسته و به سوی تهران حرکت کردیم.

از دورن اتوبوس به جاده های پر پیچ و خم و کویری می نگریستم و در رویاهای دور و دوازی سیر میکردم. نمی دانستم آن روی سکه چقدر زشت و مشئوم است. توصیف زیبائی تهران را شنیده بودم، شهری که دیدنش آرزوی هر حوان شهرستانی بود. من که به ندرت پایم را از روستای خود بیرون نهاده بودم دیدن این شهر پرهیاهو برایم جالب توجه به نظر می رسید. وقتی به تهران رسیدیم اتوبوس مسافرین را در گاراژ ناصر خسرو پیاده کرد. در همان حوالی مسافرخانه ای یافته و اتاقی برای اقامت چند روزه گرفتیم. آن گونه که من تصور کرده بودم تهران شهر زیبائی نبود. پدرم عقیده داشت که ایجاد تقریباً محله فقیرنشین تهران است و هر چه به طرف شمال شهر بالا برویم زیبائی شهر به مراتب بیشتر خواهد شد، اما من در همان نگاه اول این شهر شلوغ را برخلاف تصور و انتظار خود دیدم. به نظر من تهران فاقد جذابیت مهاجرتی بود. همه گونه افرادی از هر نژاد و دسته ای در آن دیده می شد و اکثر سکنه آن ناحیه را مهاجرین عرب تشکیل می داد. وضع عمومی خیابان و اماکن هم چنگی به دل نمی زد. روی هم رفته من روستای مصفای خود را بر مشاهدات خود ترجیح می دادم.

آن شب را ما در مسافرخانه بسر بردیم و صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب پدرم برای گرفتن وقت قبلی به مطب دکتر مراجعه کرد و در ساعت ۹ صبح او را سراسیمه بازگشت و ما را همراه خود برد. اگر دیر می جنبیدیم نوبت خود را از دست می دادیم. مدتی در اتاق انتظار مطب معطل شدیم تا این که بالاخره نوبت به ما رسید. پزشک پس از معاینه دقیق مادرم و سئوالات زیادی در مورد سابقه بیماری، رو به پدرم کرد و گفت که باید از معده مادرم عکس گرفت شود و تا نتیجه عکس معلوم گردد وی نمی تواند داروئی تجویز کند. او بیمارستانی را

توصیه را توصیه کرد که جهت عکسبرداری بدانجا مراجعه کنیم، و ما بیدرنگ به سوی بیمارستان براه افتادیم. ازدحام آن همه جمعیت در داخل سالن نسبتاً کوچکی مرا به وحشت و حیرت انداخته بود. مدت زیادی در صفی طولانی به انتظار ایستادیم تا این که نوبت به ما رسید. مادر بتنهائی وارد رادیولوژی گردید و من در دقایقی که گذشت فرصتی یافتم تا در چهره بیمارانی که در اطرافم پرسه می زدند بنگرم. یکبار دیگر رویاهای رنگین در قلبم به جوانه نشست. رویای پزشک شدن. چشمانم را فرو نهادم و کبوتر آرزو را در آسمان افکارم به جولان در آوردم...

همان طور که در رویائی خوش فرو رفته بودم دست گرمی را بر شانه خود احساس کردم.مادرم بازگشته بود بود. در دست وی ورقه ای بود که رویش نوشته بودند «برای دریافت جواب عکس ۱۸ ساعت بعد مراجعه شود» چون کار دیگری در آنجا نداشتیم با یک وسیله نقلیه به مسافرخانه بازگشتیم. مادرم در اواسط راه ناگهان گریه را سر داد و من که مات و متحیر به وس می نگریستم علت ناراحتیش را پرسیدم که او اظهار داشت علی بی تابیش دوری و دلتنگی از علی است پدر او را دلداری می داد که به زودی بهش هرخودمان باز خواهیم گشت و من که جیزی برای گفتن نداشتم بازوی مادر را می فشردم. حقیقتاً من نیز نگران علی بودم. برادرم هنور خیلی کوچک بود. او فقط ۵ سال داشت و قادر نبود دوری از مادر را ولو برای چند روز هم که شده تحمل کند. با این حال مطمئن بودم که خاله از او و خواهرم به خوبی نگهداری خواهد کرد. وقتی به مسافرخانه رسیدیم، پدرم غذائی براسمن سفارش داد و بعداز خوردن غذا، برای یافتن محل مناسبی جهت سکونت موقتمان ما را تنها گذاشت و سفارش کرد که در غیاب او در را بر روی هیچ کس باز نکنیم. او مسافرخانه را مناسب ما نمی دانست به خصوص این که اکثر مسافرین آنجا مردان مجرد و یا مشتی اوباش و متلک گو بیش نبودند. در غیاب پدر، من و مادرم که کاری به جز تحمل دقایق کشنده تنهایی را نداشتیم، ساعتها با هم درباره گذشته و آینده صحبت کردیم آنقدر که یکباره متوجه شدیم شب شده و هوا رو به تاریکی می رود. غیبت طولانی پدر ما را نگران کرده بود. به طوری که خیالات شوم به سرم افتاد. با خود می گفتم نکند برای او اتفاقی افتاده باشد. در این صورت ما دو زن تنها و بی پناه در این شهر غریب چه باید می کردیم؟ سعی داشتم مادرم متوجه نگرانی من نگردد اما نمی توانستم ار اعصابم مسلط شوم. به دلیل نداشتن ساعت، زمان را گم کرده بودیم. همان طور که در دل خدا خدا می کردم تا برای او اتفاقی رخ ندهد، در اتاق گشوده شد و پدر با چهره خندان وارد گشت. شاید بعد از ماهها، این اولین لبخندی بود که در بدو ورود به خانه بر لب داشت. مادرم با نگرانی پرسید:

– کجا رفته بودی؟ ما داشتیم نگران می شدیم! خیلی دیر کردی.

او خندید و روی تخت نشست و گفت:

– نمی دانی چه حادثه ای اتفاق افتاده!

مادرم با کنجکاوی پرسید:

– چه شده؟ حدس می زدم حامل خبرهای خوشی هستی که این گونه بشاش و سرحال بنظر می رسی؟

– بله همین طور است. برای اولین بار در این شهر غریب، شانس به ما روی آورده.

مادرم خود را نزدیک وی کرد و با بی صبری گفت:

– بسیار خوب حالا تعریف کن که چه شده. من که واقعاً کنجکاو شده ام.

و پدر اسن طور ادامه داد:

– وقتی از نزد شما خارج شدم به چند مکان دیگر هم سر زدم تا بلکه بتوانم محل مناسبی پیدا کنم. هر کجا که می رفتم فرق چندانی با اینجا نداشت. همین طور که این اطراف پرسه می زدم چشمم به یک کیوسک روزنامه فرش افتاد. رفتم جلو از روزنامه فروش پرسیدم که آیا مسافرخانه تمیز و آبرومندی را سراغ دارد یا نه؟ اما پیش از این که او پاسخم را بدهد، مردی در کنارم مشغول نگریستن به روزنامه ها بود رو به من کرد و پرسید:

– آقا دنبال اتاق می گردید؟

و من مودبانه در پاسخش گفت:

– بله آقا، آیا شما جائی خالی را سراغ دارید؟

او گفت: – گام می کنم شما از شهرستان می آئید؟ لابد زن و بچه هم همراهتان هست؟

– بله همین طور است. همسر و دخترم همراهان من می باشند و ما برای چند روز قصد اقامت در اینجا را داریم.

او لحظه ای مکث کرد و انگاه گفت:

– اگر به من افتخار بدهید با کمال میل حاضرم منزلم را در اختیار شما بگذارم.

من ابتدا موافقت نکردم، اما نمی دانید او چه مرد نازنینی است، آنقدر پافشاری کرد تا این که من پذیرفتم میهمان او باشیم.

مادرم پرسید:

– یعنی او می خواهد اتاقی به ما اجاره بدهد؟

– من این طور تصور می کردم ولی خودش اظهار داشت که از بابت اقامت چند روزه ما پولی دریافت نخواهد کرد.

پدر پس از گفتن این سخنان از جا برخاست و به کنار پنجره رفت. نگاهی سطحی به خیابان انداخت و در حالی که آمد و رفت مردم و اتومبیلها را نی نگریست زیر لب گفت:

– من تصور می کردم انسانیت و مهربانی مرده است، اما اینک می بینم در این شهر بزرگ، مردی جهت کمک و حمایت از ما پیدا می شود. بدون این که کوچکترین توقع و یا چشم داشت مالی داشته باشد.

مادرم با تردید پرسید:

– آیا می شود به ین مرد اعتماد کرد؟

پدرم خندید و اعتراض کنان گفت:

– یعنی پس از ۴۰ سال زندگی هنوز قادر نیستم بین آدمها فرق قائل شئم؟!

من که تا این لحظه سکوت اختیار کرده و فقط به سخنان آن دو گوش می دادم، از پدر پرسیدم:
- حالا این شخص کجاست؟
- خوب شد به خاطرم انداختی. او اکنون در خارج از مسافرخانه انتظار ما را می کشد. بهتر است برای رفتن آماده شویم.
وقتی همراه پدر از پله های مسافرخانه به قصد رفتن به منزل آن مرد ناشناس پائیم می آمدیم، بار دیگر آن الهام همیشگی به سراغم آمد. همان حالت نگرانی و ترس. متأسفانه هر بار درباره موضوعی به من الهام می شد و دلم به شور می افتاد حادثه ای در شرف انجام بود.
در پیاده روی خیابان مردی را دیدم که با دیدنمان به سوی پدر آمد. او به قدری با پدرم گرم و صمیمانه برخورد کرد که گوئی دوست چندین و چند ساله اوست. بلافاصله سوار تاکسی شده و همراه وی براه افتادیم. او مردی بود حدوداً ۳۵ ساله، قد نسبتاً بلندی داشت و هیکلش پر زور و تنومند بود. از زیبائی چهره بهره ای نداشت و در ظاهرش خشونتی ملایم مشهود بود اما در مورد باطنش هنوز نمی توانستم هیچ گونه قضاوتی در موردش داشته باشم. با این وجود در همان نگاه اول، من در چشمان این غریبه نشانه ای از خشونت، عدم ثبات و اطمینان مشاهده کرده و نمی دانستم آیا کار درستی انجام می دهیم که نشناخته و نسنجیده به خانه اش می رئیم؟ آیا این مرد واقعاً از روی خلوص نیست ما را پناه می داد یا این که دسیسه ای در کار بود؟ به هر جهت من تمایلی به رفتن نداشتم اما به خاطر احترامی که برای پدرم قائل بودم سکوت کرده و مخالفتی نشان ندادم.
تاکسی در مقابل خانه ای توقف کرد و او کرایه را پرداخت و همگی پیاده شدیم. او با کلیدی که در اختیار داشت درخانه را گشود و ما را به درون خانه دعوت کرد. همین که وارد خانه شدیم ساعت دیواری اتاق ۹ ضربه متوالی را نواخت. او که خوش را ابراهیم معرفی کرده بود خیلی دوستانه ازما خواست که به استراحت پرداخته تا او به فکر تهیه شام باشد. من و مادرم هنوز احساس غریبی می کردیم و او که متوجه این نکته گشته بود به مادرم گفت:
- لطفاً بنشینید و استراحت کنید. اینجا را مثل منزل خودتان دانسته و راحت باشید.
من در بدو ورود انتظار داشتم با همسر و فرزندانش و یا احتمالاً سایر ساکنین خانه موجه گردم، ولی در خانه سکوت کامل برقرار بود و من دنستم به غیر از او کسی در آنجا نبوده و خانه از وجود زن و فرزند او خالی می باشد. دقایقی بعد از سفره ای روی زمین گسترد و همگی به دور هم نشسته و شامی را که وی تهیه دیده بود و به اتفاق خوردیم، من تا این زمان خود را درون چادرم پیچیده و او هنوز به من توجه نکرده بود، اما همین که خواستم در جمع کردن ظرفهای شام به او کمک کنم ناگهان چادرم به کناری رفت و من یکباره متوجه شدم که این مرد با چه نگاه خریدارانه ای مرا برانداز کرده و در چشمانم زل زده است. از نگاه دریده اش وحشت کردم و فوراً خود را جمع و جور کرده و از تیررس نگاه هیزش گریختم. بعد از چند گاهی چشمش را به سوی من می گرداند و حریصانه نگاهم می کرد. او در پاسخ سئوال پدر که پرسیده بود همسر و فرزندانش کجا هستند خنده

ای سرداد و گفت که هنوز سعادت ازدواج نصیبش نشده و زن و فرزندی ندارد.
آن شب هنگامی که برای استراحت که برای استراحت شبانه به رختخواب رفتیم، شنیدم که پدر به مادرم می گفت:
- نظرت در مورد ابراهیم آقا چیست؟
مادرم با تردید در پاسخش گفت:
- نمی دانم چه بگویم! ظاهراً که آدم خوبی به نظر می آید. از باطن افراد هم فقط خدا خبر دارد و بس.
پدرم قاطعانه گفت:
- او حقیقتاً مرد خوبیست. احساس می کنم که سالهاست او را می شناسم.
مادرم با کنجکاوی زنانه اش پرسید:
- راستی چرا او تا به حال ازدواج نکرده؟!
- لابد برای خودش دلیل خوبی دارد. اکثر شهرنشینان دیرتر از ما روستائیان ازدواج می کنند. شاید این هم یکی از مشکلات شهرنشینی باشد.
آن دو همچنان درباره آن شخص صحبت می کردند. مادرم نگران اما پدر کاملاً خوشبین بود. نمی دانستم چه چیز این مرد این طور پدر را جذب خود کرده بود که سعی داشت دائما از وی تعریف و تمجید کند و من هنوز هم با احساس ناشناخته ای که بر وجودم استیلا یافته بود در کلنجار بودم. نمی توانستم به خود بقبولانم که این مرد از روی خیرخواهی وحسن نیت به ما محبت می کند.
آن شب به پایان رسید و روز بعد را هم ما در آنجا بسر بردیم. ابراهیم آقا ظاهراً تا آنجا که در توانش بود از ما پذیرائی می کرد. بعد از ظهر همان روز پدرم را برای هواخوری و گفتگوی دوستانه از خانه بیرون برد و من و مادرم در خانه اش تنها ماندیم.
شب هنگامی وقتی که آن دو بازگشتند پدرم حال و هوای دیگری داشت. سرخوش و شادمان بنظر میرسید. حس کردم نوعی امیدواری در وجودش پدید آمده است. او هیچ چیز در خصوص مذاکراتش با ابراهیم آقا به ما نگفت و ما هم چیزی نپرسیدیم، معهذا حدس می زدم که او خیلی خودش را به پدر نزدیک گردانیده است. روز بعد پدرم را برای گرفتن نتیجه آزمایش همراهی کردو می بایست مجدداً مادرم را همراه عکسها به نزد دکتر می بردیم که این کار هم صورت گرفت. دکتر پس از مشاهده عکسها، نسخه ای نوشت و دستوراتی چند به مادرم داد، اما از وی خواست که دو ماه پس از مصرف داروها مجدا جهت صحول نتیجه مثبت نزد او مراجعه کند. منشی دکتر برای دو ماه آینده نوبتی بما داد و بار دیگر راهی منزل ابراهیم شدیم. فردای آنروز تصمیم به بازگشت گرفتیم. از ابراهیم آقا که در این مدت نهایت محبت و میهمان نوازی را در مورد ما بکار بسته بود تشکر و سپاسگزاری کرده و پدرم آدرس کاشان را به وی داد که اگر روزی گذارش به انجا افتاد بدیدنمان بیاید تا لااقل توانسته باشیم با پذیرایی از وی محبتهایش را جبران کنیم. سوار اتوبوس شده و تهران را پشت سر نهادیم و

او در حالیکه نگاه داغ و سوزانش هنوز در تعقیب من بود از ما جدا شد.
در طول مسافرت، نام ابراهیم آقا ورد زبان پدر بود و دائماً از محسنات او سخن می گفت. من هم تا حدودی نظر و عقیده ام درباره اش تغییر کرده بود گفته های پدر را تصدیق می کردم. در این چند روز او بخوبی از ما پذیرائی کرده بود. حتی بخاطر دارم که پدرم بپاس محبتهای وی، قدری پول بعنوان پاداش در برابرش نهاده بود و او از این عمل پدر بقدری آشفته بود که پدرم از پیشنهادش شرمسارگشت. وقتی ابراهیم آقا خجلت و ناراحتی او را دید خنده کنان گفت:
– اگر با چاقو شاهرگم را می بردید بهتر از این بود که پولی به من پیشنهاد کنید. فکر می کنید من جهت دریافت مزد شما را بدینجا دعوت کرده ام؟ پس دوستی و انسانیت به کجا رفته(؟)! من بدون هیچ چشمداشت مادی و صرفاً از روی رفاقت و دوستی متقابل که امیدوارم مداوم و مستمر باشئ از شما خواستم که به اینجا بیائید.
پدرم صورت او را بوسید و گفت:
– ابراهیم آقا، ما شرمنده محبتهای شما هستیم. اما وجدانم راضی نمی شود با این مخارج سنگین زندگی باری اضافه بردوش شما باشیم. شما در این مدت خیلی در حق ما لطف کردید. کاری که یک برادر شاید در حق برادر دیگرش روا ندارد. این پول ناچیز قابل شما را ندارد، تنها هدیه کوچکی است از طرف برادری بزرگتر.
ابراهیم آقا پولها را درون مشتهای پدر جای داد و تبسم کنان پاسسخ داد:
– بخدا اگر یکبار دیگر درباره این موضوعات سخنی بگوئید از شما خواهم رنجید. شما که نمی خواهید من پیش وجدانم سرافکنده باشم که بعنوان میزبان بابت پذیرایی مزدی گرفته ام؟ از قدیم گفته اند میهمان حبیب خداست. حالا که خدمت ناچیزی از دستم بر آمده چرا انجام ندهم!
مادرم دنباله کلام پدر را گرفت و افزود:
– من و دخترم نیز متقابلاً از زحمات شما تشکر می کنیم. حقیقاتاً ظرف این مدت به شما زحمت داده ام. امیدوارم روزی بتوانیم گوشه ای هر چند بی مقدار از زحمات شما را جبران کنیم.
– خانم محترم، این چه فرمایشی است، من وظیفه ام را انجام داده ام.
و بعد زیر چشمی نگاه پر معنی به من انداخت و ادامه داد:
– شاید روزی من هم دچار گرفتاری شدم و آنوقت رو داشته باشم بسوی شما بیایم! دوستی آقا عطائی برایم نعمت بزرگی بشمار میرود.
پدر در پاسخ وی با تواضع و فروتنی گفت:
– خوشحالم که افتحار این را پیدا کردم که با دوستی مهربان و صمیمی چون شما آشنا شوم.
او گفت: امیدوارم وقتی از تهران رفتید ما را فراموش نکنید.
– ما هر کجا که باشیم زیر سایه شما هستیم. مگر می شود محبتهای شما را از یاد برد! ابراهیم آقا کاملاً مصر بود که دوستی و رفاقتش را با پدرم حفظ کنم و پدر نیز مشتاق این همبستگی بود. گوئی که آن مرد پدرم را تحت

نفوذ و قدرت مافوق خود درآورده است...

هنگام عصر به کاشان رسیدیم و فوراً به منزل بازگشتیم. برادرم علی با دیدن ما بی محابا خودش را در آغوش مادر انداخت و گریه سر داد. ..

خاله هم طبق معمول همیشگی به گرمی از ما استقبال کرد تو می گفت که علی در این چند روز خیلی بی تابی کرده و مدام سراغ ما را می گرفته است. آنشب برحسب تصادف پسر خاله هم که نامش علی بود آنجا حضور داشت. هنوز از راه نرسیده بودیم که او با سینی چای وارد شد و سینی را مقابلمان نهاد. خاله نگاه تحسین آمیزی به پسرش انداخت و به پدرم گفت:

– علی امروز از کرمان آمد، لابد اطلاع دارید که علی در کرمان خدمت می کند.پدرم یکبار دیگر با علی احوالپرسی کرد و از وی پرسید:

– چند ماه دیگر به خدمت شما مانده؟

– حدوداً چهار ماه.

– خوب به سلامتی.

آنگاه پدر چایش را سر کشید و دوباره از او پرسید:

– حالا که چیزی به پایان خدمتت نمانده برای آینده فکری کرده ای؟

مادر علی بجای پسرش پاسخ داد:

– پسرم با وجودی که دیپلم گرفته حاضر نیست کار دولتی داشته باشد. او تصمیم دارد اگر خدا بخواهد بدنبال صنعت برود.

علی محجوبانه دنباله گفتار مادرش را گرفت و گفت:

– مادرم عقیده دارد که شغل آموزگاری را انتخاب کنم ولی من فکر می کنم با حقوق کارمندی نمی شود براحتی زندگی کرد.

پدرم در تائید سخنان وی سری تکان داد و پرسید:

– به چه نوع صنعتی علاقه داری؟

– من قبل از خدمت سربازی در ماههای تابستان در کارگاه نجاری و در و پنجره سازی مدتی کار کرده و این حرفه را بخوبی آموخته ام. به امید خدا اگر بشود می خواهم همان شغل را دنبال کنم.

پدر اهی کشید و گفت:

– امیدوارم موفق باشی. شما جوان هستی و پشتکار داری. می توانی در هر حرفه ای پیشرفت داشته باشی.

آن شب تا دیر هنگام در جمع خانوادگی ما گفتگوی زیادی رد و بدل شد. پدرم از اتفاقات تهران و جریان اشنائیش با ابراهیم آقا صحبت کرد. فاطمه درباره تهران سئوالات زیادی داشت و مدام پرسشهائی در این رابطه می نمود. او از پدرم خواست که دفعه دیکر هنگام عزیمت به پایتخت حتماً او را همراه خود ببرد. پدر نیز قبول

کرد که در سفر بعدی حتما خواهرم را بی نصیب تگذارد. وقتی هنگام خواب فرا رسید، خاله و پسرش به قصد خداحافظی از جا برخاستند. مادرم حیرتزده پرسید:

– کجا می خواهید بروید؟! الان دیر وقت است بهتر است شب را اینجا بمانید و صبح فردا بروید.

خاله در گوش کادرم بآهستگی گفت:

– پسرم بسیار محجوب و جالتی است، شما هم جایتان تنگ است و گنجایش ما را ندارد. ما می رویم و اگر کاری داشتید خدمت میرسیم.

پدرم برای تشکر جلو آمد و رو به خاله کرد و گفت:

– از بابت زحمتی که این چند روزه متحل شده اید تشکر می کنم. دست شما درد نکند. حسابی به زحمت افتاده بودید.

و مادرم ادامه داد:

– واقعاً به شما زحمت دادیم. انشاالله عروسی پسرتان علی آقا جبران می کنیم. ولی بهتر بود امشب را نزد ما می ماندید.

چهره علی به سرخی گرائید و مادرم چون احساس کرد آن جوان معذب است دیگر اصرار نکرد. علی پاسخ داد:

– فرقی ندارد. آنجا هم به خودتان تعلق دارد بهر حال ما دیگر رفع زحمت کرده و از حضورتان مرخص می شویم.

پدرم آندو را تا دم در مشایعت مرد و خود بخانه بازگشت. آنشب پس از ماهها، شب خوبی را پشت سر گذاشتیم. از فردای آنروز پدر که چند روزی مرخصی گرفته بود دوباره به سر کارش بازگشت و ما هم زندگی عادی خود را از سر گرفتیم. روزها می آمدند و می رفتند. خاله و پسرش کماکان با ما در ارتباط بودند. خاله بیشتر اوقات بیکارش را در کنار ما می گذراند و چون حال مادر هنوز کاملاً خوب نشده بود، او در امور خانه به ما کمک می کرد. یکماه از این جریان گذشت. یکشب مادرم بار دیگر با من خلوت کرد. آنشب، شبی زیبا و مهتابی بود و من و مادرم روی ایوان مشرف به حیاط نشسته بودیم و من در حالیکه به ستاره ها چشم دوخته بودم به سخنان مادرم گوش می دادم. بچه ها با پدر داخل اتاق بخواب رفته بودند، یا ظاهراً خودشان را بخواب زده بودند. مادرم گفت که خاله از من برای پسرش خواستگری کرده و قرار است که بعد از مشورت با من به آنها پاسخ بدهند که آیا من موافق هستم یا خیر؟

مادرم مدتی صغرا کبرا چید و آنگاه مدتی در سکوت گذشت و او که از انتظار خسته شده بود گفت:

– بالاخره میخواهی جواب بدهی یا نه؟

نگاهی به مادرم انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

– نمی دانم مادر، خودتان هر تصمیمی که می خواهید بگیرید. من یکبار از زیر بار مسئولیت ازدواج شانه خالی کردم نتیجه تلخش را دیدم، نمی خواهم بار دیگر...

او کلامم را قطع کرد:

– اما این دو مسئله زمان تا آسمان با هم تفاوت دارد.

– بله مادر می دانم. مثل اینکه قسمت من این است که هنوز سن بلوغ نرسیده پای سفره عقد بنشینم!

– احساس می کنم تمایلی به این ازدواج نداری!

وحشتزده شتابان پاسخ دادم:

– نه مادر اشتباه نکنید. من کاملاً راضی هستم. هر طور که شما تصمیم بگیرید من اطاعت می کنم.

نظرت در مورد علی چیست؟ آیا او را مناسب ازدواج با خود می دانی؟

– مگر فرقی هم میکند مادر؟ من که به شما گفتم حاضرم زن او بشوم دیگر چه می خواهید!

– با گوشه و کنایه حرف می زنی؟!

– نه مادر، گوشه و کنایه نمی زنم. آب از سر گذشت چه یک ذرع چه چند ذرع. برای من چه فرقی می کند که از علی خوشم بیاید یا نه. هدف این است که هر دختر دم بختی باید بخانه شوهر برود! من که تاکنون به هیچ مردی علاقه نداشته ام پس تفاوتی ندارد که علی را انتخاب کنم یا دیگری را.

مادرم مدتی سکوت کرد و آنگاه گفت:

– بنظر من علی پسر خوب و شایسته ای است. تحصیل کرده، محجوب و مهربان، جذاب و خوش تیپ و با ایمان، فکر میکنم مایل بودی همسر ایده آلت دارای چنین خصوصیاتی باشد اینطور نیست؟

– بله مادر، او جوان خوبیست.

– پس مخالفتی نداری؟

– نه مادر مطمئن باشید.

او با خوشحالی زائدالوصفی مرا در آغوش فشرد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

– مبارک است انشاالله.

آن شب بالشم از اشک دیدگانم آنچنان خیس شده بود که گوئی بارانی بر آن باریده است. دلم گرفته بود و احساس عجیبی داشتم و خود نیز علت این همه غم و اندوه را نمی فهمیدم. علی جوان شایسته ای بود و من هرچه بیشتر در فکر او فرو رفته می رفتم نمی توانستم کوچکترین ضعفی روی او بگذارم معهذا بسیار مایل بودم که در سنین بالاتر ازدواج کنم. من فقط ۱۵ سال داشتم و ازدواج را برای چنین سنی مناسب نمی دیدم. من نسبت بوی هیچ تمایلی نداشتم از جهتی هم از این زناشوئی اجتناب نمی رزیدم شاید بدان علت که می پنداشتم با این وصلت باری از دوش پدر برداشته خواهد شد. همینقدر که من نبودم آنا از لحاظ مادی بهتر می توانستند زندگی کنند. با این افکار درد آلود بود که شب را به صبح رساندم.

روز بعد وقتی خاله خبر موافقت مرا شنید برای علی نامه نوشت که جهت برگزاری مراسم نامزدی هرچه زودتر مرخصی گرفته و به کاشان باز گردد. در ظرف مدت کوتاهی علی مراجعت کرد. آن روز او در کنار پدرم نشسته

بود و سرگرم مذاکرده بودند. همه به غیر از من در اتاق حضور داشتند. صحبتهای زیادی رد و بدل گشت و چون پدرم شرایط دشواری در نظر نداشت بنابراین خیلی زود به توافق دست یافتند. در روز بعد مراسم نامزدی خیلی مختصر و ساده برگزار گردید. علی قرار و مدار عروسی و نعیین تاریخ عقد را بعهده پدرم نهادو طبق توافق قرار شد یکسال دیگر ازدواج سر بگیرد. به این دلیل تاریخ ازدواح را به سال آینده موکول کرده بودند که علی بتواند در این مدت به وضع خود سر و سامانی داده اندوخته ای جمع آوری کند.

مادرم در مراسم نامزدی از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. بطوریکه بیماریش را بفراموشی سپرده بود. او از هم اکنون در فکر تهیه جهیزیه، هر چیزی را می دید در گوشه ای پنهان می ساخت و سفارش می کرد کسی به آن دست نزند.

او، نمی دانست که تقدیر در چه حوادث شومی برایم رقم زده است. تقریباً چند روز بعد از مراسم نامزدی، ناگهان یکروز غروب سر و کله آقا ابراهیم پیدا شد. ورود ناگهانی هم همه بخصوص شخص مرا دچار حیرت ساهت. پدر که از این دیدار غیر منتظره به هیجان آمده بود ناباورانه وی را برانداز کرد و گفت:

– ابراهیم آقا! باورم نمی شود! شما کجا و کلبه خرابه ما کجا؟ خوش امدید، صفا آوردید.

او ضمن اینکه با پدرم دست میداد گفت:

– خیلی ممنونم آقای عطائی، دلم آنقدر برایتان تنگ شده بود که بیشتر از این نتوانستم دوری دیدارتان را تحمل کنم. خلاصه اینکه مزاحمتان شدم.

– این چه فرمایشی است! قدمان روی چشم. جدا خوشحالمان کردید.

او بسته قطوری را که بهمراه داشت بکناری نهاد و گفت:

– قابل شما را ندارد. باید به بزرگی خودتان ببخشید.

مادرم حیرتزده به او گفت:

– چرا خجالتمان دادی آقا، راضی به زحمت شما نبودیم.

– خواهش می کنم خواهر، این حرفها چیست؟

پدرم در کنارش نشست و گفت:

– قرار نبود که اینقدرما را شرمنده کنید. وجودتان برایمان یک دنیا ارزش دارد.

– آقای عطائی، من که کاری نکرده ام چند سوغاتی ناقابل که این حرفها را ندارد. امیدوارم که بپسندید.

و بعد برادرم را در آغوش گرفت و گفت:

– حتماً این هم آقازاده است؟

– بله، کوچک شماست. پسرم علی تنها مرد خانه ماست.

او علی را محکم به سینه فشرد و گفت:

– علی جان، عمو را نمی بوسی؟

برادرم که از هیبت ابراهیم اقا و سبیل های تا بناگوش در رفته اش ترسیده بود زد زیر گریه و تقلا کرد که از آغوش وی بگریزد. ابراهیم اقا همچنان او را محکم در میان بازوان خود می فشرد گفت:

– عمو جان چرا از من می ترسی؟! نه نه گریه نکن من با تو کاری ندارم. بیا با هم دوست بشویم!

علی بسختی خودش را از آغوش او کند و بدامان مادر گریخت. همگی خندیدند. او رو بسوی پدر کرد و گفت:

– خوب آقای عطائی، رفتید و یادی هم از ما نکردید. من حسابی منتظر نامه شما بودم اما خبری نشد.

پدر دستی روی پیشانی خود کشید و پاسخ داد:

– بخدا من هیمشه بیاد شما هستم ولی آنقدر گرفتاریهای زندگی زیاد است که دیگر فرصتی نمی ماند.

– خوب حالا که سلامت هستید؟ حال خانم چطور است؟ کسالتشان برطرف شده؟

پدر در پاسخ وی گفت:

– بله تا حدودی بهتر شده.

او رو به مادرم کرد و گفت:

– خوب شکر خدا، ولی هواهر شما باید مرتباً داروها را مصرف کنید تا کاملاً نتیجه بگیرید. راستی مثل انکه سه فته دیگر باید به تهران مراجعه کنید، البته اگر دست حدس زده باشم؟

پدرم پاسخ داد:

– بله، دقیقاً سه هفته مانده.

– پس من در تهران منتظرتان هستم. البته اگر افتخار بدهید.

– خواهش می کنم ، انشاالله مزاحم خواهیم شد.

– بنده نوازی می فرمائید.

من در تمام این مدت در کنار خواهرم که با کنجکاوی میهمان ناخوانده را می نگریست ساکت نشسته و با نگاهی خیره حرکاتش را زیر نظر داشتم. بار دیگر آن احساس قبلی رجعت کرده بود. الهامی از غیب بمن می گفت که این مرد عامل بدبختی عظیمی برای ماست. هر چند که ظواهر امر خلاف نظر مرا نشان می داد. همیشه از نگاههای بیشرمانه اش نسبت بخود می هراسیدم. یقین داشتم که نظر خاصی به من دارد و تعجب من در این بود که چرا اطرافیان متوجه نگاههای هرزه او نمی گردند! حتی هنگامیکه پدرم طی جریانی، مسئله نامزدی مرا مطرح کرد بوضوح و روشنی لرزش لبهایش را احساس کردم، و همینطور چهره برافروخته و نگرانش را. مع الوصف او پس از استماع این خبر، زیرکانه بر خود مسلط گشت و به ما تبریک گفت. لیکن در می یافتم که حالش دگرگون است. در آن مجلس هیچکس بجز من از تغییر حالت او آگاه نشد و این زنگ خطر در گوش کسی بصدا درنیامد.

مادرم برای لحظه ای از اتاق خارج شد و من که بدنبال چنین فرصت می گشتم به بهانه ای بدنبالش حرکت کردم. او سوغاتی ها را نشانم داد و در نهایت سادگی گفت:

– این مرد چقدر مبادی ادب است، حتی علی را هم از قلم نینداخته! این لباس مال توست ببین می پسندی؟

– مادر جان اسب پیش کشی که دندانش را نمی شمارند.

آنگاه با بی میلی نگاهی گذرا به لباس انداختم و آنرا بی تفاوت به گوشه ای نهادم و گفتم:

– آخر منظور این مرد چیست؟

او که متوجه سخنان من نشده بود پرسید:

– تو چیزی گفتی؟

– مهم نیست مادر با خودم بودم.

در همین اثنا فاطمه وارد اتاق شد و با دیدن ما گفت:

– آهای اینجا خلوت کرده اید و سوغاتی ها را بین خود تقسیم می کنید! پس سهم من کجاست؟!

نگاهی حقیرانه به او انداختم و گفتم:

– بیا سهمت را بردار ممکن است سرت کلاه برود.

– آه چه پیراهن قشنگی! این جدا برازنده من است!

مادرم پیراهن را از دست وی گرفت و گفت:

– دختر تو چقدر طماعی! این لباس مال زهراست! بیا این بسته مال توست، اسمت رویش نوشته شده.

خواهر همان طور که بسته اش را باز می کرد با طعنه گفت:

– اوه! طبق معمول هر چیز خوب مال زهرا خانم است. لابد او تخم دو زده می کند که این همه طرفدار دارد!

مادرم با لخوری گفت:

– فاطمه، این چه طرز حرف زدن است؟

– خوب مگر دروغ می گویم؟

من لباس را از دست مادر گرفتمو آنرا بطرف وی گرفتم و گفتم:

– بیا مال خودت، اینقدر هم پرچانگی نکن!

او در کمال پروئی پیراهن را گرفت و گفت:

– از بذل و بخشش شما کمال تشکر را دارم. لباس من چنگی بدل نمی زند اگر مابقی آنرا تو بردار.

و من که اشک در دیدگانم حلقه زده بود از اتاق بیرون آمدم اما صدای گفتگوی آندو را می شنیدم که مادرم به او گفت:

– تو دختر حسودی هستی، آخر چرا با خواهرت اینطور رفتار میکنی؟

– زیرا که او بسیار مغرور و خودخواه است. انگار از دماغ فیل افتاده! خوشگل بودن که این همه قیافه گرفتن ندارد!

فاطمه در مورد من همیشه به خطا می رفت. چیزی که اصلاً در من وجود نداشت غرور و خودخواهی بود. شاید

چون ذاتاً محزون و گوشه گیر بودم مغرور بنظرمی آمدم. فاطمه از دید درونم آگاه نبود. او نمی دانست که در روح من چه تلاطمی برپاست. او نمی دانستم چه درد مرموزی جانم را می کاهدو چه شعله ای در درونم زبانه می کشد. او می پنداشت که من خانواده ام را سپر بلا قرار داده و باعث آوارگی آنان گشته ام. او تصور می کرد من بوجودشان اهمیتی نمی دهم و تنها بفکر آرمانهای خود می باشم. چه آرمانی؟! مگر من چه داشتم؟ یک دختر ۱۵ ساله که در حسرت آرزوهای گمشده می سوختم. ارمانم چه بود؟ ادامه تحصیل تا اخذ رشته دکترا. آرزوئی که هیچگاه اندیشه اش از سرم بیرون نمی رفت. حال چه چیزی در انتظارم بود؟ آینده ای نامعلوم، و همین بر خرمن وجودم آتش می زد. من مایل نبودم در این سن کم بخانه بخت بروم بدون اینکه به اهدافم دسترسی داشته باشم. معذائک چاره ای جز تسلیم شدن و رضا نداشتم. اقامت ابراهیم آقا در منزل ما سه روز بطول انجامید و روز چهارم او در میان بدرقه پدر به تهران بازگشت و بعد از رفتن او من دریافتم که وی مقداری پول بعنوان ودیعه به پدرم پرداخته تا او بتواند آنرا به مصرف خرید جهیزیه برساند. وقتی موضوع را از مادرم شنیدم بشدن عصبانی شدم. من به ترحم و دلسوزی ان مرد نیازی ندشتم فریاد زنان به مادرم گفتم:

– چرا پدر این پول را پذیرفت؟ آخر چرا؟

مادرم حیرتزده گفت:

– خب مادر جان چه اشکالی دارد؟

– مادر چرا متوجه نیستی، این شخص حتماً نظر سوئی دارد.

– تو چقدر بدبینی دختر، چه نظر سوئی ممکن اسن داشته باشد؟ تا بحال هر کاری کرده و هر قدمی برداشته جهت خیرخواهی بوده. من اصلاً سر در نمی آورم، تو چه ضدیتی با این مرد داری؟!

– هیچ مادر، هیچ. اما نمی دانم چرا بی جهت از این مرد وحشت دارم.

– وحشت داری؟! آخر چرا؟ مگر او چکار کرده؟

– نمی دانم اما از او می ترسم. دست خودم که نیست. من در نگاهش چیزهائی می بینم که شما قدر به درک آن نیستید.

– تو بی جهت نگرانی دخترم. من ابتدا مانند تو فکر می کردم و نظر مساعدی نسبت بوی نداشتم و احساس می کردم پدرت بیش از اندازه طبیعی و عادی به تو خوشبین است اما اکنون نظرم کاملاً عوض شده.

– در هر صورت من حاضر نیستم جهیزیه ام از راه صدقه خریداری شود.

– حرفهای عجیبی می زنی! صدقه کدام است؟ او مبلغی بعنوان قرض به پدرت پرداخته است و روزی که اوضاع ما از لحاظ مادی بهتر شود پولش را پس خواهیم داد.

سخنان مادر روح نگران و پر آشوبم را تسکین نمیداد ولی چاره ای جز تسلیم و پذیرش نداشتم. من قادر نبودم عقاید قلبی خود را به پدر و مادرم تفهیم کنم. شاید حق با آنان بود کسی چه می دانست.

اولین نامه علی از کرمان توسط خاله بدستم رسید. علی خوب و محجوب چه نامه زیبائی نوشته بود! چقدر از

اینده ای شیرین و زیبا سخن می گفت! او نوشته بود که از اهداف من با اطلاع است و مرا بخاطر داشتن چنان ایده های ممتازی تحسین میکند. او اضافه کرده بود که ازدواج وی با من باعث نمی شود که من از آرزوهای خود بدور بمانم و اگر خدا بخواهد او مایل است من در اینده به تحصیلاتم ادامه داده تا به اهدافم نزدک شوم. وی نمی خواست این زناشوئی سدی باشد برای رسیدنم به مدارج بالا...

چقدر نامه اش امیدوار کننده بود و من امیدی تازه یافتم بطوریکه شادی و نشاط گذشته یک با دیگر بوجودم بازگشت و یقین داشتم که در سایه حمایت وی خواهم توانست شاهد مقصود را در اغوش گرفته و از آینده ام بنحو مطلوبی جهت سازندگی کشورم بهره بگیرم و به سر حد کمال برسم. نامه اش بوی امید می داد. نوید و سرزندگی به همراه داشت. بقدری تحت تأثیر روح بزرگش قرار گفتم که بلافاصله خدا را از داشتن چنین همسر با گذشت و فداکاری سکر گذار شدم و علاقه قلبی ام نسبت به وی فرونی گرفت. من با تلاش و پشتکار خود و حمایت او می توانستم به خواسته هایم جامه عمل بپوشانم. اکنون دیگر زندگی ری زیبا و دوت داشتنی تر از یش می دیدم.اما افسوس و صد افسوس که شادمانی من دیری نپائید، زیرا درست پنج روز بعد از دریافت نامه امید بخش، حال مادرم دگرگون شد. یکبار دیگر آن بیماری مرموز بسراغش آمد. دردش بقدری شدید و طاقت فرسا بود که ناگزیر شبنه بار سفر بسته و اینبار هم من، پدر و مادرم را همراهی کردم.

خواهرم معترض بود که چرا پدر برخلاف وعده ای که داده بود او را همراه خود نمی برد اما جای هیچگونه بحثی نبود. سرنوشت چنین خواسته بود که من در ان سفر سرنوشت ساز همراه آنان باشم نه خواهرم.

بهر تقدیر ما بسمت پایتخت حرکت کردیم. علی رغم تمایل من، پدر تصمیم داشت در بدو ورود به منزل ابراهیم آقا داخل شود. هرچه از او خواستم که از این کار منصرف کرده و ما را به یک مسافرخانه آبرومند مناسب ببرد، نپذیرفت و با سرسختی سئوال کرد:

– آخر چرا؟ به چه دلیل تو نسبت به این مرد بدبین هستی؟ چه دشمنی و عداوتی با او داری؟

– پدر من با او دشمنی ندارم اما دلم گواهی میدهد که او نیت سوئی دارد.

پدر با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– عقیده ات را برای خودت نگهدار. من بغیر از او به شخص دیگری اعتماد ندارم. خیال نکن بخاطر خرج مسافرخانه پیشنهادت را رد می کنم نه اینطور نیست، بلکه معتقدم که در چنین موقعیتی که ما قرار داریم وجود یک دوست لازم و ضروریست. ما در اسن شهر بزرگ غریب هستیم. خیابانها را نمی شناسیم، به چم و خم راه اشنا نیستیم. در ثانی وجود او چه خطری می تواند برای ما داشته باشد؟ آخر یک چشمه اش را بگو؟

صرفا نمی شود به استناد به الهامات موهوم نسبت به فردی خیر و نیک نفس مانند او بدبین بود.

در برابر پدر ناچارا سکوت اختیار کرده و بالاجبار همراهش به راه افتادم. طبق آدرسی که داشتیم به در خانه اش رسیدیم. زنگ در را فشردیم و لحظه ای تامل کردیم اما جوابی نیامد. ظاهرا کسی در منزل نبود. پس از چند بار زنگ زدن پدر که ناامید شده بود گفت:

_ مثل این که او در خانه نیست. بهتر است شما همین جا بمانید تا من بروم به محل کارش تلفن بزنم و آمدنتان را به وی اطلاع دهم.

و بعد بدون اینکه منتظر عکس العمل ما باشد به راه افتاد. همان طور که دور شدنش را می نگریستم رو به مادرم کرده و گفتم:

_ خیلی عجیب است! پدر خیلی به این مرد اعتماد دارد. شاید ابراهیم آقا او را هیپنوتیزم کرده باشد!

مادر پاسخم را نداد. او به قدری درد می کشید که توان ایستادن و یارای سخن گفتن نداشت. ناچارا روی سکوی مقابل در نشست و سرش را به درب آهنی تکیه داد.

من که نگران حال وی بودم پرسیدم:

_ مادر خیلی درد می کشی؟

_ نه دختر چیز مهم نیست. می توانم تحمل کنم.

رنگش پریده بود و نسبت به روزهای گذشته به شدت لاغر و نحیف به نظر می رسید. چشمانش به گودی نشسته و گوشتهای گونه اش آویخته بود. بار دیگر پرسیدم:

_ مادر مثل این که حالتان اصلا خوب نیست؟

_ نه عزیزم نگران نباش. ماههاست که دارم این درد را تحمل می کنم دیگر برایم تازگی ندارد.

و من حیرت زده به دست و پای نحیفش می نگریستم و در شگفت بودم که این چه بیماری مرموزیست که وی را به پوست و استخوان مبدل ساخته است. دانش و فهم من در قبال پاسخ به این مسئله عاجز بود. صدای پای پدرم را شنیدم که با تبسمی بر لب به ما نزدیک می شود او همینکه مقابل ما رسید گفت:

_ خوشبختانه او را در محل کارش یافتم. از شنیدن صدایم پشت تلفن کاملا متعجب شده بود و می گفت که در چند روز آینده منتظر ما بوده است و هنگامیکه به وی گفتم یک موقعیت اضطراری پیش آمده گفت که فورا خودش را خواهد رساند و از من خواست که همینجا منتظرش باشیم.

پدر نگاهی به صورت رنجور مادر انداخت و در کنار ما مشغول قدم زدن شد. ابراهیم آقا سابقا گفته بود که بنگاه معاملات فرش دارد و شماره تلفنش را به پدر داده بود که در صورت لزوم با وی تماس بگیرد. حدود نیم ساعت با بی صبری انتظار کشیدیم و من که کاسه ی صبرم لبریز شده بود به پدرم اعتراض کردم که به خاطر مادر هم که شده فورا از آنجا برویم و مکانی را برای استراحت او پیدا کنیم اما پدرم با اشاره ی دست نقطه ای را نشان داد و گفت:

_ او آمد.

به جهتی که پدرم نشان می داد نگریستم و ابراهیم آقا را دیدم که لبخندزنان به سمت ما می آمد. او احوالپرسی گرمی با پدر کرد و پس از آن ما را به داخل خانه دعوت کرد. خانه همان وضع سابق را داشت و هیچ تغییری نکرده بود. در گوشه ای نشستیم و او فورا چای را مهیا کرد. پس از صرف چای گفتگوهای معمولی بین او و

پدرم آغاز شد و من در اتاقی دیگر در کنار مادرم نشستم. او در میان بستری که ابراهیم آقا روی کف اتاق گسترده بود خوابیده بود و به سختی نفس می کشید. این بیماری مرموز و رنج آور وی را به کلی ناتوان و درمانده ساخته بود. در ظرف مدت کوتاهی (دو روز) چنان از پا درآمده بود که احساس می کردم سلامتش را به مخاطره افتاده است. به هر تقدیر آن شب را به صبح رساندیم. روز بعد پدرم با همراهی ابراهیم آقا برای گرفتن شماره به مطب پزشک مراجعه کردند. متاسفانه با همه ی تلاشی که به خرج دادند توانستند برای دو روز دیگر وقت بگیرند. با وجودی که وضعیت مادرم اورژانسی بود لهذا به دلیل کثرت بیماران دکتر می توانست ۴۸ ساعت بعد او را بپذیرد. به ناچار باید تا آن روز صبر می کردیم. مادرم علی رغم دردی که تحمل می کرد عقیده داشت که نگرانی ما بی مورد است و او می تواند این دو روز را تحمل کند لیکن من می دیدم که وی توش و توان خود را از دست داده است. دردها که متناوب و به فاصله ی چند ساعت بود اینک زود به زود به سراغش می آمد و من می دیدم که او در زیر چادرش به خود می پیچد اما سعی دارد به خاطر ما ناراحتی خود را بروز ندهد.

فردای آن روز ابراهیم آقا به جای رفتن به سر کار در خانه ماند و پدرم را همراه خود برای گردش به بیرون برد و با وجود سفارش اکید من شب را دیر هنگام به خانه بازگشتند. آن شب پدرم متفکر و نگران به نظر می رسید و من که با کنجکاوی در چهره اش دقیق شده بودم دریافتم که غمگین و افسرده است. سعی کردم علت را بدانم اما او سکوت اختیار کرده بود و من احساس می کردم زیرچشمی حرکاتم را زیر نظر دارد و همینکه نگاهم با او تلاقی می کرد بلافاصله به جهت دیگری خیره می شد. حوالی نیمه شب بود که من از صدای پچ پچ پدر و مادرم از خواب بیدار شدم. همانگونه که خود را به خواب زده بودم با دقت بیشتری به صحبتهای در گوشی آنان گوش دادم. با وجودی که سعی داشتند خیلی آهسته صحبت کنند لهذا صدایشان را پر وضوح می شنیدم. پدر می گفت:

خودم هم ابتدا باورم نشد اما او خیلی جدی صحبت می کرد.

مادرم اعتراض کنان در پاسخش گفت:

- حالا می خوای چکار کنی؟

و پدر پاسخش را چنین داد.

- نمی دانم. وقتی او پیشنهادی را مطرح کرد من سکوت کردم اما او آنقدر گفت و گفت تا اینکه من ناچار بوی پاسخ مساعد دادم.

مادرم وحشت زده کفت:

- چه داری می گوئی کرد؟ مگر عقل را از دست داده ای؟!

- یواشتر صحبت کن ممکن است زهرا بیدار شود.

- او آنقدر خسته است که با این سر و صدا بیدار نمیشود.

پدرم آهی کشید و ادامه داد.

– اگر فکر می کنی من قلباً راضی هستم اشتباه می کنی. فعلا او را امیدوار کرده ام تا بتوانم بهتر در این مورد فکر کنم و تصمیم بگیرم.

مادر با لحنی افسرده گفت:

– طفلك زهرا، او این شخص را خوب شناخته و از حرکاتش حدس زده بود که منظر خاصی دارد ولی ما باور نمی کردیم. چفقدر ما خام بودیم که نتوانستیم حدس بزنیم او چه منظوری دارد!

من با دقت فراوان به نجوای پدر و مادرم گوش می دادم و هر لحظه کنجکاوتر از پیش گوشهایم را تیز میکردم. نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم بشدت ضربان داشت. نمی دانستم موضوع چیست اما هرچه بود بستگی به نظر و تصمیم پدرم داشت. صدای او را شنیدم که خطاب به مادرم میگفت:

– تو هم داری در مورد او به خطا می روی. گناهی که از وی سر نزده! پیشنهادی به ما داده و ما هم که هنوز نپذیرفتیم؟ خوب اگر من به او پاسخ منفی بدهم مسئله تمام است.

– تو هم باید همان موقع به او جواب منفی میدادی. با توجه به اینکه او می داند که زهرا نامزد دارد چطور جرأت کرده از دخترم خواستگاری کند.

با شنیدن این حرف وجودم به لرزه درآمد و قلبم شدیدتر از دقایقی پیش به قفسه سینه ام برخورد میکرد. سرم گیج رفت. خداوندا آیا درست شنیده بودم؟! ابراهیم از من خواستگاری کرده بود؟ از تصور چنین پیشنهاد مشمئز کننده ای دنیا در برابر دیدگانم تیره و تار گردید. صدای پدرم رشته افکارم را برید.

– او میداند که زهرا نامزد علی است. حتی وقتی من این موضوع را به وی گوشزد کردم خندید و گفت که نامزدی را میشود با پس دادن حلقه به هم زد، این که نمی تواند مشکلی باشد؟

– خوب تو چه گفتی؟

– من به او گفتم با خود زهرا هم در این باره صحبت کنم و نظرش را بدانم، اما او گفت که باید زهرا را متقاعد کنم و اگر قبول نکرد وی را مجبور به ازدواج نمایم.

مادرم گریه کنان گفت:

– تو موجود عجیبی هستی، چقدر خونسرد در اینباره صحبت می کنی! من اگر جای تو بودم با یک کشیده جانانه این مرد گستاخ و جسور را ادب میکردم. او بجای پدر زهرا است. فاصله سنی آنها خیلی زیاد است، در ثانی، زهرا حاضر نمیشود به هیچ وجه نامزدیش را با علی بهم بزند. خودت بهتر از همه میدانی که او نظر مساعدی نسبت به این مرد ندارد. شاید از وی نفرت هم داشته باشد. تو اصلاً فکر آبروی ما را نکرده ای، جواب علی را چه بدهیم؟ به مردم چه بگوئیم؟ چگونه راضی شوم که دخترم

زن مردی بشوی که از وی نفرت دارد؟

پدرم را لحن ملایمی مادرم را به سکوت دعوت کرد و گفت:

_ به نظر من ابراهیم آقا مرد خوبی است. درست است که با دخترم ۲۰ سال تفاوت سنی دارد اما مرد باتجربه و

دنیا دیده ای است. تو که صحبتهای او را فراموش نکرده ای؟

مادرم اعتراض کنان گفت:

_ اما این دلیل نمی شود که او بخواهد از دخترمان خواستگاری کند. من دیگر حاضر نیستم در این خانه ی لعنتی بمانم. فردا صبح باید ما را از این جا ببری.

_ بهتر است سر و صدا راه نیندازی. نصف شبی نمی خواهد مردم را از خواب بیدار کنی. حالا بخواب، فردا صبح در این خصوص با هم گفتگو می کنیم.

با این تذکر پدر صدای هر دو نفر خاموش شد ولی در درون من غوغائی بود. سرم درد می کرد و گلویم خشک شده بود. آنقدر مضطرب و پریشان بودم که دلم می خواست هر چه زودتر از آن خانه بگریزم. چیزهایی را که شنیده بودم باور نمی کردم. چگونه امکان داشت من با این مرد ازدواج کنم؟! چطور پدرم این گونه خونسرد و بی تفاوت در مورد سرنوشت و آینده ام تصمیم گیری می کرد؟ آیا آینده ام، سعادتم، خواست و نظرم برای او مطرح نبود؟ پدری که در برابر حوادث و مشکلات گذشته این همه از خود مقاومت نشان داده بود حالا چگونه در مقابل این مرد مکار و حیله گر عنان اختیار از کف داده بود به طوریکه شهامت و شجاعت ابراز مخالفت در برابر وی را نداشت؟ به قدری مستاصل و درمانده بودم که تا صبح به آرامی گریستم و به سقف اتاق چشم دوختم. این شخص آنچنان پدرم را تحت نفوذ و سیطره ی خود درآورده بود که وی حاضر نبود از ناموس و شرف خود دفاع کند....

صبح روز بعد با چشمانی متورم و پف آلود از میان بستر برخاستم. وقتی نگاهم به صورت اندوهگین مادر افتاد حس کردم او هم شب سختی را پشت سر نهاده است. نگاه پدرم آرام و خونسرد بود و من هم هیچ عکس العملی نشان ندادم. منتظر بودم از تصمیم او آگاه شوم. در باورم نمی گنجید که او تسلیم خواست و اراده ی غیر اصولی ابراهیم آقا بشود. قرار بود بعدازظهر همان روز به دکتر مراجعه کنیم و من امیدوار بودم که به زودی از آن خانه ی نفرت انگیز به جای دیگری برویم. تحمل دیدن قیافه اش را نداشتم. حتی هنگام خوردن صبحانه با وجود کوششی که در تسلط بر اعصابم داشتم دستهایم آشکارا می لرزید. حال مادرم از روز قبل نیز بدتر شده بود و من به ناچار صبحانه اش را به رختخوابش بردم. وقتی در کنارش نشستم هنوز مردد بودم که آیا به او بگویم که از جریان آگاه شده ام یا نه؟ اما او خود سر صحبت را باز کرد و گفت:

_ خدا کند امروز از دیدن دکتر نتیجه بگیریم و هر چه زودتر به شهر خود بازگردیم.

صدایش می لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود. سرم را روی شانه ی نحیفش نهادم و به تلخی گریستم. او با کنجکاوی پرسید:

_ مادر جان چه شده؟ چرا گریه می کنی؟ من که طوریم نیست.

در چشمان غم آلودش نگاه کردم و گفتم:

_ نمی خواهد تظاهر کنید مادر، من دیشب همه چیز را شنیدم.

او آهی کشید و با نگرانی پرسید:

_ پس تو همه چیز را فهمیدی؟

_ بله مادر.

_ حالا چرا ماتم گرفته ای؟ هننوز که اتفاقی نیفتاده! ما به زودی از اینجا خواهیم رفت.

– مادر، مادر من می ترسم. من از او وحشت دارم. من از آینده ی تاریک خود می هراسم. اگر پدر موافقت کند؟!

او با دست های تکیده و مرتعش خود موهایم را نوازش کرد و گفت:

– تا زمانی که من زنده هستم نمی گذارم گزندی به تو برسد. این مرد باید آرزوی ازدواج با تو را به گور ببرد. نخواهم گذاشت او گل وجود ترا پرپر سازد.

– ولی پدر ظاهراً در برابر او هیچ نیرو و اراده ای از خود ندارد.

– پدرت تحت تأثیر مهمان نوازی و محبتهای ظاهری او قرار گرفته ولی به امید خدا کارها درست می شود.

– من از ابتدا حدس می زدم که او سوء نیتی دارد از نگاه های بی شرمانه اش فهمیده بودم که نظری نسبت به من دارد چقدر به شماها گفتم که گول ظاهر او را نخورید اما همه ی شما غافل بودید.

او آهی کشید و با تأثر گفت:

– بله دخترم حق با توست.

سرم را روی زانویم نهادم و ناله کنان گفتم:

– آه مادر کاش من می مردم، ای کاش هرگز به دنیا نیامده بودم تا این همه رنج ببرم.

او دستش را روی پاهای یخ زده ام نهاد و گفت:

– عزیزم دختر حساس من، تو بی جهت نگرانی. او نمی تواند کاری بکند. با توسل به زور که نمی شود با کسی ازدواج کرد. ما به زودی از تهران خواهیم رفت و من سعی می کنم که هرچه زودتر مقدمات ازدواج تو و علی را فراهم آورم، آنوقت این مرد دیگر دستش به جایی بند نیست.

در همین هنگام مادرم دچار ضعف شدیدی گردید و روی تشک افتاد. من سراسیمه به اتاق مجاور رفتم تا پدر را خبر کنم. او را در حال گفتگو و بحث با ابراهیم آقا یافتم. آخرین جمله ای که از دهان پدر شنیدم این بود.

– بگذارید چند روزی بگذرد تا من بتوانم او را راضی کنم. من احتیاج به وقت و زمان کافی دارم.

و قبل از اینکه او پاسخی بدهد من فریاد زنان درب اتاق را گشوده و گفتم:

– پدر، پدر فوراً خودتان را برسانید. مادر...

و دیگر نتوانستم جمله ام را اتمام کنم. از اتاق بیرون دویده و پدر نیز به دنبال من به راه افتاد. وقتی به بالین مادر رسیدیم او نیمه بیهوش بود. پدر زیر بازویش را گرفت و وی را از جا بلند کرد. از خانه که خارج شدیم ابراهیم

آقا هم به دنبالمان به راه افتاد. پدرم با نگرانی به او نگریست و در حالی که کاملاً دست پاچه به نظر می آمد گفت:

- حالا باید چه کار کنیم؟

او اندکی فکر کرد و آن گاه گفت:

- بهتر است او را به بیمارستان برسانیم. من می روم یک تاکسی پیدا کنم. همین جا منتظر بمانید تا من برگردم.

وقتی او دور شد من با پریشانی گفتم:

- پدر برای چه ایستاده ای بیا خودمان برویم. چرا این مرد را ول نمی کنید؟ مگر ما خود نمی توانیم مامان را به بیمارستان برسانیم.

او سرش را به زیر افکند و گفت:

- حالا وقت این حرف ها نیست، باید هر چه زودتر جان مادرت را نجات دهیم.

و من با لجاجت و سرسختی ادامه دادم:

- ولی بدون ابراهیم آقا هم می تونیم این کار را بکنیم. آیا شما اینقدر در خود احساس ضعف و زبونی می کنید که بی وجود او نمی تونید اداره ی زندگی را در دست بگیرید؟

او با نگاهی آتشین به چشمانم خیره شد و گفت:

- بس کن، حرف های گنده تر از دهانت می زنی! حالا دیگر کارت به جایی رسیده که به من امر و نهی می کنی؟!

- ولی پدر...

او خشمگین تر از پیش فریاد زد:

- ساکت باش، در کار من مداخله نکن. خودم بهتر می دانم چه کاری انجام دهم. خیره سری هم حدی دارد!

مادرم از شنیدن صدای فریاد او چشمان نیمه بسته اش را باز کرد و با صدای ضعیفی ناله کنان گفت:

- تو را خدا اینقدر با هم بحث نکنید. من دیگر تحمل شنیدن این حرف ها را ندارم.

سپس سرش را دوباره روی شانه ی پدر نهاد و چشمانش را فرو بست.

ابراهیم آقا با یک تاکسی خالی برگشت و ما سوار شده و تاکسی با سرعت به راه افتاد. حدود یک ربع بعد، ما در مقابل بیمارستانی پیاده شدیم و به داخل رفتیم. مدتی در پذیرش جهت پر کردن فرم بستری شدن وقت صرف کردیم و آنگاه مادر را به بخش برده و روی تختی خواباندیم. تا آمدن دکتر بر بالین مادر گریه می کردم. سر انجام پزشکی آمد و او را معاینه کرد و دستور داد آمپول مسکنی به وی تزریق کنند و از ما خواست که اتاق بیمار را ترک کنیم اما بنابر خواهش و التماس من رضایت داد که فعلاً به طور موقت نزد او بمانم. چون ماندن پدرم در آنجا بی ثمر بود همراه ابراهیم آقا از اتاق خارج شدند. پدرم هر چند ساعت یک بار به دیدنمان می آمد و در جریان اقدامات دکتر ها و پرستارها قرار می گرفت.

آمپول مسکن به زودی تأثیرش را گذاشت و مادرم به خواب عمیقی فرو رفت. من در کنار تخت او روی یک صندلی فلزی نشسته بودم و به آرامی اشک می ریختم. نمی دانستم آیا برای سلامتی وی گریه می کنم یا از بیم آینده! احساس تنهایی می کردم هیچ کس نبود که با او سخن بگویم. در آن لحظه احساس کردم که دلم هوای علی را کرده است. ای کاش او بود و می توانست در اندوه و دردم سهیم باشد. حس می کردم شدیداً به وی علاقه مند شده ام. او تنها کسی بود که می توانست در چنین موقعیت خطیری از من حمایت نماید. او تنها مدافعی بود که من می شناختم. در ان لحظات خود را نزدیک تر به او احساس می کردم و آرزو داشتم که در کنارش باشم و با وی راز دل بگویم و او با سخنان دلنشین خود دلداریم دهد. یاد علی و خاطره ی شیرین روز نامزدیمان مدتی فکر مرا به خود مشغول ساخت و اندکی از اندوهم کاست، تا اینکه مادرم کم کم چشمانش را گشود و همین که مرا در کنار خود دید لبخندی زد و با صدای ضعیفی گفت:

– زهرا جان تو هنوز اینجا هستی؟

– بله مادر جان.

– پدرت کجاست؟

– داخل محوطه ی بیمارستان قدم می زند.

– تو هم بهتر بود با او می رفتی اینجا حوصله ات سر می رود.

– مهم نیست مادر ترجیح می دهم در کنار شما باشم.

– می دانی ساعت چند است؟

از جا بلند شدم و پاسخ دادم:

– نمی دانم اما می روم که بپرسم.

از اتاق بیرون رفتم. داخل راهرو ساعتی به دیوار نصب شده بود که ۶ بعد از ظهر را نشان می داد. وقتی به اتاق بازگشتم گفتم:

– ساعت ۶ بعد از ظهر را نشان می دهد.

– تو ناهار خورده ای؟

– بله، بابا برایم ساندویچ آورد.

در حین گفتگو ها پرستاری با سینی غذا وارد شد و سینی را که ظرف سوپی درون آن قرار داشت مقابل مادرم نهاد و از اتاق خارج شد.

– مادر بلند شو. باید غذایت را بخوری.

– ولی من گرسنه نیستم.

– باید کمی بخوری و گرنه ضعف می کنی.

او سعی کرد روی تخت جابه جا شود ولی نتوانست. زیر بغلش را گرفته و کمکش کردم که بنشیند. سینی را

مقابلش کشیدم و او با بی میلی چند قاشقی از سوپ را خورد و سپس گفت:

- دیگر نمی توانم بخورم حالم دارد به هم می خورد.

- بسیار خوب حالا استراحت کن.

سینی را کناری نهادم و در سکوت به موزائیک های تمیز و براق اتاق نگریستم. او چشمانش را بسته بود و در افکار خود غوطه می خورد و من به صورت لاغر و گونه های پژمرده اش نگاه می کردم که چقدر در طی این چند ماه، پیر و رنجور شده بود. من پیش وجدانم سرافکنده بودم. خود را سبب وقایع و اتفاقات گذشته و حال می دانستم. اگر همان روز نخست به خواستگاری بهادر خان جواب مثبت داده بودم هرگز این همه دردسر و ناراحتی برایمان حادث نمی شد. افسوس که دیر از خواب غفلت بیدار شدم. پشیمانی چه سودی داشت؟ حالا دیگر چیزی نداشتیم که برای از دست دادنش نگران باشیم. در چنین تفکراتی بودم که خانم پرستاری تبسم کنان وارد شد. در دستش آمپولی جهت تزریق دیده می شد. او با دیدن من اخمی کرد و گفت:

- شما هنوز اینجا هستید؟

- بله خانم.

- ولی این برخلاف مقررات بیمارستان است.

- اما آقای دکتر خودشان اجازه دادند من اینجا بمانم.

- البته، اما اکنون ایشان تشریف برده اند. دکتر کشیکی که اینک به بخش آمده بسیار سخت گیر و مقرراتی است، ممکن است به شما اجازه ندهد اینجا بمانید.

- آخر من نگران مادرم هستم می خواهم نزد او بمانم.

او ضمن تزریق آمپول گفت:

- این دیگر وظیفه ی ماست که از بیماران پرستاری و مراقبت کنیم. شما بهتر است دیگر به خانه ی خود برگردید.

او قرصی به مادرم داده و بار دیگر به من گفت:

- فردا ساعت ۲ بعد ازظهر وقت ملاقاتی است، شما می توانید آن موقع بیایید.

و موقعی که به چشمانم نگریست با لحن مهربانی گفت:

- نگرانی شما بی مورد است، ما خیلی خوب به وظیفه ی خود آشنا هستیم. ماندن شما تأثیری به حال مادرتان ندارد. ایشان باید امشب را خوب استراحت کنند. فردا ممکن است عمل بشوند.

وحشت زده پرسیدم:

- عمل؟ چه عملی؟

- دکتر دستور داده صبح از معده ی مادرتان عکس رنگی گرفته شود. اگر حدس دکتر مقرون به صحت باشد باید ایشان را به اتاق عمل برد.

- مگر مادرم چه ناراحتی دارد که باید عمل شود؟

-هنوز چیزی مشخص نیست و من هم بیشتر از این اطلاعی ندارم فقط می دانم که در پرونده دستور عکسبرداری منعکس شده .

آنگاه قبل از خروج از اتاق گفت :

-ممکن است زخم معده باشد در هر صورت باید تا فردا صبر کرد .

وقتی او رفت من به صورت نگران و گرفته ی مادر نگاه کردم او با وجودی که سعی داشت نگرانی خود را مخفی سازد اما برق چشمانش حاکی از وحشت و هراس بود .با ملاطفت گفتم :

-مادر نگران نباش چیز مهمی نیست .

آهی کشید و گفت :

-من خودم را برای همه چیز آماده کرده ام حتی برای مردن .

دستش را میان مشتم فشردم و ناله کنان گفتم :

-دیگر از این حرف ها نزن مادر من تحمل شنیدنش را ندارم .شما به زودی خوب می شوی و همگی به سلامت به شهر خودمان بر می گردیم .

او نگاهش را به سقف دوخت و مأیوسانه گفت :

-امیدوارم دخترم ،امیدوارم .

ظاهراً خیلی ناامید به نظر می رسید و شاید هم از اتاق عمل وحشت داشت .

سعی کردم روحیه اش را با سخنان شاد تقویت کنم اما در همین اثنا پرستار دیگری وارد اتاق شد و رو به من کرد و گفت :

-آقای دکتر دستور داده اند شما هر چه زودتر بیمارستان را ترک کنید .ضمناً پدرتان هم بیرون منتظر شماست .

به چهره مات مادر نگاهی انداختم و خواستم اعتراض کنم ولی او گفت :

-زهرا جان همراه پدرت برو .اینجا ماندن فایده ای ندارد .

ناچاراًبرخاستم و ضمن بوسیدن او گفتم :

-به چیزی احتیاج نداری ؟

-نه عزیزم فعلا چیزی نمی خواهم .برو به سلامت .

-من و بابا فردا ساعت دو به دیدن شما خواهیم آمد .فعلاً خدا حافظ .

برخلاف تمایل خود او را ترک کردم .در راهرو پدرم را دیدم که با افکاری پریشان و قیافه ای در هم و نگران قدم می زد .وقتی مرا دید به سمتم آمد و پرسید :

-حال مادرت چه طور است ؟

-فعلا از بس که به او آمپول مسکن تزریق کرده اند دردی حس نمی کند ،شما کی آمدید ؟

-همین حالا رسیده ام به من گفتند تو را با خود ببرم .دکتر معترض بود که چرا اجازه داده اند تو اینجا بمانی .حتی به من هم گفت که آمدنم به اینجا خلاف مقررات است !

-آخر چرا پدر مگر اینجا بیمارستان خصوصی نیست ؟

-چرا دخترم ولی اجازه نمی دهند در ساعات غیر ملاقاتی همراهی در نزد مریض بماند مگر اینکه رئیس بیمارستان دستوری در این خصوص صادر کند .

با لحن تندی گفتم :

-آن هم برای اشخاصی که با رئیس بیمارستان وابستگی نزدیک داشته باشند .اینجا هم پارتی بازی است و برای افراد استثناء قائل می شوند .

پدرم بازویم را فشرد و گفت :

-آرام تر صحبت کن ،خانم پرستار متوجه صحبت های تو شده ،ببین چه طور غضبناک نگاهت می کند .

چادرم را مرتب کردم و پرسیدم :

-حالا کجا برویم پدر ؟

او دقیقه ای سکوت کرد و بعد با تردید گفت :

-می رویم منزل ابراهیم آقا .

ناگهان از حرکت باز ایستادم و قاطعانه گفتم :

-ولی پدر اگر قرار است به آنجا برویم به شما بگویم که من حاضر نیستم پایم را به آن خانه بگذارم .ترجیح می دهم شب را در حیاط بیمارستان به روز برسانم اما آنجا نروم .

-ولی فعلا که ما جای دیگری را نداریم .

-از همین جا یکسره به مسافر خانه می رویم .

-ولی...

فریاد زدم :

-ولی و اما ندارد پدر ،اگر شما مایل هستید می توانید به خانه ی این مرد بروید ولی من با شما نمی آیم .

پدرم با لحن تندی گفت :

-ابراهیم آقا از صبح تا حالا تمام وقتش را روی کار و گرفتاری ما گذاشته ،یک اتومبیل از آژانس کرایه کرده و کرایه آن را هم خودش پرداخته ،الان هم بیرون توی ماشین منتظر نشسته تا من بازگردم ،حالا من بروم و به او بگویم که دختر من از شما و خانه تان بدش می آید و ما می خواهیم به مسافرخانه برویم !می فهمی مفهوم این کار یعنی چه ؟این نهایت بی ادبی است .نباید پاسخ محبتهایش را این چنین داد .

خنده عصبی سر دادم و گفتم :

-پدر ،سلام گرگ بی طمع نیست !شما بهتر از من می دانید که او نیات پلیدی دارد وگرنه چنین پیشنهاد بیشرمانه

ای به شما نمی کرد .من هیچوقت از شما نافرمانی نکردم اما اینبار ناچارم پدر ،هیچ فکرش را نمی کردید شاید او سوء نیتی نسبت به من داشته باشد ؟

پدرم متعجبانه پرسید :

-منظورت چیست ؟

-حس کردم دارم به مقصود نزدیک می شوم لذا با جدیت بیشتری ادامه دادم .

-اگر او بر خلاف آنچه که شما تصور می کنید آدم مزوری باشد ،ممکن است از یک لحظه غفلت شما استفاده کرده و دامان مرا لکه دار نماید .

پدرم از این حرف یکه ای خورد و گفت :

-تو چه می گوئی ؟

-حقیقت را پدر !نمی خواهم به شما اندرز بدهم اما سعی کنید اندکی از اعتمادتان را نسبت به این شخص بکاهید .اصلا بیایید او را آزمایش کنید .امشب به اتفاق هم به مسافرخانه می رویم ،فردا به او بگوئید که حاضر نیستید دخترتان را به او بدهید .آنگاه ببینید عکس العمل او چیست ؟ آیا باز هم مانند سابق با شما دم از رفاقت خواهد زد یا اینکه...

دیگر ادامه ندادم ،پدر همچنان متفکر و نگران بود که من سکوت را به ادامه گفتار ترجیح دادم .آنچه که گفتنی بود گفته بودم .می دانستم که او به مسئله ناموسی خیلی اهمیت می دهد و من درست انگشت روی نقطه ی ضعف وی گذاشته بودم .او پس از لختی گفت :

-حق با توست ،بیا برویم .

وقتی به محوطه وسیع بیمارستان رسیدم او گفت :

-تو همین جا منتظر باش .می روم با او صحبت کنم .

و من با لبخندی پیروز مندانه دور شدنش را نگریستم .قلباً خوشحال بودم که او تحت نفوذ کلام قاطع و بران من قرار گرفته است .یقین داشتم که از تصمیمش اظهار ندامت نخواهد کرد .تا آمدن پدر مدتی به اطرافم چشم دوختم .هوا داشت تاریک می شد .نسیم خنکی شاخه های درختان سر به آسمان کشیده را تکان می داد .هر قدر داخل بیمارستان غمناک و دلمرده بود ،محوطه بیرونی آن زیبا و دلپذیر می نمود .در طی همین چند ساعت دریافته بودم که محیط بیمارستان تا چه حد کسالت آور و دلتنگ کننده است .یقینا اینجا برای مادرم حکم زندان را داشت .پدر را دیدم که نزدیک می شود .حرکتی به خود داده و به طرفش رفتم و مشتاقانه پرسیدم :

-خوب پدر چه شد ؟او رفت ؟

-بله ولی خیلی دلخور شده بود .انتظار نداشت که ما مسافر خانه را به خانه اش ترجیح بدهیم .

بسیار خرسند گشتم زیرا که نیمی از نقشه ام قرین موفقیت گشته بود .بنابراین گفتم :

-حالا می رویم و دنبال مسافرخانه ی مناسبی می گردیم .

* * * * *

هر دو به راه افتادیم .وقتی شب آغاز گردید ما به توسط راننده ای مسافرخانه تقریباً لوکسی را پیدا کرده و بدون برخورد با موانعی اتاق ۲ تختی را اجاره کردیم .محل خوب و راحتی بود .شام را در رستوران صرف کردیم و برای خواب به اتاقمان بازگشتیم .آن شب را هر طوری بود سر کردیم .روز بعد تا قبل از ساعت ۲ من و پدر به هیچ وجه از محل اقامت خود خارج نگشتیم اما همین که ساعت به ۲ بعد از ظهر که هنگام ملاقات بود نزدیک شد من و پدر عازم بیمارستان گشتیم .مادر در انتظارمان بود و وقتی ما را دید به قدری شادمان گشت که اشک در چشمانش حلقه بست .صورتش را بوسیدم و پرسیدم

_ مادر جان حالت چطور است بهتر شده ای؟

_ حالم بد نیست اما دلم خیلی گرفته. دیشب که تو رفتی من ناگهان خودم را یکه و تنها احساس کردم. دیشب تا صبح اصلاً خوابم نبرد. از فرط تنهائی ساعتها گریه کردم.

پدرم با لحن دلسوزانه ای گفت:

_ تو باید قویدل باشی نه اینکه روحیه ات را ببازی. این تفکرات مخصوص بچه مدرسه ای هاست.

من رو به مادرم کردم و پرسیدم:

_ آیا امروز برای عکسبرداری رفتی؟

_ بله، صبح ناشتا مرا به رادیولوژی بردند.

_ خوب نظر دکتر چه بود؟

_ فردا جواب عکس را خواهند داد. خوب برایم تعریف کنید دیشب را بدون من چطور گذراندید؟

من مختصراً جریان رفتن به مسافرخانه را برایش شرح دادم و او که خیلی خوشحال شده بود گفت:

_ آفرین زهرا جان، تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی.

در همین اثنا پرستاری وارد اتاق شد و دسته گلی را که در دست داشت روی میز نهاد و گفت:

_ آقائی به اسم ابراهیم این گل را برایتان فرستاده!

پدرم حیرتزده پرسید:

_ شما او را کجا دیدید؟

_ توی راهرو. او گل را به من داد و خواهش کرد آنرا اینجا بیاورم و بعد خودش از اینجا خارج شد.

پدرم نگاه معنی داری به من کرد و من سرم را پائین انداختم. دسته گل زیبائی بود اما احساس میکردم گلها به من دهن کجی میکنند. مادرم اصلاً از دیدن گلها خوشحال نشد و من خود را ملامت میکردم که چرا ما به فکر خریدن گل نیفتادیم. در این هنگام متوجه شدم که اشکی از گونه ی مادرم چکیده است. با نگرانی پرسیدم:

_ مامان چه شده؟ هنوز هم درد میکشی؟

_ نه زهرا جان، دلم برای علی تنگ شده. آخر من که نمیدانم چند روز دیگر باید اینجا بمانم. طفلک علی کاش

او را با خود آورده بودم.

پدر ملحفه را روی او مرتب کرد و گفت:

_ بهتر است فعلاً بفکر خودت باشی. بعداً هم میتوانی به چیزهای دیگر فکر کنی.

مادر مایوسانه آهی کشید و گفت:

_ نمیدانم چرا احساس عجیبی دارم. فکر میکنم این بیماری عاقبت مرا از پای در خواهد آورد.

پدر با لحن گلایه آمیزی گفت:

_ شما مادر و دختر انگار از غیب الهام می گیرید. دائماً از احساسی مرموز و ناشناخته سخن می گوئید. پس چرا این الهامات بسراغ من نمی آید!

و من او را دلداری داده و گفتم:

_ شما همیشه زن با شهامتی بودی، هر کس ممکن است بیمار شده و در بیمارستان بستری شود. این که مسئله مهمی نیست.

مادرم اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

_ به من حق بدهید که از بیمارستان وحشت داشته باشم- در تمام عمرم این اولین باریست که در بیمارستان بستری میشوم.

سپس خندید و ادامه داد:

_ حتی در دوران بارداری هم از بیمارستان می هراسیدم. به همین خاطر بود که همه ی بچه هایم را در خانه و نزد قابله ی ده زایمان کردم.

ساعتی را در کنار مادر به گفت و شنود گذراندیم و بعد از پایان گرفتن زمان ملاقاتی از وی خداحافظی کرده و مثل روز گذشته به مسافرخانه بازگشتیم. دو روز بعد به مادرم اجازه ی مرخصی داده شد و ما از این مسئله بسیار خوشحال شدیم و دانستیم که نیازی به عمل جراحی نیست و بیماری مادر با مصرف دارو بهبود خواهد یافت. پدرم جهت تسویه حساب به صندوق رفت و بعد از آن که مادرم لباسهایش را پوشید پدر بازگشت. پرستاری به وی گفته که برای گرفتن نسخه به اتاق پزشک بیمارستان برود. من همچنان در کنار مادر نشستم و پدر رفت تا دکتر را ملاقات کند. در این فرصت کوتاه به همراه مادرم به سایر اتاقهای مجاور رفته و مدتی را با بیماران به احوالپرسی و عیادت نشستیم. و من در پاسخ یکی از آنها که از موضوع عمل مادرم آگاه بود گفتم:

_ مادرم در حال بهبودی است و آن طور که پزشکان تصور می کردند نیاز به عمل جراحی ندارد و با دارو درمانی سلامت خود را باز خواهد یافت.

با آمدن پدر از پرستارها و بیماران خداحافظی کرده و از بیمارستان بیرون آمدیم. چهره ی پدر افسرده و غمگین بود و من حس کردم چشمانش بر اثر گریه قرمز شده است ولی خودش اظهار می داشت که از خوشحالی چند قطره اشک ریخته است. صدایش می لرزید و من هر زمان که به چهره ی افسرده و درهم رفته اش خیره می

گشتم قلبم به لرزه در می آمد. سه نفری به مسافرخانه بازگشتیم. مادرم برای رفتن عجله داشت و دیگر قادر نبود دوری بچه ها و شهر و دیار را تحمل کند لذا گفت:

_ عطائی، حالا که از بیمارستان مرخص شده ام پس دیگر لزومی ندارد اینجا بمانیم بهتر است هر چه زودتر بازگردیم. من نگران بچه ها هستم.

پدر تسلیم شد و همان موقع پس از پرداخت کرایه ی مسافرخانه عازم گاراژ شده پس از تهیه بلیت سوار اتوبوس گردیدیم. حیرتم در این بود که چرا پدر از ابراهیم آقا خداحافظی نکرده است. از همان روزی که او برای مادرم آن دسته گل کذائی را فرستاده بود دیگر ما خبری از وی دریافت نکردیم و حالا می دیدم که پدر اصلاً به وجود او اهمیتی نمی دهد. موضوعی روح و جسم پدر با به تسخیر خود در آورده بود که وی را از مسائل دیگر منفک می ساخت. من این را قلباً احساس می کردم معهداً او خاموش بود و احساساتش را از ما پنهان می نمود.

تمام مدت شب را در راه گذراندیم. پدر خاموش و گرفته به نظر می رسید، مادرم در خواب فرو رفته و من نیز نگران آینده بودم. نمی دانستم این چه موضوعیست که پدر را این چنین در خود فرو برده است. جرات پرسیدن نداشتم. مطمئن بودم که او چیزی به ما نخواهد گفت. به خود امیدواری می دادم که مسئله مهمی اتفاق نیفتاده و شاید پدر از پرداخت هزینه ی سنگین بیمارستان نگران است.

حوالی صبح به کاشان رسیدیم. فوراً به وسیله تاکسی به خانه رفتیم. وقتی وارد خانه شدیم ۵ صبح بود و همه ی افراد خانه در خواب بودند. پدرم پیشنهاد کرد که بدون بیدار کردن آنها به رختخواب رفته و ساعتی را استراحت کنیم و مانیز پذیرفتیم. من که شب طولانی و خسته کننده ای را پشت سر نهاده بودم همین که چشمانم را روی هم گذاشتم فوراً خوابی عمیق و شیرین مرا در ربود.. آنچنان خسته بودم که وقتی خاله مرا از خواب بیدار کرد قدرت نداشتم پلک چشمهایم را از هم بگشایم. هنگام ظهر و وقت خوردن ناهار بود. خاله همان گونه که بازویم را تکان می داد گفت:

_ زهرا جان بلند شو، ساعت ۱۲ شده می خواهیم ناهار بخوریم.

چشمانم را به سختی گشودم و گفتم:

_ سلام خاله جان، مثل این که خیلی خوابیدم!

_ خوب حق داشتی دخترم، تمام شب را توی راه بودید.

برادرم علی در این اثنا وارد اتاق شد و ضمن بوسیدن من گفت:

_ برایم سوغاتی نیاوردی؟

در چشمان درشت و سیاهش نگریستم و او را به سینه فشردم و گفتم:

_ اگر دفعه ی دیگر به مسافرت رفتم حتماً برایت سوغاتی می آورم.

سپس از جا بلند شده و پس از جمع کردن رختخواب به اتاق دیگر رفتم. مادر و فاطمه و خاله دور سفره جمع بودند ولی از پدرم خبری نبود. مادر گفت:

_ بیا غذایت را بخور دارد سرد می شود.

_ می روم صورتم را بشویم.

وقتی از شستن صورت فارغ شدم در کنار سفره نشستم و پرسیدم:

_ پس بابا کجاست؟

مادرم پاسخ داد:

_ نمی دانم. از صبح زود بیرون رفته و هنوز نیامده.

_ شاید برگشته به محل کارش؟

_ اگر می خواست سر کار برود حتماً به من می گفت.

خمیازه ای کشیدم و ظرف غذا را مقابل خود نهادم و گفتم:

_ خوب فاطمه جان از دور و اطراف چه خبر؟

او خندید و گفت:

_ چه خبری ممکن است داشته باشم. گردش را تو می روی خبرها را از من می پرسی؟!

خاله که در کنارم نشسته بود و برای برادرم غذا می کشید گفت:

_ راستی زهرا جان، علی برایت نامه داده. فردای همان روزی که به تهران رفتید نامه اش آمد.

با شنیدن نام علی قلبم به تپش در آمد و رنگم پرید. با خونسردی پرسیدم:

_ در نامه اش چه نوشته بود خاله جان؟

_ چون نامه با اسم تو بود ما آن را باز نکردیم. الآن می روم آن را می آورم.

_ خاله جان حالا غذایتان را بخورید بعداً.

او در حالی که از جا بر می خاست خنده ای سر داد و گفت:

_ می دانم که دل توی دلت نیست. بهتر است عجله کنم.

او دور شد و لحظه ای بعد همراه کاغذی بازگشت و آن را به دستم داد.

_ بیا این مال توست.

تشکر کرده و نامه را گرفتم و از جا برخاستم. مادرم گفت:

_ مگر ناهارت را نمی خوری؟

_ نه مادر اشتها ندارم، بعداً اگر گرسنه شدم چیزی می خورم.

خواهرم نگاه معنی داری به من کرد و خندید و من به اتاق دیگر رفتم. با عجله نامه را گشودم و با ولع سطر سطر آن را بلعیدم. نامه اش کوتاه و مختصر بود اما دنیائی برایم پیام و نوید به همراه داشت. او نوشته بود:

_ زهرای مهربانم، منتظر نامه ات بودم ولی چون جوابی نیامد بار دیگر برایت نامه می نویسم. می دانم که سخت گرفتاری و فرصت نامه نوشتن نداری، و همچنین تصور می کنم شاید حجب و حیای دخترانه مانع نامه نوشتن تو

شده باشد. اکنون نمی دانم برایت چه بنویسم. فقط دو ماه به پایان خدمت سربازیم مانده و من دقیقه شماری می کنم تا این مدت هر چه زودتر تمام بشود و ما در کنار هم بتوانیم زندگی سرشار از خوشی و سعادت را آغاز نمائیم. در عرض این مدت کوتاهی که از نامزدیمان می گذرد برای آینده ی مشترک خود نقشه های فراوانی کشیده ام. امیدوارم که شایسته ی این باشم که همسرم را خوشبخت و سعادتمند سازم. شاید تا هفته ی آینده مرخصی گرفته و نزد شما بیایم. اما هر کجا که باشم قلبم پیش توست. اینجا خیلی احساس تنهائی می کنم. دیگر با دوستان هم دوره ای گرم نمی گیرم. بیشتر اوقاتم را به تو و آینده ای که در کنار هم خواهیم گذراند می اندیشم. به حلقه ای که در دست دارم می نگرم و فراموش نمی کنم روزی را که شرمگینانه انگشتر را در انگشتم فرو می بردی. باور کن آنقدر خاطره ی روز نامزدی را پیش خود تکرار کرده ام که بگمانم تا پایان عمر هم حلاوت و شیرینی آن را از خاطرم زدوده نخواهد شد. گفتنی ها زیاد است و فرصت اندک، بنابراین نامه ام را به پایان برده و از تو همسر خوبم درخواست می کنم که مراقب سلامتی خود باشی. سلام مرا به خانواده برسان. کسی که همیشه به یاد توست، علی...

با خواندن نامه اشک شوق بر روی گونه هایم لغزید. هر چه بیشتر نامه هایش را می خواندم به آینده امیدوارتر می شدم. حس می کردم به او شدیداً علاقمند شده ام و در کنارش سعادتمند خواهم زیست. آرزو می کردم این دو ماه به در روز رسیده و او هر چه زودتر نزد ما بازگردد. نمی دانستم چرا از آینده بیمناک می باشم. می پنداشتم که من و علی هرگز نخواهیم توانست با یکدیگر ازدواج کنیم...

آن شب پدر دیرتر از همیشه به خانه آمد و غمگین و تفکر در کنار ما نشست و در پاسخ مادرم که از وی پرسیده بود از صبح تا کنون کجا بوده است، فقط سکوت کرد و چیزی نگفت. او مضطرب و خسته به نظر می رسید به همین جهت گفتم:

_ پدر، هرگز شما را تا بدین حد گرفته و غمگین ندیده بودم!

در چشمانم خیره شد و با لخند تصنعی گفت:

_ نه دخترم اشتباه می کنی چیز مهمی نیست.

_ ولی پدر قیافه ی شما چیز دیگری می گوید!

او خندید و با صدای خشکی گفت:

_ باز رگ روانشناسیت گل کرده؟

مادرم که با کنجکاوی به او نگاه می کرد گفت:

_ در هر صورت بیا شام بخور و بعد برو استراحت کن.

او در حالی که جورابهایش را از پا خارج می کرد پاسخ داد:

_ شام را بیرون خورده ام، خیلی خسته هستم، می روم که بخوابم فردا صبح زود مرا بیدار کن باید بروم سرکار.

مادرم بهت زده بر من نگریست، فاطمه شانه هایش را بالا انداخت و با لحن آمیخته به شوخی گفت:

_ لابد بابا عاشق شده که اینقدر در خودش فرو رفته!

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

_ حالا چه وقت شوخی کردن است.

او پشت چشمی به من نازک کرد و چینی به بینی افکند و از کنارم دور شد. مادر رو به من کرد و با نگرانی پرسید:

_ پدرت از چیزی ناراحت است حتماً مسئله ای پیش آمده؟

_ بالاخره دیر یا زود جریان را به ما خواهد گفت بهتر است فعلاً او را به حال خود بگذاریم و زیاد کنجکاوی نکنیم.

چند روزی بدین منوال گذشت. مادرم کماکان از درد معده رنج می برد و داروها هم ظاهراً اثر بخش نبودند. پدر زمانی که در خانه بسر می برد سخت از همسرش مراقبت می کرد و لحظه ای از کنارش دور نمی شد. هنوز افسرده و نگران بود اما محبت خود را از ما دریغ نمی داشت.

تقریباً یک هفته پس از دریافت آخرین نامه ی علی، تصمیم گرفتم برایش نامه بنویسم، به همین جهت کاغذ و قلم را در دست گرفته و شروع به نوشتن کردم.

_ علی آقا، سلام مرا با قلبی سرشار از مهر بپذیرید. نامه ی شما زمانی به دستم رسید که تازه از یک مسافرت خسته کننده آن هم جهت درمان بیماری مادر، باز گشته بودم. با دریافت این نامه خستگی مسافرت از تن و جانم بیرون رفت و حال در اولین فرصتی که دست داد پاسخ نامه ی شما را می نویسم. علی آقا من در برابر روح بزرگتان سر تعظیم و تسلیم فرود آورده و متقالباً آرزو می نمایم که بتوانم همسری لایق و شایسته برایتان باشم، لیکن نمی دانم چرا از آینده بیم دارم. دلم گواهی می دهد که آینده ام با سعادت توام نخواهد گشت. قصد اهانت ندارم، نمی خواهم بگویم که شما قادر نخواهید بود مرا به سعادت برسانید، بلکه اعتقادم بر این است که شاید تقدیر و سرنوشت روزی ما را از هم جدا ساخته و هر یک از ما در مسیر دیگری که مقدرات الهی برایمان تعیین کرده است قرار بگیریم. لابد نامه ام بوی یاس و ناامیدی می دهد ولی باور کنید من هیچگاه نسبت به آینده خوشبین نبوده و نیستم. هرگز تقدیر در طی این ۱۵ سال عمر، برروی من لبخند نزده است و من بیم آن دارم که شاید زنجیرهای پیوندمان روزی از هم گسسته شود. آرزو دارم که چنین نباشد.

صمیمانه اعتراف می کنم که به شما علاقه دارم و مایل هستم هر چه زودتر به عنوان همسر شرعی در کنارتان باشم. برای قلب نگرانم دعا کنید تا شاید اندکی از اندوهم کاسته شود...

هنوز نامه را به پایان نرسانده بودم که مادرم سراسیمه وارد شد و گفت:

_ تو اینجا هستی؟

_ بله، اتفاقی افتاده؟

رنگ او پریده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ کسی آمده که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم!

_ چه شده مادر چه کسی آمده؟

_ ابراهیم آقا!

تقریباً وحشتزده فریاد زدم:

_ ابراهیم آقا؟! او اینجا چه می کند؟

_ خودم هم نمی دانم.

_ الان کجاست؟

_ در اتاق مجاور نشسته و منتظر آمدن پدرت است.

نامه ی علی را تا زده و میان دفترچه ام نهادم و گفتم:

_ او با پدر چه کاری دارد؟

مادر با بی حوصلگی دستش را در هوا تکان داد و ناله کنان گفت:

_ نمی دانم، نمی دانم.

قلبم ناگهان فرو ریخت. شنیدن نام او کافی بود که مرا دچار جنون و نگرانی سازد. مقصود وی از این ملاقات چه بود؟

_ مادر من تحمل دیدن این مرد را ندارم. تا رفتن او اینجا خواهم ماند.

_ ولی تو که نمی دانی رفتن او چند ساعت طول می کشد

_ مهم نیست، حتی اگر تا فردا صبح هم اینجا بماند من از اتاقم بیرون نمی آیم. اگر سراغ مرا گرفت بگوئید که به منزل یکی از بستگان رفته و تا چند روز مراجعت نخواهم کرد.

_ ولی...

_ خواهش می کنم مادر، من از مواجه شدن با او وحشت دارم.

_ بسیار خوب فعلاً من می روم شاید بتوانم او را دست به سر کنم.

وقتی مادر خارج شد من با نگرانی درب اتاق را از داخل قفل کرده و به گوشه ی دیوار تکیه دادم و به صدای ضربان قلبم که چون مرغی سرکنده در حال جهیدن بود گوش فرا دادم. با شنیدن هر صدای پائی از جا می پریدم و خود را به سینه ی دیوار می چسباندم. یک ساعتی را در اضطراب گذراندم تا این که مادرم آمد و گفت که در را بگشایم. وقتی او وارد شد گفت:

_ او رفته است.

_ پدر آمده؟

_ بله، اما همراه او برای مذاکره درباره ی موضوعی از خانه بیرون رفت.

_ مذاکره؟ چه مذاکره ای؟!

_ نمی دانم من از حرف او سردر نیاوردم.

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود. باید کمی تامل می کردم تا پدر بازگردد و جریان را از زبان خودش می شنیدم. بقدری بی طاقت شده بودم که حد و اندازه نداشت. از اتاق خارج شدم و ناخودآگاه به سمت حیاط رفتم. در پشت خانه حیاط خلوتی بود که سابقاً از آن جهت نگهداری مرغ و ماکیان استفاده می کردند اما مادرم آنجا را با ذوق و سلیقه ی خود به باغچه ای کوچک مبدل ساخته و سبزیهای خوردنی کاشته بود. من اکثر اوقات در مواقع بیکاری به کنار باغچه رفته و در کنار سبزه ها می نشستم و به رویاهای همیشگی خود فرو می رفتم. در آن لحظه هم نیروی مرموزی مرا بدانجا کشاند. آب پاش کوچکی را که کناری افتاده بود برداشتم و به سبزیها آب دادم. همه ی این کارها برای وقت گذرانی بود. دقیقه ها را می شمردم تا پدر به خانه آید و من از موضوع ملاقات آن دو آگاه شوم. در میان سکوتی که حکم فرما بود مشغول آب دادن به باغچه بودم که به ناگاه صدائی که از سمت بیرونی دیوار می آمد توجه ی مرا به خود جلب کرد. صدائی که پس از کمی دقت تشخیص دادم، گفتگوی پدرم با ابراهیم آقا بود. به آن سمت رفته و گوشم را به جهت استراق سمع به دیوار چسباندم. صدا کاملاً واضح شنیده می شد. با شنیدن کلامی که از دهان پدرم خارج شد وجودم لرزید. او با لحن استرحام آمیزی به مخاطب خود می گفت:

_ ابراهیم آقا این محال است.

و او موذیانه جواب داد

_ محال و غیرممکن وجود ندارد. تو در موقعیت خطرناکی قرار داری. تنها راه نجات در این است که زهرا را وادار کنی همسر من بشود.

پدر در پاسخش گفت:

_ امکان ندارد من چنین کاری بکنم.

او با استهزاء گفت:

_ پس در غیر این صورت خودت را برای گرفتاریهای بعدی آماده کن.

پدرم فریاد زد:

_ تو در تمام این مدت مرا فریب دادی، از سادگی من سوء استفاده کردی و اینک ناجوانمردانه از من می خواهی که دخترم را چشم بسته در دامان تو رها سازم. نه این غیر ممکن است.

او خندید و با خونسردی گفت:

_ سعی کن عصبانی نشوی وبه جای داد و قال کردن به فکر خودت باشی که تا چند روز دیگر پشت میله های زندان حسرت روزهای آزادی را خواهی خورد. اما اگر عاقل باشی و با عروسی ما رضایت بدهی هر قدر که پول بخواهی در اختیارت خواهم گذاشت و ترا از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد!

پدرم متغیرانه پاسخ داد:

_ من نیازی به پولهای کثیف تو ندارم. در همین مدت کوتاه ترا به قدر کافی شناختم. تو با خدعه و نیرنگ وارد زندگی من شدی و من آنقدر ابله بودم که منظور و مرادت را از آن همه دغل بازی نفهمیدم، اما دیگر محال است بار دیگر فریب ترا بخورم.

_ فراموش نکن که من از تو چک و سفته دارم با ارائه این مدارک به دادگاه تو باید تا آخر عمرت توی زندان بپوسی.

_ کدام چک و سفته! من در دادگاه خواهم گفت که تو اثر انگشتم را زمانی که خواب بودم پای آن مدارک جعل کرده ای. همه ی مدارک تو غیرقانونی و بی اعتبار است.

ابراهیم آقا به قهقهه خندید و اظهار داشت:

_ تصور نمی کنم تا بدین حد هالو باشی! هیچکس سخنان تورا باور نخواهد کرد. این به یک افسانه بیشتر شبیه است تا واقعیت! درست است که من چنین عملی را انجام داده ام ولی چه کسی این حرف را باور خواهد کرد؟ حالا تو دو راه باقی نداری، یا دست از لجاجت برداشته و رضایت می دهی و یا این که به زندان می روی. در حال حاضر شیشه ی عمرت در دست من است. حالا انتخاب با توست.

پدر پرخاشگرانه گفت:

_ من زندان را ترجیح می دهم به این که گل وجود دخترم در کنار موجود پستی چون تو پرپر شود.

ابراهیم آقا در نهایت بی شرمی گفت:

_ آن وقت فکر کرده ای اگر به زندان بروی سر زن و بچه ات چه خواهد آمد؟ آنها از گرسنگی آواره ی کوچه و خیابان خواهند شد.

پدر سکوت کرد و او ادامه داد.

_ من به تو سه روز مهلت می دهم تا خوب فکرهایت را بکنی. روز چهارم یا دخترت به عقد من در آمده و با من راهی تهران می شود یا این که تو در پشت میله های زندان جای خواهی گرفت. من دیگر حرفی ندارم. خداحافظ تا سه روز دیگر.

صدای آن دو دیگر به گوش نمی رسید و من که چون درخت خزان زده می لرزیدم خود را به سینه کش دیوار تکیه دادم. چشمانم از وحشت گرد شده بود. چنان رعشه ای بر اندامم مستولی گشت که قدرت سرپا ایستادن نداشتم. آیا چیزهائی که شنیده بودم حقیقت داشت؟ پروردگارا آیا خواب نمی بینم؟ این دیگر چه مصیبتی بود! چنین چیزی امکان نداشت قطعاً من اشتباه شنیده بودم. با قدمهای لرزان گیج و منگ به اتاقم رفته و بدون این که کسی متوجه ام بشود چادرم را سر کرده و از خانه بیرون رفتم. باید پدررا می دیدم و با او صحبت می کردم. خانه را دور زده به همان نقطه ای رسیدم که پدر و او گفتگو می کردند. از ابراهیم آقا اثری نبود. پدر متفکر و پریشان روی زمین دو زانو چمپاته زده و سرش را میان دستهایش گرفته بود. وقتی بالای سرش ایستادم به هیچ وجه وجود مرا احساس نکرد. گوئی که در دنیای دیگری سیر می کند. در کنارش زانو زده و به آرامی گفتم:

_ پدر...

به ناگاه از جا جست و نگاهش به صورتم افتاد. نیمی از اشک چشمان غمگین و افسرده اش را در بر گرفته بود. او با دستپاچگی پرسید:

_ چه شده دخترم اتفاقی افتاده؟

_ نه پدر جان چیزی نشده، شما چرا اینجا نشسته اید؟

او از جا برخاست و پاسخ داد:

_ چیز مهمی نیست می خواستم با خودم خلوت کنم. مادرت تو را به دنبال من فرستاده؟

_ نه... پدر می خواهم با شما صحبت کنم بیا برویم کمی قدم بزنیم.

او با تردید مرا نگریست و پرسید:

_ موضوعی پیش آمده؟

به چهره ی مهربانش لبخندی زدم و در حالی که دستش را می کشیدم گفتم:

_ بیا برویم پدر، دلم گرفته، می خواهم کمی همراه شما قدم بزنم و با هم تبادل نظر کنیم.

او بی چون و چرا پذیرفت. ظاهراً تشنه ی شنیدن بود و می خواست هر چه زودتر جریان را از دهان من بشنود. وقتی مسافتی را از خانه دور شدیم به مکان تقریباً خلوتی رسیدیم و من همانجا آغاز به سخن کردم. اولین جمله ای که از دهانم خارج شد این بود.

_ پدر من متاسفانه یا خوشبختانه همه چیز را شنیدم! تمام صحبتهائی را که بین شما و آن مرد رد و بدل گردید، با تمام جزئیاتش.

رنگ از رخسارش پرید، با چشمانی گشاد شده به دهانم خیره شد و گفت:

_ این امکان ندارد! غیر از ما کسی آن طرف حضور نداشت!

_ بله پدر درست است، من در حیاط خلوت بودم که بر حسب تصادف مکالمه ی شما را شنیدم.

لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه او آهی کشید و پریشانی گفت:

_ لابد توی دلت مرا ملامت می کنی؟ البته من حق را به تو می دهم. من آدم احمقی بودم که گول این مکار را خوردم.

_ نه من شما را ملامت نمی کنم. شاید این خواست خدا بود. من تسلیم رضای او هستم. هر چه مقدرات اوست باید انجام پذیرد.

او با تاثر سری تکان داد و گفت:

_ هرگز تصورش را هم نمی کردم که این مرد گرگ صفت در زیر ماسک رفاقت و دوستی چه قصد پلیدی در سر می پروراند. من که مرد پخته و با تجربه ای بودم، چرا باید به دام حیله گری چون او گرفتار می آمدم؟!

_ متاسفانه شما تازه با چهره ی واقعی او آشنا شده اید، در حالی که من از همان برخورد نخست دانستم که او

ماسک بر چهره دارد و در زیر این ماسک فریبنده سیرت زشتی نهفته است. اکنون برای افسوس خوردن دیگر دیرشده است. باید به فرمان سرنوشت گوش فرا داد.

او با عصبانیت فریاد زد:

_ کدام سرنوشت! کدام تقدیر! تقدیر و سرنوشت را خود انسانها پی می ریزند. این ماهستیم که سرنوشتمان را با عقل و اراده ی خود می سازیم. آه من چه موجود بدبختی هستم!

_ آرام باشید پدر، رهگذران به ما می نگرند.

بغض سنگینی گلویم را می فشرد با این وجود سعی کردم بر خود غلبه کنم. با لحن قاطعی گفتم:

_ پدر من می خواهم با او ازدواج کنم.

پدر از حرکت بازایستاد و مثل دیوانگان نگاهم کرد وپرسید:

_ تو چه گفتی؟!

_ هیچ پدر، بگذارید زندگی مسیر عادی خود را پیش بگیرد. شما در گذشته به قسمت و سرنوشت معتقد بودید اما اکنون چنین نظری ندارید، ولی من می گویم بگذارید همان گونه که خواست سرنوشت است من با او ازدواج کنم.

پدر با لحن آمرانه ای گفت:

_ نه، هرگز. این غیرممکن است. محال است بگذارم تو زن این مرد خبیث و بد ذات بشوی.

_ ولی چاره ی دیگری نداریم پدر، آیا داریم؟

_ تو از راه ترحم و دلسوزی این سخنان را بر زبان می آوری. تو می ترسی که من به خاطر آن مدارک جعلی به زندان بروم، ولی من زندان را بر این ننگ و حقارت ترجیح می دهم. نمی خواهم شاهد بدبختی و رنج تو باشم و من از حبس و زندان باکی ندارم. به خصوص که در نزد وجدان خود سربلندم که خطائی را مرتکب نشده ام.

و من هم صدایم را بلند کرده و گفتم:

_ پدر چرا متوجه نیستید؟ اگر شما به زندان بروید تکلیف ما چیست؟ چه بر سرمان خواهد آمد؟ ما بدون سرپرست، بدوم حامی چگونه زندگی خواهیم کرد؟ آیا در آن صورت باز هم او مزاحمتی برای ما فراهم نخواهد کرد؟

اشک در کاسه ی چشمانش جمع شد و در پاسخم گفت:

_ یعنی من تو را سپر بلای خود قرار دهم؟

_ موضوع این نیست پدر، فکرش را بکنید اگر شما زندانی شوید زندگی ما به چه صورتی در خواهد آمد. تازه آیا او به زندان رفتن شما اکتفا کرده و از خواسته اش در می گذرد؟ شاید در صدد انتقام دیگری بر آید و در غیاب شما برایمان دردسر تازه ای بیافریند که قدر به مقابله ی با آن نباشیم، اما اگر من با وی ازدواج کنم همه ی مسائل به خودی خود حل می شود.

دقایقی چند در سکوت گذشت. او با درون خود در حال پیکار بود. سپس بار دیگر آه عمیقی کشید و گفت:

_ اگر من به زندان بروم تو به عقد علی در خواهی آمد و او به عنوان یک همسر از تو و سایرین حمایت خواهد کرد. از من نخواه که تو را قربانی آزادی خود سازم. اگرتو زن ابراهیم آقا بشوی وجدانم تا پایان عمر معذب خواهد بود. نه، نه، هرگز...

و من سرسختانه پای بر زمین کوبیده و با لجاجت گفتم:

_ من خود به این ازدواج تمایل دارم.

او دقیقاً در چشمانم خیره گشت و حیرتزده پرسید:

_ تو چه می گوئی؟

_ پدر یکبار هم که شده خواسته ی مرا بپذیرید.

_ تو دیوانه شده ای!

_ دیوانگان هم حق انتخاب دارند.

_ دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم، بس کن.

دیدم به هیچ طریقی نمی توانم او را تحت نفوذ خود در آورم به ناچار گفتم:

_ سه روز دیگر وقتی او به سراغ شما آمد من شخصاً موافقتم را به وی اعلام مینمایم.

پدرم با لحنی آمیخته به شوخی و جدی گفت:

_ سرت را از تن جدا می کنم! خیره سر!

خنده کنان گفتم:

_ سر و جانم فدایت باد، اما یقین دارم که شما در این مورد منطقی تر و عاقلانه تر عمل خواهید کرد.

_ اگر با این مرد هزارچهره ازدواج کنی فنا خواهی شد.

_ بگذارید برای نجات سایرین فنا شوم.

_ ادای قهرمانها را در نیاور!

_ این قهرمان بازی نیست پدر، ما راه دیگری نداریم.

_ هوا دارد تاریک می شود، بهتر است به خانه بازگردیم.

هر دو از راهی که آمده بودیم بازگشتیم. نمی خواستم مذاکراتم بی نتیجه بماند، با خود گفتم هنوز سه روز فرصت دارم و در این مدت آنقدر پدر را تحت فشار خواهم گذاشت که چاره ای جز پذیرش نداشته باشد.

مدتی بعد از یک سکوت طولانی او لب به سخن گشود و گفت:

_ موضوع مهمی است که می خواهم با تو در میان بگذارم. تصمیم داشتم این راز هولناک را به کسی نگویم اما دیر یا زود همه در جریان آن قرار خواهند گرفت:

_ حیرتزده پرسیدم:

_ چه موضوعی را؟!

او آب دهانش را فرو برد و گفت:

_ تو دختر صبور و مقاومی هستی، قول بده با شنیدن این خبر ناگوار همچنان مقاوم و استوار بوده و روحیه ات را نبازی.

_ قول می دهم پدر.

قلبم به تپش در آمد. این گونه که پدر سخن می گفت می بایست موضوع مهم و حساسی پیش آمده باشد. او در ادامه ی سخنانش افزود:

_ موضوع مربوط به مادرت است.

وحشتزده پرسیدم:

_ مادرم! جریان چیست پدر؟

او آه سردی از ته سینه بیرون داد و با صدای لرزانی گفت:

_ وضع ناراحت کننده ایست دخترم. می دانی... چگونه بگویم. مادرت دچار بیماری مهلکی شده که راه گریزی از آن نیست...

فریاد کشیدم:

_ پدر چه می گوئید؟

_ آرام باش. تو به من قول دادی که خونسردیت را حفظ کنی.

_ تو را به خدا اینقدر حاشیه نروید، بگوئید اصل جریان چیست؟ دارم دیوانه می شوم! این چه بیناری مهلکی است که جان مادر را می کاهد؟!

_ سرطان!

با شنیدن این کلمه ی زشت و نفرت آور تنم یخ کرد. تمام سلولهای تنم یکباره منجمد شد.

_ سرطان؟! نه خدای من، حقیقت ندارد.

_ متاسفانه همین طور است. همان روزی که مادرت از بیمارستان مرخص شد، پزشک معالجش موضوع را با من در میان نهاد. او گفت که سرطان به قدری پیش رفته است که نمی شود آن را به وسیله ی جراحی خارج کرد.

صدای هق هق گریه ام طنین انداز کوچه ها بود. او ادامه داد:

_ این بیماری هولناک در مرحله ی حاد خود قابل درمان نیست. اکنون بیشتر از چند ماه به پایان عمر او باقی نمانده، و من بیم آن دارم که جریان ابراهیم آقا او را زودتر از پای در آورد.

در میان هق هق گریه گفتم:

-پدر ما چقدر بدبختیم!مادرم می میرد،شما به زندان می روید،من و خواهر و برادرم یتیم و سرگردان می شویم.خدایا آخر گناه ما چیست؟

اکنون به علت تغییر اخلاق پدر پی برده بودم.بیچاره او که متحمل چه درد و رنج یست...ناگهان از حرکت باز ایستاده و با لحن قاطعانه ای گفتم:

-پدر من تصمیم خود را گرفتم،به هر نحوی که شده باید با این مرد ازدواج کنم.

و قبل از این که او بتواند عکس العملی نشان دهد ادامه دادم.

-به خاطر خدا بگذارید مادرم این چند ماه را در کنار شما با آرامش خاطر زندگی کند.این راز نزد من و شما خواهد ماند.اگر مادر در جریان زندان رفتن شما قرار بگیرد زودتر از دنیا خواهد رفت.باید جهت جلو گیری از این امرخطیر از خود گذشتگی نشان داد.نگوئید که این چند ماه تأثیری در حال وی ندارد.من نمیخواهم حتی دقیقه ای او را نگران و افسرده ببینم.پدر بیائید و با من همکاری کنید.

او مستأصل و درمانده پاسخ داد.

-چه نقشه ای داری؟

-من وانمود می کنم که نسبت به این ازدواج تمایل شدید پیدا کرده ام و شما نیز بدون مطرح ساختن اصل جریان،نظرم را تأئید کنید.چطور است؟

او سکوت کرد و من ادامه دادم.

-مادر نباید از جریان چک و سفته و تهدیدات ابراهیم آقا چیزی بداند.همه باید تصور کنند که من خود خواهان این ازدواج می باشم.

-حتی مادرت نیز حاضر نخواهد بود برای این که چندروزی بیشتر زنده بماند،سرنوشت و آینده ات به بازی گرفته شود.

-اینجا دیگر مسئله ی من مطرح نیست.از این لحظه به بعد من به هیچ وجه به آینده و سعادت خود نمی اندیشم.مهم ترین مساله برایم حیات چند روزه ی مادر است.مقام او چنان در نزدم پر ارج و والاست که حاضرم به خاطرش دست به هر کار غیر ممکنی بزنم تا او چند ساعتی بیشتر زنده بماند.آه پدر...از همان لحظه که شما گفتید مادرم در آینده ای بسیار نزدیک خواهد مرد،من نیز مردم.زندگی بدون وجود مادر برایم چه ارزشی دارد؟

در همین اثنا به مقابل خانه رسیدیم و من زمانی که از پدر قول همکاری گرفتم و از مساعدت وی یقین حاصل کردم وارد خانه شدم.گویا مادرم از غیبت ناگهانی من نگران گشته بود زیرا بلافاصله به جانبم آمد و پرسید:

-کجا رفته بودی؟خیلی نگران شدم.

خنده ای سر دادم و با بی تفاوتی گفتم:

- با پدر رفته بودیم هوا خوری!

-پس چرا نگفتی کجا می روی؟فکر کردم توی حیاط خلوت نشسته ای اما یک باره غیبت زد.

-مامان من که بچه نیستم.لابد فکر کرده ای مرا دزدیده اند!

قیافه ام چنان بشاش بود که با تردید نگاهم می کرد اما در درون خون گریه می کردم.او ناگهان به جانب پدر

برگشت و پرسید:

-ابراهیم آقا را چه کرده ای؟

پدر سرش را پائین انداخت و پاسخ داد.

-مدتی باهم صحبت کردیم بعد او خداحافظی کرد و رفت.

مادر مجدداً سوال کرد.

ـ به تهران برگشته؟

ـ نه، تصمیم دارد چند روزی را در این شهر بماند و چون نمی خواست مزاحم ما بشود گفت که شب ها را در هتلی به سر خواهد برد.

مادرم با تعجب و حیرت گفت:

ـ هتل؟! برای چه به هتل رفته؟ مگر اینجا چه کاری دارد که...

پدر با بی حوصلگی کلام او را قطع کرد و گفت:

ـ من چه می دانم؟ چرا اینقدر سؤال پیچم می کنی!

نمی دانستم آیا برای اجرای نقشی که بر عهده داشتم فرصت مناسبی را انتخاب کرده ام یا نه؟ اینک که خود به خود صحبت او پیش آمده بود آیا بهتر نبود من هم رل خود را ایفا می کردم؟ لیوانی آب سر کشیدم و رو به مادرم کردم و در نهایت خونسردی گفتم:

ـ ابراهیم آقا مرد پولداریست و پرداخت مخارج هتل برایش مشکلی به وجود نمی آورد! لابد دلش می خواهد این چند روزه را در اینجا حسابی خوش بگذراند. خودش که اینطور می گفت.

ـ خودش اینطور می گفت؟! طوری حرف می زنی که انگار با خود او صحبت کرده ای؟

ـ حقیقتش را بخواهید همینطور است. وقتی دانستم او برای مذاکره همراه پدر بیرون رفته است من به شدت کنجکاو شدم که بدانم آن ها درباره ی چه موضوعی صحبت می کنند، بنابراین از خانه خارج شدم. خوشبختانه آن ها زیاد از اینجا دور نشده بودند که من به آن ها ملحق شدم. ضمن گردش و گفتگو دریافتم که موضوع آن دو بر سر من است.

ـ منظورت چیست؟

خونسرد و بی تفاوت پاسخ دادم:

ـ ابراهیم آقا آمده بود که بار دیگر پیشنهادی را که در تهران مطرح کرده بود تکرار کند. من هم در این زمینه با او صحبت کردم.

خواهر و مادرم با دقت به من نگاه می کردند. فاطمه که از موضوع خواستگاری ابراهیم آقا اطلاعی نداشت بحث ما برایش جالب و حیرت آور بود اما مادرم که از تنفر شدید من نسبت به آن مرد آگاه بود، منتظر بود تا عکس العمل مرا در قبال پیشنهاد او و کل مذاکراتمان بداند. به خصوص که دانسته بود من شخصاً در گفتگوی آن دو

حضور داشته ام لذا با تبسمی بر لب گفت:

ـ لابد تو هم آنقدر به او پرخاش کرده ای که بیچاره فرار را بر قرار ترجیح داده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ نه مادر، برعکس، از پیشنهادش حُسن استقبال را کردم!

مادرم با لحن تندی گفت:

ـ حالا چه وقت شوخی کردن است؟

ـ مادر من به هیچ وجه قصد شوخی کردن ندارم. من پیشنهادش را پذیرفتم و او وعده داده است که در سه روز آینده جهت ترتیب دادن وسایل عقد به اینجا باز گردد.

گوئی پتکی سنگین بر سر مادرم فرود آوردند. چنان مانند فنر از جا جست که من گامی به عقب نهاده و به پدرم که با نگرانی به ما می نگریست نگاه کردم. از جا برخاستم و به کنار پنجره رفتم و مادرم وحشت زده پرسید:

ـ تو چه گفتی؟ می خواهی زن او بشوی؟!

جرأتی به خود دادم و گفتم:

ـ بله مادر، مگر چه اشکالی دارد؟ تازه شما همیشه می گفتید او مرد خوبی به نظر می آید. من فکر می کنم بتوانم با او به تفاهم برسم.

او صدایش را پایین آورد و با لحن دوستانه ای گفت:

ـ می دانم که قصد شوخی داری اما شوخی لوس و بی مزه ایست و اصلاً مرا نمی خنداند!

ـ نه مادر، من دارم با شما کاملاً جدی صحبت می کنم.

او با عصبانیت بیشتری گفت:

ـ مگر تو دیوانه شده ای؟ هیچ می فهمی چه داری می گویی؟

و چون سکوت مرا دید رو به جانب پدرم کرد و پرسید:

ـ اینجا چه خبر است؟ تو چرا چیزی نمی گویی؟ لااقل تو به من بگو که او دارد با من مزاح می کند.

بیچاره پدرسرش را پایین افکنده بود و چیزی نمی گفت. او درست حالت مجرمی را داشت که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد، سرافکنده و خجل. من که سکوت پدر و هیجان بیش از حد مادر را دیدم گفتم:

ـ مادر جان چرا بی جهت نگران شده و موضوع را مهم جلوه می دهید. من قرار است زن او بشوم نمی خواهند که مرا به دار بکشند. گمان می کنم شما در مورد او ناعادلانه قضاوت می کنید.

او با نگاه تحقیر آمیزی سراپای مرا از نظر گذراند و گفت:

ـ تو تا همین چند ساعت پیش از او اظهار تنفر می کردی، اکنون چه واقع شده که تو چنین تغییر عقیده داده ای آن هم چنین شتابان و غیر معقول؟ آخر چه چیز این مرد توجه تو را برانگیخته؟

ـ او مرد مهربانی است!

ـ فقط همین؟!

ـ ضمناً از لحاظ مادی هم کاملاً تأمین می باشد.

او با لحن گزنده ای پرسید:

ـ از کی تا حالا تو به پول و ثروت همسر اینده ات اهمیت می دی؟اگر تو طالب پول و مکنت بودی چرا با بهادر خان که صدتا مثل ابراهیم آقا نوکر و چاکر و خانزاد او بودند ازدواج نکردی؟

در نهایت خونسردی که از خودم بعید می دانستم گفتم:

ـ آن زمان عقلم درست کار نیم کرد اکنون دو سال از آن تاریخ گذشته و من هم عاقلتر شدم حالا بهتر می توانم در مورد آینده ام تصمیم بگیرم

انسان گاهی اوقات بنا بر ضرورتهایی ممکن است در خواسته هایش تغییر عقیده پیدا شود من نیز از این قاعده مستثنی نیستم

در این هنگام فاطمه که حیرت زده به جرو بحث ما گوش میداد و تا آن لحظه کلمه ای حرف نزده بود به سخن در آمد و با لحن نیشداری پرسید:

ـ مثل اینکه خانم فراموش کرده که در حال حاضر نامزد دارد.پس در این میان تکلیف علی چه می شود.

شنیدن نام علی بار دیگر وجودم را به لرزه در آورد و قلبم را فشرد.مادرم مثل اسفند بر روی آتش از جاپرید و نعره کشید:

ـ راست می گوید تواکنون نامزد دیگری هستی و در واقع همسر و مالک واقعی تو اوست.جواب علی را چه خواهی داد

ـ مادر مگر من کالا هستم که صاحب و مالک داشته باشم؟بین من و علی که عقدی صورت نگرفته یک حلقه بی خاصیت رد و بدل شده است که آن را هم می شود به آسانی حل کرد.حلقه را به او پس میدهم و می گویم که..

فریاد مادر کلامم را درگلو خاموش کرد

ـ خدایا خداوندا این دختر چه می گوید.به همین سادگی حلقه را به او پس خواهی داد؟لابد در برابرش با گردنی افراشته ایستاده و خواهی گفت که به خاطر هوا و هوس زودگذر احساسات وی را نادیده گرفته و از ازدواج با او منصرف شده ای؟وای چه ننگ و رسوایی بزرگی.جواب مردم را چطور بدهم ؟به خاله چه بگویم؟با چه رویی تو صورت این پیرزن نگاه کنم؟

ـ این مشکل من است مادر و خودم هم حلش خواهم کرد فردا با خاله در این زمینه صحبت کرده و حلقه را به او پس میدهم

مادر از جا پرید و روبریم ایستاد.ناگهان دستش بالا رفت و کشیده ای سخت بر گونه ام نواخت.به طوری که گرمی اشک را بر چشمانم حس کردم.خود را در آغوشش انداختم و عاجزانه گفتم:

ـ مادر...

او چون کوهی یخ مرا به گوشه ای پرت کرد و گفت:

ـ من تحمل این رسوایی رو ندارم از این به بعد تو دیگه دختر من نیستی هیچ به فکر حیثیتو ابروی ما نیستی عمری رو با سربلندی و افتخار زندگی کردیم هرگز در برابر هیچ نامرد و زورگویی کمر خم نکردیم و حالا تو دختره هوسباز میخوای حیثیت ما رو لکه دار کنی.باید از روی جنازه من رد شی تا با این مرد حقه باز ازدواج کنی شیرم رو حرامت می کنم تو رومی کشم و نمی ذارم دست این مرد پلید به تو برسه اون تو رو به وعده های فریبنده اش اغوا کرده است.

او به سوی من جهید و خواست گلویم را بفشارد اما پدر به جانب ما امد و مرا از بازوان مادر بیرون کشیذد و گفت:

ـ بس کنید.شماها چه مرگتان است؟مردم صدای مارا نی شنوند.

مادر به سوی او حمله برد و گفت:

ـ تو هم با این ها همدست شده ای؟نمی دانم آن مرد با شما ها چه کرده است؟

پدر بلندتر فریاد کشید؟

ـ گفتم بس کن فکر می کنی با داد و قال می توانی مشکلی را حل کنی؟

او مادر م را که مانند بید می لرزید به گوشه ای کشید و به آرامی گفت:

ـ کمی منطقی باش این منصفانه نیست که با دخترت چنین رفتاری داشته باشی

مادر با نفرت به سوی من نگریست و گفت:

ـ او دیگر دختر من نیست.من چنین فرزند خیره سری نزاییده ام او در دامان من پرورش یافته اما از لحاظ احساس و منطق هیچ شباهتی به من ندارد.

آنگاه دستهایش را مقابل صورتش گرفت و به تلخی گریست.فاطمه با خشم و تنفر نگاهم می کرد عرق شرم روی پیشانی پدر می دوید و من نیز در حال ارتعاش بودم.در جو بدی قرار داشتیم همگی آشفته و پریشان بودیم و پدرم که از حقیقت امر آگاه بود به سر حد انفجار رسیده بود دلش می خواست از دختر پاک و بی گناهش دفاع کند اما به جهت قولی که به من داده بود خودش را کنترل میکرد او در خفا می سوخت و توانایی اعتراف نداشت.با اشاره پدر از اتاق خارج شدم نسیم خنکی که به صورتم خورد جانی تازه ای به من بخشید کنار حوض نشستم و سرم را روی زانوهام گذاشتم و اجازه دادم اشکهایم بی محابا صورت تبدارم را شست و شو دهد.نمی دانستم پدرم چگونه و با ابراز چه منطقی و استدلالی جو آشفته ای را که بر علیه من به وجود آمده بود ارام خواهد ساخت؟

نمیدانم چند ساعت در حال تفکر و اندیشه بودم اما هنگامی که صدای پایی به من نزدیک شد سرم را به ان سمت چرخاندم و پدرم را دیدم که با گامهایی بی رمق به سویم می اید وقتی نزدیک من رسید کنار من نشست و به آب درون حوض خیره گشت.مدتی در سکوت گذشت و انگاه او دستی به شانه ام زد و گفت:

ـ ترس من از این است که روزی مرا به خاطر سکوت امشبم نفرین کرده و از من به بدی یاد کنی
به سویش برگشتم و به چهره بی رنگش نگریستم و گفتم:
ـ شما به جز صداقت محض هیچ خطایی مرتکب نشدی که در خور ملامت باشد
چشمانش پر از اشک شد و من ذره ای اعتماد به نفس در وی دیدم.او سخت تحت فشار بود و خود را مسئول این اشفتگی ها می انست اما آیا می شد گذشته را جبران کرد؟او با خوش باوری بیش از حد تصورش چنین اوضاع و احوالی را به وجود آورده بود اگر چشم بسته به دام این اهریمن نمی افتاد ما هرگز شاهد چنین حوادثی نبودیم.البته من نمی بایست او را سرزنش می کردم.او انسان صادق و بی ریایی بود هرگز در زندگیش سعی نکرده بود با دوز و کلک به آمالش دست یابد.او از ترفندهای ابراهیم آقا و امثالش چیزی نمی دانست و تصورش را نمی کرد که به خاطر ساده دلی و خوش قولی به چنین دام هولناکی گرفتار آید.به آهستگی گفتم؟
ـ پدر افسوس خوردن و آه و ندامت سر دادن مشکلی را حل نمی کند.
ـ متاسفانه همین طور است که می گویی
ـ با مامان چه کردید؟
ـ به هر مشقتی بود بالاخره یک جوری با او کنار آمدم به هیچ وجه متقاعد نمی شد و مکررا از من می پرسید چه چیزی باعث شده زهرا اینگونه سریع و آنی تغییر عقیده داد و ۱۸۰ درجه چرخش کند. او به خوبی آگاه است که تو از ابراهیم اقا تنفر داری و میخواهد عاملی که موجب رضایت تو به ازدواج با او شده را بداند.
با نگرانی تاکید کردم:
ـ پدر مبادا او از قراری که بین خودمان گذاشتیم بویی ببرد.
ـ منو تو سعی خودمان را می کنیم که او از اصل جریان سر درنیاورد اما مادرت زن تیز بین و نکته سنجی است.با وجودی که ساعتها با او گفتگو کرده ام اما هنوز قانع نشده است.
ـ شما به او چه گفتید؟
ـ گفتم ابراهیم آقا وعده داده که زهرا را سعادتمند کند و زهرا هم وعده هایش را پذیرفته اما مادرت نپذیرفت.حدس می زنم که نشود با این استدلال غیر قابل باور زن با تجربه ای مثل او را فریب داد لابد پیش خودش حدس زده است که کاسه ای زیر نیم کاسه است.به من گفت که چطور شده زهرا در کمتر از یک ساعت شیفته و فریفته این مرد شده به طوری که وجود نامزدش را نادیده گرفته؟مگر او چه مزیتی بر علی یا بهادر خان دارد؟
سرم را به سوی آسمان گرفته و با لحن غمزده ای گفتم:
ـ اصلا تصورش را نمی کردم که چنین وضعی پیش بیاید شاید مادر را به خوبی نشناخته بودم می پنداشتم پس از کمی جر و بحث می توانم متقاعدش سازم.
ـ هرچه باشد او یک زن است معمولا مادرها بیشتر به اتیه فرزدان خود اهمیت می دهند هرکس دیگری هم جای

او بود از شنیدن این خبر شوکه می شد حالا بهتر است به داخل اتاق برویم ولی سعی کن امشب دیگر در این مورد سخنی پیش نیاید حال مادرت برای بحث و مجادله مساعد نیست.

همراه پدر وارد اتاق شدم.فاطمه و مادرم هنوز بیدار بودند و با دین من رویشان را از من گرفتند و من چون انسانی منفور برای خوابیدن به اتاق دیگری که در واقع اتاق خواب من و فاطمه بود رفتم.خواهرم ترجیح داده بود آن شب دور از من و در اتاق پدر و مادر بخوابد همینکه خود را تنها یافتم نامه علی را که در گوشه ای پنهان کرده بودم برداشتم و با دستانی لرزان کاغذ را پاره کردم.چه لزومی داشت که نامه را برایش بفرستم همه چیز به به پایان تلخ خود رسیده بود و سه روز دیگر همه وابستگیم را نسبت به او از دست می دادم هم اکنون نیز برایش بیگانه بیش نبودم.و من با تمام وجودم خواهان او بودم.این نخستین باری بود که در زندگیم به مردی علاقه مند شده بودم و اینک باید دست از همه علایق خود کشیده و همراه مردی می رفتم که مرگ را بر بودن در کنارش ترجیح می دادم.

از به خاطر آوردن نام مرگ ناگهان فکری از خاطرم گذشت فکر خودکشی آیا بهتر نبود خود را به وسیله ای نابود می ساختم؟مرگ من خط بطلانی بر آرزو های کثیف آن مرد می کشید و او دیگر دستش به من نمی رسید اگر من وجود نداشتم هرگز این همه مشکلات و نا بسامانی برای خانواده ام رخ نمی داد اگر من می مردم قطعا این مرد شریر و هرزه دست از سر خانواده ام بر می داشت .دیگر بهانه ای برای آزار و اذیت نداشت اما نه هیچ فکرش را نکرده بودم که مرگ من چه ضربه مهلکی بر پیکر آنها مخصوصا مادرم که در چنگال مرگ دست و پا میزد وارد می آورد.اگر من با ابراهیم آقا عروسی می کردم لااقل می توانستم تظاهر به خوشبختی نمایم و وانمود سازم که در کنارش آسوده و سعادتمند هستم و آنگاه رضایت خاطر مادرم را فراهم می آمد.نجات مادر از مرگ اجتناب ناپذیر بود.پس باید این مدت کوتاه را در آرامش خیال طی کند مگر نه اینکه من به خاطر سعادت آنان به این تقدیر شوم تن داده بودم.پس مرگ من مشکلی را حل نمی کرد.

آنشب تا سپیده صبح بیدار بودم و در افکار غم انگیزی غوطه ور میخوردم.صبح روز بعد با سر درد شدیدی و چشمانی متورم از رختخواب بیرون آمدم مادرم جواب سامم را به سردی داد و سپس چادرش را به سر کرد و از خانه بیرون رفت.در تمام طول روز خواهرم در اطرافم پرسه می زد و با نیش و کنایه مرا به باد تمسخر و انتقاد می گرفت:

ـ می دانی مامان چه اسمی روی تو نهاده؟دختر بو الهوس!

خندیدم و با خونسردی در جوابش گفتم:

ـ تو و مامان دستور زبانتان هم ضعیف است.

دقایقی بعد فاطمه بار دیگر می گفت:

ـ سه روز دیگر قیافه ات در لباس عروسی در کنار ابراهیم آقا واقعا دیدینی است ای کاش می توانستم از این مراسم فیلمبرداری کنم و برای نامزد سابقت علی بفرستم

هر زمان نام علی بر زبان آنان جاری می شد خون در عروقم منجمد می شد.طفلک علی.علی پاک و معصوم.بعد از شنیدن خبر عروسی من چه حالی به اودست میدهد ؟لابد او هم مرا دختری سبک مغز و هوسباز می پندارد.و تصور می کند من پول و ثروت ابراهیم آقا را به زندگی ساده و بی آلایش وی ترجیح داده ام؟اه چه تصویر زشتی از من در ذهن خود خواهد پرورد.او جوانی سرشار از آرزو بود برای اینده مشترکمان نقشه های زیبا و رنگینی داشت.و اینک کاخ آمال و ارزوهایش به دستد تند باد حوادث واژگون گردیده بود.آرزو می کردم تنفر او از من باعث نشود که نسبت به سایر دختران جامعه نیز بدبین شود.در نهایت آرزویم این بود که او در کنار دختر مورد علاقه اش سعادتمند و کامراو ببینم زیرا که علی استحقاق خوشبخت شدن را داشت.

مدتی از رفتن مادرم نگذشته بود که او در حالی که خاله هم در معیت وی بود بخانه بازگشت.با دیدن خاله رنگ از رخسارم پرید .برخلاف تصور و انتظارم شهامت مواجهه با این زن ساده دل را نداشتم نمیدانستم چرا مادر دست به چنین کار نسنجیده ای زده و او را وارد ما جرای ما کرده است.خاله با مهربانی در کنارم نشست و با چشمانی اشکبار دستم را فشرد و گفت:

ـ زهرا جان عروس خوبم دارم دیوانه می شوم.ترا به خدا حرف بزن بگو که این حرفها دروغ محض است.بگو که تو هرگز از علی جدا نمی شوی.

نگاه پر از سرزنشم را به مادرم دوختم و گفتم:

ـ متاسفم

دیگر بیش از این نتوانستم حرف بزنم او با همان حالت رقت انگیز گفت:

ـ آخر چرا؟مگر خدایی نکرده خطایی از علی سر زده؟آیا او در نامه اش حرف ناخوشایندی نوشته آیا اتفاقی افتاده؟

ـ نه خاله اصلا چنین موضوعاتی نیست.مسئله بر سر...

نتوانستم چیزی بگویم لذا از سخن گفتن باز ایستادم فاطمه پوزخندی زد و گفت:

ـ مسئله بر سر پول است خاله.ابراهیم آقا از علی پولدارتر است

ناگهان کنترلم را از دست دادم و پرخاش کنان به او حمله ور شدم

ـ خفه شو از دست زخم زبان تو دیگر جانم به لب رسیده این مسئله به تو هیچ ربطی ندارد تو به فکر پی ریزی آینده خودت باش.

خاله مرا به سکوت دعوت کرد و با تشر مادرم فاطمه از اتاق بیرون رفت خاله شدیدا به سفره افتاد و پس از نوشیدن لیوان آبی همینکه گلویش را تر کرد و سرفه اش پایان پذیرفت بار دیگر عاجزانه نگاهم کرد و گفت:

ـ اگر مسئله پول است من می توانم این مشکل را حل کنم من اندوخته بسیاری از دوره جوانی کنار نهاده بودم که هیچکس حتی علی هم این موضوع را نمیداند این پول می تواند خانواده ای را خوشبخت سازد تو و علی می توانید در کنار هم با این پول به راحتی زندگی کنید من همه آنها را در اختیار شما می گذارم ضمنا مقداری هم

املاک و زمین..

ـ دستم را میان دستهای سرد و استخوانیش بیرون کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

ـ نه نه نمی خواهم در موردد من اینگونه قضاوت کنید من به پول و ثروت اهمیتی نمی دهم من...

و ناگهان جلوی زبانم را گرفتم و بر خود مسلط شدم چسیزی نمانده بود که اسرارم فاش گردد.مادرم گریه کنان گفت:

ـ اگر پول و ثروت ابراهیم آقا برایت مهم نیست پس چرا میخواهی زن او بشوی؟تو چون آدم مسخ شده ای در دام او افتاده ای و از گفتن حقایق سر باز می زنی.

ـ حقایقی وجود ندارد.همان طور که بارها گفته ام باز هم می گویم.من می خواهم زن او بشوم و در این کار هم مصمم هستم دلیلش هرچه که باشد برای خودم قانع کننده است.

آنگاه حلقه ام را از انگشت خارج کردم و آن را مقابل خاله نهادم و گفتم:

ـ این امانتی را به علی آقا بدهید و از طرف من از او عذرخواهی کنید.

مادرم ضجه ای زد و صورتش را میان دستهایش پنهان ساخت و من با بغضی که گلویم را می فشرد بلادرنگ از اتاق بیرون امدم همه توانم را در پاهایم جمع کردم و از خانه گریختم در خیابانها می گریختم و به رهگذران تنه می زدم چشمان اشکبارم جایی را نمیدید.دهانم خشک شده بود و گلویم می سوخت دیگر یارای دویدن نداشتم در کوچه خلوتی پناه بردم و در پناه دیوار صورتم را در میان چادر پنهان ساختم و به شدت گریستم.پنجره چوبی بالای سرم با صدای چندش آوری لولای زنگ زده اش باز شد و سری از میان ان بیرون آمد سر متعلق به یک زن بود.با تعجب به من خیره شده بود.دقایقی بعد درب خانه ای که در پناه آن می گریستم گشوده شد و همان زن که چادری بر سرش بود در میان دو لنگه در ظاهر شد من قصد مراجعت داشتم که او نگاهی سرشار از مهر بر من پاشید و با صدای مهرآمیزی گفت:

ـ دخترجان چه شده چرا گریه میکنی کسی مزاحمت شده؟

در سکوت او را نگریستم دوباره افزود:

ـ از دست من کمکی ساخته است؟میتوانم کاری برایت بکنم؟

خود را جمع و جور کردم و بدون اینکه به وجودش اهمیتی دهم تصمیم به رفتن گرفتم اما او ناگهان بازویم را گرفت و گفت:

ـ آه من ترا می شناسم؟زهرا؟آیا این تو هستی؟

حیرت زده از اینکه نام مرا می داند نگاهش کردم و گفتم:

– بله اسم من زهراست ولی شما را بجا نمی آورم!

– من بهجت هستم، مرا به خاطر نمی آوری؟

ناگهان جرقه ای در ذهنم روشن گردید. به خاطرات گذشته باز گشتم. زمانی که در ده زندگی میکردم او هم در

همسایگی ما منزل داشت. من با خواهرش فرشته در مدرسه همبازی و همکلاس بودم. اشکهایم را پاک کردم و در حالی که برویش میخندیدم جواب دادم:

– چه حسن تصادفی! می بخشید که شما را ابتدا نشناختم! آخر من تقریبا کوچک بودم که شما از ده ما رفتید.

– بله ، من هم خیلی تغییر کرده ام. قیافه ام زنانه شده، کمی هم چاق شده ام. حق داشتی که مرا نشناختی. بیا برویم تو، اینجا خانه ماست.

– متشکرم مزاحم شما نمیشوم.

– این حرفها را کنار بگذار مزاحمت کدام است.

لحظه ای درنگ کردم و او که آثار تردید و دودلی را از ناصیه ام خواند بود گفت:

– کسی در خانه نیست، من و بچه ها تنها هستیم اگر مایل باشی میتوانیم ضمن خوردن یک فنجان چای با هم کمی صحبت کنیم.

پذیرفتم و همراهش داخل خانه شدم. خانه ای تمیز و مرتب داشت. از ظاهر آراسته خانه میشد پی برد که او کدبانوی قابلی است. مرا به اتاق نسبتا بزرگی که با فرشهای قیمتی و مبلمان عالی مزین شده بود راهنمایی کرد. روی مبلی نشستم و او نیز کنارم جای گرفت و گفت:

– از دیدنت خوشحالم. قدیمی ها راست گفته اند که کوه به کوه نمیرسد اما آدم به آدم میرسد. هرگز تصورش را نمیکردم که روزی ترا ببینم. خوب تعریف کن ببینم چکار میکنی.

به گلهای منقوش قالی خیره شدم و پاسخ دادم:

– هیچی، با زندگی میسوزم و میسازم.

خندید و گفت:

– حال خانواده ات چطور است. پدر و مادرت...

– متشکرم همگی خوب هستند.

– از خواهرم شنیده بودم که از روستا به کاشان آمده اید.

– بله در خیابان ... زندگی میکنیم.

– پس تقریبا به هم نزدیک هستیم.

سپس از جا برخاست و گفت:

– میروم چای بیاورم.

– لطفا زحمت نکشید نمیخواهم مزاحمتان بشوم.

– تعارف را کنار بگذار. اینجا مثل منزل خودت است. خواهش میکنم راحت باش. ضمنا چادرت را هم کنار بگذار که راحت تر باشی. ما اینجا نامحرم نداریم. شوهرم عصری به خانه می آید و تا آن موقع من تنها هستم.

او از اتاق خارج شد و من چادرم را از سر برداشته و در کنارم نهادم.

فرصتی یافتم تا به اطرافم نظری بیافکنم. اتاقی زیبا و لوکس بود. پرده های الوان با دوختی زیبا از پنجره ای که به سمت حیاط باز میشد آویزان بود. چند تابلوی نفیس روی دیوارها نصب بود. لوستر زیبایی با آویزهای خیره کننده سقف اتاق را مزین میکرد. بقدری تحت تاثیر زیبایی و گیرایی آن محیط قرار گرفتم که متوجه ورود بهجت نگشتم و یکباره او را که سینی چای در دستش بود در کنار خود دیدم. لبخندی زد و سینی را مقابلم گرفت. فنجان را برداشته و ضمن تشکر گفتم:

– سلیقه شما در تزئین اتاق قابل تحسین است.

با جذابیت زیادی خندید که یک ردیف دندانهای ریز صدفی از میان لبهای خوش فرمش بیرون ریخت. پاسخ داد:

– ممنونم لطف داری.

چای را سر کشیدم و او پرسید:

– خوب تعریف کن ببینم چکار میکنی؟

– چه بگویم؟ از کجا بگویم؟

–از جاهایش خوبش بگو. راستی هنوز ازدواج نکرده ای؟

آهی از ته دل بیرون دادم و گفتم:

– نه ولی تا چند روز دیگر قرار است عروس بشوم!

– اوه مبارک است! تبریک میگویم. انشاالله مرا هم دعوت میکنی؟!

بدون اینکه بدانم چه میگویم گفتم:

– عروسی در تهران برگزار میشود.

او چشمکی زد و به شوخی گفت:

– ای ناقلا! بالاخره شوهر تهرانی به تور زدی! تو از اول هم خوش شانس بودی! خوب بخاطر دارم که خواهرم گفته بود که بهادر خان برای خواستگاری تو اقدام کرده بود ولی تو آن را رد کردی، همین طور است؟

– بله.

– لابد شوهر آینده ات از لحاظ مقام و موقعیت از بهادرخان هم در مرتبه بهتری قرار دارد، اینطور نیست؟

خندیدم و با خونسردی گفتم:

– برعکس، او شخصی از طبقه خود ماست. من همیشه معتقد بودم که انسان باید با کسی ازدواج کند که از هر نظر با او هم سنگ و هم طراز باشد.

او فنجانش را درون سینی نهاد و گفت:

– کاملا حق با توست. هم سطح بودن خیلی اهمیت دارد. در آن صورت تضاد اختلافی و طبقاتی کمتر بروز میکند. از قدیم الایام گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز ... اما از حق نباید گذشت که تو شایسته یک زندگی ایده

آل هستی. وقتی تو به بهادرخان پاسخ منفی دادی همه به عقل سلیم تو شک کردند. هیچ کس نخواست درک کند که تو هم برای خودت ایده و نظری داری. اما من تو را درک میکنم. شاید اگر با او ازدواج میکردی هرگز احساس خوشبختی نمیکردی. پول و ثروت بین انسان ها فاصله ای بس عمیق بوجود می آورد. شنیده ام او با دختر یک شخص اسم و رسم دار و متمول ازدواج کرده است. گویا پدر زنش تیمسار است. آنطور که میگویند همسرش فوق العاده زیباست اما به هیچ وجه با زیبائی تو قابل قیاس نیست. تو زیبایی خارق العاده ای داری.

آهی کشیدم و به تلخی گفتم:

- ای کاش این طور نبود.

حیرتزده نگاهم کرد و پرسید:

- چرا از این موهبت خدادای ناسپاسی میکنی. من شنیده بودم که تمام دختران ده به تو غبطه میخوردند و آرزو داشتند جای تو باشند.

همان طور که با دسته مبل بازی میکردم در پاسخش گفتم:

- همین زیبایی خدادای باعث تیره روزی خانواده ام گردید. لابد جریانش را میدانید؟

- بله میدانم. به من گفته بودند که آنها چه به روز شما آورده اند. اما خوب فعلا که تو سعادتمندی. این مهم است.

بعد نگاه پرسشگرش را به صورتم دوخت و پرسید:

- تو که از زندگیت راضی هستی، اینطور نیست؟!

- بله کاملا راضی هستم. چرا که نباشم.

- ولی زمانی که تو را دیدم سخت منقلب و دگرگون بودی. میتوانم علتش را بپرسم؟

لحظه ای سکوت کردم. در این چند روز به خوبی توانسته بودم تظاهر کردن و دروغ گفتن را تقلید کنم، چه اشکالی داشت یکبار دیگر هم به این حیله متوسل شوم؟ به همین سبب در نهایت خونسردی گفتم:

- قرار است تا دو روز دیگر همراه همسر آینده ام جهت برگزاری عقد و عروسی به تهران بروم و ناچارم برای همیشه از پدر و مادرم جدا بمانم. دل کندن از خانواده و شهر و دیار و سکونت در شهری غریب برایم بسیار دشوار است. من شدیدا به خانواده ام وابستگی دارم.

او قهقهه سر داد و گفت:

- اینقدر سخت نگیر! این که مشکلی نیست! هر کسی دیر یا زود باید از خانواده اش جدا شده و زندگی مستقلی تشکیل بدهد. تو هم روزی مادر خواهی شد و آنقدر در تعلیم و تربیت آنها و مسئولیتهای دیگر زندگی غرق خواهی گشت که دیگر کمتر به پدر و مادرت فکر میکنی. خود من با وجود علاقه وافری که به والدینم دارم کمتر فرصتی پیدا میکنم تا به سراغشان بروم. خداوند دو پسر ۷ ساله و ۲ ساله به من داده. پسرهایی شیطان و بلا. نمیدانی چه به روز من می آورند. در عرض کمتر از نیم ساعت همین اتاق به ظاهر آراسته و مرتب را مبدل به

میدان جنگ میسازند به طوری که برای سر و سامان دادن به اوضاع یک لشگر هم کم است!

- ولی انگار الان در منزل نیستند؟

- پسر کوچکم الان در اتاقش خوابیده و آن یکی را شوهرم با خود به اداره برده. شوهرم کارمند دادگستری است و برای این که مسئولیتم کمتر شود، گاهی از اوقات او را به محل کار خود میبرد. ضمنا من اینجا خیاط خانه هم دارم. لابد تابلوی دوزندگی مرا بالای سر در منزل دیده ای؟

- نه متاسفانه دقت نکردم. جداً که مسئولیت شما در زندگی خیلی زیاد است. حرفه ی خیاطی، رسیدگی به همسر و فرزندان، نظافت و رفت و روب منزل، همه ی این ها خود به تنهایی مسئولیت شما را صد چندان می کند.

-خوب چه می شود کرد؟ وقتی دختر شوهر کرد باید به مسئولیت هایش نیز احترام بگذارد.

- از این همه تلاش خسته نمی شوید؟

- خسته که چرا، ولی خوب شیرینی و اذت وجود شوهر و بچه هایم خستگی را از تنم بدر می آورد. بچه هایم سالم و با نشاط هستند و شوهرم مرد فوق العاده ایست. شاید در تمام دنیا همتا و همانند نداشته باشد. ما زوج موفقی هستیم و هرگز بر سر هیچ موضوعی با هم اختلاف نداشته ایم، همه ی این ها به من قوت قلب می دهد بنابراین برای آسایش او و فرزندانم از مشکلات هراسی به دل راه نخواهم داد.

ما ساعتی را در کنار یکدیگر به گفتگو گذراندیم و چون احساس می کردم که تاخیرم ممکن است باعث نگرانی مادرم بشود از او اجازه ی مرخصی گرفتم و او نیز از من قول گرفت که هر گاه برای دیدار پدر و مادرم از تهران بازگشتم حتما سری هم به او بزنم و من نیز پذیرفتم. در حالی که برایش آرزوی موفقیت می کردم از خانه اش خارج شدم. در مسیر بازگشت به منزل با خود کلنجار می رفتم. آیا بهتر نبود همه چیز را صادقانه به او گفته و از وی مدد می خواستم؟ شاید من آن قدر از دوستی ها بدبین و بد دل شده بودم که دیگر به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد و اطمینان نداشتم. در هر صورت ملاقات او تا حدودی باعث انبساط خاطرم گردید. هنگامی که وارد خانه شدم صدای اذان ظهر از گلدسته ی مسجد شنیده می شد. بدون این که خود را به کسی نشان دهم یکسره به اتاق رفته و در را به روی خود بستم. چادرم را برداشتم و مقابل آئینه ایستادم. دیگر از قیافه ی عبوس و نگران صبح خبری نبود. سعی کردم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است، و چون از بی خوابی گذشته سر درد شدیدی عارضم شده بود روی زمین دراز کشیده رو اندازی بر سر کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بدین منوال سه روز پر از نگرانی و اضطراب را پشت سر نهادیم.غروب روز چهارم در انتظار ورود ابراهیم آنا در گوشه ای بست نشستیم. تصمیم داشتم شخصاً با او وارد مذاکره شده و رضایتم را در مورد این ازدواج شوم به او ابراز دارم. بیم آن داشتم که مادرم با دیدنش به وی پرخاش کرده و دشنام و ناسزا بگوید و ابراهیم آقا هم ناچارا جیان چک وسفته و زندانی شدن پدرم را مطرح کند و نقشه هایم را نقش بر آب سازد.

ساعت حوالی ۶ بعد از ظهر بود. همه ی ما با نگرانی چشم به در دوخته بودیم و در درون من توفانی بر پا بود. آن لحظه، لحظه سرنوشت سازی بود. پدرم دیر کرده بود و من نمی دانستم چرا در چنین دقایق حساسی او در منزل

حضور ندارد. بودن او در کنارم به من دلگرمی بیشتری می داد و بر قدرتم می افزود.
نیم ساعت بعد ناگهان درب منزل گشوده شد و پدر همراه ابراهیم آقا، خندان و بشاش وارد شدند. از دیدن پدر همراه او آرامش خاصی یافتم زیرا دانستم که او موضوع را با ابراهیم آقا در میان نهاده و تقریبا زمینه سازی کرده است.
حالا علت اخیر پدر را دریافته بودم. او لابد آن قدر در بیرون از خانه پرسه زده بود تا آن مرد را قبل از ورود به خانه غافلگیر کند. مادرم در طی این سه روز آنقدر نذر و نیاز کرده بود که یا بلائی سرش بیاید و یا این که به طریقی از تصمیمش منصرف شده و به تهران بازگردد و اینک که او را چنین شاد و سرحال می دید مثل فرمانده ای که شکست لشکریان خود را شاهد باشد عصبانی و غمگین به نظر می رسید. با وجودی که رفتارش نسبت به او خصمانه بود ولیکن ابراهیم آقا اهمیتی به موضوع نمی داد و سرگرم گفتگو با پدر بود. مادرم چون تحمل دیدن و شنیدن سخنان او را نداشت از اتاق بیرون رفت وفاطمه وظیفه ی پذیرائی را به عهده گرفت.مادر یکسره به اتاقم آمد،در حالی که برادرم بیرون از اتاق انتظار مادر را می کشید. من خونسرد و بی اعتنا سرگرم کارهای خود بودم. او در برابرم ایستاد و ملتسمانه گفت:
-زهرا جان،هنوز هم دیر نشده.تا وقت باقیست بر سر عقل بیا و دست از لجاجت بردار.
-مادر فایده ای ندارد.من تصمیم خود را گرفته ام.
-من مادر تو هستم.تنها آرزویم این است که خوشبختی تو را ببینم.برایم مثل روز روشن است که تو در کنار او خوشبخت نخواهی شد.
در حالی که قلباًگفته هایش را تصدیق می کردم گفتم:
-آخر چرا مادر؟مگر او چه بدی به شما کرده که اینطور ناعادلانه در موردش قضاوت می کنید؟فقط خدا از آینده ی بشر آگاه است.
-من به جز محبت چیز دیگری از او ندیده ام اما یقین دارم که او مرد ایده آل تو نیست.نمی دانم چرا نسبت به او ظنین هستم.شاید به من الهام شده که او نمی تواند تو را خوشبخت سازد.دخترم،بیا و از تصمیمت صرفنظر کن.دست از ریسک خطرناک بردار.ما از وضع داخلی او هیچ اطلاعی نداریم.نمی دانیم پدرش کیست،مادرش کیست،از همه مهمتر این که از گذشته اش خبری نداریم.از شخصیت واصالت خانوادگیش،از ایل و تبار و دین وآئین وی،و این که آیا او سابقاًهمسر و فرزندی نداشته؟آیا آدم درستکاری بوده؟دانستن این مسائل در زندگی آینده تو نقش بسزائی دارد. اگر خدای ناکرده بعد از ازدواج با او پی ببری که او برخلاف تصور و انتظارات انسان نا خلفی بوده آنگاه چه خواهی کرد؟آیا تو با او سازگاری و تفاهم نخواهی داشت؟اگر او اهل هزار دوز و کلک باشد،اگر میخواره وهرزه و منحرف باشد آن وقت چه؟من نمی خواهم در ازدواجت با ناکامی مواجه شوی. اکر شکست بخوری هرگز روی آسایش را تا پایان عمر نخواهی دید. جامعه ی ما زنان بیوه نظر منفی داشته و آنان را با دیده ی تحقیر می نگرد.من نمی خواهم تو دچار چنان عواقبی گردی. اگر به علی علاقه ی

نداری می توانی باز هم صبر کنی تا در اینده همسر دلخواهت را بیابی اما خود را در این چاه هولناک نیافکن.که ضرر آن به جز شخص خودت منوجه ی کسی نخواهد شد. ازدواج را سرسری نگیر و عمیقاً به آینده ات بیندیش...

نمی دانستم به مادرم چه بگویم. من روزی هزار بارمرگ همراه با شکنجه را به بودن و زیستن در کنار آن مرد ترجیح می دادم اما چگونه به مادرم بگویم که این تنها راه نجات پدر از زندان و اسارت و بدنامی است.من به فراست ویقین می دانستم که در کنار او حتی لحظه ی هم سعادتمند نخواهم بود. اما ایا چاره ی دیگری داشتم؟و اینک...مستأصل و درمانده چشم بر کف اتاق دوخته بودم و از پاسخ دادن به سخنان منطقی مادر احساس عجز و ناتوانی می کردم.او وقتی سکوت طولانیم را دید پرسید:

-چرا جواب نمی دهی؟چرا چیزی نمی گوئی؟آخر حرف بزن،چیزی بگو تا مرا متقاعد کند که این ازدواج بر مبنای احساسات زودگذز پایه گذاری نشده و حکمتی در آن نهفته است. حرف بزن.دلیل و برهان قانع کننده ای بیاور.سکوت نو مرا بیشتر رنج می دهد.

تنها کلامی که از میان لبهایم بیرون پرید این بود:

-بی فایده است مادر،فقط برایم دعا کنید که عاقبت به خیر شوم.

آه سردی از دل برآورد و بدون هیچ سخنی از اتاق بیرون رفت. از ورای پنجره ی اتاق او را دیدم که با کمری خمیده و گامهای لرزان دست برادرم را گرفت و از خانه خارج شد. در چنان لحظات سخت و کشنده ای، تنها خدا گواه و ناظر بود که من در لهیب چه آتشی جانسوزی می سوختم و حتی قدرت و شهامت نالیدن را نیز نداشتم. مذاکرات ابراهیم آقا با پدر چندان هم به طول نینجامید و من ساعتی بعد صدای پاهایش را شنیدم که همراه پدرم از خانه بیرون می رفت.

دقایقی بعد او رفته بود و من هنوز بوی نفرت آورش را در فضای خانه احساس می کردم. با اعصابی متشنج و قلبی گریان از اتاق بیرون رفتم. فاطمه مشغول جمع آوری سینی چای بود و همین که مرا دید پوزخندی زد و با مسخرگی گفت:

-تبریک می گویم عروس خانم،انشاالله مبارک است. چرا خودت را پنهان کرده بودی!

او نمی دانست که در درونم چه می گذرد.تصورش را نمی کرد که با سخنان نیشدارش چگونه بر زخم کهنه ام نمک می پاشد. او هیچ چیز نمی دانست و من نیز بر او گناه نمی گرفتم. با نگرانی پرسیدم:

-می تونی بگوئی نتیجه اش چی شد؟

او با همان لحن گزنده پاسخ داد:

-چقدر اتشت تند است!نگران نباش همه چیز مطابق نظر و عقیده توست.

-این جواب من نیست،می خواهم بدانم سرانجام مذاکرات به کجا انجامید؟

-قرار شد دو شب دیگر مراسم عقدکنان در همین جا برگزار شود. ابراهیم آقا گفت که بعد از عقد تو را به تهران

خواهد برد. خوش به حالت!سرانجام تو هم به جرگه ی تهرانی ها پیوستی! امیدوارم خودت را گم نکنی!
من سکوت کرده و به صدای ضربان قلبم گوش می دادم که بی امان چون مرغی سرکنده خود را به دیوار سینه می کوبید و ادامه داد.
-پدر از او پرسید که آیا نمی خواهد خانواده اش را در جریان بگذارد و یا آنها را به عروسی دعوت کند؟و او پاسخ دادکه خانواده اش تا حدودی در جریان قرار دارند و چون در شهرستانی زندگی می کنند که فاصله اش تا اینجا زیاد است لذا نمی توانند با این سرعت خود را ظرف دو روز به اینجا برسانند،اما بعدها می توانند سر فرصت به تهران آمده و عروسشان را از نزدیک ببینند...
همین که جمله ی خواهرم به اینجا رسید پدرم در آستانه ی در ظاهر شد و فاطمه کلامش را فرو داد و موذیانه گفت:
-من چه می دانم؟بقیه اش را از پدر بپرس.
بعد به بهانه ای از اتاق بیرون رفت و مرا با پدر تنها نهاد. او در کنارم نشست و با دستمال عرق پیشانی اش را سترد. سرش پایین بود و از نگاه کردن در چشمان من احتراز می جست. زیر لب با صدای لرزانی گفت:
-گلویم خشک شده،لیوانی آب به من بده.
پارچ را برداشتم و لب حوض رفتم. آن را زیر شیر گرفتمو احساس کردم غمهای دنیا روی دلم سنگینی می کند. وقتی دوباره به اتاق بازگشتم،لیوان را به دست او دادم وچون مجسمه ای بیروح در گوشه ای قرار گرفتم. پدر اب را سر کشید و بدون این که به سوی من نظر کندپرسید:
-مادرت کجاست؟
-نمی دانم، مدتیست که همراه علی از خانه خارج شده.
زیر لب زمزمه کنان گفت:
-او که جائی ندارد برود،لابد باز هم رفته به منزل خاله تا با او درد دل کند واحیاناً اشکی بریزد!
- من هم همین حدس را می زدم.قبل از رفتن آمده بود به اتاقم و سعی داشت به طریقی مرا از این ازدواج منصرف گرداند و چون ناامید گشت بدون هیچ کلامی ترکم کرد.
-بله می دانم.من و او دیشب تا صبح در اینباره صحبت می کردیم. او تا عمق قضیه را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده که این زناشوئی وصلتی نافرجام است.
-پدر،به نظر شما دو شب دیگر...منظورم شب عقد است،عکس العمل او چگونه خواهد بود؟
او با تحیر نگاهم کرد و من افزودم:
-فاطمه چند جمله ای در این خصوص به من گفت.
-پس تا حدودی در این جریان قرار گرفتی؟
-بله پدر،تا حدودی.

-نمی دانم چه بگویم.شاید او اصلاًدر این مراسم حضور نداشته باشد.
-یک مطلب دیگر پدر،آیا با او(منظورم ابراهیم آقاست)در مورد استرداد آن مدارک گفتگو کرده اید؟
-بله و او قول داد که همان شب بعد از پایان مراسم عقد مدارک را تحویل من بدهد.
-آیا می شود به قول چنین شخصی اطمینان کرد؟اگر نامردی کرد و زیر قول و قرارش زد چه؟
پدرم مدتی سکوت کرد و آنگاه متفکرانه گفت:
- ما ناچاریم ریسک کنیم. باید بار دیگر به قولش اعتماد کرد.
- می توانستید پافشاری کنید که آنها را هم اکنون در اختیار شما قرار دهد.
- گفتم ولی زیر بار نرفت. فکر می کند که ممکن است این بار ما به او نارو بزنیم. اگر او ان مدارک را از دست بدهد حکم این را دارد که همه چیز خود را از دست داده است.آن وقت دیگر به چه وسیله ای می تواند ما را مجبور به کاری کند که تمایلی به انجام آن نداریم.
او لیوانی دیگر آب نوشید و گفت:
- تمام بدنم می سوزد. گوئی که سرب داغ توی گلویم ریخته اند.
- نمی دانستم برای تسلایش چه بگویم.همچنان خاموش مشغول بازی با گوشه ی لباسم شدم. او پس از لختی سر بلند کرد و مستقیماً در چشمانم نگریست و گفت:
- اگر تو هم همین حالا هم اشاره ای بکنی ما می توانیم آن مرد را با خفت و خواری از خود برانیم،فقط کافیست تو موافقت کنی.
- مثل اینکه ما قبلاً در این مورد به توافق رسیده بودیم پدر،دیگر جر و بحث فایده ای ندارد. من تسلیم نمی شوم.
آهی کشید و زیر لب گفت:
-دختر نگون بخت من،برایت متأسفم،آرزو داشتم مراسم عروسیت باشکوه هر چه تمامتر،آنطور که شایسته توست برگزار شود ولی متأسفانه...
سخنش را بریده و گفتم:
-پدر من اصلاً به این گونه موضوعات پیش و پا افتاده نمی اندیشم.آن چه برایم در درجه ی اول اهمیت دارد حل این مُعضل خانوادگیست.من زمانی سعادتمند خواهم بود که شاهد و ناظر خوشبختی والدینم باشم.
- و من نیز تا پایان عمر خود پیش وجدانم خجل و سرافکنده خواهم بود که از روی جهالت ونادانی با دستهای خود دختر نازنینم را ناخواسته زنده به گور کرده ام.
برایآرامش دادن به خاطر پریشانی اش گفتم:
-ممکن است بر خلاف تصور ما، او در زندگی زناشوئی مرد فداکار و همسر دلسوزی باشد.شاید محبتهایش در آنی بتواند خطاهای امروزش را بپوشاند.
او سرش را تکان داد و گفت:

-امیدوارم چنین باشد،چه در غیر این صورت مرگ را آرزو خواهم کرد.

با ورود مادرم به اتاق صحبتهای ما به یکباره قطع گردید.پدر با دیدن وی پرسید:

-کجا رفته بودی؟

او چادرش را از سر برداشت و من متوجه ی چشمان قرمز و پف آلودش شدم. در جواب پدر گفت:

-رفته بودم منزل خاله،هر چه از این خانه دور باشم احساس آرامش خواهم نمود.

پدر برای اینکه جهت صحبت را تغییر دهد پرسید:

-علی را چه کرده ای؟ مگر او را نیاوردی؟

-او منزل خاله ماند و با من نیامد. قرار است فردا شب خاله او را بیاورد.

دیگر کلامی بین ما رد و بدل نشد. مادرم اصلاً نپرسید ابراهیم آقا چه گفت و کی رفت وما هم در این مورد سکوت کردیم. فردای آن روز هنگامی که پدرم بعد از ظهر از سر کار به خانه بازگشت،ابراهیم آقا هم همراهش بود. من که از آمدن وی غرق حیرت و شگفتی بودم در یک فرصت کوتاه پدرم را به گوشه ای کشیدم و پرسیدم:

-پدر جریان چیست؟قرار نبود او امشب به اینجا بیاید؟

پدر لبخند کمرنگی زد و گفت:

- او آمده تا یک کار نیمه تمام را به پایان برساند!

- با تعجب سوال کردم:

- - چه کاری را پدر؟!

- او قصد دارد امشب برای خریدن طلا و لباس عقد و عروسی به اتفاق ما به بازار بیاید.

- ولی ما که از او تقاضای چیزی را نکرده بودیم!

- نه،ولی این یک رسم قدیمی است دخترم.او امروز به من گفت که در مذاکرات شب گذشته مسئله خریدن طلاجات و دیگر وسایل از قلم افتاده و امشب را برای تهیه آن مناسب دانست.تو که مخالفتی نداری؟

- البته که نه،به شرطی که شما هم همراه ما باشید.

- من و مادرت هم خواهیم آمد.

سپس از پنجره ی اتاق نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-من دیگر می روم،مادرت دارد به اینجا می آید.

آنگاه به آرامی در را گشود و در حالی که صدایش را کمی بلندتر می کرد گفت:

-زود لباست را بپوش و برای رفتن حاضر شو.

مادرم همزمان با خروج پدر وارد اتاق شد. من بی توجه به او در حالی که سعی داشتم خود را خرسند و راضی نشان دهم،به دنبال لباس مناسبی گشته و در همان حال پرسیدم:

-مادر به نظر شما کدام لباس را بپوشم؟

او در سکوت مرا برانداز کرد و سپس نفس بلندی کشید و گفت:

-چه فرقی می کند، تو که چادر سرت می گذاری. مگر می خواهی به ضیافت بروی؟

خنده کنان گفتم:

-مادر نمی دانی چقدر خوشحالم.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-واقعاً؟!

- بله مادر مگر باید غیر از این باشد؟

به جای پاسخ دادن تنها به نگاه کردن اکتفا نمود.شاید به دنبال کشف موضوعی بود،اما حرکاتم کاملاًطبیعی بنظر می رسید. لباسم را انتخاب کرده و همان طور که آن را می پوشیدم پرسیدم:

-شما نمی خواهید لباستان را عوض کنید؟

به سردی پاسخ داد: نه.

سپس به آرامی از اتاق بیرون خزید. به کنار آئینه رفته و همان گونه که موهایم را مرتب می کردم قطره اشکی از چشمانم فرو چکید. بیچاره مادر، نمی خواستم او را فریب دهم اما راه دیگری نداشتم...

در این اثنا فاطمه وارد شد و گفت:

-آنها دارند می روند،پدر می گوید عجله کن.

- مگر تو همراه ما نمی آئی؟

-نه، من در خانه می مانم. قرار است خاله،علی را به خانه بیاورد.اگر من با شما بیایم چه کسی در را به رویشان باز کند؟

-اما من دوست داشتم تو هم همراه ما باشی. می خواستم از سلیقه ات کمک بگیرم.

او پشتش را به من کرد و گفت:

-هیچ اشتیاقی به آمدن ندارم.

با گفتن این جمله از اتاق بیرون رفت و مرا تنها نهاد.شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداخته و بی توجه به کنایه اش،چادرم را سرم کردهم و به جمع پدر پیوستم . در تمام طول راه ابراهیم آقا و پدر که جلوتر از ما حرکت می کردند با هم دوستانه می گفتند و می خندیدند و من و مادرم در سکوت شانه به شانه ی هم حرکت می کردیم. در چشمان او غم مبهمی موج می زد و من ظاهراً خونسرد بوده و خود را چون نوعروسان شاد و خوشحال نشان می دادم. ابراهیم اقا هم خندان و شنگول بود. در برابر هر مغازه ای می ایستاد و از پشت ویترین به اجناس می نگریست و از من و مادرم نظرخواهی می کرد. هر چه را من می پسندیدم ، او بی چون وچرا پولش را پرداخت می کرد. بدین ترتیب مقداری لباس و لوازم آرایش و طلاجات خریداری شد.او برای پدر و مادر و خواهرم نیز

هدایایی در نظر گرفت و برای علی یک کامیون اسباب بازی خریداری کرد.ظاهراً خرج زیادی روی دستش گذاشته بودیم، او بیشتر از همه روی خرید طلا و جواهر تکیه داشت و عقیده اش این بود که زینت زن به طلا و زیورالات اوست.وقتی خرید به اتمام رسید تصمیم گرفتیم به خانه باز گردیم، اما او پیشنهاد کرد برای صرف شام به رستورانی برویم. پدرم مخالف بود و عقیده داشت که این کار ولخرجی و اصراف است اما او به پدر اطمینان داد که به اندازه ی کافی موجودی در جیب دارد و می خواهد شب را با خاطره ی خوشی به پایان برساند. به ناچار همراهش به بهترین رستورانی که او می شناخت رفتیم.

شاید این اولین بار بود که من همراه خانواده ام در رستورانی مجلل و لوکس شام می خوردیم اما من قلباً از هیچ چیز راضی نبودم.حتی برق طلاها هم در من هیچ گونه شعفی ایجاد نکرد. با اشاره ی او گارسن به سمت میز ما آمد و با احترام زیاد دست به سینه در مقابل ما ایستاد. گویا مشتری سابق خود را شناخته بود. و تا زمانی که ابراهیم آقا سفارش غذا می داد او همچنان مودبانه به دستوراتش گوش می داد و پس از نت برداری از کنارمان دور شد. طولی نکشید که غذا آماده گردید و همگی مشغول خوردن شدیم. ظاهراً مشغول خوردن بودم اما در درون می گریستم. چهره ی معصوم علی نامزد سابقم لحظه ی از نظرم محو نمی شد. آرزو می کردم ای کاش به جای آن مرد ،علی را در کنار خود می دیدم و چنین شبی را با او می گذارندم. از نظر علی من زن خیانت پیشه ای بودم.ای کاش قادر بودم این درد عظیم را که همانند غده ی سرطانی وجودم را می خراشید با او در میان بگذارم،افسوس...

در آن شب به خصوص احساس عجیبی داشتم. با وجود پدر و مادرم شدیداً احساس تنهایی می کردم. نه از شامی که هنوز به دهان نبرده لذتی می بردم و نه از داشتن آن همه لباس و طلا ،دلم می خواست قدرتی داشتم تا از آنجا می گریختم . آن قدر می رفتم تا خود را در ابدیت غرق می ساختم. زیر چشمی به آن مرد نگاهی کردم وتمام وجودم به لرزه در آمد. می بایست سالهای عمرم را در کنار او به سر برم در حالی که هیچ گونه عشق و علاقه ای نسبت به وی در خود احساس نمی کردم. چگونه می توانستم با او باشم در حالی که قلبم به دیگری تعلق داشت و هنوز به خاطر او در سینه می تپید.

در همان لحظه با خود پیمان بستم که هرگز تا پایان عمر او را دوست نداشته باشم و هرگز در برابرش به هیجان در نیایم. هرگز از وی قدردانی نکرده و همیشه او را دوشمن بدارم.از این لحظه به بعد دیگر قلبی در سینه نخواهم داشت. موجودی خواهم شد همانند سنگ سرد و سخت که مهر هیچکس را در خود نپروراند. موجودی غیر قابل نفوذ و بی تفاوت در برابرهمه کس و همه چیز...

آنچنان خشمی مرا در بر گرفته بود که دندانهایم به هم می خورد و بدنم به رعشه افتاد. ناگهان مادرم با آرنج به پهلویم زد و گفت:

- چه شده؟چرا با غذایت بازی می کنی؟هنوز چیزی نخورده ای.

- یکباره به خود آمدم و قاشق از دستم روی زمین افتاد. نگاه آنها به من دوخته شد. خود را جمع و جور

کرده،لبخند تصنعی زدم و زیر لب گفتم:

- متأسفم،مثل اینکه حالم هیچ خوب نیست.

- او خیره خیره مرا می پائید و من بی توجه به وی از جا برخاستم.مادرم پرسید:

- کجا می روی؟!

- می روم آبی به صورتم بزنم.

او نیز برخاست تا مرا همراهی کند اما من با فشار دست وی را سر جایش نشاندم و گفتم:

-نه مادر،شما غذایتان را بخورید،زود برمی گردم.

همانطور که تلو تلو می خوردم به سوی دستشوئی حرکت کردم.مشتی آب به صورت خود زده و دقایقی چند در برابر آئینه به تماشای چهره ی درهم رفته ام ایستادم.نه،این چهره ی من نبود!گوئی بیگانه ای را در برابر خود می دیدم. زنی پیر و رنجور،با صورتی بیمارگونه.آیا این تصویری از آینده ام بود که در برابرم مجسم می گردید؟ نمی دانم! هر چه بود من نبودم.

هر طوری که بود به خود مسلط شده وبار دیگر به سالن بازگشتم.نمی بایست با رفتار خود پدر و مادرم را آزرده سازم. وقتی پشت میز قرار گرفتم،آنها شامشان را تمام کرده بودند. پدرم که متوجه رنگ پریدگی چهره ام گشته بود با نگرانی گفت:

-غذایت دست نخورده مانده.

-میلی به غذا ندارم پدر. اصلاً گرسنه نیستم.

-بسیار خوب پس بهتر است برویم.

ابراهیم آقا هم موافقت کرد و همگی از جا برخاستیم.در لحظه ای که او مشغول پرداخت صورتحساب بود پدر بازویم را فشرد و به آرامی زیر لب به طوری که مادرم متوجه نشود گفت:

-سعی کن قوی باشی .

نگاه تب دارم را به چشمانش دوختم و او ادامه داد:

-من نمی فهمم، ولب باید به خودت مسلط باشی.

مادرم که در حال تماشای اطراف بود خودش را به من نزدیک کرد وپرسید:

-بهتر شده ای یا نه؟

بازوی پدر را فشردم و با خونسردی جواب دادم.

-بله مادر، نمی دانم چرا یکباره حالم دگرگون شد. گمان می کنم پیاده روی زیاد خسته ام کرده باشد.

پدرم خنده کنان چشمکی زد و گفت:

- از شما جوانهای روغن نباتی بیشتر از این هم نمی شود انتظار داشت!

- با نزدیک شدن ابراهیم آقا صحبت ما قطع شد. همگی براه افتادیم و من در حین حرکت شنیدم که او به پدرم

می گفت:

- فردا صبح از شرکت مرخصی بگیر تا برویم میوه و شیرینی بخریم.پدر سرش را به علامت مثبت حرکت داد و چیزی نگفت. وقتی به خانه رسیدیم او از ما جدا شد و رفت و ما هم پای به درون خانه نهادیم.

در اتاق خاله و بچه ها نشسته بودند. با دیدن ما خاله از جا حرکتی کرد و آماده رفتن گشت. مادرم گفت:

- خاله بیا بشین کمی صحبت کنیم.

- و او همانطور که چپ چپ به جعبه ها و بسته بندی وسایل عقد نگاه می کرد آه سردی کشید و در جواب مادرم گفت:

- نه خاله جان،دیر وقت هست،دیگر باید برویم.

- و من با جسارتی که از خود بعید می دانستم پرسیدم:

- فردا شب که حتماً تشریف میارید،نه؟!

- گوئی که پرسش نا بجائی کرده بودم زیرا که چهره ای ناراضی سایرین حاکی از این بود که نباید چنین سوالی از جانب من مطرح گردد!

- او سرش را پائین انداخت و با صدای لرزانی پاسخ داد.

- نه دخترم متأسفانه نمی توانم بیایم. درد پاهایم چند روزی است که دوباره عود کرده، باید حتی المقدور استراحت کنم.

سپس آب دهانش را قورت داد و اضافه کرد.

- از حالا به تو تبریک می گویم. انشاالله که خوشبخت و عاقبت به خیر شوی.

- وبعد بدون ادای کلمه ای دیگر از اتاق خارج شد و من برق اشک را در چشمانش دیدم و قلبم به درد امد. در دل خود را به باد سرزنش گرفتم که چرا چنان سوال دردناکی را از وی پرسیده ام و چرا نسنجیده او را از خود آزرده ام. این پیرزن دردمند آرزو می کرد که مرا در اتاق عقد پسرش و به عنوان عروس آینده اش مشاهده نماید و من با طرح آن پرسش احمقانه قلبش را رنجانده بودم...

مادرم بسته هائی را که مربوط به خودشان بود یکی یکی گشود و هرکس هدایای خود را برداشت.علی از دیدن اسباب بازش خوشحال و شادمان بود و در حالی که آن را در آغوش می فشرد از گوشه ای به گوشه ی دیگر می رفت و ذوق زده به ما می نگریست. فاطمه از لباسی که برایش پسندیده بودم خوشش آمد با این وجود سعی داشت که مسرت خود را از ما پنهان دارد. او با توجه مخصوصی به جعبه ی طلاها زل زده بود و آنها را یکی یکی سبک و سنگین می کرد. در این میان تنها کسی که به چیزی توجه نداشت من بودم . آنچه که فکر مرا به خود مشغول می داشت، فردا بود. فردائی که به آینده تعلق داشت. فردائی که مرا از دیروزم جدا می کرد. در گوشه ای نشسته بودم و به آینده می اندیشیدم. احساس مرموزی داشتم. همان الهامات همیشگی!همان احساسات شوم سابق باز هم مرا به دنبال خود می کشید.آیا باز هم حادثه ای در شرف تکوین بود؟آیا بار دیگر مصیبتی در

انتظارمان است؟

مادرم هر از چند گاهی از درد شدید معده اش ناله سر می داد اما عجیب این که از چند روز قبل او بقدری در اندیشه ی این ازدواج نامیمون فرو رفته بود که تو گوئی دردش را به فراموشی سپرده است،و همین موضوع مرا راضی نگه می داشت. همینقدر که شاهد درد کشیدن او نباشم برایم کفایت می کرد.

آن شب یکی از بدترین شبهای زندگیم محسوب می شد. تا صبح توی اتاق قدم می زدم و فکر کردم.وقتی که نیمه شب فاطمه به ناگاه از خواب بیدار شد و مرا در آن حالت دید،متحیر و حیران نگاهم کرد و پرسید:

-تو را چه می شود؟چرا نمی خوابی؟!

-نمی دانم. حالم خوب نیست،خوابم نمی برد.

او دهان دره ای کرد و متعاقب آن افزود.

-از فرط خوشحالی خوابت نمی برد. فردا برای تو روز بزرگی است!

آن شب دسته دسته از دختران همسایه برای دیدنم به اتاق عقد آمده و لحظاتی با تحسین و حسرت نگاهم کرده و سپس خارج می گشتند.

فاطمه به اتفاق تنی چند از دختران مأمور سائیدن قند بر روی سرم بودند و در تمام مدت آنها پچ پچ کنان کلماتی زمزمه کرده و از خنده ریسه می رفتند.رأس ساعت هشت عاقد در مراسم حضور به هم رسانید و خطبهٔ عقد به وسیلهٔ وی جاری گشت و ما را رسماً زن و شوهر اعلام کرد.

ابراهیم آقا با شادی زائدالوصفی در کنارم نشسته بود و زیر چشمی دزدانه نگاهم می کرد.همه در حال هلهله و شادی بودند و کسی توجه ای به حال زار و پریشان من نداشت.در آن شب نکبت بار به قدری افسرده و غمگین بودم که حدّی بر آن متصور نیست.او احساسم را از نگاهم و آه های ممتدی که از سینه ام جاری می گشت درمی یافت اما ابداً اهمیتی به موضوع نمی داد.او به آرزویش رسیده بود و ظاهراً مسرور و خرسند به نظر می رسید و هیچ چیز دیگری برایش اهمیت نداشت.به یاد شب پیش افتادم.عهد و پیمانی را که با خود بسته بودم از خاطرم نمی رفت،و همان لحظه ای که به وی (بله) گفته و به عقدش درآمده بودم قلبم را با همهٔ احساساتم از سینه به در آورده و به دور افکنده بودم.اکنون زنی بودم فاقد احساس،زنی که خود را به قضا و قدر سپرده بود...اشکهای داغ بی امان روی گونه هایم می غلتید و بغضی که در گلویم نشسته بود در حال انفجار بود.هر زمان کا مادرم به من نزدیک می گشت اشکهایم را فرو می خوردم.نمی خواستم او به حال زار و پریش من واقف گردد.راستی برای چه می گریستم؟برای آیندهٔ از دست رفته ام؟به خاطر دوری از خانواده ام؟به خاطر نفرتی که از شوهر فریبکار خود داشتم؟نمی دانم،اما هر چه بود نیرویم را به تحلیل می برد.پدرم آن شب کمتر در کنارم آفتابی می شد و بیشتر خودش را به پذیرایی از میهمانان سرگرم می ساخت.ما هر دو احساس مشترکی از این مراسم داشتیم و هر دو خود را انسان نگون بختی می دانستیم که بازیچهٔ دستهای قدرتمند مردی نیرنگ باز و مکار گشته است.افسوس که این موجود شریر همسرم گشته بود و من می بایست عمری را در کنار وی سپری

سازم....

وقتی شب به پایان رسید همسایه ها یکی پس از دیگری در حالی که صورتم را می بوسیدند و برایم آرزوی نیکبختی می نمودند خانهٔ ما را ترک کردند.زمانی به خود آمدم که نیمه شب بود و من و او در مقابل هم تنها ایستاده بودیم.خانه در سکوت مرگباری فرو رفته بود،گویی که ساکنین آن همگی به دیار عدم شتافته اند.به جز نفس های تب و تندآلود او هیچ صدایی به گوش نمی رسید.او دقایقی چند به سر تا پایم خیره گشت و آنگاه به ملایمت به من نزدیک شد.عکس العمل من در قبال وی نگاه نفرت آلودی بود که چون خنجری زهرآگین بر قلب مشتاقش فرو رفت.با صدای لرزانی که حاکی از نفرت درونم بود گفتم:

-اینک وقت آن رسیده که به وعده ات وفا کنی.

اخمهایش را درهم کرده و گفت:

-منظورت چیست؟

-خودت بهتر می دانی از چه سخن می گویم.باید هم اکنون به قولی که به پدرم داده بودی عمل کنی در غیر این صورت....

پوزخندی زد و پرسید:

-در غیر این صورت چه؟

-آرزوی دستیابی مرا به گور خواهی برد.

خندهٔ سبعانه ای سر داد و گفت:

-دختر جسوری هستی.درست همانگونه که انتظارش را داشتم.جسور و گستاه.و من به دنبال چنین همسری می گشتم!

شاید لحن قاطعم چنان در او نفوذ کرده بود که بلافاصله دستش را درون جیب فرو برد و بستهٔ کوچکی را بیرون آورد و آن را مقابلم گرفت و گفت:

-بسیار خوب این هم وفای به عهد.بیا بگیر.ابراهیم مرد عمل است!

بسته را از دستش قاپیدم و نگاهی اجمالی به آنها انداختم و با تردید پرسیدم:

-همش همین است؟!

-بله.

-از کجا مطمئن باشم که چندتای دیگر در اختیار نداشته باشی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با بی حوصلگی پاسخ داد:

-در پذیرفتن گفته های من مختاری،ولی مطمئن باش هر چه که بود به دستت دادم.

سپس در گوشه ای نشست و ادامه داد:

-دیگر این اوراق به چه دردم می خورد.هدف من دست یافتن به تو بود که....

با تمسخر سخنش را بریدم و گفتم:

-که به هدفت دست یافتی این طور نیست؟!

چشمانش را تنگ کرد و خیره به من نگریست اما کلامی بر زبان نیاورد.در کنجی نشسته و با خونسردی،تمام اوراق را آنچنان تکه و پاره کردم که حتی خود وی هم قادر نبود آنها را در کنار هم ردیف نماید.او موذیانه لبخند می زد و به حرکاتم می نگریست.وقتی کارم به اتمام رسید آهی کشیده و بی حرکت برجای ماندم.او در حالیکه لباسهایش را از تن خارج کرده و خود را برای خوابیدن مهیا می کرد گفت:

-فردا صبح زود باید به سوی تهران حرکت کنیم.امشب را تا صبح فرصت داری تا از خاطرات گذشته وداع گویی!

آنگاه به درون رختخواب خزید و دقایقی بعد خروپفش فضای ساکت و مردهٔ اتاق را پر کرد....

روز بعد،صبح خیلی زود جنب و جوش در خانه آغاز گردید.مادرم از قبل وسایلم را در ساکی چیده و ساک را گوشهٔ حیاط نهاده بود.ابراهیم آقا قبلاً بر سر جهیزیه با پدرم به توافق رسیده و گفته بود که نیازی به جهیزیه ام ندارد،بنابراین من به جز چمدانی لباس و مقداری وسایل شخصی،هیچ چیز دیگری همراه خود نمی بردم.

لحظه حرکت فرا رسید.در آن دقایق شکنجه آور بارها مادرم را در آغوش گرفته و گریستم.هر دو به شدت گریه می کردیم و چنان در هم فرو رفته بودیم که گوئی قرار است در یکدیگر حل شویم.فاطمه و علی هم گریان و افسرده بودند.پدرم بوسهٔ گرم وداع را روی پیشانیم نهاد و زیر لب زمزمه کنان گفت:

-مرا ببخش دخترم.این دم آخر حلالم کن.

چشمانش از اشک خیس شده و لبهایش می لرزید.گریه کنان خود را به سینه اش فشردم و تنها توانستم بگویم:

-آه پدر....

ابراهیم آقا دست پدرم را فشرد و گفت:

-مگر می خواهیم سفر قندهار برویم که شماها اینگونه از یکدیگر خداحافظی می کنید!مگر تهران تا اینجا چند ساعت فاصله دارد؟هر زمان که دلتان برایمان تنگ شد حتماً به دیدنمان بیایید.

و در حالیکه چشمکی به پدرم می زد افزود:

-ضمناً ما هم به عهد خود وفا کرده ایم.

و با اشارهٔ انگشت مرا نشان داد و گفت:

-خانم هم در جریان هستند!

پدر سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.مادرم رو به من کرد و گفت:

-وقتی به تهران رسیدی در اولین فرصت برایمان نامه بنویس.ما را از خودت بی خبر نگذار.

چشم مادر جان حتماً.

-ضمناً تنها سفارش من هم یادت نرود.

-نه مادر فراموش نخواهم کرد.

او از صبح آن روز در هر فرصتی که دست می داد مرا مادرانه نصیحت می کرد و سعی داشت که در عرض همان مدت اندک،راه و رسم شوهر داری را به من بیاموزد و مهمترین سفارش وی این بود که"با همسرت مدارا کن و نسبت به او مهربان و فرمانبردار باش"....

ما در میان اشک و آه،در حالیکه از زیر قرآن رد می شدیم از آنها جدا شدیم.مادرم کاسه ای آب پشت سر ما بر زمین ریخت و من با دلی شکسته و ناامید براه افتادم.ابراهیم آقا ساکم را به دست گرفته و من با فاصلهٔ چند گام عقبتر از وی حرکت می کردم.هیچ کس نمی تواند تصور کند در آن دقایق چه احساسی داشتم.در درونم طوفان سهمگینی برپا بود.گویی که مرا به پای چوبهٔ دار می بردند.بی رمق و خسته گام برمی داشتم.هیچکدام از ما برای سخن گفتن پیشقدم نمی گشت.حتی در درون اتوبوس،وقتی که جاده ها را یکی پس از دیگری پشت سر می نهادیم هنوز این سکوت سنگین بین ما حاکم بود.در تمام طول راه به پدر و مادرم می اندیشیدم.به برادر کوچکم علی که در هنگام وداع مرا محکم به خود می فشرد و گریه می کرد.به چشمان اشکبار و نادم فاطمه که با زبان بی زبانی به خاطر رفتار سابقش پوزش می طلبید.همهٔ این خاطره ها از مقابل دیدگانم رژه می رفت.

به ناگاه بغضم ترکید و به آرامی گریه را سر دادم.او حیرتزده نگاهم کرد و برای نخستین بار در طول چند ساعت به سخن درآمد و پرسید:

-تو گریه می کنی؟آخر چرا؟!

چادرم را روی صورتم کشیدم و پاسخی به وی ندادم.بار دیگر پرسید:

-اگر چیزی شده به من بگو.من باید علت ناراحتی تو را بدانم.

با نفرت و خشم نگاهش کردم به طوریکه از نگاهم یکه ای خورد و گفت:

-نگاهت همانند ماده ببر وحشی شده،نمی توانی کمی مهربانتر باشی؟

و من همچنان سکوت کردم.او وقیحانه ادامه داد.

-من و تو باید سالهای درازی در کنار هم سر کنیم،پس سعی کن خودت را با موقعیت جدید وفق بدهی.اگر برای پدر و مادرت دلتنگی می کنی قول می دهم به زودی به همه چیز عادت خواهی کرد.

اشکهایم را با گوشهٔ چادرم ستردم و بی توجه به او و گفته هایش از پنجرهٔ اتوبوس به جاده نگاه کردم.او که سکوت مرا دید پرسید:

-به من بگو با چه چیزی می توانم قفل دهانت را باز کنم؟

این بار به جای سکوت پاسخ دادم:

-تنها لطفی که می توانی در حق من بکنی این است که هر چه بیشتر از من فاصله بگیری.دوست دارم بیشتر اوقاتم را در انزوا به سر ببرم.

با قیافهٔ حق به جانبی پرسید:

-پس تا این حد از من نفرت داری؟

-با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-آیا باید دوستت داشته باشم؟آن هم بعد از جریاناتی که اتفاق افتاد؟

(منظورم اشاره به جریان چک و سفته بود.)او که منظورم را درک کرده بود گفت:

-آن مسائل مربوط به گذشته هاست و تو اکنون همسر من هستی و باید همهٔ آن موضوعات را به فراموشی بسپاری،در ثانی من اگر کاری کرده ام صرفا به خاطر شخص تو بوده!

حیرتزده پرسیدم:به خاطر من؟!

-بله فقط به خاطر تو.شاید هنوز نفهمیده باشی که چقدر به تو علاقه دارم.از همان نخستین دیدار سخت دلباخته ات شدم.دیگر قادر نبودم لحظه ای دور از تو زندگی کنم.تمام فکر و اندیشه ام در یاد تو خلاصه می شد.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

-بله به خاطر تو بود که همهٔ آن کارها را انجام دادم.می دانستم که پدر و مادرت به آسانی تسلیم نخواهند شد،بنابراین با خود نقشه کشیدم که برای تصاحب تو تنها راه چاره همان است که به دروغ و ریا متوسل شوم.چند روزی نقشه کشیدم،آنگاه نقشه ام را به مرحلهٔ اجرا درآوردم.شبی که پدرت خواب بود از فرصت استفاده کرده و اثر انگشتش را روی اوراقی که قبلاً تدارک دیده بودم ثبت کردم.دیگر یقین داشتم که در این جنگ و گریز پیروزی از آن من است.من در واقع نه نیازی به پول داشتم و نه خصومتی با پدرت.اگر او دوستانه به این ازدواج رضایت می داد هرگز نیازی نبود که از راه تهدید و ارعاب وارد شوم.اکنون نیز از کاری که کرده ام به هیچ وجه پشیمان نیستم.تو در کنار من و همسر من هستی،همین برایم کافیست.

سرم را حرکت دادم و با لحن نیشداری گفتم:

-ممکن است تو مالک جسم من باشی،اما مطمئن باش قلبم را نمی توانی به تسخیر خود درآوری.

او پوزخندی زد و با غرور پاسخ داد:

-حتی اگر قلبت از سنگ خارا هم سخت تر باشد آن قدر به تو محبت خواهم کرد تا قلبت از حرارت عشق من ذوب گردد.

با دلی پر شهامت پرسیدم:

-و اگر نتوانستی موفق شوی چه؟!

اندکی سکوت کرد و در چشمانم خیره گشت.شاید در صدد بود از نگاهم به داخل قلب سنگم رسوخ کند،اما نگاه مهربانش کوچکترین خللی در تصمیمم ایجاد نمی کرد.ناگهان تغییر قیافه داد و با لحن گزنده ای گفت:

-در غیر این صورت ناگزیرم از کانال دیگری وارد شوم!

از کلامش بوی تهدید به مشام می رسید ولی من اهمیتی نمی دادم.چیزی نداشتم که از دست بدهم.به تمام ناملایمات خو کرده بودم و روحم،روحم نیز همان شب عروسی از کالبد جسم پرواز کرده و در گورستان

متروکی مدفون گشته بود.پس از برای چه نگران باشم.بگذار هر چه در توان دارد به کار گیرد.محبت کند،عشق بورزد یا شکنجه دهد و ظلم نماید.هر چه که در ید قدرت او باشد برایم علی السویه خواهد بود.نه به ظلم و ستمش پاسخ خواهم داد،نه به عشق کذائیش.درون من عاری از هرگونه احساسیست.نه به او مهر می ورزم نه از وی بیزاری می جویم،بلکه بی تفاوت و همچون یک مرده،بی احساس در کنارش خواهم زیست.این تفکرات باعث گشت که از دغدغهٔ خاطرم کاسته شود.

پس با آرامی در پاسخش گفتم:

- از هر روشی که تمایل داری استفاده کن. من موجودی هستم فاقد هرگونه احساس.

او خود را درون صندلی فرو کرد و ظاهرا به خواب رفت و من هم دیگر ادامه بحث را جایز ندانسته و همچنان از پنجره غبار گرفته و خاک آلود اتوبوس به خارج می نگریستم. چند ساعت بعد اتوبوس در گاراژ ناصرخسرو متوقف گردید و من به همراه وی پیاده شدیم. سوار تاکسی شده و اتوموبیل به راه افتاد. او سرش را به جانب من کرد و پرسید:

- گرسنه نیستی ؟

با وجود گرسنگی مفرط پاسخ دادم

- نه نیستم!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- برعکس من بسیار گرسنه هستم. یک ساعت از ظهر گذشته و من معمولا عادت دارم راس ساعت ۱۲ ناهار بخورم.

پاسخی ندادم. شاید در لفافه الفاظ منظورش این بود که باید از این پس طبق خواست و مقررات وی رفتار نمایم و ناهار را سر ساعت آماده سازم.

هنگامی که تاکسی توقف کرد و پیاده شدیم، او از جلو و من نیز به دنبالش روان بودم. بر خلاف تصورم او مرا به مکانی می برد که کاملا برایم غریب و ناآشنا به نظر می رسید، به همین جهت پرسیدم:

- به کجا می رویم؟

با خونسردی گفت:

- به خانه من!

- ولی...

او که منظورم را دریافته بود جواب داد:

- در واقع اینجا هم یکی دیگر از خانه های من است. به عقیده من بهتر است مدتی را اینجا بگذرانیم. البته باید موضوعی را برایت توضیح دهم. عمه پیری دارم که از چندی قبل تا کنون در منزل من به سر می برد. او از این پس تا مدتی با ما مشترکاً زندگی خواهد کرد. زن وراج و مزاحمی نیست و تو لازم نیست زیاد با وی گرم

بگیری.

من در سکوت به او نگریستم و او ادامه داد:

– من قبلا درمورد تو با او صحبت کرده ام. ممکن است از تو استقبال چندانی نکند، اما اهمیت نده. به زودی خواهد رفت.

ضمن گفتن این جملات در مقابل خانه ای ایستاد و کلیدی از جیب خود بیرون آورد و پس از باز کردن در هر دو داخل شدیم.

خانه ای بود با ساختمانی تقریباً قدیمی. حوضی وسط حیاط بزرگ آن قرار داشت که چند گلدان اطراف آن را زینت می داد. کنار حیاط باغچه کوچکی دیده می شد که درخت مو بی برگ و کهنسالی خود را از آنجا به بالای دیوار کشانده بود. باغچه فاقد سبزه و گل و گیاه بود. گویا او و عمه اش علاقه ای به گل کاری و تزئین باغچه نداشتند. از روی پله هایی که به ایوان منتهی می شد بالا رفته و من خود را روی ایوان که با زیلوی کهنه ای فرش شده بود انداختم. در همین لحظه زن میانسالی از اتاق مجاور بیرون آمد و با دیدن ما در آستانه در متوقف شد. ابراهیم آقا با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که عمه خانم ایشان هستند! به جانبش رفته و به وی سلام کردم اما او با دست مرا به کناری راند و به سوی ابراهیم آقا حرکت کرد. رنگش پریده و مات بود و هنگام راه رفتن سکندری می خورد. در حالی که غضبناک به ابراهیم آقا نگاه می کرد گفت:

– بالاخره کار خودت را کردی؟

صدایش دورگه و لرزان بود و چهره اش را خشم و نفرتی دربرگرفته بود. ابراهیم آقا تک سرفه ای کرد و گفت:

– برو توی اتاق خودت.

لحن آمرانه او در زن اثری نکرد و او همچنان با خشم به ابراهیم آقا می نگریست. او بار دیگر گفت:

– مگر نشنیدی چه گفته ام؟

زن با لهجه غلیظ خود گامی به جلو نهاد و گفت:

– میخواهم با تو صحبت کنم.

ابراهیم آقا با بی حوصلگی دستش را تکان داد و گفت:

– الان وقت ندارم. برو بعدا خواهم آمد.

سپس بی توجه به او وارد خانه شد و به من گفت:

– بیا تا اتاقت را نشانت بدهم.

وقتی به سمتی که وی اشاره می کرد رفتم با کنجکاوی پرسیدم:

– عمه ات از چه چیز دلخور است؟!

– گفتم که به او اهمیت نده. من از روی ناچاری وجودش را تحمل میکنم.

– چرا؟ مگر او کسی را ندارد که با تو زندگی می کند؟

– نه کسی را ندارد. می دانی حقیقتش این است که او کمی تعادل روانیش به هم خورده، شاید مرگ شوهرش که خیلی نسبت به او دلبستگی داشت باعث این امر شده، ولی به هر حال موجود بی آزاریست.

– منظورش از جمله ای که به زبان آورد چه بود؟

او با دستپاچگی گفت:

– کدام جمله؟

– همان که گفت «بالاخره کار خودت را کردی» آیا منظورش من بودم؟

–تو چقدر سوال می کنی؟؟ما تازه از راه رسیده ایم و من هم خسته وهم گرسنه هستم.حالا اینجا بمان تا من بروم برای ناهارمان فکری کنم.

و ضمن خروج از اتاق گفت:

–عمه ام دختری دارد که در سنندج مشغول تحصیل است.او مایل بود من با دخترش ازدواج کنم، اما من همیشه از این کار طفره می رفتم.حالا تو جای دختر او را در قلب من اشغال کرده ای طبعاً او نظر مساعدی نسبت به تو ندارد.بنابراین اگر رفتار سرد و خشکی از او دیدی وی را به حال خود بگذار.سعی کن زیاد با او تماس نداشته باشی.

سپس از اتاق بیرون رفت.چادرم را برداشته و در گوشه ای نشستم.هیچ اشتیاقی نداشتم با خانواده اش آشنا شده و با آنا طرح دوستی بریزم مع الوصف نسبت به این عمه احساس غریبی داشتم.رفتارشان به هیچ روی احترام گونه نبود! سوءظنی در دلم ایجاد گشت.چرا او مرا به این خانه آورده بود؟ جایی که عمه نیمه دیوانه اش دائماً پیش چشمانم باشد . احیاناً مانند جاسوسی حرکات و رفتارم را زیرنظر داشته باشد؟ شاید او می ترسید که من از خانه اش بگریزم، بنابراین عمه را وسیله ای جهت مراقبت از من قرار داده بود.بناگاه از بیرون صدای مشاجره ای برخاست.با تعجب گوش هایم را برای شنیدن صدایشان تیز کردم.ولی آن دو با لهجه محلی گفتگو می کردند.صدای زن لحظه به لحظه اوج می گرفت و چیزهای نامفهومی بر زبان می آورد.نمی توانستم تصمیم بگیرم که آیا همان جا بایستم یا اینکه خود را وارد جریان کنم.احساس می کردم گفتگوها مبدل به مجادله ای خصمانه گشته است.شاید موضوع بر سر آمدن من به آنجا بود.با خود گفتم از این پس باید علاوه بر آقا ابراهیم آقا، این زن عبوس و بداخلاق را نیز در کنار خود داشته و وجودش را تحمل کنم.دلم نمی خواست کسی تحت عنوان اقوام شوهری بر من حاکمیت داشته باشد.می باید در برابر آنان با قاطعیت رفتار کرده و همه را از سر راه خود کنار می زدم.وجود ابراهیم آقا به تنهایی برایم کافی بود ، دیگر تحمل دیگران را نداشتم.نیم ساعت تمام در تنهایی به اطراف خیره شده و نقشه می کشیدم تا اینکه او با چند ظرف غذا وار دشد و ما بی گفتگو مشغول خوردن شدیم. بعد از صرف غذا به او گفتم:

–من به محیط اطرافم آشنا نیستم هیچ نمی دانم کارم را از کجا باید آغاز کنم و وظایفم چیست؟

او که احساس می کرد من نسبت به او و خانه اش دلبستگی پیدا کرده ام لبخندی رضایت مندانه ای زد و جواب

داد:

-تصمیم دارم امروز را تا شب استراحت کنم. اگر موفق باشی با هم می رویم بیرون تا چند جای دیدنی شهر را نشانت بدهم.

من با بی تفاوتی گفتم:

-من خیلی خسته هستم.اگر کاری نیست بهتر است چند ساعتی بخوابم.

شانه هایش را بالا انداخت و به سردی گفت:

-هرطور که میل توست.من از فردا صبح زود به سرکار می روم.آشپزخانه گوشه حیاط است.از فدا می توانی شخصاً آشپزی را به عهده بگیری.من ساعت ۱۲ برای ناهار بازگشته و ساعت ۲ مجدداً سرکارم برمی گردم.بعد از ظهرها هم از ساعت ۶ به بعد وقتم در اختیار توست.ضمناً این نکته را هم باید یادآوری کنم که هرچه در این خانه وجود دارد منظورم از لحاظ وسایل زندگی است، همه به تو تعلق دارد پس می توانی از همه لوازمات آن استفاده کنی، اما برای خرید کردن به بیرون از خانه نیم روی زیرا ممکن است از جهت پیدا کردن خانه دچار مشکل شوی.هرچه لازم داشتی بگو خودم آن را تهیه می کنم تا به تدریج با محل جدید آشنا شوی.

او پشت سرهم دستورات جدید صادر می کرد و من فقط گوش می دادم.از فردای آن روز زندگی عادی من در آن خانه آغاز گردید.صبح که از خواب برمی خاستم با بی میلی به مرتب کردن اتاق مشغول می گشتم.با وجودیکه آنجا خانه من بود و آن وسایل ظاهراً به من تعلق داشت معهذا با همه چیز احساس بیگانگی می کردم.هرگز همانند سایر نوعروسان از پخت و پز و رفت و روب خانه لذت نمی برم و در هنگام بازگشت شوهرم هرگز ضربان شدید قلبم که ناشی از علاقه مفرط همسر نسبت به شوهرش بود را احساس نمی کردم.او در نظرم بیگانه ای بیش نبود و من بدون هیچ شور و شوقی وظایفم را انجام می دادم.همواره در برابرش سرد و رسمی رفتار می کردم و هیچگاه لبخندی از سر مهر بر لبانم نمی نشست.او همینقدر که من وظایف خود را به نحو اکمل انجام می دادم، راضضی و خشنود بود و ظاهراً توقع دیگری نداشت.

اما عمه ، وجود او برایم معمایی پیچیده و غامض بود.رفتارش با من چنان سرد و به دور از ادب و نزاکت بود که در وصف نمی گنجید.حتی الامکان از من دوری می جست و زمانی هم که برحسب تصادف با هم در راهرو یا آشپزخانه برخورد می کردیم چنان رفتار می کرد که گویی جنایت عظیمی در حقش انجام داده ام.ابتدا سعی داشتم این زن بیچاره را که دائماً از چیزی مرموزی رنج می برد به خود جلب کنم، در نهایت تاسف پس از تلاش زیاد دریافتم که قلب وی از من نیز سخت تر است.

قلباً با او احساس همدردی می کردم معذالک برای حفظ ظاهر و همچنین برای اینکه از سوءرفتارش جلوگیری نمایم من نیز بی اعتنایی را پیشه ساخته و دیگر برای جلب رضایتش تلاشی نکردم.مگر او که بود که به خود اجازه می داد با من چنان رفتار خصمانه ای داشته باشد؟ من که در حق وی بدی نکرده بودم، پس مستوجب هیچگونه سرزنشی هم نبودم.

از آن پس من دیگر به آن زن کوچکترین اهمیتی نداده و طوری رفتار می کردم که گویی اصلا وجود ندارد.با این وجود باطناً دلم به حال رقت بارش می سوخت.گاهی اوقات وی را می دیدم که در کنجی نشسته و به نقطه نامعلومی خیره گشته است و زیرلب آوازی را با لهجه محلی که بعدها دریافتم کردی است(آقا ابراهیم هم کرد بود) زمزمه می کرد و در حین خواندن مرتباً اشک می ریخت و آه می کشید.ابراهیم آقا در این مورد توضیح می داد که او به خاطر فوت شوهرش همیشه حالت ماتم زدگی داشته و آنی از فکر وی غافل نمی گردد و زمانی که می گرید اشک هایش را نثار روح او می نماید! ظاهراً جای هیچگونه شک و شبهه ای نبود و من از حرکات آن زن می پنداشتم که حقیقت چیزی جز آن نمی تواند باشد.ظاهرش نشان می داد که فرد آنرمالی است، به خصوص هربار که نگاهمان تلاقی می کرد، زبانه های خشم و بیزاری از آن بیرون می جهید.البته من اهمیتی به او و رفتارش نمی دادم. در تمام مدت دوماهی که در آن خانه به سر برده بودم هرگز سخنی بین ما رد و بدل نشد و من لبخندی روی لب های ماتش ندیدم. ابراهیم آقا بعضی از اوقات به اتاقش رفته و از وی دلجویی به عمل می آورد اما آن زن رفتارش با او نیز بهتر از من نبود.همان طور که گفتم دوماه از آمدنم بدان خانه می گذشت.در این مدت تعدادی نامه برای خانواده ام فرستاده بودم و آنها نیز به فوریت جوابم را ارسال می داشتند.نامه هایم حکایت از سعادت و خوشبختی مطلق را داشت و چنان ماهرانه به توصیف رویاهای تخیلی خود می پرداختم که حتی خود نیز باورم نمی شد.مادرم که با خواندن نامه هایم می پنداشت که از وضع زندگی خود کاملا راضی می باشم برایم آرزوی سعادت و پیروزی روزافزون می نمود.

با وجودیکه در طی چند نامه مکرراً از پدرم درخواست کرده بودم که جهت دیدار و سرکشی ما به تهران بیاید معهذا او از آمدن طفره می رفت و عذر و بهانه های فراوان می آورد که به علت گرفتاری های زیاد فعلا نمی تواند به دیدنمان بیاید.نمی دانستم علت خودداری پدر از آمدن به تهران چیست؟

شاید آنها دیگر توجه ای به من نداشته و مرا به فراموشی سپرده بودند؟ بعدها دریافتم که تنها انگیزه پدر بیماری مادرم بود که روز به روز تشدید می یافت.آن گونه که بعدها دریافتم این اواخر مادرم به قدری بیمار و ناتوان گشته بود که دکتر اجازه خروج از رختخواب را به وی نمی داد.

متاسفانه در چنان شرایطی که من داشتم آنها در نهایت سنگدلی این موضوع را از من پنهان داشتند.اگر من در می یافتم که مادرم در چنگال های شوم مرگ دست و پا می زند خود را به فوریت به بالین وی می رساندم.افسوس که آنها در نامه هایشان حتی اشاره ای هم به این مطلب نمی کردند.مادرم در مراسلات خود همیشه از صحت و سلامت خود برایم می نوشت و من نیز در خوش باوری کاذبی دست و پا می زدم.

تا این که دو ماه بعد ... در یک روز غمگین و گرفته در اتاق خود تنها نشسته و از پنجره اتاق به ترنم لطیف باران که بر سطح پنجره می نشست گوش می دادم.فصل زمستان تازه آغاز گشته بود.هوا ابری و مه آلود بود و من دلم به شدت گرفته بود و احساس تنهایی می کردم.

زندگیم یکنواخت و کسل کننده بود.در خانه هیچ وسیله سرگرمی وجود نداشت و از همه بدتر این که از بام تا

شام مجبور بودم اوقاتم را تنهایی و بدون همدم و مصاحبی سر کنم.وزمانی که او به خانه باز می گشت، همواره از کنارش می گریختم. او هرگز در چشم من یک همسر و هم بالین نبود. با وجودی که همیشه مانند کدبانویی با سلیقه منزل را می آراستم، لباسهایش را مرتب کرده و غذایش را آماده می کردم مع الوصف همه ی این کارها را به حکم وظیفه و اجبار انجام می دادم نه از روی میل و علاقه ی باطنی، در طی این دوران کمتر با یکدیگر سخن می گفتیم. هیچگاه مانند دو دوست، دو همسر کنار هم ننشسته و درد دل نکردیم. او دریافته بود که من از بودن در کنارش رنج برده و اجباراً به ازدواج وی درآمده ام و هرگز نسبت به او علاقه ای نخواهم داشت به همین سبب سعی داشت همچنان این فاصله طولانی را حفظ کرده و زیاد خود را به من نزدیک نگرداند...

آن روز صبح همانطور که به ریزش باران خیره شده بودن ناگهان صدای درب خانه را شنیدم و قبل از اینکه عمه به خود بیاید فوراً به طرف حیاط دویدم. از مدتها قبل دائماً چشم به راه ورود پدر به تهران بودم.

با هر صدای دری به گمان این که آنها به دیدارم آمده اند از جا پریده و شتابان خود را به درب خانه می رساندم. آن روز نیز با چنین تصوراتی به قصد باز کردن در عجله به خرج می دادم. وقتی در را گشودم پستچی را در برابر خود دیدم که در زیر رگبار باران به انجام وظیفه مشغول بود. وی ابتدا نام مرا پرسید سپس نامه ای به طرفم دراز کرد. فوراً نامه را از دستش قاپیدم. او دفتر نسبتاً بزرگی را به طرفم گرفت و گفت :

– نامه ی شما با پست سفارشی ارسال شده، باید حتماً دفتر را امضاء کنید.

بی معطلی دفتر را امضاء کردم و او خداحافظی کرد و رفت. همانطور که در را می بستم با نگاهی گذرا به پشت پاکت خط فاطمه را شناختم. از شدت اشتیاق پله های ایوان را دوپله یکی کرده و در همان حال متوجه گشتم که عمه از پس پرده ی اتاقش با چشمانی وحشی و نگاهی نفرت بار مرا می نگرد. بی اعتنا به وی به سوی اتاقم دویدم. تعجبم از این بابت بود که چرا خواهرم اینبار نامه را برخلاف همیشه با پست سفارشی فرستاده است. درب را در خفای خود بسته و با دستانی که از شوق می لرزید نامه را باز کرده و مشغول خواندن شدم. هنوز چند سطری بیشتر نخوانده بودم که بناگاه فریادی از گلویم بیرون جست و لبخند از لبانم محو گردید. دنیا را در برابر دیدگان خود تیره و تار می دیدم. کاغذ از لای انگشتان لرزانم روی کف اتاق سر خورد. خواهرم در نامه اش نوشته بود که مادرم شب گذشته فوت کرده است و از من خواسته بود که هرچه سریعتر آماده حرکت شده تا در مراسم تدفین وی شرکت نمایم. او نوشته بود که قرار است صبح دوشنبه جنازه را به خاک بسپارند و من می بایست همان روز در آنجا حضور می یافتم. زمانی که نامه بدستم رسید صبح روز یکشنبه بود و من نمی دانستم با این وقت اندک چه باید بکنم.

در گوشه ای کز کرده و سرم را روی زانوهایم نهادم و به تلخی گریستم. صدای های های گریه ام در فضای خانه اوج گرفت. آه مادر، مادر بیچاره و محنت زده ام...

همچنان گریسته و بر سر روی خود می کوفتم. حال خود را نمی فهمیدم. آنچنان اندوه و ماتمی مرا در برگرفته

بود که قادر به نفس کشیدن نبودم. قلبم تیر می کشید و گلویم می سوخت. ناگهان سر خود را بالا گرفته و عمه را دیدم که از لای درز در اتاق دزدانه مرا می نگرد. لبخند موذیانه ای برلب داشت. با دیدن او خشم شدیدی سراپایم را فرا گرفت. بی محابا از جا برخاسته و همچنان که به سمت وی می رفتم گفتم:

- برو گم شو لعنتی، از جان من چی می خواهی؟!

آنگاه در را باچنان شدتی به هم کوفتم که شیشه مشجر بالای آن با صدای وحشتناکی فرو ریخت. صدای پای عمه را می شنیدم که دوان دوان از آنجا دور می شد. بار دیگر با بدنی ناتوان و بی رمق روی کف اتاق افتادم و گریه را سر دادم. آه مادر، تو در حالی چشم از جهان فرو بستی که من در کنارت نبودم. در دل پدر و خواهرم را از بابت قصوری که انجام داده بودند سرزنش می کردم.

آنقدر گریه کردم و ضجه زدم که دیگر اشکی برایم نماند. ساعتی بعد اندکی آرام گرفته، متفکر و غمزده چشم به ساعت دوختم. عقربه ساعت ۱۱ صبح را نشان می داد. برای نخستین بار بی صبرانه در انتظار آمدن شوهرم طول و عرض اتاق را طی می کردم. زمان بکندی می گذشت و ثانیه ها چون نیشتری به جانم فرو می رفت. تا هنگام ظهر همچنان زار زده و بر سر و روی خود می کوبیدم، و او زمانی که بی خبر از همه جا وارد اتاق گردید و مرا در آن حال نزار دید، وحشتزده به جانبم دوید و در حالی که در نگاهش مهر و عطوفتی خوانده می شد هراسناک پرسید:

- چه خبر شده؟ چرا اینقدر وحشتزده و پریشانی؟

با صدای بلند گریستم و در میان هق هق گریه گفتم :

- اتفاق وحشتناکی افتاده. مادرم، مادرم...

اما گریه بی امان رخصتی برای سخن گفتن نمی داد. با اشاره انگشت نامه را که روی زمین افتاده بود به وی نشان دادم و او آن را برداشت و شروع به خواندن نمود. هر سطری را که می خواند قیافه اش بیشتر در هم فرو می رفت. عاقبت پس از خواندن آن آهی کشید و گفت:

- متأسفم خبر ناگواریست.

فریاد کشیدم:

- متأسفی؟! فقط همین؟!

می خواستم بگویم که اگر زن وی نشده بودم اکنون در کنار خانواده ام بسر می بردم و لااقل این دلخوشی را داشتم که در لحظاتی که مادرم نفسهای واپسین دم حیات را می کشید در کنارش باشم... اما سکوت کردم. او حیرتزده نگاهم کرد وبا تعجب پرسید:

- چه کاری از من ساخته است؟

صدایم را پائین آورده و با لحن آرامی گفتم:

- همین امروز باید به طرف کاشان حرکت کنیم.

لختی تفکر کرد و سپس به آهستگی گفت:

– ولی امروز امکان ندارد. من بعد از ظهر قرار ملاقات خیلی مهمی دارم. لازم است رأس ساعت ۵ در محل کارم حاضر بوده و قراردادی را امضاء نمایم. اگر موافق باشی صبح فردا حرکت می کنیم.

بار دیگر کنترلم را از دست داده و فریادزنان گفتم:

– اما فردا خیلی دیراست. مگر نامه را نخوانده ای؟ من باید فردا صبح در مراسم تدفین حضور داشته باشم.

او با همان خونسردی گفت:

– من اهمیت موضوع را درک می کنم ولی کار من نیز در جای خود بسیار مهم و حساس است. این قرار ملاقات برایم ارزش حیاتی دارد. قراردادیست با یکی از کمپانی های صادرات فرش، متأسفانه به جز من کس دیگری نمی تواند قرارداد را امضاء کند. نمی خواهم این معامله پرسود را به آسانی از دست بدهم.

– پس اجازه بده خودم به تنهایی به این مسافرت بروم.

– اما این امکان ندارد. تو که از تعصبات من آگاهی!

با حالتی زار خود را به گوشه ای انداختم و سرم را میان دستهایم گرفتم و اشک ریزان پرسیدم:

– پس تکلیف من چیست؟ به چه وسیله ای خود را به آنها برسانم؟ من در لحظه مرگ کنار مادرم نبوده ام لااقل اجازه بده هنگام دفن، صورتش را ببینم. اگر موفق به این کار نشوم هرگز خود را نخواهم بخشید.

او روی زمین در کنارم نشست و با مهربانی گفت:

– اینقدر خودت را عذاب نده، بالاخره فکری برایش می کنیم.

و چون گریه ام شدت گرفت او تسلیم شد و گفت:

– بسیار خوب، بسیار خوب، همین امشب حرکت خواهیم کرد. البته ناچاریم بعد از ساعت ۷ بعد از ظهر حرکت کنیم. حوالی صبح آنجا خواهیم بود. حالا راضی شدی؟ دیگر آبغوره گرفتن کافیست.

حرفی نزدم، حتی به خود زحمت تشکر کردن را هم ندادم. او ادامه داد:

– از قرار گویا از ناهار هم خبری نباشد؟!

بدون این که پاسخش را بدهم به آشپزخانه رفته و غذائی را که ازشب قبل مانده بود آماده کرده و با خود به اتاق آوردم. او کنار سفره نشست و بی گفتگو سرگرم خوردن گشت. اما من نتوانستم حتی لقمه ای به دهان بگذارم. بدنم کوفته بود و سرم به شدت درد می کرد. چشمان از فرط گریه متورم شده بود. با بی حالی بالشی روی زمین انداخته و همانجا دراز کشیدم. اما یکباره خوابی عمیق اعصاب خسته ام را دربربود. زمانی که چشم گشودم ساعت دیواری ۴ بعد از ظهر را نشان می داد. او سر کارش رفته و سفره ناهار همچنان روی کف اتاق باقی مانده بود. از جا برخاسته و با ناتوانی به جمع کردن سفره پرداختم. در بیرون باران با شدت بیشتری جریان داشت. وقتی از کار فارغ شدم به سراغ چمدان خود رفتم. دقایقی بعد سرتا پا مشکی پوش در کنجی نشسته و انتظار ورود او را می کشیدم. سعی داشتم به نحوی خود را سرگرم سازم اما قلبم در ماتم تنها موجود عزیزی که اینک از کف داده

بودم در سوگ نشسته بود. تا ساعت موعود مانند دیوانگان طول و عرض اتاق را می پیمودم. از بس انتظار کشیده بودم به حال خفگی و انفجار دچار گشتم. همه جا در سکوت کامل فرو رفته بود و به جز صدای شر شر باران هیچ صدائی به گوش نمی رسید. با بی میلی به آشپزخانه رفته، تکه ای نان برداشتم و درحال جویدن بودم که عمه وارد آشپزخانه گردید. با دیدنم آن هم در آن لباس سیاه و قیافه ای آشفته، یکه خورد. چشمانه پف آلود بود و رگه های خون به آن حالت ناخوشایندی می داد. او دقایقی چند مرا برانداز کرد سپس به آرامی یک گربه، بیرون خزید. چند جرعه آب نوشیدم و اینبار روی ایوان ایستادم. هوا تقریبا سرد بود. مدتی آنجا ایستادم و هوای تمیز و نمدار را استنشاق کردم. با نا امیدی به در حیاط چشم دوختم. آه که چه لحظات زجرآوری بود. وقتی به اتاق بازگشتم نیم ساعت از ۷ گذشته بود. او قاعدتاً در این ساعت به خانه بازمی گشت به خصوص که می دانست من قبل از ساعت ۷ انتظارش را می کشم. آیا امکان دارد مسافرت امشب را از خاطر برده باشد؟ اگر امشب نیاید چه؟ برای اولین بار در طول ازدواجم آرزو کردم هرچه زودتر به خانه بازگردد. همچنان که غرق تفکر بودم ناگهان صدای پاهایش را که در اثر تماس با سنگفرش حیاط لرزش مخصوصی داشت شنیدم. شتابان خود را بدان سمت کشانده و در برابرش ایستادم. قطرات درشت باران از سر و رویش روان بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– برای اولین بار است که چنین مشتاقانه به استقبالم می شتابی! خوب همه چیز آماده است؟

با اوقات تلخی پرسیدم:

– چرا دیر کردی؟

– گیر افتاده بودم. مجبور شدم تا پایان مذاکرات شرکاء آنجا بمانم. به داخل اتاق آمد و با حوله ای موهای مجعدش را خشک کرد و گفت:

– خیلی خسته و گرسنه هستم، اول شام می خوریم آنگاه حرکت می کنیم.

– شام را توی راه می توانیم بخوریم. بهتر است هرچه زودتر راه بیفتیم.

– بسیار خوب پس برویم.

همانطور که از خانه بیرون می آمدیم گفت:

– به عقیده من بهتر بود فردا صبح زود حرکت می کردیم. زیراین باران شدید پیدا کردن وسیله خیلی مشکل است.

بدون این که اعتنائی به گفته هایش داشته باشم مصمم و استوار، جلوتر از وی به راه افتادم. او به خوبی می دانست که اگر تصمیم به انجام کاری بگیرم تا سر حد مرگ یکدنده و لجباز خواهم شد و تا حرف خود را به کرسی ننشانم از پای نخواهم نشست. مدتی در خیابان به انتظار تاکسی ایستادیم تا این که اتومبیلی از راه رسید و ما سوار شده و یکسره به ناصرخسرو رفتیم. نیم ساعت بعد درون اتوبوس نشسته بودیم.

با وجودی که در گذشته چند بار این مسافت را با اتوبوس طی کرده بودم معهذا آن شب مسیر برایم بسیار

طولانی و بی پایان به نظر می رسید. هرچه زمان می گذشت بر شدت اضطراب و دلشوره ام افزوده می گشت. پنج ساعتی را که در راه بودیم برایم به اندازه قرنی طول کشید.

طول مسافرت او دائماً مشغول چرت زدن بود و من به آرامی می گریستم. وقتی اتوبوس در کاشان توقف کرد ساعت ۳ نیمه شب را نشان می داد. او که خواب آلوده و خسته به نظر می رسید خمیازه ای کشید و گفت:

– وقتی به خانه رسیدیم بگذار من فقط استراحت کنم. فوق العاده خسته هستم.

زیرلب با صدای محزونی پاسخ دادم:

– بسیار خوب.

و او همانطور که به دنبال تاکسی به اطراف می نگریست ادامه داد.

– تو هم باید استراحت کنی و گرنه مریض خواهی شد.

با سردی و خشونت هرچه تمامتر پاسخ دادم:

– بهتر است غصه مرا نخوری، خودم می دانم چه باید بکنم.

با شنیدن این سخنان به سرعت به جانبم برگشت و نگاه تند و کینه توزانه ای بر من افکند. در زیر نور چراغهای خیابان قیافه ی درهم رفته و عصبانیش را به خوبی می دیدم. من قصد بدی از این کلمات نداشتم. در اثر این حادثه ناگوار اعصابم دستخوش هیجان و تحریکات عصبی گشته بود به همین سبب جملات فوق ناخودآگاه بر زبانم جاری گشت. در سکوت به راه خود ادامه دادم. هوا ابری بود و سوز سردی بر صورتم می نشست. با وجودی که لباس اضافی برتن داشتم علهذا از سرما به خود می لرزیدم. دقایقی بعد وقتی به خانه رسیدیم پدرم در را به رویمان گشود. با دیدنم چشمانش پر از اشک شد. برای لحظه ای چند، بدون این که سخنی بر لب آوریم به هم خیره گشتیم، آنگاه با نگاهی غم زده و گریان بی محابا خود را در آغوش وی افکندم و با صدای بلند گریه کردم. او با وجود ناراحتی فراوان، با ملایمت موهایم را نوازش کرد و با لحن مهربانی گفت:

– آرام باش دخترم. بهتر است به اتاق برویم. ممکن است همسایه ها از خواب بیدار شوند.

ابراهیم آقا جلوتر آمد و سلام گفت. پدرم با وی دست داد و گفت:

– می بخشید اصلاً متوجه شما نشده ام.

او قیافه ی تأثر باری به خود گرفت و گفت:

– جداً متأسفم. تسلیت مرا بپذیرید.

پدرم به زور لبخندی زد و پاسخ داد:

– متشکرم. باید ببخشید که این موقع شب شما را به زحمت انداخته ایم.

در همان حال به داخل اتاق رسیده بودیم، و من مشاهده کردم که فاطمه و خاله در کنجی نشسته و زانوی غم در بغل گرفته اند. فاطمه درمواجهه با من در حالی که ضجه می زد خود را به جانبم افکند. دقایقی چند یکدیگر را در آغوش گرفته و به شدت گریستیم. خاله نیز به نوبه ی خود مرا بوسید و اشکی ریخت. آنگاه هر کدام ماتمزده

در گوشه ای نشستیم و در فقدان مادر گریه کردیم. اولین سؤالم این بود.

- پدر علی کجاست؟

او با بغضی سنگین پاسخ داد:

- در اتاق مجاور خوابیده است.

- حالش چطور است؟ آیا موضوع را می داند؟

خواهرم جواب داد.

- از دیشب تا به حال آنقدر بی تابی کرده که به سر حد جنون و دیوانگی رسیده است. من که دیگر تحمل دیدن وضع روحی او را ندارم.

پدرم در ادامه ی سخنان وی افزود:

- بدبختانه کسی را هم نداریم که چند روزی علی را به او بسپاریم. این تغییر محیط برای او ضروریست.

در حالی که به شدت مخالف این نظریه بودم گفتم:

- نه پدر این کار را نکنید. او هنوز طفل کوچکی بیش نیست. بعد از مرگ مادر اگر یکباره از محیط خانه و خانواده جدا شود ضربه ی شدیدتری بر روح حساس و لطیفش وارد خواهد آمد. او در کنار نزدیکان خود بیشتر احساس امنیت خواهد کرد تا در محیطی دیگر.

ابراهیم آقا که تا این زمان ساکت در گوشه ای نشسته بود و به گفتگوی ما گوش می داد به سخن درآمد و گفت:

- بله به نظر من حق با زهراست. البته من خیلی مایل بودم او را نزد خود برده و مدتی از وی نگهداری کنم. حسنش در این است که زهرا کمتر احساس تنهایی می کند، معهذا همانطور که او گفت، دوری ناگهانی او از شما و خانه ای که شدیداً به آن وابسته است، ممکن است بر شدت ناراحتیش افزوده و وی را پژمرده و کسل بنماید.

پدر با حرکت سر گفته های او را تصدیق کرد و به آرامی گفت:

- نمی دانم چه بکنم. دلم برایش می سوزد. با وجودی که خیلی کوچک است اما احساس می کنم بیشتر از سنش مسائل را درک می کند. « دیشب وقتی که دانست مادرش مرده، گریه کنان از من پرسید: « چرا باید مامان بمیرد؟» و سئوال او آنچنان در قلب و روحم نفوذ کرد که بی اختیار گریستم. نمی دانستم در پاسخش چه بگویم.

نگاهی به ابراهیم آقا کرده و برای اولین بار با لحن محبت آمیزی گفتم:

- شما خسته هستی، می روم رختخواب را بیندازم.

- در همین اثنا متوجه نگاهای تند و تیز خاله شدم که روی صورت ابراهیم آقا ثابت مانده بود. شاید در دل به او دشنام می داد که مرا از پسرش جدا کرده بود. نگاهش سرشار از تحقیر و بیزاری بود. فاطمه از جا برخاست و به من گفت:

- بیا برویم.

هر دو به اتاق دیگر رفتیم. او بدون هیچ حرفی رختخوابی را روی زمین گسترد و من به آهستگی بالای سر علی ایستادم. رنگ پریده و آرام به خواب رفته بود. مدتی در سکوت به وی نگریستم، سپس بی سر و صدا از اتاق بیرون آمدیم. ابراهیم آقا با دیدنم پرسید:

- همه چیز مرتب است؟

- بله، شما برو بخواب، من بعداً خواهم آمد.

- او پس از گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد. در کنار پدر نشستم و با نگاهی اندوهبار و حسرت زده زوایای اتاق را از نظر گذراندم. در و دیوار خانه بوی ماتم و عزا می داد. مدتی در سکوت دردآلود گذشت. خاله از جا برخاست و گفت:

- در این شب سرد یک چایی داغ خیلی می چسبد.

رو به پدرم کردم و گفتم:

- من مزاحم خوابیدنتان شده ام، اگر خسته هستید من هم می روم که بخوابم.

او به آرامی پاسخ داد.

- چند شبانه روز است که هیچیک از ما دقیقه ای چشم برهم ننهادیم. در چنین شرایطی چگونه می توانیم به فکر خوابیدن باشیم!

سرم را به زیر افکنده با حزن واندوه گفتم:

- پدر برایم تعریف کن چگونه این اتفاق افتاد. ممکن است که یادآوری آن لحظه ها برایتان دردناک باشد اما من می خواهم همه چیز را بدانم.

با وجود این که من و پدرم از سرانجام زندگی مادر، قبل از مرگش آگاهی داشتیم معذالک فقدانش ضربه ی شدیدی بود که بر پیکرمان نشست. پدرم لب به سخن گشود و گفت:

- حدود چند هفته پیش بود که بیماری وی شدت گرفت آنچنان که دیگر قادر نبود از رختخواب خارج شود. این اواخر خیلی رنج می کشید. درد لحظه ای او را آرام نمی گذاشت. بارها از من می پرسید که به چه علت این قدر درد می کشد. او احساس کرده بود که این یک بیماری معمولی نیست و خود را با درد لاعلاجی روبرو می دید ولی من دائماً او را دلداری داده و می گفتم که به زودی حالش رو به بهبود می رود.

سخنان پدر را بریده و گفتم:

ـ با این وجود هرگز در نامه هایتان حتی اشاره ای هم به این موضوع نکردید. این کاش برایم می نوشتید تا هر چه زودتر خود را به اینجا می رساندم. می خواستم قبل از مرگ در کنارش باشم و شما این محبت را از من دریغ داشتید. لابد او تا آخرین لحظه چشم براه من بود.

پدر با صدای غم گرفته ای پاسخ داد.

ـ خود او مایل نبود ما در این مورد چیزی برایت بنویسیم. عقیده داشت که این مطلب تو را به شدت نگران خواهد کرد. او حتی یک شب قبل از مرگش هیچ تصورش را نمی کرد که به این زودی از دنیا خواهد رفت. می گفت که بیماری من هر چقدر هم وخیم و غیرقابل درمان باشد نباید باعث نگرانی دیگران بشود. او نمی خواست تو و شوهرت از کار و زندگیتان دست کشیده و به دیدنش بیائید به همین جهت اکیداً به ما سفارش کرده بود که در نامه ها کوچکترین اشاره ای به این موضوع نکنیم و ما هم سعی داشتیم به تقاضایش ارج بگذاریم.

پدر لحظه ای سکوت کرد و پس از پاک کردن اشکهایش بار دیگر ادامه داد:

ـ او چند روز آخر عمرش را خیلی درد کشید. ما حس می کردیم که با وجود درد شدید و طاقت فرسا سعی در کنترل و مخفی ساختن درد خود دارد. بناگاه از فرط درد فریاد می کشید و سپس بنا به ملاحظاتی

صدایش را در نطفه خفه می ساخت.در این مدت من و فاطمه لحظه ای از کنارش دور نشدیم.یک شب قبل از آن حادثه،ما را دور خود جمع کرد.آن شب حالش از همیشه بدتر بود و به سختی نفس می کشید.همه نیرو توانش به تحلیل رفته بود.در این مدت کوتاه بقدری ضعیف و لاغر شده بود که گوئی پوست بر استخوانش کشیده اند.او در حالی که به خرخر افتاده بود باصدای ضعیفی به من گفت:

-امشب آخرین شبی است که در کنارتان به سر می برم.می خواهم امشب را تا وقت باقیست باشماها گفتگو کنم.مطمئناً دیگر چنین شبی نخواهم دید.

در عین حال که به صحت گفته هایش واقف بودم لهذا او را دلداری داده و گفتم:

- این چه حرفیست که می زنی.نباید انقدر مأیوس شوی.توکل به خدا کن.به زودی حالت از روز های اول هم بهتر خواهد شد.

اما او با تردید در چشمانم نگریست و گفت:

-ای کاش میتوانستم سخنانت را باور کنم اما نگاهت چیز دیگری می گوید.من اکنون گامی بیشتر با مرگ فاصله ندارم.هیچ کس بهتر از من نمیتواند حالاتم را درک کند.من از مردن وحشتی ندارم،این سرانجام همه ی انسانهاست.نگرانی من از این بابت است که در حالی میمیرم که هنوز نهال آرزوهایم به ثمر ننشسته است.آرزو داشتم شاهد عروسی فرزندانم باشم.،نوه هایم را در آغوش بفشارم و آنها را نوازش کنم.

صدای گریه ام پدر را وادار به سکوت کرد.آنچنان تلخ و سوزناک می گریستم که دل سنگ را به رحم می آورد.برای آرزوهای به ناکامی نشسته مادرم می گریستم و برای زندگی حسرت بارش.پدرم از ادمه ی سخنانش بازماند و گفت:

-دخترم به خود مسلط باش.آخرین وصیت مادرم این بود که می گفت:«در مرگ من اشک نریزید و آرام و صبور باشید.» تو باید به خواسته اش احترام بگذاری.

سرم را روی زانوی پدر نهادم و گفتم:

-آه پدر،پدر من چقدر بدبختم که حتی نمی توانم برای مرگ مادرم اشک بریزم.

-دخترم خودش اینطور خواسته بود.

-پدر بازهم برایم بگو.بگو که او چگونه مرد.آیا رنج زیادی را متحمل گشت؟آیا به سختی جان داد؟

در این هنگام خاله که چشمانش در نمی از اشک فرو رفته بود با سینی چای در مقابلمان نشست و گفت:

-امشب همه ی ما خسته هستیم.تو هم تازه از راه رسیده ای و احتیاج به استراحت داری.بهتر از بعد از خوردن چای همگی به رختخواب رفته و این چند ساعتی که تا صبح مانده استراحت کنیم تا قوای از دست رفته را به دست آوریم.

پدرم ضمن تصدیق سخنان او اضافه کرد.

-بله درست است.بهتر است استراحت کنیم.فردا صبح خیلی کار داریم.

چای را در سکوتی طولانی و در میان آه های حاضرین بدون هیچ گفت و گویی سر کشیده و من به ناچار به رختخواب رفتم.علی در جای خود خوابیده بود و من مدتی به صورت زیبا و غمگینش نگریستم.قطره اشکی از روی صورتم به روی گونه اش چکید.موهایش را به آرامی نوازش کرده و بوسه ای بر گونه ی لطیف و گرمش نهادم،آنگاه وارد رختخواب شدم.

ابراهیم آقا در خواب عمیقی فرو رفته بود و خرناس می کشید.با وجود خستگی بیش از حد نمی توانستم بخوابم. مطمئن بودم که در اتاق مجاور هیچ کس نمی تواند بخوابد ولی آن ها خسته بودند و من باید مراعات حالشان را می کردم. صبح روز بعد وقتی چشم گشودم هوا ابری بود و باران لاینقطع می بارید. آسمان چون شیری درنده می غرید و رعدو برق چشم را خسته می ساخت. همه افراد خانواده به جز علی بیدار شده بودند. پدرم به سراغ یکی از همسایه ها رفت و از وی خواهش کرد که در غیاب ما نزد علی بماند. صلاح نبود او را در این هوای بارانی و سرد همراه خود ببریم. محیط غم گرفته ی گورستان برای روحیه اش هیچ مناسب نبود. زن همسایه خواهشمان را پذیرفته و به خانه ما آمد و ما نیز حرکت کردیم. چند نفر از همسایگان برای تکمیل مراسم مارا تا گورستان همراهی کردند. نمی خواهم بگویم در ان جا چه کرده ایم و بر ما چه گذشت که این خود حدیثی مفصل است. همین قدر بگویم که آنقدر شیون و فغان سر دادیم که دیگر نیرویی در کالبدمان باقی نماند. هنگامی که مراسم به پایان رسید و همگی تصمیم به ترک آنجا داشتیم، من یکه و تنها بر مزار مادرم باقی ماندم. پدرم به آرامی بازویم را کشید . گفت:

-همه آماده حرکت هستیم بهتر است زودتر راه بیفتیم.

با قلبی مالامال از حسرت و درد گفتم:

پدر می خواهم دقایقی با مادرم خلوت کنم. خواهش میکنم مرا با او تنها بگذارید.

-ولی.....

-آه پدر من واقعا به این تنهایی نیاز دارم. شما همیشه اینجا هستید و می توانید هر وقت که اراده کرده بر مزارش حاضر شوید اما من در دیاری دیگر هستم، این لحظات را از من دریغ مدارید.

او با کلامی بغض گونه گفت:

-بسیار خوب هرطور که میل توست. اما تو حسابی خیس شده ای و ممکن است در این هوای سرد سرما بخوری سعی کن هرچه زودتر به ما ملحق شوی. آنگاه همراه سایرین چند متری از ما فاصله گرفتند. خود را روی زمین سرد و گل الود انداختم و سر در گوش مادرم نهادم و دقایقی چند با او سخن گفتم. آنقدر گریه کردم و راز دل گفتم که همانجا مدهوش روی کف زمین در غلتیدم. زمانی چشم گشودم که در داخل اتومبیل نشسته بودم و زنهای همسایه زنجیروار مرا در حلقه بازوان خود گرفته بودند. چند جفت چشم گریان نظاره گرم بودند. خاله سرم را روی سینه اش نهاد و هر دو مدتی را گریستیم...

علی رغم گرفتاری شغلی شوهرم مجبور بودیم تا پایان مراسم ختم در کاشان بمانیم. نمی توانستم در چنین شرایطی از خانواده ام دور شوم. این سه روز علی لحظه ای از آغوشم جدا نمی شد. ظاهرا او در وجود من نقشی از مادر را یافته بود. آغوش من برایش آشیان امنی بود. او مکرراً در گوشم سوالی را که از پدر پرسیده بود و بدون پاسخ مانده بود زمزمه می کرد.

-خواهرجان چرا باید مادر بمیرد؟

در برابرش همانند آدمهای گنگ و درمانده قرار گرفته بودم. نمیدانستم در پاسخش چه بگویم. او تشنه دانستن بود و من می بایست به طریقی عطش وی را سیراب می کردم. او از فلسفه بافی و لغت پردازی سر در نمی آورد بنابراین سعی کردم با زبان خودش با وی سخن بگویم.

-علی جان تو میدانی که همه ما را خدا آفریده. او مارا به وجود آورده و هروقت که اراده کند ما ار نزد خود باز می گرداند. همه ما انسانها باید روزی به سوی او برویم.

با حالتی کودکانه پرسید:

-یعنی هرکس می میرد نزد خدا می رود؟!

-بله، اما یکی زودتر و یکی هم دیرتر. تو مطمئن باش که مامان اکنون در آسمانها نزد خدا زندگی می کند. او من و تو را می بیند اما ما قادر به دیدن او نیستیم!

با سادگی پرسید:

-من چه وقت نزد خدا می روم تا مامان را ببینم؟

بوسه ای به گونه اش نهادم و پاسخ دادم:

-این را فقط خدا می داند، اما همه مان به آسمان خواهیم رفت. خداوند آنجا شهری بسیار بزرگ و زیبا ساخته که همه آنجا در کنار هم به راحتی خواهند زیست. تو هنوز خیلی کوچک هستی. وقتی بزرگتر شدی معنی حرفهایم را خواهی فهمید. اگر تو از دوری مامان گریه کنی او که در اسمان ناظر اعمال ماست از گریه هایت ناراحت خواهد شد، پس سعی کن پسر خوبی باشی و دیگر گریه نکنی.

-پس چرا شماها به خاطر مامان گریه می کنید؟!

-من سعی خواهم کرد دیگر گریه نکنم تو هم قول بده از این پس اصلا گریه نکنی.
با تردید نگاهم کرد و گفت:
-حالا که مامان از گریه های من ناراحت شده و غصه می خورد من هم قول می دهم دیگر گریه نکنم ولی آخر من دلم برایش تنگ میشود. دیگر با چه کسی حرف بزنم؟ چه کسی از این پس مرا حمام خواهد برد؟ چه کسی لباسهایم را عوض کرده و شبها برایم غصه آن دیو سیاه بدجنس را خواهد گفت؟
بار دیگر او را به سینه فشردم و گفتم:
-تو دیگر بزرگ شده و برای خودت مردی هستی .قصه و افسانه مال بچه هاست.در ثانی فاطمه و بابا در کنارت هستند.آنها همیشه با تو خواهند بود.
نگاه معصومانه اش را بر من دوخت و با حالتی پرتمنا پرسید:تو چه؟تو هم پیش ما میمانی؟
در حالیکه از شدت فشار روحی در حال انفجار بودم موهایش را از روی پیشانیش به کناری زدم و با خنده ای تصنعی پاسخ دادم.
-نه من مجبورم که بروم.اما هر چند وقت یکبار برای دیدنت خواهم آمد.ما انسانها ناچاریم که در زندگی مسیری را که خداوند برایمان در نظر گرفته طی کنیم.تو هم روزی که بزرگ شوی از پدر جدا شده و برای خود زندگی مستقلی را آغاز خواهی کرد...
یک روز بعد از مراسم ختم من و ابراهیم اقا آنجا را به مقصد تهران ترک کردیم.زندگی بی روح من بار دیگر از سر گرفته شد با این تفاوت که اینبار نگرانیم از پیش بیشتر شده بود.نمیدانستم خانواده ام چگونه بدون وجود مادر خواهند زیست.بیش از همه به فکر علی بودم و دقایقی نمیتوانستم قیافه مظلوم وی را از خاطر ببرم.ابراهیم آقا موافقت نمیکرد که من مدتی را با آنها به سر ببرم و این موضوع مرا به شدت رنجیده خاطر میکرد.روزها هر زمان که از کار خانه فراغت میافتم فکرم به جانب آنها به پرواز در می آمد.من شدیدا به مادرم علاقه داشتم و مرگ او برایم ضربه شدیدی بود.حتی اینک پس از گذشت چندین سال هم فقدانش عذابم میدهد.
چند روز بعد در یک روز برفی و سرد ابراهیم اقا به من اطلاع داد که روز بعد مادر و خواهرش به قصد دیدار ما به تهران خواهند آمد و از من خواست که خود را جهت پذیرایی از آنها آماده نمیام.دست بر قضا همان شب سرمای شدیدی خوردم و سخت بیمار شدم به طوری قادر نبودم از رختخواب خارج شوم.بدنم در تب شدیدی میسوخت و قدرت هر گونه کاری از من سلب گشته بود.صبح روز بعد وقتی شوهرم مرا در چنان وضعیتی دید از رفتن به سرکار منصرف گشت و به مراقبت از من پرداخت.
حوالی غروب بود برف با شدت هر چه بیشتر از آسمان میبارید و همه جا را زیر پوشش خود قرار داده بود.همان دم صدای دق الباب شنیده شد.او به سرعت بجانب حیاط شتافت و من بیحال با تنی پردرد در رختخواب افتاده بودم.دقایقی بعد او بازگشت و اطلاع داد که مادر و خواهرش آمده اند و در حال حاضر در اتاق عمه اجتماع کرده اند و مشتاق دیدار من میباشند.او اضافه کرد که رسم ما بر این است که عروس در اولین دیدار به پیشواز و

استقبال خانواده شوهر برود اما با چنین وضعی که تو داری صلاح نیست از رختخواب خارج شوی و بهتر است به آنها بگویم که برای دیدنت به اینجا بیایند.من با سر گفته های وی را تایید کردم و او از اتاق بیرون رفت.من که هیچ تمایلی به دیدن آنها نداشتم آرزو میکردم که از دیدنم منصرف گردند اما یک ربع بعد آنها همراه شوهرم به اتاقم آمدند.مادر ابراهیم اقا پیرزنی بود حدود ۶۰ ساله که ظاهرا مسن تر از سنش نشان میداد.قدی بلند و خمیده داشت عینکی ته استکانی و پر صورت تکیده و پرچین و چروکش خودنمایی میکرد.لباس محلی به تن داشت و قیافه اش رنجور و خسته بنظر می آمد.روی هم رفته پیرزن قابل تحملی بود و نگاه مهربانی داشت.برعکس او دخترش جوان و با نشاط بود سنش از ۲۲ تجاوز نمیکرد.فوق العاده زیبا و خوش اندام بود.

با وجود ناتوانی جسمی در جا نیم خیز شده و ادای احترام را بجا آوردم.آنها صورت تب دارم را بوسیدند و هر دو با تحسین و تحیر به من خیره شدند.گویا قبلا تصویر دیگری از من در ذهن خود کشیده بودند زیرا خواهرش با مهربانی رو به جانب آقا ابراهیم کرد و گفت:به شما تبریک میگویم همسر فوق العاده زیبایی دارید!

ابراهیم اقا که از باده غرور سرمست شده بود بادی به غبغب انداخت و با غرور و نخوت فراوان گفت:همینطور است اگر تمام ایران را بگردید دختری به زیبایی او نخواهید یافت.

مادرش از عمق چشمهای ریزش که از پشت آن عینک درشت تر از حد معمول نشان میداد مرا نگریست و در دنبال کلام پسرش افزود:امیدوارم وجود او تو را راضی نگه دارد تا دیگر از ما گله و شکایتی نداشته باشی!

من به مفاهیم جملات وی پی نبردم اما ابراهیم آقا گره ای به ابروان خود انداخت و گفت:متاسفانه همسرم سخت بیمار است بنابراین وظیفه پذیرایی را به عهده میگیرم.

خواهرش که ساعتی بعد دانستم اسمش صدف است دستی به شانه ام نهاد و گفت:بهتر است تو استراحت کنی تا حالت بهتر شود.نگران نباش خودمان میتوانیم از عهده کارها برآییم بدون اینکه مزاحمت شویم.

من به وی لبخندی زدم و او رو به جانب برادرش کرد و ادامه داد:شما باید برای خرید بیرون بروید.میخواهم یک سوپ خوشمزه برای عروس خانم مهیا کنم.

ابراهیم اقا پالتوی ضخیم خود را پوشید و آماده رفتن شد.وقتی او رفت من از خانم بزرگ که از پس باید او را به نام میخواندم

پرسیدم:نمیدانم چرا عمه بر خلاف شما از آمدن به اینجا راضی نیست؟اصلا رفتار دوستانه ای ندارد و دائما از من ایراد میگیرد.

بین مادر و دختر نگاه پر استفهامی رد و بدل گردید که در آن هزاران راز و رمز نهفته بود که از نگاه تیزبین من مخفی نماند.صدف اینبار به جای مادرش پاسخ داد:او همیشه همینجور مهجور و گوشه گیر بوده است زیاد به او اهمیت نده آنگاه بار دیگر نگاهی به مادرش انداخت و مجددا پرسید:رفتار برادرم با شما چگونه است؟

با تعجب نگاهش کردم:متوجه منظور شما نشدم؟

او سرش را به زیر افکند و با لحن آهسته ای گفت:قصد ندارم از خصوصیات زندگی شما سر در بیاورم فقط از

روی کنجکاوی پرسیده ام.برادرم بعضی اوقات خیلی خشن میشود.من همیشه از عصبی شدنش وحشت داشتم.حتی آن زمان هم که با همدیگر زندگی میکردیم سعی داشتم طوری رفتار کنم که موجبات عصبانیت وی را فراهم نیاورم.

با بی تفاوتی پاسخ دادم:فعلا که رفتارش خوب است.تاکنون هم عصبانی نشده ولی...

خانم بزرگ وسط حرف من پرید و گفت:صدف همیشه موضوعات جزئی را بزرگ جلوه میدهد.اگر زنی مطیع و فرمانبردار باشد لزومی ندارد که شوهرش عصبانی گردد و وی را مواخذه نماید!

صدف خنده ای سر داد و گفت:

_ برادرم به شما خیلی علاقمند است، او در نامه اش با چنان شور و شوقی از شما سخن می گفت که ما در صدد بر آمدیم هر چه زودتر به دیدنتان بیائیم. شما به زندگی ساکت و بیروح برادرم روشنی بخشیدید. بودن در کنار همچنین همسر زیبائی به هر مردی نیرو و تحرک می بخشد.

در برابر تعارفات بیش از حد آنها هیچ عکس العملی نشان ندادم. سرم همچنان پائین بود و با گوشه ی لحاف بازی می کردم. در خلال این گفتگوها ابراهیم آقا با یک بغل پر وارد شد و صدف ضمن گرفتن پاکتها خنده کنان گفت:

_ من می روم آشپزخانه تا تدارک شام را ببینم.

آن شب به استثناء عمه که همچنان از ما دوری می جست و به تنهائی در اتاقش شام خورد، همگی دور هم جمع شده و شام را در محیطی دوستانه صرف کردیم. سوپ خوش طعمی که صدف پخته بود حسابی به من قدرت بخشید به طوری که روز بعد توانستم از بستر برخیزم. در طی یک هفته ای که آنها در نزد ما اقامت داشتند، من آنچنان با صدف اخت شده بودم که احساس می کردم سالهاست وی را می شناسم. او دختر مهربان و خونگرمی بود و چون از لحاظ سنی هم تفاوت چندانی بین ما نبود خیلی زود توانستیم در قلب یکدیگر نفوذ کرده و همدیگر را تحت الشعاع شخصیت مستقل خود قرار دهیم. ابراهیم آقا که صمیمیت ما را می دید احساس خشنودی و رضایت می کرد، چه او می پنداشت که من رفتار خشک و سردی با خانواده اش داشته باشم.

یک روز قبل از مراجعت آنها به کردستان، من و صدف فرصتی یافته تا دوستانه در مورد گذشته هایمان با هم به گفتگو بپردازیم. در این مدت او توانسته بود اعتمادم را نسبت به خود جلب کند. فهمیده بودم که دختر رازدار و قابل اعتمادیست و من روی دوستی و صداقتش حساب می کردم.

آن روز هر دو به رغم سردی هوا، روی لبه ی حوض نشسته بودیم. من ژاکت آبی خوشرنگی را که خود قبلاً بافته بودم روی لباس سیاهی که به رسم عزاداری هنوز بر تن داشتم پوشیده بودم. هنوز داغ مرگ مادر را بر سینه داشتم و از فقدانش محزون و غصه دار بودم. صدف در کنارم نشسته بود و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. او همان گونه که با دگمه ی پلوورش بازی می کرد به ناگاه در چشمهایم خیره شد و پرسید:

_ آیا از زندگی ات راضی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ برای چه این سوال را می کنی؟

او نگاهش را از من برگرفت و به آرامی گفت:

_ چند روز است که می خواهم این را از تو بپرسم اما جرئت پرسیدن نداشتم.

_ چرا تصور می کنی من از وضع موجود ناراضی هستم؟ من که تاکنون گله و شکایتی از زندگیم نکرده ام؟

_ درست است ولی... البته شاید من اشتباه می کنم به همین جهت می خواهم واقعیت را از زبان خودت بشنوم. تو و برادرم تفاوت سنی زیادی دارید. تو ۱۵ سال داری و او ۳۵ سال. البته نمی خواهم بگویم هر زن و شوهری که تفاوت سنی دارند از زندگی زناشوئی خود ناراضی می باشند، ولی احساس می کنم تو از این ازدواج رضایت چندانی نداری.

آهی کشیده و سکوت کردم و او ادامه داد:

_ در این چند روزی که با تو آشنا شدم خیلی دقیق رفتارت را بررسی کردم. تو همیشه غمگین و گوشه گیری. کمتر مسئله ای تو را به هیجان می آورد. از نگاهت دریافته ام که علاقه ی چندانی به برادرم نداری.

با عجله پاسخ دادم:

_ ولی...

_ نه، سعی نکن عذر و بهانه بیاوری. قرار شد صادقانه سخن بگوئی. من خود یک زن هستم. شاید بهتر از دیگران بتوانم احساست را از نگاهت بخوانم. در این مدت هرگز ندیده ام با عشق و علاقه به شوهرت نظر بیافکنی. آن گونه که او به تو علاقه دارد تو به وی علاقمند نیستی. نمی دانم چه عاملی سبب گشته که تو آنطور که باید او را دوست بداری، نمی داری.

بار دیگر آهی کشیدم و گفتم:

_ شاید من زنی بیروح و بی احساس باشم!

_ چنین چیزی عیر ممکن است. این احساس زمانی می تواند در یک زن بوجود آید که او را تحمیلاً وادار به ازدواج با مردی کرده باشند. آیا تو بالاجبار به عقد برادرم در آمدی؟

نمی دانستم چه بگویم. او مانند یک روانشناس خیره مرا زیر سوال گرفته بود. چگونه می توانستم احساس خود را برایش بازگویم؟ چگونه واقعیت را به وی بگویم؟ آیا به او بگویم که تا سر حد امکان از شوهرم نفرت دارم؟ هر چه باشد ابراهیم آقا برادر اوست. هنوز در تردید و دو دلی دست . پا می زدم. سعی داشتم به نحوی از پاسخ دادن به وی طفره بروم ولی او همچنان در من خیره بود. صورت خود را از نگاه کنجکاوش برگرفته و به جانب دیگر متمایل شدم، و چون او را منتظر شنیدن دیدم برای حفظ ظاهر ناچاراً لبخندی زده و گفتم:

_ در زندگی حوادث و اتفاقاتی رخ می دهد که سر رشته ی کار از دست انسان در می رود. در آن زمان است که انسان سعی می کند که گناه ندانم کاری و جهل خود را به گردن تقدیر و سرنوشت اندازد. شاید من هم جزء

همین دسته باشم.

_ اما من به تقدیر و سرنوشت معتقد نیستم.

_ پدرم نیز همین عقیده را دارد، اما خود وی نیز ناخواسته اسیر دست سرنوشت گردید. تو خیلی تمایل داری از راز ازدواج من و برادرت آگاه شوی. پس خوب گوش بده.

آنگاه همه ی جریانات زندگیم را از دوران کودکی تا به آن لحظه ای که در کنارش نشسته بودم برایش شرح دادم. وقتی سخنانم به پایان رسید به جانبش برگشتم و دیدم که اشک پهنه ی صورتش را در برگرفته است. هر دو عمیقاً سکوت کردیم و او پس از لختی با صدای محزونی گفت:

_ سرنوشت تو جداً مرا تحت تاثیر قرار داده است. حس می کردم که غم مرموزی در وجودت لانه کرده، ولیکن هرگز تصورش را هم نمی کردم که این همه ماجرای تلخ و جانکاه را پشت سر نهاده باشی.

او مدتی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

_ من قاعدتاً باید برادرم را به جهت اعمالی که انجام داد مزمت و نکوهش نمایم، اما می خواهم نه به عنوان یک خواهر، بلکه به عنوان فردی که با گذشته هایش آشنائی کامل دارد درباره ی او به قضاوت بنشینم. برادرم ظاهراً مردی خشن و حقه باز بنظر می آید و کسانی که دورادور وی را می شناسند عقیده دارند که او مردی بیرحم و بد ذات است، ولی من می گویم او مردیست شکست خورده! مردیست سرشار از عقده و نابسامانی. من وضع او را بهتر از هر کس می دانم. برادرم در خانواده ای به دنیا آمد که هرگز مهر و محبت در آن جای نداشت. پدر مرحومم مردی فوق العاده عصبی و بداخلاق بود. روح جنگجوئی و نظامی گریش حتی در زندگی زناشوئیش هم اثر نهاده بود. پدرم قزاق بود. مردی بی نهایت خشن و یکدنده، جسور و بی باک. متاسفانه او این خصوصیات را به پسرانش منتقل ساخت، هر دو برادرم علی رغم میل باطنی خود همانند وی پرورش یافتند. در طایفه ی ما رسم بوده و هست که زن مطیع و فرمانبردار همسرش باشد. بدون این که از خود اراده ای جهت پیشبرد مقاصد زناشوئی داشته باشد. زنی تو سری خور و درمانده، این سرنوشت در طایفه ی ما اجتناب ناپذیر است. زن ما ساخته شده که فقط دستورات را بی چون و چرا بپذیرد. هر زنی که از این قانون تخطی ورزد سرنوشت شومی در انتظار اوست، کتک خوردن و ناسزا شنیدن و تحمل کردن رنج و مرارت تنها کاریست که زن طایفه ی ما باید انجام داده و دم برنیاورد. مادر من نیز جزو همین دسته از زنها بود. برادرانم هرگز محبتی از پدر خود ندیدند. هیچگاه دستی از مهر بر سرشان کشیده نشد. هر چه پدر فرمان می داد می بایست بی کم و کاست اجرا گردد. شاید به همین سبب بود که برادر بزرگم از فرط استیصال دست به خودکشی زده و در عنفوان جوانی و شباب به زیر خروارها خاک آرمید...

من که از اسرار خانوادگی آنان بی اطلاع بودم وقتی جریان خودکشی برادرش را شنیدم خیلی متاثر شدم و گفتم:

_ ابراهیم آقا هرگز درباره ی گذشته اش با من حرفی نزد. من نمی دانستم او چند خواهر و برادر دارد!

او با لحن سرزنش باری گفت:

_ با تو حرف نزد زیرا تو نخواستی با وی یکدل و یکرنگ شوی.
سرم را به زیر افکنده و هیچ نگفتم و او ادامه داد.
_ پدر من در میدان زندگی یکه تاز بود و به کسی اجازه عرض اندام و ابراز عقیده نمی داد. برادر بزرگم که قادر نبود برای اداره ی زندگی و تعیین سرنوشتش از خود اراده ای داشته باشد و ناچار بود تا ابد تحت نفوذ پدر قرار گیرد مرگ را بر این گونه زندگی مذلت بار ترجیح داد، اما ابراهیم که جوان سخت کوشی بود با صبر و بردباری، یا شاید هم از روی ترس جبن تن به قضا و قدر سپرد. می دانی منظورم از این همه مقدمه چینی چیست؟ می خواهم بگویم که برادرم سخت محتاج محبت است. او آنچنان تشنه ی محبت است که شاید تنها وجود تو بتواند او را سیراب کند.
سرم را به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:
_ ولی در بین ما رسم نیست که زن خود را فدای مردی کند که به او علاقه ای ندارد. مادر من به خاطر پدرم از همه ی هستی خود دست شست، اما بین آنها عشقی آسمانی وجود داشت. در حالی که من نسبت به برادرت کوچکترین علاقه ای ندارم. وقتی زنی به شوهرش عشق بورزد حاضر است به هر سختی و مشقتی تن بسپارد. من حاضر نیستم مثل زنهای طایفه ی شما کورکورانه هر عمل غیر انسانی را تحمل کنم و دم برنیاورم.
_ من نمی خواهم به رفتار پدرانمان مهر تایید بزنم، من هم یک زن هستم و هرگز حاضر نیستم چنین رفتاری بر من اعمال شود. خود نیز قبول دارم که آن رفتار وحشیانه در شان زنهای ما نیست. من هرگز از تو نخواستم که در برابر رفتار خشونت آمیز برادرم سر تسلیم و رضا فرود آوری بلکه درخواستم این بود که او را درک کنی.
با عصبانیت پاسخ دادم:
_ چه کسی مرا درک خواهد کرد. آیا برادرت احساساتم را درک کرد که با توسل به نیرنگ و زور با من ازدواج کرد؟ اگر بین ما عشق و علاقه ای وجود داشت این وظیفه مسلم من بود که در کنارش مانده و از خودگذشتگی نشان دهم. اما حالا وضع فرق می کند.
او با ملایمت پاسخ داد:
_ خیلی از زن و شوهرها هستند که عشق و علاقه را بعد از زندگی زناشوئی در خود جستجو می کنند. وقتی فداکاری و تفاهم و یکرنگی بوجود آید خمیر مایه ی آن همان عشق است.
_ آیا این فداکاری همیشه باید از جانب ما زنها باشد؟
_ فرقی نمی کند، اما زنها در بدست آوردن قلب مردها، حتی سنگدل ترین آنان موفق تر هستند. یک مرد عاصی و وحشی را بهتر از یک زن نافرمان می توان رام کرد.مردها در برابر حیله های زنانه ناتوانتر هستند. بیرحم ترین مردها با لبخند ریاکارانه زنی افسونگر فوراً تسلیم شده و به دام خواهند افتاد.. یک مرد هر چقدر هم که قسی القلب باشد در برابر محبت زن تسلیم محض است.
با بی حوصلگی سری تکان دادم و گفتم:

_ متاسفانه من و تو در این مورد هرگز به تفاهم نخواهیم رسید. عقیده ی من و تو با هم زمین تا آسمان تفاوت دارد.

او خندید و گفت:

_ تو دختر منطقی هستی اما تنها عیب تو این است که زود عصبانی شده و از کوره در می روی.

من هم اجباراً خندیدم و گفتم:

_ تو یکبار به من گفتی که سه سال پیش ازدواج کرده و ثمره ی آن یک پسر ۲ ساله است، حالا من از تو سوالی دارم. آیا شوهر تو هم مانند سایر مردان قبیله ات زورگو و بیرحم است؟

حیرتزده نگاهم کرد و پرسید:

_ آیا من چنین توهمی در تو بوجود آوردم که همه ی مردان ما این چنین هستند یا این استنباط خودت است؟

_ تو در جملاتت همیشه می گفتی، مردان ما، قبیله ی ما، پس باید چنین تصوری برایم بوجود آید آیا طبیعی نیست؟

_ بر خلاف انتظار تو شوهر من مرد بی نظیری است. او مردیست بی نهایت مهربان و فداکار.

_ شاید دلیلش این باشد که هر دو با عشق با همدیگر ازدواج کرده اید.

با نگاه نافذی مرا برانداز کرد و گفت:

_ شاید این یکی از دلایلش باشد. من و شوهرم دختر عمو و پسرعمو هستیم. ما قبل از ازدواج با موانع و مشکلات فراوانی روبرو بودیم. درست ۵ سال تمام دست به یک مبارزه ی منفی زده تا موفق شدیم به عقد یکدیگر در آئیم جلب رضایت برادرم کار آسانی نبود.

_ برادرت؟!

_ بله شوهر تو.

_ آخر چرا؟ او در انتخاب همسرت چه نقشی می توانست داشته باشد؟

صدف لحظه ای چند سکوت کرد و به فکر فرو رفت و من مشتاقانه به دهانش چشم دوخته بودم. او بار دیگر به سخن در آمد و گفت:

_ جریانش خیلی مفصل است، می ترسم تو را خسته و کسل کند.

_ نه به هیچ وجه. من کاملاً آماده ی شنیدنم.

_ بسیار خوب، اما بهتر است ابتدا به داخل اتاق برویم. احساس می کنم از شدت برودت یخ بسته ام.

_ باشد برویم.

وقتی هر دو از جا برخاستیم تازه من متوجه گشتم که چقدر سرما در پوست و استخوانم اثر کرده است. بقدری سرگرم گفتگو بودیم که هیچ متوجه ی سرما نشدیم. خانم بزرگ در اتاق عمه بسر می برد و ما با خیال آسوده می توانستیم به گفتگوی خود ادامه دهیم. من از گذشته ی شوهرم هیچ اطلاعی نداشتم و این صحبتهای دوستانه

می توانست اطلاعاتی را در اختیارم بگذارد تا بهتر و بیشتر او را بشناسم. وقتی داخل اتاق شدیم هر دو کنار بخاری نشستیم و او انگشت یخ زده اش را در برابر بخاری گرفت و چنین ادامه داد:

_ عموی من از نظر اخلاقی و اجتماعی برخلاف پدرم مردی مهربان و خونگرم بود. برای این که تو علت مخالفت برادرم را دریابی ناگزیرم چند سالی به عقب بازگردم. به آن زمانی که عمویم پسر جوانی بود. او به تازگی با دختر مورد علاقه ی خود ازدواج کرده بود. در آغاز زندگی شیرینی داشتند و تولد یک دختر هم بر این شیرینی و شادی افزود، اما زمانی که این دختر بیش از دو سال نداشت مادرش بر اثر بیماری مهلکی جان سپرد. عمویم بعد از مرگ همسرش هوش و حواس خود را از دست داد بطوری که همه گمان می بردند او دیوانه شده است. ساعتها در نقطه ای می نشست و در فراق زن مهربانش گریه و فغان سر می داد. نه به درستی غذا می خورد نه با کسی مراوده می نمود. او از همه می گریخت و تنها دلخوشی وی دخترک خردسالش بود. عمویم سه سال تمام خانه نشین گردید و آنطور که من شنیدم در این مدت نه خودش و نه حتی دخترش هیچکدام پای از خانه بیرون ننهاده بودند و تنها کسی که به آنها سرکشی می کرد پدرم بود. در این هنگام بود که پدر من با مادرم عروسی کرد. پدرم به برادرش شدیداً علاقمند بود به همین جهت از وی درخواست کرد که همراه دخترش به خانه ی ما آمده و با ما زندگی کند. عمویم ابتدا سرسختانه مقاومت می کرد ولی سرانجام به خاطر وجود دخترش که از لحاظ روحی در وضع بدی بسر می برد، رضایت داد. دخترش در دامان مادرم پرورش یافته و تبدیل به دختر با نشاطی گردید. متاسفانه این دختر از زیبائی بهره ای نبرده بود و تا حدودی زشت می نمود. دو سال بعد از پیوستن آنها به جمع خانوادگی پدرم، اولین فرزند مادرم پا به عرصه ی وجود نهاد. عمو و دختر عمو حدود پنج سال در منزل ما زندگی کردند. وقتی دختر عمویم ده ساله شد عمویم بنا با اصرار اطرافیان بار دیگر ازدواج کرد و همراه همسر جدیدش به خانه ی خود بازگشتند اما دختر عمو کما کان در منزل ما بسر می برد. در واقع او جزئی از اعضای خانواده ی ما محسوب می شد.

صدف در این جا سکوت کرد و ضمن بیرون آوردن ژاکتش بار دیگر گفت:

_ خسته که نشدی؟

_ نه لطفاً ادامه بده.

_ سالها ازپی هم گذشتند، دختر عمو در کنار برادرانم بزرگ می شد. عمویم مرتباً به او سرکشی کرده و احتیاجاتش را برطرف می کرد. اما دختر عمو حاضر به ترک ما نبود و با وجود اصرار پدرش همچنان نزد ما باقی ماند. این را هم بگویم که عمویم بعدها از همسر دوم خود صاحب پسری گردید که این پسر فعلاً شوهر من است. شوهرم وقتی شش ساله بود پدرش از دنیا رفت، اما قبل از مرگ از برادرش یعنی از پدرم تقاضا کرده بود که همچنان سرپرستی دخترش را به عهده گرفته و او را که اینک ۱۶ ساله بود به سعادت برساند و با وی مانند دختر خودش رفتار نموده و در راه خوشبختی او بکوشد. پدرم نیز به او قول مساعد داد که از دخترش به خوبی مراقبت کرده و وی را تا فرستادن به خانه ی بخت در نزد خود نگهدارد. یکی دیگر از آداب و سنن طایفه ی ما

این است که دختر را قبل از رسیدن به سن بلوغ شوهر می دهند. اما پدرم ظاهراً بر خلاف قولی که به برادرش داده بود کوششی جهت ازدواج دختر برادرش به عمل نمی آورد. هیچ کس نمی دانست او چه نقشه ای در سر می پروراند. هر تعداد خواستگار که برایش می آمد پدرم به نحوی آنها را رد می کرد. به تدریج سن دختر از ۲۰ سال هم تجاوز کرد ولی پدرم بی توجه به مسائلی که در حول و حوش وی اتفاق می افتاد از شوهر دادنش خودداری می کرد. دختر عمو به دلیل استبداد پدرم جرات اعتراض نداشت و کاملاً مطیع اوامر او بود.

وقتی مادرم به پدر معترض می شد که چرا آن دختر را خانه نشین کرده و به فکر شوهر دادن وی نیست، او پاسخ می داد که« من به این جوانها اعتماد ندارم و مطمئن نیستم که او را سعادتمند نمایند لذا برایش آینده ی بهتری در نظر دارم»

هیچکس ار اسرار پدرم آگاه نبود. برادرانم در این زمان هر دو به مدرسه می رفتند. اسماعیل ۱۹ ساله و ابراهیم ۱۸ ساله شده بودند. من نیز دختر ۴ ساله ای بیش نبودم. دختر عمو که اینک ۲۹ ساله بود هنوز بلاتکلیف روزگار می گذراند. او از نظر همه ی کسانی که در اطرافش بودند پیر دختر ترشیده ای بیش نبود و هر چه سنش بالا می رفت به همان نسبت از طراوت و جوانیش کاسته می شد. دیگر کسی به او اهمیتی نمی داد و هیچ خواستگاری هم در خانه ی ما را نکوفت. در همین هنگام بود که پدرم تصمیم عجیب و غیر طبیعی خود را اجرا کرد. او برادرم اسماعیل را وادار کرد که با دختر عمو ازدواج کند.

_ برادرت؟

_ بله، می بینم که حسابی جاخورده ای.

_ آخر این منطقی به نظر نمی رسد. تفاوت سنی و...

_ بله می دانم، این یکی از بزرگترین اشتباهات زندگی پدرم بود. همان گونه که تو اکنون حیرت کردی مادر و برادرانم نیز از شنیدن این خبر شوکه شده بودند. ولی پدرم بر تصمیم خود پابرجا بود. عکس العمل مادرم شیون و زاری بود. اما پدر در برابر مخالفت آنها ابراز می داشت:

_« من به برادرم قول داده ام که دخترش را خوشبخت کنم، او فقط با پسر من می تواند سعادتمند گردد. من به همین خاطر وی را شوهر نداده ام تا زن پسرم شده و بقیه ی عمرش را همانند اولاد خودم در کنارم باشد.» علی رغم اعتراض و ناخشنودی اسماعیل این ازدواج سر گرفت. آنطور که از زبان مادر شنیده ام در شب عروسی، برادرم در کنار عروس نشسته بود و اشک می ریخت. همه از این عمل پدر متحیر بوده و وی را دیوانه می پنداشتند. پدرم با خودکامگی و زورگوئی خود برادرم را به روز سیاه نشاند. اسماعیل هر چه التماس کرده بود به خرج پدر نرفت و برادرم ناچاراً تسلیم گردید. وقتی خطبه ی عقد خوانده شد عروس و داماد را دست در دست یکدیگر به اتاق حجله فرستادند، اما برادرم شبانه از نزد همسرش گریخت و روز بعد جنازه ی وی را که در رودخانه غرق شده بود یافتند...

صدف از سخن گفتن باز ایستاد و من که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم اشکهایم را پاک کردم. در همین

اثنا سایه ی عمه را دیدم که در پشت اتاق به استراق سمع مشغول بود، صدف پشت به در نشسته بود در نتیجه وی را نمی دید. اهمیتی به وجود عمه ندادم و گفتم:

_ چه سرنوشت دردناکی!

_ بله واقعاً همینطور است.

_ پس به دلیل این بود که برادرت دست به خودکشی زد، خوب ادامه بده.

_ وقتی جنازه را به پدرم نشان دادند او با خونسردی هر چه تمامتر که از یک آدم عاقل بعید به نظر می رسد گفت:« سزای کسی که نافرمانی کند همین است.» جنازه ی اسماعیل را به خاک سپردند بدون این که پدرم حاضر شود حتی بر مزارش آمده و در مراسم تدفین شرکت نماید.

_ خوب تکلیف نوعروس بیچاره چه شد؟ خوب شد که پدرت تصمیم نگرفت او را به عقد پسر دیگرش در آورد!

صدف بسرعت نگاهی بر من افکند و به چهره ام خیره شد. سپس بآرامی گفت:

_ اگر دختر عمویم نرفته بود شاید پدر چنین کاری را میکرد. حیرتزده پرسیدم:

_ مگر او رفت؟!

_ بله، همان روزی که جنازه ی شوهرش را دید برای همیشه ما را ترک کرد.

_ به کجا رفت؟

صدف آهی کشید و گفت:

_ هیچ کس از عاقبت وی اطلاعی ندارد. او از خانه ی ما گریخت و از آن روز به بعد هیچکس او را ندیده است.

_ لابد او هم خودکشی کرده؟

_ شاید نمی دانم.

_ کسی در صدد یافتن او بر نیامد؟

_ چرا، پدرم خیلی تلاش کرد اما موفق نشد.

_ خیلی عجیب است! پدر شما ظلم بزرگی در حق آنها روا داشت.

_ بله قبول میکنم، به همین خاطر بود که سالهای آخر عمرش را به ناراحتی وجدان مبتلا گشت. او دائماً در رنج و عذاب بسر می برد و بین برزخ و دوزخ دست و پا می زد. شاید بخاطر عذاب وجدان بود که زود از دنیا رفت. روزی که پدرم فوت کرد من ۱۳ سال داشتم. یکسال بعد در سالگرد وفاتش من با پسرعمویم برخورد کردم. همان دیدار نخست کافی بود که علاقه ی شدیدی بین ما بوجود آید، اما وقتی که او همراه مادرش به خواستگاریم آمدند، ابراهیم بشدت مخالفت کرد. او از خانواده ی عمویم نفرت داشت حتی از دختر عمویم نیز بیزار بود و آنها را مسئول مرگ اسماعیل میدانست. برادرم به هیچ وجه به ازدواج ما رضایت نمیداد و هر چه مادرم اصرار میکرد او بر شدت مخالفتش می افزود. من و داریوش پنج سال آزگار مبارزه کردیم. هر چه

خواستگار برایم می آمد با خشونت رد میکردم و برادرم را تهدید کرده بودم که اگر مرا بزور وادار به ازدواج با دیگری نماید همان راهی را خواهم رفت که اسماعیل پیموده بود. داریوش هم مانند من مقاومت میکرد. او آنقدر رفت و آمد، آنقدر واسطه فرستاد و ریش سفیدهای فامیل را میانجی قرار داد تا اینکه سرانجام موفق گردید رضایت ابراهیم را جلب کند و ما پس از سالها سرسختی و مقاومت به آرزوی خود رسیدیم.

صدف به پشتی تکیه داد و افزود.

_ خوشبختانه من درکنار داریوش به آن سعادتی که آرزویم بود دست یافتم.

_ آیا شوهرت هرگز درباره ی خواهر ناتنی خود ترا ملامت و سرزنش نکرد یا از خانواده ات انتقاد نکرد؟

_ او آنچنان برایم ارزش و احترام قائل است که بخود اجازه نمیدهد که از من بازخواست و یا خانواده ام را مورد مواخذه قرار دهد. خطای پدرم به من و سایرین مربوط نمیشود. ما آنقدر سرگرم زندگی خود و تربیت تنها فرزندمان هستیم که فرصتی باقی نمی ماند تا راجع به گذشته ها به بحث و تبادل نظر بنشینیم. داریوش از خوبی همتا ندارد. روزیکه با او از نزدیک آشنا شوی به صحت گفته هایم پی خواهی برد.

آنروز گفتگوی طولانی ما به همین جا خاتمه یافت و با ورود خانم بزرگ به اتاق موضوع صحبت به مسائل دیگر کشیده شد. روز بعد صدف و مادرش بقصد رفتن به شهر خود ما را ترک کردند. در این میان من مقداری اطلاعات از گذشته شوهرم بدست آورده بودم که تا آن زمان برایم مبهم باقی مانده بود، اما طبق قولی که به صدف داده بودم هرگز در این مورد با ابراهیم آقا صحبت نکردم و او از چگونگی جریان آگاهی نداشت. بعد از رفتن صدف بود که من احساس کردم تا چه حد تنها هستم. در این مدت کوتاه من به او انس گرفته بودم و اینک که رفته بود بار دیگر تنها و منزوی شده بودم. روزهایم بکندی سپری می گشت. اتاقم سوت و کور بود، روی هم رفته هنوز نتوانسته بودم به این زندگی کسل کننده خو بگیرم.

یک شب شوهرم پیشنهاد کرد که چون در آستانه ی سال نو قرار داریم بهتر است چند روزی از ایام عید را به کرمانشاه نزد خانواده اش رفته تا من با سایر اقوام و بستگانش آشنا شوم و بقیه ی تعطیلات نوروز را به کاشان برویم. من نیز از این پیشنهاد استقبال کردم. بقدری از محیط خانه کسل و دل آزرده بودم که مسافرت در غربت را به ماندن در آن اتاق دربسته ترجیح میدادم. چند روز بعد نامه ی خواهرم بدستم رسید. نامه اش مختصر و کوتاه بود. نوشته بود که حالشان خوب است و از بابت آنها نگران نباشم. مقداری هم در مورد برادرم نوشته بود که او بیشتر روزها را نزد خاله بسر می برد و نسبت به گذشته کمی صبورتر گشته است. تمام نامه اش همین بود!

گذشت زمان با آمدن شب و روز طی میشد در حالیکه من همچنان به زندگی مرده خود ادامه میدادم، تا اینکه یکروز آن حادثه ی شوم اتفاق افتاد. حادثه ای که راز وحشتناکی را برملا ساخت. آنشب در اتاق خود در کنار ابراهیم آقا نشسته بودم و در حال طرح نقشه مسافرت ایام عید بودیم. هر دو سرگرم گفت و شنود بودیم که من بناگاه سایه ی عمه را پشت در اتاق دیدم. او طبق عادت همیشگی گوش ایستاده بود. من که در عرض آن چند ماه همیشه سعی کرده بودم حرمت نگه دارم ناگهان از کوره در رفتم. بدون هیچ کلامی از جا جستم و بسمت در

رفته و آنرا با چنان فشاری از هم گشودم که در محکم به صورت وی اصابت کرد و فریادش به آسمان رفت.
ابراهیم آقا هاج و واج به این صحنه می نگریست و من با خشم و غضب فریاد زدم:
_ اینجا چه می خواهی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟
او با دست محل ضرب دیده را مالش میداد، با دیدن نگاه غضب آلود ابراهیم آقا بخود حرکتی داد تا از آنجا دور شود اما من که بشدت تحریک شده بودم از پشت لباسش را کشیدم، در نتیجه این حرکت لباسش با صدای وحشتناکی پاره شد و او ناچار به توقف گردید. من چون ببری وحشی به او حمله ور شده و در حالی که بشدت می لرزیدم ویرا به سمتی هل دادم و در همان حال گفتم:
_ از جان من چه میخواهی؟ چرا راحتم نمیگذاری؟ هر کجا که پا می گذارم مثل سایه بدنبالم می آئی.
ابراهیم آقا شتابان بجانب ما آمد و دستم را کشید و گفت:
_ زهرا آرام باش.
با خشونت دستم را از مین پنجه های قوی او بیرون کشیده و گفتم:
_ به او بگو دست از سر من بردارد. دیگر تحمل جاسوسی های او را ندارم. دائماً پشت در اتاقم در کمین نشسته و تمام ساعات روز و شب، کوچکترین حرکاتم را زیر نظر دارد. من دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم.
ابراهیم آقا رو به او کرد و با خشونت گفت:
_ اینجا چکار داری؟ برو به اتاق خودت، زود از مقابل چشمانم دور شو.
نگاهش نافذ و بیانش بقدری قاطع بود که آن زن بدون هیچ مقاومتی از آنجا گریخت. ابراهیم آقا مرا که بشدت عصبانی و لرزان بودم بطرف.....
اتاق کشید و گفت:سعی کن بر اعصابت مسلط شوی .
سرم را میان دستهایم گرفتم و در همان حال که میگریستم گفتم:به هر گوشه این خانه که قدم میگذارم سایه او چون بختک روی من سنگینی میکند.آخر او چرا از من نفرت دارد مگر من به او چه کرده ام؟
او در سکوت مرا نگریست و آنگاه گفت:از همان روز اول بارها برایت توضیح داده ام که او تعادل روانی ندارد.او اخلاقا اینگونه بار آمده سعی کن به او اهمیت ندهی اصلا وجودش را نادیده بگیر.
-تو دائما همین را تکرار میکنی.مگر میشود نسبت به این موضوع بی تفاوت بود؟رفتار او اعصابم را داغان کرده از دست او لحظه ای آسایش ندارم مثل یک جاسوس مرا زیر نظر دارد اگر میدانستم حرف حسابش چیست شاید خود را متقاعد میکردم ولی او حتی با من حرف هم نمیزد.
ابراهیم آقا با ملایمت گفت:سعی کن مدتی او را تحمل کنی تا من تصمیمی در موردش بگیرم.
-میخواهی چکار کنی.
-شاید او را به سنندج نزد دخترش فرستادم.من هم مانند تو از دست او خسته شده ام.خدا شاهد است که صرفا از روی ترحم و دلسوزی او را نزد خود نگهداشته ام اینک که او موجب ناراحتی تو شده من هم درباره اش تصمیم

دیگری میگیرم به شرطی که قول بدهی مدتی دیگر هم او را تحمل نمایی.او آدم نرمالی نیست و تو باید او را درک کنی.کارهایش را به حساب حماقتش بگذار و در برابرش خونسرد باش...

آنشب وقتی فهمیدم که قرار است ابراهیم آقا عذرش را بخواهد تا حدودی خوشحال شدم.از روزیکه با او مواجه گشته بودم از دست رفتارهای مرموزانه اش آب خوش از گلویم پایین نرفته بود و اکنون که شرش از سرم کنده میشد احساس رضایت میکردم...صبح روز بعد من فارغ از حوادثی که در انتظارم بود در آشپزخانه سرگرم خوردن صبحانه بودم.ساعت حدود ۶ صبح بود همانطور که مشغول ریختن چای در فنجان بودم ناگهان در آشپزخانه گشوده شد.سرم را بدان سمت چرخاندم یکباره از شدت ترس موی بر اندامم راست شد.عمه را با حالتی خشمگین در برابر خود دیدم در حالیکه چاقوی بزرگی در دست داشت و با نگاهی وحشیانه مرا مینگریست.چشمانش از تنفر و انزجار موج میزد خنده کریهی بر لب داشت و من که بی دفاع در برابرش ایستاده بودم یارای هیچ حرکتی را نداشتم.برق چاقو مرا تهدید به مرگ میکرد.او چند قدمی به جانبم آمد و در مقابلم ایستاد.هیچ حرفی نمیزد فنجان چای در دستهایم میلرزید.هنوز لقمه ای را که به دهان برده بودم فرو نداده بودم.نمیدانستم چه عکس العملی نشان دهم.اگر فریاد میزدم یا حرکتی میکردم ممکن بود کارد او تا دسته در قلبم جای گیرد.ناگهان به سرعت تصمیم گرفته و فنجان چای را به صورتش پاشیدم و قبل از اینکه بخود بیاید صندلی فلزی آشپزخانه را برداشته و با تمام قوا بر سرش کوبیدم.چاقو از میان دستهایش رها شد.او مدتی تلو تلو خورد و سپس به دیوار تکیه داد.با سرعت عجیبی که از خود بعید میدانستم چاقو را از زمین برداشته و بسوی او گرفتم.از نگاه شرربارش نفرت و انزجار نمایان بود.فریاد زنان گفت:مرا بکش مرا بکش.

دستم میلرزید و بدنم از عرق خیس شده بود مهره پشتم تیر میکشید.او بار دیگر فریاد زد:پس چرا معطلی مرا بکش و راحتم کن.

فارسی را با لهجه بسیار بدی صحبت میکرد.با صدایی لرزان پرسیدم:این چه کاری بود که کردی چرا میخواستی مرا بکشی؟

خنده وحشیانه ای سر داد و گفت:چرا؟! برای اینکه تو همه چیزم رو از من گرفتی.خانه ام را شوهرم را محبت خانواده ام را من از تو متنفرم.

از حرفهایش سر در نمی آوردم دلم به حالش میسوخت.فکر میکردم مشاعرش را از دست داده است بهمین جهت گفتم:تودیوانه ای شاید مرا با با شخص دیگری اشتباه گرفته ای.در هر صورت من این موضوع را فراموش میکنم.بهتر است به اتاقت بروی و استراحت کنی.

در حین گفتن این کلمات چند قدمی از وی فاصله گرفتم ولی چاقو را همچنان در دست میفشردم.من هنوز از او وحشت داشتم او از لحاظ جثه و نیروی بدنی بر من که دارای اندام نحیفی بودم برتری داشت.او خصمانه نگاهم کرد و گفت:دیوانه تو هستی نه من تو که آنقدر ابله و نادانی که چون بازیچه در دست شوهرم قرار گرفتی.

دیگر داشتم از کوره بدر میرفتم با ناراحتی فریاد زدم:تو چه میگویی؟شوهرت کیست؟

قهقهه ای سر داد که بی شباهت به شیهه اسبی نبود.صدای رعب آورش مرا لرزاند.او آنچنان میخندید که اشک از چشمان متورم و بی فروغش سرازیر گشت.سپس اندکی آرام گرفت و گفت:تو چه دختر احمقی هستی!هنوز نفهمیده ای که ابراهیم آقا شوهر من است؟تو او را از چنگ من بدر آوردی اما خدا سزای این کار ترا خواهد داد.

از تعجب دهانم باز مانده بود. بهت زده پرسیدم:

-ابراهیم آقا شوهر توست؟ آیا هذیان می گویی؟

- نه بلکه واقعیت را می گویم. من زن او هستم، همسر قانونی و شرعی او.

با غیظ و نفرت فریاد کشیدم:

-دیگر بس کن.این مهملات چیست که سر هم می بافی؟ دیگر نمی خواهم چرندیات را بشنوم. بمن گفته بودند که تو دیوانه ای اما تصور نمی کردم تا این حد مجنون باشی که پسر برادرت را شوهر بخوانی!

او بار دیگر خندید و گفت:

-دخترک بیچاره! دلم برایت می سوزد! آنها به تو گفته اند من عمه ی او هستم، گفته اند من دیوانه ام، بله باید هم این مزخرفات را بخورد تو می دادند. اینها همه نقشه انها بود تا ترا از واقعیت دور کنند. آنها این حربه را بکار بردند تا تو از راز ما آگاه نشوی. من ابراهیم ۱۷ سال است که زن شوهریم. من عمه او نیستم بلکه دختر عموی رنج دیده اش میباشم. زنی که قربانی دیوانگی عمویش گردید. بله من ۱۷ سال درخانه این مرد ذلت کشیدم و رنج بردم. همه نا ملایمات زندگی را از سر تسلیم و رضا تحمل کردم اما او به من وفا نکرد و تورا به این خانه آورد.

با شنیدن سخنانش گوئی پتک سنگینی بر مغزم کوبیده اند. چشمانم سیاهی رفت. فریاد زدم:

-آیا مدرکی داری که حرفهایت را اثبات کند؟

-بله من همه چیز دارم. عقدنامه، شناسنامه، آیا اینها برای قانع کردن تو کافیست؟

چاقو را به زمین انداخته و دستش را گرفتم و او را بطرف اتاقش کشیدم. در همان حال گفتم:

-تا با چشمهای خود نبینم باور نخواهم کرد.

وقتی پا بدرون اتاقش نهادم دستش را رها کرده و گفتم:

-اگر راست میگویی مدارک را نشانم بده.

لبخند تلخی زد و بدون هیچ حرفی بطرف دیگر اتاق براه افتاد. از میان شکاف مقداری کاغذ و اسناد بیرون کشید و آنها را مقابل پاهایم ریخت. روی زمین زانو زده و با دستانی مرتعش کاغذها را زیر رو کردم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد وجود دو جلد شناسنامه کهنه و قدیمی بود. آنها را گشودم و مشغول خواندن شدم. یکی از شناسنامه ها به او و آن دیگری به ابراهیم آقا تعلق داشت. در صفحه مربوط به ازدواج، مشخصات آنها درج شده بود. او در کنارم نشست و عقدنامه را بدستم داد و گفت:

-بیا این را هم بخوان.

وجود عقدنامه خود مبین حقایق بود. آه چه حقه کثیفی! دیگرهمه چیز بر من روشن گردید. ابراهیم آقا با وجود داشتن همسر مبادرت به ازدواج با من کرده بود. این از نظر من گناهی نابخشودنی بود. هرگز حتی تصورش را هم نمی کردم. این مرد ماهها مرا فریب داده بود. چقدر من احمق بودم! از روز اول همه چیز در نظرم مرموز و مشکوک می آمد اما من هرگز در صدد تحقیق حقایق بر نیامدم. من و او چیز زیادی از هم نمیدانستم و دانسته های من خلاصه میشد در اطلاعات کذایی که صدف در اختیارم نهاده بود حتی دیگر اعتمادم از صدف نیز سلب گردیده بود.

روی زمین چمپاتمه زده و زار زار گریستم. او به آرامی پرسید:

-اکنون حقیقت برایت آشکار گردید؟

سرم را بلند کردم و در چشمان غم گرفته اش نگریستم و پرسیدم:

-چرا از همان روز نخست همه چیز را بمن نگفتی؟

-آیا تو خود حقیقتاً باین امر واقف نبودی؟

-سئوال احمقانه ای می پرسی! آیا اگر میدانستم که او همسر دارد حاضر به قبول این کار می شدم.

در همان حال بخود گفتم:«تو داری حتی به خودتم دروغ می گویی! در چنان شرایطی آیا چاره دیگری هم داشتی. قدر مسلم دانستن این موضوع هم چیزی را عوض نمیکرد.» آنگاه بار دیگر سئوالم را تکرار کردم:

- به من بگو چرا زودتر حقایق را آشکار نساختی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- به دلایلی چند، منجمله آنکه من بشدت از این مرد وحشت دارم. در طی این ۱۷ سال زندگی زناشویی که حتی ۱۷ روز آنرا هم در کنار یکدیگر با خوشی سپری نکردیم، او بقدری از من زهر چشم گرفته که من جرئت مقابله با وی را نداشتم. تهدید کرده بود که اگر جریان را به تو بگویم مرا خواهد کشت. او همیشه مرد عمل بوده نه مرد حرف و هر کاری را که تصمیم می گرفت انجام می داد. تو هنوز با سیمای دوم او آشنا نشده ای. هنوز در زیر لگدهایش آش و لاش نشده ای تا بفهمی من چه می گویم. او وقتی خشمگین بشود مانند یک گرگ، درنده و وحشی می گردد.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- اما دلیل دیگرم این بود که او برای اینکه مرا بسکوت و تسلیم وادارد اظهار داشت که ترا موقتاً صیغه کرده و بزودی طلاقت خواهد داد. میدانی من در طی این مدت نتوانسته بودم برایش فرزندی بیاورم، و او که همیشه در ارزوی پدر شدن بسر می برد بمن گفت که ترا صیغه کرده که بعد از بدنیا آوردن فرزندی طلاقت دهد و با این خدعه بود که مرا وادار به تسلیم نمود، اما روزی که تو برای شرکت در ختم مادرت رفته بودی من بر حسب کنجکاوی و حسادت به اتاقت رفتم. تمام وسایلت را جستجو کردم تا سرانجام عقدنامه ات را یافتم. آنگاه بود که

دانستم او طبق معمول به من دروغ گفته و ترا عقد کرده است. آنروز که شناسنامه اش را دیدم فهمیدم که برای رسیدن به هدفش از شناسنامه المثنی استفاده کرده است. در واقع من شخصا خود را گناهکار میدانم. ما هر دو بازیچه دستهای کثیف و آلوده وی گشته ایم.

او خاموش شد اما چشمانش بگریه بود و لبهای بیرنگش می لرزید. نگاهی به چهره ستم دیده اش کردم و گفتم:

– آری، او هر دوی ما ار فریب داده است. او با حیله و نیرنگ مرا وادار به ازدواج با خود نمود، مرا بدینجا آوردو در برابر تو قرار داد. در تمام این مدت رذیلانه با عواطف و احساساتمان بازی کرد. آه خدایا چه سرنوشت غم انگیزی! همه یه من دروغ گفتند، همه مرا فریب دادند حتی خواهر و مادرش هم حقیقت را از من کتمان داشته و حقایق را طور دیگری جلوه دادند.

او با دلسوزی به شریک غصه هایش نگریست و گفت:

–آنروزی که تو با صدف مشغول گفتکو بودی من از پشت در به حرفهایتان گوش میدادم. سخنان تا حدودی واقعیت داشت اما او از بیم برادرش انتهای ماجرا را از خود تحریف نمود.

با تعجب پرسیدم:

–یعنی تو همان دختر عموی مورد نظر او هستی؟!

–بله آن زن سیه روز و تیره بخت من هستم.

_ ولی صدف گفته بود که دختر عمویش سالها پیش مفقود شده است. آیا او تو را نشناخت؟

_ آه طفلک من، تو بیش از حد ساده دل و زود باور هستیی مگر امکان دارد او مرا نشناسدی او و مادرش در بدر ورود به این خانه، ساعتها در اتاقم با من به گفتگو نشستند. آنها ضمن اظهار همدردی از من تقاضا کردند که به خاطر سعادت خانواده از خود گذشتکی نشان داده و همچنان این راز را در سینه نگه دارم.

گلویم خشک شده و زبانم مثل تکه ای چوب در دهانم حرکت می کرد. به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

_ خواهش می کنم جریان را آنطور که اتفاق افتاده برایم تعریف کن.

او اشکهایش را با پشت دست چروکیده اش پاک کرد و گفت:

_ صدف نیمی از جقایق را در عین صداقت برایت باز گفت، قرار شد که من و اسماعیل با هم ازدواج کنیم. وقتی عمویم مرا در جریان نهاد با وجود شرم و حیائی که بین ما حاکم بود به شدت با این وصلت مخالفت کردم. من و پسرعموهایم همانند برادر و خواهر در کنار هم بزرگ شده بودیم و من حقیقتا به آنها به چشم برادر می نگریستم. از طرفی هم به فراست می دانستم که این ازدواج انجام خوشی نخواهد داشت. هیچ تمایلی به این عروسی اجباری نداشتم و از آینده ی آن بیمناک بودم ام عمویم مصرانه پافشاری کرد و من که خود را مدیون او می دانستم به ناچار پذیرفتم. بیچاره پسرعمو وقتی فهمید که نمی تواند پدرش را از تصمیمش منصرف کند دست به خودکشی زد. البته قبل از اینکه ما پای سفره عقد نشسته و رسما زن و شوهر شویم این اتفاق افتاد. پس من و او

عملا هرگز زن و شوهر نشدیم و اینکه صدف گفته است که برادرش از اتاق حجله گریخته است کذب محض است. بعد از مرگ اسماعیل عموی دیوانه ام پسر دومش را برای این ازدواج در نظر گرفت. زن عموی بیچاره ام، مرتبا گریه می کرد و به شوهرش می گفت:

_ تو می خواهی این پسرم را نیز به گور بفرستی.

اما ابراهیم آقا بر خلاف برادرش و با وجود نفرت شدیدی که از من پیدا کرده بود خودش را تسلیم مرگ نکرد، بلکه ناچارا به این ازدواج تحمیلی و نامتجانس تن در داد. مع الوصف همیشه از من گریزان بود. ما هرگز دقیقه ای را در کنار هم سر نکردیم. حق با او بود!وی جوان بود و با نشاط، جوانی سرشار از امید و آرزو که گویا عشق دختر زیبایی را در سر می پروراند و برای دست یابی به وی نقشه ها در ذهن خود ترسیم کرده بود، اما من پیر دختری بودم که ۱۱ سال با شوهرم تفاوت سن داشتم. من با مختصر ارثی که از پدرم به من رسیده بود این خانه را خریداری کرده و همراه وی به تهران آمدم. ظاهرا زندگی مشترکی داشتیم اما او همیشه از من فاصله می گرفت و در هر فرصتی که دست می داد از آزار و اذیتم کوتاهی نکرد.

او در اینجا سکوت کرد و هر دو لحظاتی چند بر بدبختی خود گریستیم. این حقیقت تلخ و ناگوار مرا به کلی از پا درآورده بود. با خودم گفتم:

_ من و او در برابر این مرد هیچ موجودیتی نداریم زیرا که بنا به خواست طبیعت زن شده ایم زنی که می باید وظیفه ی زناشوئی را انجام دهد، تو سری بخورد، حقارت ها را به جان بخر، خفت و خواری را بپذیرد و از همه مهم تر اینکه جرات احقاق حق هم نداشته باشد. در جامعه ی ما زنان اینگونه زیست می نمایند. مردها همیشه حاکم هستند و زنها برده و اسیر. برگ برنده همیشه در دست آنهاست زیرا که زنها ضعیف آفریده شده اند اما طبیعت به مردان نیروی بازو داده تا در میدان زندگی یکه تاز باشند و بر همسرانشان حکمرانی نمایند... اینک که همه چیز از پس پرده برون افتاده بود من دیگر کاری در اتاق آن زن نداشتم. از جا برخاستم و بدون ادای حرفی به سرعت از اتاق وی خارج شدم. وقتی داخل اتاقم شدم از فرط یاس قادر به تفکر نبودم. دلم به حال این زن سیه بخت رقت آورد. خود من نیز وضعی بهتر از او نداشتم. در حالیکه به بخت و اقبال شوم خود لعنت می فرستادم مقداری پول از کمد برداشته، چادرم را سر کردم و به آهستگی از خانه خارج شدم. به هر وسیله ای بود خود را به گاراژ رساندم و با اتوبوس عازم کاشان شدم. دیگر نمی توانستم حتی دقیقه ای در کنار چنان مرد نیرنگ بازی زندگی کنم. به سر حد جنون از او نفرت داشتم...

در خلال آن مسافرت دردناک و رنج آور مرتبا می گریستم. پرده ای تاریک و مبهم مقابل ذهنم کشیده شده بود. دیگر نمی توانستم به چیزی بیاندیشم. وقتی اتوبوس در گاراژ کاشان توقف کرد چون مرده ای بیروح پیاده شده و با پاهای ناتوان و بی رمق جهتی را که به خانه ی پدرم منتهی می شد پیش گرفتم. در دلم توفان عظیمی بر پا بود. از مواجهه با چهره ی متعجب و نگران پدرم بیم داشتم. به او چه بگویم؟ چگونه پرده از اسرار درون خود بر گیرم؟ تصاد عجیبی بین افکار و اندیشه ام پدید آمده بود. به کجا بروم؟ به آغوش چه کسی پناهنده شوم؟ من

که به جز خانه ی پدر جای دیگری را نمی شناختم...
در چند قدمی خانه مان توقف کردم. با وجودیکه ساعت از ۳ بعد از ظهر گذشته بود مع الوصف خیابان خلوت و ساکت بود. کمتر رفت و آمدی در آن دیده می شد. همانطور در برابر درب خانه ایستاده بودم و نمی توانستم تصمیم بگیرم که آیا زنگ در را بفشارم یا نه؟ در یک لحظه ناگهانی، یک حس درونی به من نهیب زد که فورا از آنجا دور شوم و همان نیروی مرموز مرا به جانب دیگری کشاند. به سرعت از آن حوالی دور شدم.
رفتارم غیر ارادی و غیر قابل کنترل بود.گویی که دستی نامریی مرا به جلو میراند.آنقدر رفتم و رفتم تا بناگاه خود را در کوچه ای آشنا یافتم.با تردید و دو دلی زنگ در را فشردم و دقایقی بعد که برایم قرنی انجامید در به رویم گشوده شد و دو چشم مهربان بر من خیره گشت.بهجت با گشاده رویی مرا در آغوش گرفت و بر گونه هایم بوسه زد.سپس خود را از برابر در به کناری کشید و من درمانده و بی پناه همراهش داخل شدم.همین که پای به درون اتاق نهادم بناگاه بغضم ترکید و گریه ی شدیدی را سر دادم.او مرا روی مبلی نشاند و من بیدرنگ ماوقع را برایش شرح دادم همه چیز را از ابتدای آشناییم با ابراهیم آقا تا به آن لحظه که از خانه گریخته بودم.بهجت در سکوت آرامش به سخنانم گوش میداد و وقتی که من سکوت اختیار کردم او آهی کشید و گفت:
_متأسفم که تو را در چنین شرایطی می بینم.ای کاش از روز اولی که با من برخورد کردی حقیقت را می گفتی.
سرم را مأیوسانه تکان دادم و گفتم:
_مگر فرقی هم می کرد؟
_بله،اگر همان روز جریان را گفته بودی شاید اکنون در چنین وضعی قرار نداشتی.
_نمی فهمم چه می گویی منظورت چیست؟
_ببین عزیزم،من آن روز به تو گفتم که شوهرم در دادگستری خدمت می کند آیا بخاطر داری؟
_بله تو اشاره ای به این مطلب کردی،خوب؟
_اگر تو جریان چک وسفته ها را برایم می گفتی ممکن بود بوسیله ی شوهرم می توانستیم وسیله ی نجات تو وپدرت را فراهم آوریم.
و چون دید من گیج ومنگ نگاهش می کنم لازم دانست توضیح بیشتری بدهد لذا افزود:
_شوهرم در محل کار آشنایان زیادی دارد.او با وکلای سر شناسی در ارتباط است.آنها می توانستند ابراهیم آقا را یه محاکمه کشانده و بطریقی بیگناهی پدرت را به اثبات برسانند ولی تو حقیقت را از من کتمان داشتی.تو به من گفتی که به زودی با مردی ازدواج خواهی کرد و من نیز پنداشتم که تو به او علاقمند هستی.
سرم را به چپ و راست حرکت دادم وگفتم:
_هر چه که بود گذشت.حالا من این جا هستم،در کنار تو.ابتدا بقصد رفتن به خانه ی پدرم تهران را ترک کردم اما هنگامیکه به در خانه رسیدم شرم و حیا مانع از داخل شدنم گردید.از روی پدرم خجالت می کشیدم.نمی دانستم با چه رویی با وی مواجه شوم.شهامت نگاه کردن در چشمان غم زده اش را نداشتم،بنابراین سریعآ خود را

به اینجا رساندم.

_بسیار کار خوبی کردی،خوشحالم که در سخت ترین لحظات تصمیم گیری بیاد من افتادی.

در همین هنگام شوهر بهجت همراه دو پسر کوچک و زیبایش وارد اتاق پذیرایی شدند.او با دیدن من با سر سلامی کرد و سپس از همانجا که ایستاده بود به بهجت اشاره ای کرد.بهجت از من عذرخواهی کرد و به جانب وی رفت.من صدای مکالمه ی آندو را از پشت در اتاق می شنیدم.شوهرش از او پرسید:

_نمیدانستم میهمان داری؟

_آری،دوستم از راه دوری بدیدنم آمده.

_پس تکلیف میهمانی چه میشود؟تو که هنوز آماده نشده ای.

او در حالی که صدایش را پایین تر می آورد گفت:

_مهم نیست، تو فعلاً با بچه ها برو،من اگر توانستم به تو ملحق

خواهم شد و اگر که نتوانستم بیایم از طرف من عذرخواهی کن.

لحظه ای بعد او بداخل اتاق بازگشت و من که صحبتهای آن دو را شنیده بودم با ناراحتی گفتم:

-مثل اینکه برنامه ات را بهم زده ام.

سپس از جا برخاستم و گفتم:

-مرا ببخش.خوشحالم که به حرفهایم توجه کردی.

او با فشار دست مرا مجددا" روی مبل نشاند و گفت:

-من قرار بود به میهمانی بروم ولی از نرفتن متأسف نیستم. حالا اینجا بنشین تا من برگردم.

بار دیگر مصرانه گفتم:

-ولی من نباید مزاحمت بشوم. تو در برابر شوهرت مسئولیتهایی داری و...

او خندید و گفت:

-بچه نشو، اگر تو مزاحم بودی همان لحظهٔ اول عذرت را می خواستم. من بیشتر مایل هستم در کنار تو باشم تا در کنار مشتی بچه.

سپس همانطور که خارج میشد ادامه داد:

-امشب جشن تولد پسر برادر شوهرم است. من از اول هم رغبتی جهت شرکت در این جشن را نداشتم. در اینگوه مواقع به بچه ها بیشتر از بزرگتر ها خوش می گذرد.

او از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک فنجان چای یک بشقاب شیرینی وارد شد.

-میدانم که از صبح تا حالا چیزی نخورده ای. حالا اول بخودت برس بعد برایم بگو چه تصمیمی میخواهی بگیری؟

چای را نوشیدم و احساس کردم جانی دوباره گرفته ام. با وجود گرسنگی مفرط تمایلی به خوردن شیرینی

نداشتم. هر دو مدتی در سکوت به فنجان چای خیره شدیم سپس او سکوت را خاتمه داد و پرسید:
-خوب سرانجام میخواهی چکار کنی؟
آه بلندی کشیدم و گفتم:
-نمیدانم، اصلا" نمیدانم.
او همانطور که به تکه ای شیرینی گاز میزد گفت:
-دیر یا زود ابراهیم آقا بسراغت خواهد آمد. او میداند که تو بجز خانهٔ پدری جای دیگری را نداری.
من گفته هایش را با حرکت سر تصدیق کردم و او ادامه داد:
-عزیزم قبول کن که عمل درستی انجام نداده ای. به عقیدهٔ من تو بیگدار به آب زدی.در زندگی هیچگاه نباید جانب احتیاط را از دست داد. فرار تو از خانه هیچ مشکلی را حل نمی کند.
سرم را روی دستهایم نهادم و با افسردگی پاسخ دادم:
-در شرایط موجود کار دیگری از دستم ساخته نبود. چگونه می توانستم در آن خانه بمانم؟ خانه ای که همه چیز آن به آن زن بیچاره تعلق داشت. نمی توانم تصور کنم که من همه چیز را غصب کرده باشم؟
-اما تو که از چیزی خبر نداشتی.
با عصبانیت گفتم:
-خوب حالا که همه چیز را دانسته ام آیا باز هم می توانم خونسرد باشم؟
او نگاهش را بجانب من معطوف داشت و با ملایمت گفت:
-تو حالا کمی عصبی هستی. سعی کن بر خودت نیز مسلط باشی. بعدا" می توانی بدرستی تصمیم بگیری.
به مبل تکیه داده و چشم به سقف دوختم. دو قطره اشک از لابلای مژگانم فرو ریخت. با صدای لرزانی گفتم:
-همه چیز مثل یک کابوس بود. یک کابوس هولناک. وقتی حقایق را از زبان آن زن شنیدم، دلم میخواست زمین باز کند و مرا در دل خود مدفون سازد. هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست آتش درونم را تسکین بخشد. هرگز تصور نمیکردم تا بدین حد بدبخت باشم.
سپس بسوی او برگشتم و افزودم:
-هر کس دیگری هم بجای من بود این کار را میکرد. من از کاری که کرده ام پشیمان نیستم. آن خانه دیگر جای من نبود. همه چیز آنجا برایم کشنده و زجر آور شده بود. فکرش را بکن، در خانه ای زندگی میکردم که هیچ چیز آن به من تعلق نداشت. شوهرم، خانه ام، حتی هوائی را که در آن تنفس میکردم از آن دیگری بود. بقدری از شوهر نیرنگ باز خود بیزار گشته ام که آرزوی مرگش را دارم.
بهجت با لحنی دوستانه گفت:
-من احساس ترا درک می کنم ولی...به عقیدهٔ من تو چیزی را از دست نداده ای؟
با تعجب پرسیدم:

-چیزی را از دست نداده ام؟

-معلوم است که نه، قدر مسلم تو از اول عاشق آن مرد نبودی و بنا به همان دلایلی که داشتی به این ازدواج قراردادی تن در دادی، و حتی بعد از عروسی هم به وی علاقه پیدا نکردی. حالا چه چیزی را از دست داده ای؟ عشق به همسرت را؟! عشق به زندگیت را؟!

در سکوت به او خیره شدم و سپس بآرامی پاسخ دادم:

-اگر هیچ چیزی را از دست نداده باشم حداقل عزت نفسم که جریحه دار گشته. من غرور و شخصیتم را از دست دادم. آیا این کافی نیست؟

او با خونسردی عجیبی نگاهم کرد و گفت:

-شاید اکنون موقع مناسبی جهت طرح این سؤال نباشد، اما مایلم بدانم که اگر شوهرت حاضر شود همسر سابقش را طلاق دهد تو حاضر خواهی بود که زندگی مشترکت را با او از سر بگیری؟

من که از پرسش او غافلگیر شده بودم اندکی مکث کردم و آنگاه گفتم:

-تا کنون به این موضوع فکر نکرده بودم. تو تصور می کنی من از آن زن تنفر دارم در حالیکه اینطور نیست. الان بیش تر از هر زمان دیگری نسبت به او احساس دلسوزی می نمایم. در واقع من بودم که همه چیزش را از او گرفتم. حالا هم به قدری درمانده ام که نمی دانم چه تصمیمی بگیرم. تنها آرزویم این است که دیگر هرگز چشمم به چشم آن مرد نیفتد.

-اما خواه ناخواه باید با او روبروی شوی.

-آرزو می کنم که چشمانم را فرو بندم و دقایقی بعد هنگامیکه دیدگانم را می گشایم خود را در همان دوران بی دغدغهٔ کودکی باز یابم.

-این آرزوی محالیست!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله خود نیز میدانم.

سپس از جا برخاسته و گفتم:

-خیلی از لطف تو ممنونم. من دیگر باید بروم. هوا دارد تاریک میشود.

او نیز برخاست و گفت:

-دلم می خواست میتوانستم کمکی به تو بکنم ولی متأسفانه...

-میدانم. تو بیش از حد لزوم به من محبت کردی و من برای جبران آن چیزی ندارم.

-این حرف را نزن.

هر دو صمیمانه یکدیگر را بوسیدیم و او گفت:

-نمیدانم چه وقت موفق به دیدارت می شوم، سعی کن بطریقی مرا در جریان بگذاری. میتوانی برایم نامه بنویسی.

-سعی میکنم.

او تا دم در مرا همراهی کرد و هنگامیکه قصد خروج کردم، او دستم را گرفت و با صدای بغض آلودی گفت:

-مواظب خودت باش. سعی کن صبور و مقاوم باشی. هر کاری که میکنی عاقلانه تصمیم بگیر.

لبخندی زدم و از آنجا دور شدم. هوا بشدت سرد بود و سوز سردی میوزید که پوست بدن را می آزرد. مدتی را در کوچه ها پرسه زدم. سرانجام وقتی که هوا کاملا" تاریک شده بود زنگ در خانه را فشردم. چند لحظه بعد پدرم در را گشود و از دیدنم دچار شگفتی گردید. هنگامیکه چهرهٔ غمگین غرق در اشکم را دید با نگرانی پرسید:

-تو؟!

-سلام پدر.

-سلام بیا تو. تنها هستی؟

مخاطب آن نگاهی به بیرون از خانه افکند و وقتی از تنها بودنم مطمئن شد بار دیگر پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ چرا تنها آمدی؟

-پدر خیلی خسته هستم. برویم داخل اتاق بعد صحبت کنیم.

بدنم از سرما می لرزید و دستهایم بیحس شده بود، اما درد درونم بقدری شدید بود که سرما و برودت هوا و یخ زدگی دستم را حس نمی کردم. وقتی وارد اتاق شدم فریاد خواهرم در گوشم نشست. او حیرتزده نگاهم کرد و پرسید:

-تو هستی زهرا؟

علی تو خودش را در آغوشم انداخت و هر دو یکدیگر را سخت فشردیم. گونه های گرم او صورت یخزده ام را نوازش میداد.

-خواهر جان خوب شد که آمدی. دلم برایت تنگ شده بود.

به پدرم که بی صبرانه به دهانم چشم دوخته بود نگریستم و گفتم:

-پدر شما چطور هستید؟ اوضاع خوب پیش میرود؟

او اجمالا" پاسخ داد:

-فعلا" همه چیز مرتب است.

سپس در کنارم نشست و گفت:

-جریان چیست؟ پس شوهرت کجاست؟ چرا او همراه تو نیامد؟

سرم را پائین انداخته و با حالت شرمزدگی پاسخ دادم:

-من او را ترک کردم.

او ناگهان تکانی خورد و گفت:

-خدایا چه می شنوم؟ او را ترک کردی؟ چه اتفاقی افتاده آیا او به تو آزاری رسانیده؟ آیا...
با بی حوصلگی کلامش را قطع کردم و گفتم:
-نه پدر، به هیچ وجه اینطور نیست. جریانش خیلی مفصل است، باشد برای بعد. سرم بشدت درد میکند اگر ممکن است یک قرص مسکن بمن بدهید. بعدا" سر فرصت به تفصیل جریان را شرح خواهم داد.
فاطمه فورا" قرص را برایم آورد و من آنرا بلعیدم. پدر سرش را میان دستهایش گرفته بود و چنان اندوهگین نگاهم میکرد که گوئی دخترش را در حال احتضار می بیند. پس از لختی پرسید:
-آیا شوهرت میداند که به اینجا آمده ای؟
با لاقیدی شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم.
-وقتی خانه را ترک می کردم او منزل نبود. لابد تا کنون متوجهٔ غیبت طولانی من گشته است. شاید اکنون در راه آمدن به اینجا باشد، نمی دانم. نگاهی بین پدر و فاطمه رد و بدل شد و او دست علی را که از رفتن ممانعت میکرد گرفت و هر دو از اتاق بیرون رفتند. وقتی هر دو تنها شدیم پدر گفت:
-موضوع از نظر من بسیار مهم است. میخواهم بدانم بین تو و او چه اتفاقی افتاده است.
گلویم می سوخت و سرم از فرط درد در حال انفجار بود. با وجودیکه شدیدا" احساس خستگی میکردم لهذا پاسخ دادم.
-پدر او ما را فریب داد،او...چگونه بگویم، او زن دارد. زن او در همان خانه ای است که من زندگی میکنم.
از شنیدن سخنانم بشدت جا خورد. با ناباوری مرا نگریست و گفت:
-چه می گوئی؟ او زن دارد؟ تو مطمئن هستی؟
-بله پدر. او ۱۷ سال است که ازدواج کرده و ما هیچکدام این مطلب را نفهمیدیم. مادرم یکروز پیش بینی همهٔ این حوادث را کرده بود گوئی حقیقتا" به وی الهام گشته بود که روزی با ان حقایق تلخ روبرو خواهم شد...
آنگاه همه چیز را برای پدرم تعریف کردم. او با شرمساری و انفعال به گفته هایم گوش میداد. وقتی من خاموش شدم سکوت طولانی بین ما حکمفرما بود. از خطوط در هم فرو رفتهٔ صورتش دانستم که با خود در حال جدال است. او پس از دقایقی طولانی پرسید:
-حالا چه تصمیمی داری؟
در نهایت درماندگی پاسخ دادم:
-نمیدانم پدر، هیچ نمیدانم. بشما پناه آورده ام که شاید بتوانیم بطریقی این مشکل را حل سازیم. من بتنهایی قادر به تصمیم گیری نیستم.
پدرم بار دیگر در خود فرو رفت. آنچنان غمگین و افسرده بود که دلم بدرد آمد. با آهنگ خاصی گفت:
-نمیدانم از چه طریقی میتوان بر این مشکل فائق آمد. مشاعرم درست کار نمی کند. یقینا" او فردا بسراغت خواهد آمد. شاید وقتی با او رو در رو قرار گرفتم بتوانم به راه حلی دست یابم. فعلا" همهٔ این جریانات را

فراموش کن.

آنشب پسس از خوردن شام مختصری به رختخواب رفتم. با وجود آشفتگی شدید روحی، بزودی خواب مرا در ربود.

صبح روز بعد با تابش اولین اشعهٔ خورشید از خواب برخاستم. با وجود سوز و سرما آسمان شفاف و آفتابی بود. خورشید بر فراز آسمان میدرخشید. تا هنگام ظهر وقتم را با علی گذراندم اما در خلال این لحظات دائما" به حوادث و اتفاقات آینده می اندیشیدم و بشدت نگران بودم. هر لحظه انتظار می کشیدم که او با چهره ای خشمگین از در وارد شود. نمیدانستم در مواجهه با او چه عکس العملی نشان دهم. پس از صرف ناهار همینکه مشغول جمع آوری سفره بودیم صدای زنگ در بگوش رسید. برای لحظه ای نگاه من و پدرم در هم گره خورد. قلبم بشدت در سینه می تپید و تشنجی سراپایم را فرا گرفت. آرزو میکردم این شخص هر کسی باشد بجز او. پدرم بجانب در رفت و من شتابان به اتاقی دیگر گریختم و در را پشت سر خود بستم. از گوشه ی پرده ای که به پنجرهٔ اتاق نصب بود پدرم را دیدم که درب را گشود و لحظه ای بعد او وارد حیاط شد. با پدرم سرگرم گفتگو بود و مرتبا" دستهایش را حرکت میداد. ظاهرا" ناآرام و مضطرب بنظر می آمد. پدرم با اشارهٔ دست او را بطرف اتاق هدایت کرد. در اینجا من صدایشان را بوضوح می شنیدم. او گفت:

-مطمئن بودم که به اینجا خواهد آمد.

و چون پدرم جوابی به او نداد ادامه داد:

-دیشب نتوانستم حرکت کنم بنابراین صبح زود براه افتادم.

بر خلاف انتظارم پدر همچنان سکوت کرده بود. فکر میکردم پدر در قبال این رفتار ناجوانمردانه واکنش شدیدی نشان خواهد داد. او را به باد دشنام و ناسزا خواهد گرفت، یا حداقل از وی انتقاد خواهد کرد ولی او هیچ نمی گفت. ابراهیم آقا افزود:

-حالا کجاست؟ میخواهم با او حرف بزنم.

قبل از اینکه پدرم پاسخی بدهد در را بشدت گشودم و وارد شدم. یکراست در مقابلش ایستادم. نگاهم سرد و بی فروغ و قلبم یخزده و منجمد بود. با صدائی سرشار از نفرت فریاد زدم:

-من اینجا هستم. ایا بعد از آن همه نیرنگ و فریب حرفی هم برای گفتن داری؟

با دیدنم تبسمی کرد و گفت:

-آیا سزاوار است که اینگونه از من در خانه ات پذیرائی کنی؟

با همان لحن فریاد زدم:

-آیا سزاوار بود که مرا، قلبم را، احساسم را به بازی بگیری؟

قیافه اش آنچنان آرام و خونسرد بود که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. با مهربانی پاسخ داد:

-من هرگز قصد ناراحت کردنت را نداشتم، از این واقعه متأسفم!

با عصبانیت تکرار کردم:
متأسفی؟ آه جدا" که مسخره است. تو زندگیم را تباه کردی و حالا فقط میگوئی متأسفی. چرا از همان ابتدا به ما نگفتی همسر دیگری داری؟ چرا مرا فریب دادی؟ چه جوابی داری که بمن بگوئی؟
چون صدایم اوج گرفته بود پدرم مرا دعوت به آرامش نمود و من به احترام وی از سخن گفتن باز ایستادم. ابراهیم آقا قیافهٔ متأثری بخود گرفت و گفت:
-حق با توست، ولی بگذار من هم حرفهایم را بزنم. بگذار من هم از خود دفاع کنم. آیا تصور نمی کنی که یکطرفه به قاضی رفته ای؟
علی و فاطمه در نهایت کنجکاوی به مکالمهٔ ما گوش میدادند. من در اینجا رویم را از وی برگرفته و بجانب دیگری معطوف داشتم و او که از نگاهم به عمق انزجار و نفرتم پی برده بود ادامه داد:
-من هیچگاه در سبب فریب دادنت بر نیامدم. همان روز نخست که با تو برخورد کردم احساس کردم شدیدا" به تو دل باخته ام. تو اولین زنی بودی که پس از ۳۵ سال زندگی توانسته بودی در قلبم رسوخ کنی. قبل از تو هرگز به هیچ زنی علاقه نداشتم. از همان روز تصمیم گرفتم هر طوری که شده با تو ازدواج کنم. من تا آن زمان حتی شناسنامهٔ المثنی هم نداشتم و چون مطمئن بودم که تو و خانواده ات هرگز راضی به این وصلت نخواهید شد به ناچار به آن حیله متوسل شدم. بعد هم شهامت ابراز حقایق را در خود پیدا نکردم. به تندی گفتم:
-این حرفها را قبلا" هم شنیده بودم، اگر مطلب تازه ای داری بگو.او بدون اینکه توجه ای به گفته هایم داشته باشد همچنان خونسرد ادامه داد:
-همانطور که خودت میدانی ازدواج من و دختر عمویم ازدواجی کاملا" تحمیلی و اجباری بود. من بدون اینکه از خود قدرت تصمیم گیری
داشته باشم،صرفا بدلیل خواست و تصمیم مستبدانه پدرم با او پیوند زناشوئی بستم در حالیکه بشدت از وی گریزان بودم.او زن دلخواه من نبود.در طول این چند سال من هرگز از روی عشق و علاقه با وی سخن نگفتم.و وقتی که با تو آشنا شدم حس کردم که در قلب مرده ام روح زندگی دمیده شده است.سالهای زیادی را بدون عشق و احساس زندگی کرده بودم و این تو بودی که مرا از دنیای مردگان به جمع زندگان بازگرداندی.آیا می توانستم با گفتن اینکه قبلا همسری داشته ام ترا از دست بدهم؟آیا در بوجود آوردن چنین سرنوشت نافرجامی خود دخالت داشته ام؟آیا من نمی بایست در کنار زنی زندگی میکردم که به او علاقه قلبی داشتم؟گناه من چیست؟تنها گناه من این بود که در هنگام اجرای حکم ناعادلانه پدرم ایستادگی نکرده و همچون برادر تیره روزم دست به خودکشی نزدم.آیا این است گناه من؟آیا حق من نیست که زنی را با اراده و میل باطنی خود دوست بدارم؟تنها به این دلیل که ۱۷ سال قبل تن به عملی ناخواسته داده و بالاجبار با دختری وصلت کردم که بودن در کنارش سخت تر از پذیرفتن مرگ بود...
با خود گفتم او درست همان احساسی را نسبت به دختر عمویش دارد که من نسبت به وی دارم.او سکوت کرد و

پدرم حیرتزده وی را نگریست.سپس به آرامی رو به او کرد و گفت:

ــ ابراهیم آقا سعی میکنم خود را در موقعیت شما قرار دهم.بنابراین تا حدی می توانم احساس شما را درک کنم ولی سئوالاتی که برایم مطرح است این است که اگر تا این حد از این زن نفرت داشتید چرا او را طلاق ندادید تا از دستش خلاص شوید؟و سئوال دیگر اینکه چرا قبلا این موضوع را به ما نگفتید.گفتن حقایق از دهان شما برایمان قابل تحمل تر از وضع کنونی بود.

او لبخند تلخی زد و گفت:

ــ بگذارید اول به سئوال دوم شما پاسخ بدهم.آیا اگر حقایق را بیان داشته بودم حاضر بودید زهرا با من عروسی کند؟

پدرم پاسخ داد:

ــ در شرایط و بن بستی که من پیش روی داشتم ذکر این موضوع چندان تاثیری در تصمیم گیری ما نداشت،اما حسنش در این بود که ما همگی از وضعیت زندگی شما باخبر می شدیم و امروز دخترم از شنیدن چنین مسائلی غافلگیر نمیشد و احساس نمیکرد که به وی دروغ گفته شده و احساساتش بازیچه قرار گرفته است.

ابراهیم آقا سرش را به تائید گفته های او حرکت داد و گفت:

ــ بله حق با شماست.من در این مورد قصور کرده ام،هرچند که در اصل جریان تاثیری نمی گذارد.اما درباره سئوال اولتان و علت اینکه چرا همسر اولم را تاکنون طلاق نداده ام.شاید یکی از بزرگترین دلایلم احساس ترحمی بود که نسبت به وی داشتم.من هیچگاه به او به چشم یک همسر نگاه نکرده ام بلکه همیشه تصورم بر این پایه بوده که او زن بدبخت و درمانده ای است که به دامان من پناه آورده.زنی که هیچ قوم و خویشی ندارد و تنها به اتکاء وجود شخص من به زندگیش ادامه میدهد.با این وجود من نمی توانستم نسبت به احساس خویش بی تفاوت باشم.من نیز احتیاج به محبت داشتم،همسر لایقی میخواستم که غمگسارم باشد.دوست و رفیق لحظات تنهائیم باشد.

او اندکی مکث کرد و بر من نگریست.پس از لختی تفکر ادامه داد.

ــ و تو تنها زنی هستی که من خود را در کنارش سعادتمند احساس میکنم.

در حالیکه از این همه دوروئی و تزویر به شگفت آمده بودم گفتم:

ــ آیا این تو نبودی که به آن زن وعده دادی که پس از بچه دار شدن مرا طلاق دهی و تنها بصرف اینکه از من بچه داشته باشی با من ازدواج کردی؟

او به ناگاه رنگ خود را باخت و سپس با خشم پاسخ داد:

ــ آن روز که من تو را به خانه ام بردم او بسیار خشمگین شد و من که از هیاهو و جنجال بیم داشتم به ناچار به آن دروغ بزرگ متوسل شدم.من هرگز چنین قصدی را نداشته و ندارم.

سپس به من که با تردید و ناباوری به سخنانش گوش میدادم خیره شد و افزود:

ــ تو هنوز نمیدانی که چقدر برایم ارزش داری.دیروز وقتی به خانه آمده و جای خالی تو را یافتم دنیا در مقابل دیدگانم تیره و تار گردید.شب را تا صبح نتوانستم حتی لحظه ای چشم بر هم بگذارم،به همین جهت صبح خیلی زود به راه افتادم.حالا آمده ام که تو را با خود ببرم.

با خونسردی زائدالوصفی گفتم:

ــ متأسفم.داری وقتت را تلف میکنی.من با تو نمی آیم.دیگر هرچه که بین ما بود تمام شده.

او با تغیر پاسخ داد:

ــ مفهوم حرفهایت را درک نمیکنم!

در نهایت خونسردی پاسخ دادم:

ــ کاملا واضح است.من میخواهم از تو جدا شوم.

او به ناگاه یکه خورد.مدتی با دهان باز مرا و سپس پدرم را نگریست.پدر نیز حیرتزده نگاهم میکرد.ابراهیم آقا خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

ــ مگر عقلت را از دست داده ای؟

ــ نه برعکس،اکنون بیش از هر زمان دیگری عقلم درست کار میکند،اگر تو ناچار بودی عمری را با تحمیل و اجبار با دختر عمویت زندگی کنی من مجبور به چنین کاری نیستم.

او مبهوت و متحیر به دهانم خیره شده بود.و با هر جمله ای که از دهانم خارج میشد بیشتر در خود فرو میرفت.با لحن تضرع آمیزی گفت:

ــ تو نمی توانی اینقدر بیرحم باشی.در این لحظات سخت که من به تو نیاز دارم انصاف نیست مرا از خود برانی.من برای خوشبختی تو حاضر به هرگونه کاری هستم.حتی حاضرم از دختر عمویم جدا شوم.

با لجاجت فریاد زدم:

ــ چه راحت سرنوشت دیگران را به بازی میگیری!او را طلاق بدهی!زنی را که ۱۷ سال تمام با جان و دل به تو وفادار ماند.زنی را که عمر و جوانیش در خانه تو هدر گردید.جدا که مردها چقدر خق ناشناسند!

او با ناراحتی در جوابم گفت:

ــ سرنوشت او به من ارتباطی ندارد.من سالهاست که او را در زندگی خود بیگانه ای بیش نمیدانم.من که ضامن سعادت یا بدبختی او نیستم.

انگشت اشاره ام را به سمت او گرفتم و گفتم:

ــ تو... آیا تو با او پیمان زناشوئی نبستی؟

فریاد کشید:

ــ چرا،چرا.

ــ پس به جهت تعهدی که داری در قبال او مسئولی.او قانونا و شرعا همسر توست و تو وظیفه داری از او مراقبت

کنی.

او با استیصال صدایش را آرام کرد و گفت:

ــ پس تکلیف چیست؟

ــ تنها راه ممکنه این است که من و تو از هم جدا شویم.

ــ نه این غیر ممکن است.من هرگز از تو جدا نمیشوم.

ــ من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم.

در اینجا پدرم به سخن درآمد و گفت:

ــ زهرا جان،نمیخواهی نظر مرا در این مورد بدانی؟

ــ چرا پدر جان،نظر شما هرچه که باشد برایم قابل احترام است.

ــ به نظر من تو در تصمیم گیری عجله میکنی.طلاق راه حل مشکل تو نیست.باید با تدبیری صحیح و عملی سنجیده به مقاصد رسید.

من میدانستم که پدرم تا چه حد از کلمه طلاق بیزار است.به همین جهت سعی داشت مرا از کاری که در انجامش مصر بودم باز دارد.سرم را پائین انداخته و با شرمندگی گفتم:

ــ اما من چاره دیگری ندارم پدر.خود شما اگر جای من بودید چکار میکردید؟

ابراهیم آقا با شنیدن این حرف بشدت عصبانی شد.از جا برخاست و در مقابلم ایستاد.تهدیدکنان و با لحن آمرانه ای گفت:

ــ دیگر بس است.خیلی در برابرت صبر و بردباری نشان دادم ولی تو سرسختی و یکدندگی را از حد گذرانده ای.من بعنوان یک شوهر به تو تکلیف میکنم بدون اینکه آبروریزی شود و کار به جاهای باریک کشیده شود همراه من بیائی.بدون چون و چرا،بدون هرگونه مقاومتی.

به پدرم نگریستم.در نگاهش چیزی بود که مرا وادار به تسلیم کرد.اشک از چشمانم جاری گشت.در آن لحظه دانستم که جر و بحث فایده ای ندارد و من باید چون حیوان رام شده ای همراه رام کننده خود به راه می افتادم.از جا جستم و با بغض سنگینی که گلویم را می فشرد گفتم:

ــ بسیار خوب،من همراهت خواهم آمد.حال که ناگزیرم وجودت را در کنار خود بپذیرم خود را در اختیارت میگذارم اما بدان که دیگر هر چه بین ما بود تمام شده.من بدون هیچ احساس و علاقه ای با تو زندگی خواهم کرد.

او خنده تلخی کرد و گفت:

ــ مگر تو قبلا احساسی نسبت به من داشتی که حال آن را از من دریغ میداری؟از ابتدای ازدواجم تاکنون هرگز روی خوش به من نشان ندادی و اینک گستاخانه در برابرم می ایستی و با ناسپاسی پاسخ محبتهایم را اینگونه میدهی.

سرانجام ناگزیر شدم تسلیم خواست و اراده وی گردم.در خود احساس ضعف و زبونی میکردم،اما تنها بخاطر ترس از سر و صدا و آبروریزی بود که از خواسته ام چشم پوشیدم.هنگام وداع در برابر پدر ایستادم.غمگین و اندیشناک به دگمه لباسش خیره شدم و گفتم:

ــ خداحافظ پدر.

صدای لرزانی از حلقومش خارج شد.

ــ تو را به خدا می سپارم.

در اندوه فراوانی غوطه ور بودم .می پنداشتم که به سفر آخرت میروم و شاید که دیگر هیچگاه نتوانم بدان خانه پای بگذارم.با قلبی شکسته و روحی پریشان همراهش به تهران بازگشتم.در طول مسافرت او به من وعده داد که مرا بزودی از آن خانه خواهد برد.اما من دیگر به چیزی اهمیت نمیدادم.برایم مهم نبود که او چه تصمیمی دارد.تمام مدتی که در اتوبوس نشسته بودیم او صحبت میکرد و من در سکوت فقط گوش میدادم.هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد چون خاری در قلبم می نشست...

هنگامی که همراه او وارد خانه شدم آن زن را دیدم که روی ایوان نشسته و سرش را در دامانش فرو برده بود.او آنچنان غرق تفکرات خود بود که متوجه ورود ما نگشت و زمانیکه من بالای سرش ایستادم حیرتزده مشاهده کردم که سر و صورتش متورم و زخمی است.وقتی نگاهش بر من افتاد دهان باز کرد که چیزی بگوید اما ابراهیم آقا با خشونت بازویم را گرفت و مرا به جانب اتاق کشید.وقتی وارد اتاق شدیم او در را به رویم بست و از اتاق خارج شد.لحظاتی بعد صدای گفتگوی آن دو را بطور مبهم به گوشم رسید.ابراهیم آقا خیلی زود بازگشت و با لحن خشنی به من تذکر داد که تا زمانی که در آن خانه هستم نباید هیچگونه تماسی با آن زن داشته باشم.آن شب را به حالت قهر گذراندیم.صبح روز بعد به دلیل خستگی مفرط دیرتر از همیشه از خواب برخاستم و پس از شستن دست و صورت همین که مقابل آئینه قرار گرفتم چشمم به یادداشتی افتاد.حیرتزده آن را برداشتم و خواندم.او نوشته بود:

ــ جهت یک امر ضروری ناچار شدم از تهران خارج شوم.مسافرتم احتمالا یکی دو روز به طول خواهد انجامید.مواد غذائی مورد احتیاج را برایت تهیه کرده و در یخچال نهاده ام.ضرورتی نمی بینم که برای خرید از خانه خارج شوی بنابراین برای اینکه از تنها بودن بیمی نداشته باشی درب خانه را از بیرون قفل کرده ام.خودت را به نحوی سرگرم کن.سعی میکنم بزودی بازگردم. ابراهیم.

از مفهوم نامه اش چیزی سر در نیاوردم.او علت مسافرتش را توضیح نداده بود.به کجا رفته بود؟جهت چه کاری؟از همه مهمتر اینکه درب خانه را هم به رویم قفل زده بود.اصلا باورم نمیشد.گمان کردم شاید قصد شوخی دارد.فورا از اتاق بیرون دویده و خود را به درب خانه رساندم.هرچه تقلا کردم که آن را بگشایم موفق نشدم.خدایا معنی این کارها چه بود؟او با من مثل یک زندانی رفتار میکرد.چقدر از رفتار زننده اش عصبانی بودم.یکسره به آشپزخانه رفته و در یخچال را گشودم.همانطور که نوشته بود مقداری گوشت و میوه و غیره

درون آن قرار داشت.با عصبانیت در یخچال را محکم به هم کوبیدم.هر کاری کردم نتوانستم بر اعصابم مسلط شوم.آخر به چه دلیل او با من چنین رفتار اهانت آمیزی کرده بود.خود را مانند حیوانی دربند شده می دیدم.فکری به خاطرم رسید.به سمت اتاق دخترعمویش دویدم.بودن او در چنین شرایطی برایم نعمت بزرگی بود.در نهایت شگفتی دیدم که به در اتاق او هم قفل زده شده است.چند بار به درب اتاق کوبیدم و او را به نام خواندم اما کوچکترین صدائی به گوش نرسید.ترسی سراپایم را فراگرفت.به سرعت به آشپزخانه رفتم.اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد صندلی فلزی بود.فورا آن را برداشته و بیرون آمدم.صندلی را پشت در اتاقش نهاده و از آن بالا رفتم.از بالای شیشه در به درون نگریستم.همه زوایای اتاق را از نظر گذراندم.کسی در اتاق نبود.همه چیز در جای خود قرار داشت.پس از قرار معلوم آنها باهم رفته بودند و من در این خانه تنهای تنها بودم.با بی حالی به اتاقم رفتم و مدتی را به گریه گذراندم.هنگام ظهر غذای مختصری خورده و هنگامی که آرامش بار دیگر به سراغم آمد خود را با دوخت و دوز مشغول ساختم.مدتی به رادیو گوش دادم.خانه را مرتب کردم،همه این کارها برای وقت کشی بود اما زمان به کندی سپری میشد.آن لحظات پر از دلهره و رنج را به سختی پشت سر می گذاشتم.همین که شب فرا رسید وحشتی عظیم بر من مستولی گشت.

ترس از تنهائی و سکوت شب آنچنان مرا از پا درآورده بود که با کوچکترین صدائی از جا می جهیدم.با وجودیکه درب اتاقم را از داخل قفل کرده بودم معذلك بشدت می ترسیدم.پیش چشمانم تصاویر دهشتناکی مجسم میگردید.صورتك های زشت و مشئوم،ناله های تضرع آمیز،صدای خس خس مرموز.به هرگوشه اتاق که نگاه میکردم سایه های ترسناك و درهم و برهم در برابرم ظاهر می گشت.میدانستم که همه اینها اوهام و کابوسی بیش نیست و این تصاویر خیالی ساخته و پرداخته افکار مغشوشم می باشد معهذا وحشتزده بودم.

آن شب را تا صبح برق اتاق را روشن گذاشتم.درون رختخواب نشسته بودم و چرت می زدم.همینکه سپیده صبح از پنجره اتاق به درون تابید،به سمت حیاط دویدم.شب سختی را پشت سر گذاشته بودم.از صبح خود را با کارهای خانه سرگرم ساختم و همینکه شب فرا رسید بار دیگر کابوس شب قبل به سراغم آمد.تمام مدت شب را بیدار بودم و به رادیو گوش میدادم.هرچند که سعی داشتم ترس را از خود دور کرده و فکرم را به برنامه های رادیو متمرکز نمایم اما ترس و وحشت دست از سرم برنمیداشت.روز بعد تصمیم گرفتم به داخل حیاط رفته و با داد و فریاد از همسایه ها استمداد بطلبم،ولیکن شهامت چنان کاری نیز از من سلب گشته بود.

دو شب بدین منوال سپری شد و در سومین شب به قدری خسته و بیحال بودم که تا صبح در خواب عمیقی فرو رفتم و پس از تحمل دو شب پر از دلهره و هراس توانستم شب را به راحتی در خواب بگذرانم.سه روز گذشته بود و من نمیدانستم این شکنجه روحی چند روز دیگر ادامه دارد.همان روز حوالی ظهر بود که صدای چرخیدن کلید را در قفل درب خانه شنیدم.ابتدا بار دیگر آن ترس مبهم به سراغم آمد اما همین که درب گشوده شد،ابراهیم آقا در برابرم ظاهر گشت.همینکه چشمم بر وی افتاد اعتراض کنان به جانبش رفتم اما قبل از بیان هر کلامی بغضم ترکید و به تلخی گریستم.او حیرتزده نگاهم کرد و سپس دستم را گرفت و مرا به طرف اتاق

کشید.گریه کنان به دنبالش روان شدم.وقتی خود را درون اتاق یافتم به ناگاه کنترلم را از دست داده و فریادزنان گفتم:

ــ این چه کاری بود با من کردی؟سه روز تمام مرا در خانه ات زندانی کردی و از همه بدتر اینکه درب را به روی من قفل می نمائی.منظورت از این کارها چیست؟

او لبخندی زد و در حالیکه لباسهایش را از تن خارج میساخت گفت:

ــ مرا ببخش.خودت مجبورم کردی دست به چنان کاری بزنم.ممکن بود باز هم فکر فرار به سرت بزند و ...

به میان کلامش دویدم و گفتم:

ــ این بیرحمانه ترین عملی بود که در حق من روا داشتی.تو عزت نفس مرا جریحه دار کردی.

با بی حوصلگی دستش را به حرکت درآورد و گفت:

ــ دیگر بس است.من تازه از راه رسیده ام.خیلی خسته هستم،بهتر است بعدا در این مورد حرف بزنیم.

با عصبانیت فریاد زدم:

ــ با این کاری که تو کردی چگونه انتظار داری خونسرد باشم و اعتراضی نکنم.اصلا بگو بدانم این چند روز را کجا بودی؟

هنوز جمله ام را به پایان نرسانده بودم که دستش در هوا چرخی خورد و با شدت هرچه تمامتر روی گونه ام فرود آمد.بطوریکه کنترلم را از دست داده و به دیوار تصادم کردم.برای لحظه ای چنان شوکه شدم که موقعیت خود را از دست دادم.او بر سرم فریاد کشید:

ــ خفه شو،هنوز از راه نرسیده از من بازخواست میکنی؟

دستم را روی گونه تبدارم نهادم.رگه باریکی از خون از گوشه لبم جاری بود با چشمانی وحشتزده به او خیره شدم.روی زمین نشست و پاکت سیگاری از جیب خارج کرد آن را آتش زد و مشغول کشیدن شد.در طی این چند ماه اولین بار بود که می دیدم سیگار می کشد.همانجا به دیوار تکیه داده و هق هق گریه را سر دادم.او پکی به سیگارش زد و زیر لب بآرامی گفت:

- نمی خواستم کار یه این مرحله بکشد اما تو خودت وادارم ساختی.

- دیگر وضع من و تو با گذشته بکلی فرق کرده است. تا بحال در برابرت خونسرد بوده و از خودگذشتگی نشان دادم شاید که دل سنگت را نرم سازم، اما تو همیشه در مقابلم حالت خصمانه داشتی. از این پس آن روی سکه را نشانت خواهم داد.

از تهدیدش یکه خوردم اما همچنان در سکوت با نفرت نگاهش کردم. او ادامه داد:

-تو ظاهرا سرسختی، اما من هم دست کمی از تو ندارم. با محبت و بردباری نتوانستم رامت کنم، اینک هنگام آن فرا رسیده که تادیب شوی. تو باید انتقام رفتار زشت گذشته ات را پس بدهی.

من در آن شب حقیقتا معنی سخنانش را نفهمیدم، اما بعدها دانستم که حرفهایش تهدیدی تو خالی نبوده، بلکه

وی مردی بود که خواسته اش را بطرز وحشتناکی به اطرافیان تحمیل میکرد. شخصی بود که در اثبات گفته هایش از هیچ عمل زشتی روی گردان نبود، و من چقدر ابله بودم که سخنانش را حمل بر خشمی زود گذر نموده و می پنداشتم که بزودی ابرهای کدورت از آسمان قلب بی شفقت او زدوده خواهد شد. لیکن مرور زمان به من ثابت کردکه چنین نیست...

تمام آنروز و آنشب را من از وی دوری کردم. روز بعد او بی توجه به من خانه را ترک کرده و به سر کار خود رفت و درب خانه هچنان برویم قفل ماند. پیش خود تصور میکردم که این طرز رفتار بیش از چند روز دوام نخواهد داشت و او بزودی در برابرم تسلیم خواهد گشت. اما عملا خلاف این ثابت شد.

عصر آن روز وقتی به خانه بازگشت لحنش آرامتر و رفتارش مهربانتر شده بود. در کنارم نشست و در حالیکه پشت سر هم سیگار دود میکرد از من عذر خواهی کرد و گفت:

-باید مرا بخاطر رفتار دیروزم ببخشی. خسته و عصبی بودم. در این چند روز بر من حوادث بسیاری گذشت. اعصابم بقدری متشنج بود که کنترلم را از دست دادم. تو باید مرا درک کنی.

با بی اعتنایی نگاهش کردم و هیچ نگفتم. او اضافه کرد:

-دیگر همه چیز تمام شده. از این پس فقط منو تو هستیم و شخص ثالثی در زندگیمان وجود ندارد.

حیرت زده پرسیدم:

-منظورت چیست؟ تو چکار کرده ای؟!

لبخندی زد و گفت:

-همان کاری را کردم که باید سالها پیش میکردم.

و وقتی مرا همچنان کنجکاو دید افزود:

-بالاخره از آن زن جدا شدم!

صدایی از گلویم خارج شد.

-نه این امکان ندارد!

او با خونسردی گفت:

- چرا هر کاری امکان پذیر است. تنها همت و اراده میخواهد.

-ولی آخر چگونه؟

-همان شبی که با تو به تهران بازگشتم به او اطلاع دادم که آماده شود تا روز بعد او را به ده بازگردانم و فردای آن روز ، صبح خیلی زود او را به کرمانشاه بردم. همانجا با توافق طرفین از همدیگر جدا شدیم.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

-چگونه راضی به این کار شدی؟ تو تنها پناه آن زن بودی. آیا از عقوبت این کار نترسیدی؟

- نمی خواهم دوباره بحثهای گذشته را تکرار کنی، دیگر این حرفها فایده ای ندارد.

– تو نمی خواهی واقعیت را بپذیری. تو در قبال او مسئول بودی، مطمئن باش نفرین او همیشه دامنگیر تو خواهد بود. از قهر و خشم خدا بترس.

– طلاق در محضر خدا امر حلالیست. این قانون را خود او وضع کرده، من هم از قانونش پیروی کردم. گمان نمیکنم کار خلافی انجام داده باشم.

چند لحظه ای سکوت بین ما حاکم بود. سپس او بار دیگر به سخن در امد و گفت:

– اعصابم خیلی خراب است. این چند روز را دائما با خانواده ام کلنجار رفتم تا توانستم انها را متقاعد سازم که دیگر ادامه ی زندگی با او برایم امکان پذیر نیست. همه بر علیه من جبهه گرفته بودند. هیچکس به حال و روز من توجه ای نداشت، اما دیگر دوران سختی به پایان رسیده است.

سپس خیره خیره مرا نگریست و گفت:

– و اما تو ...

پوزخندی زدم و به دهانش چشم دوختم و او که متوجه حالت استهزاء من شده بود گفت:

– تو از این به بعد تنها زن زندگی من هستی. دلم میخواهد زنی مطیع و سر به راه باشی. باید همه ی تلاش خود را به کار گیری تا مرا راضی و خشنود گردانی، در غیر اینصورت ...

در اینجا مکثی کرد و من با لحن نیشداری گفتم:

– در غیر اینصورت چه؟ چرا تهدیدت را ناتمام گذاشتی؟

– من تهدید نمی کنم و اصلا اهل بلوف زدن نیستم، بلکه مرد عملم، همانقدر که رئوف و مهربانم به همان اندازه نیز خشن و بیرحم می گردم. اگر به من مهربانی کرده و طبق خواسته هایم رفتار کنی به تو مهر می ورزم و اگر در صدد مخالفت با من و افکارم برآئی روزگارت سیاه است.

– بله ترا خوب می شناسم. همین دیروز به من ثابت شد که تا چه حد مرد عمل هستی.

او قهقهه سر داد و گفت:

– می بینم دختر عاقل و فهمیده ای هستی، سعادت و نیکبختی ما بستگی به رفتار تو دارد. باید رمز موفقیت را دریابی. کلید قلب من به دست توست. یا در ان تخم دوستی و تفاهم بکار یا بذر نفرت و بیزاری. در هر حال من مرد نیرومندی هستم و توان هر کاری را دارم.

روز بعد هنگام خروج از منزل راه را بر وی سد کرده و از او خواهش نمودم از قفل کردن در خانه خودداری کند. به او قول دادم در غیابش از خانه خارج نشوم اما او سرسختانه مخالفت کرد و گفت:

– اگر قصد خروج از خانه را نداری پس اصرارت برای چیست؟

– تنها بخاطر احساس غروری که ...

حرفم را قطع کرد وگفت:

این چیزها چه مفهومی دارد؟ غرور تو چه اهمیتی می تواند برایم داشته باشد. فراموش نکن که تو باید بفرمان من

باشی. خواسته ی من چنین است هر زمان که لازم دیدم قفل را بدور خواهم افکند.
بر سرش فریاد زدم:
– تو چه جور مردی هستی؟ فکر میکنی من کی هستم؟ برده ی تو؟ نه که اینطور نیست من همسرت هستم، اما تو با من همانند یک زندانی وحشی
رفتار میکنی. کدام مردی چنین رفتار زشتی با همسرش انجام می دهد؟
خونسرد و بی اعتنا پاسخ داد:
– من کاری به دیگران ندارم و از روش خودم پیروی می کنم. من دوست دارم همسرم را به غل و زنجیر بکشم این به کسی ارتباط ندارد. تو هم چاره ای جز تسلیم و رضا نداری.
آنگاه درب خانه را بست و مطابق روزهای گذشته قفلی برآن زد و رفت. من ماندم و کوهی از اندوه و درد. تحمل این وضع ناهنجار برایم غیر ممکن بود. بین من و او از لحاظ اخلاقی تفاوت فاحشی وجود داشت و من نمی دانستم سرانجام کارم با او به کجا خواهد انجامید. از همان زمان تیره روزی من آغاز گردید. وی مردی کینه توز و خودخواه بود. با کوچکترین رفتارم که مطابق میل و سلیقه اش نبود مرا به باد کتک میگرفت و چنان اعمال خشونت امیزی انجام میداد که عرصه بر من تنگ می آمد. پایه های زندگی زناشویی ما همچون ستون موریانه زده متزلزل و ناپایدار بود، با این وجود سیزده سال تمام در نهایت رنج و مشقت در کارش بسر بردم. در طی این دوران ها جز تحمل شدائد بیشمار راه دیگری پیش رویم قرار نداشت. او ذاتا زورگو و فریبکار بود. توصیف شخصیتش برایم بس دشوار است. گاهی مهربان و زمانی دیگر زشت و نفرت انگیز. ازدواج من با او سرآغاز بد بختیم بود. در زندگی هیچ لذتی برتر و بالاتر ار آزادی نیست. اما من در چنگال او چون بره ای در دامان گرگ بودم. هرچه مقاومت می کردم او قساوت بیشتری به خرج می داد. آنچه من در این مدت از دست او کشیده ام در باور کسی نمی گنجد. هر چه بگویم باز یک هزار نگفته ام. در شگفتم که چگونه این همه سال در کنار وی به سر برده و آن همه ناملایمات جسمی و روحی را تحمل کرده و از پا در نیامده ام. بنصور من کوه با آن همه استحکام و مقاومت در برابر سیل حوادث از هم متلاشی میگردد، من چه بود که متلاشی نشده و از بین نرفته بودم...
در یکی از همین روزها او با عجله به منزل بازگشت و بی مقدمه گفت که باید هر چه زودتر از آن خانه برویم. وقتی علت را جویا شدم پاسخ داد که از سوی دادگاه حکم تخلیه ی خانه صادر شده است. من به فوریت دریافتم که همسر سابقش بر علیه او شکایت کرده است. خانه با تمام وسایلش به آن زن تعلق داشت و اینک ما ناگریز بودیم منزل مسکونی وی را تخلیه نمائیم. شتابزده مقدار جزئی از لوازماتی را که به خودمان تعلق داشت جمع آوری کرده و آن خانه را برای همیشه ترک کردیم.
مقصد بعدی ما همان خانه ای بود که من اولین بار همراه پدر و مادرم در آن خانه مورد لطف و پذیرایی ابراهیم آقا قرار گرفتیم. وقتی وارد آنجا شدم تا حدی احساس آسودگی می کردم. در خانه ی سابق هر کجا که گام

مینهادم سایه ی آن زن نگونبخت همه جا به دنبالم بود. من می پنداشتم این خانه از آن ابراهیم آقاست به همین سبب در آنجا احساس امنیتِ بیشتری می کردم. خانه ی مذکور وسیع تر و دلبازتر بود و من چون سابقا مدت کوتاهی در آن زندگی کرده ودم تا حدودی با محیطش آشنائی داشتم. چندی بعد دختر عمویش خانه ی خود را به فروش رسانید و من دیگر هرگز وی را ندیدم.

مدتی بدین منوال گذشت. ابراهیم آقا مثل سابق اجازه نمی داد معاشرینی از میان همسایگان برای خود برگزینم اما دیگر درب خانه را برویم قفل نمیکرد. میدانست که من از وی حساب می برم. در تمام این مدت هر بار حرفی زدم که بر خلاف میلش بود مرا به باد کتک می گرفت. می دانستم که باید انتقام کم اعتنایی های گذشته را پس بدهم با این وجود تحمل می کردم و دم بر نمی اوردم. کم کم سال نو فرا می رسید و طبق قولی که داده بود من در انتظار مسافرت ایام عید بودم. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و آرزو میکردم هرچه زودتر زمان حرکت فرارسد .برخلاف انتظارم او در برابر سؤال من که چه روزی را برای مسافرت مناسب میداند پاسخ داد که تمایلی به مسافرت نداشته و در ایام عید هیچ برنامهء خاصی را تدارک ندیده است و ترجیح میدهد تعطیلات را در تهران بگذراند .ابتدا با نرمش و خواهش و بعد چون فایده نبخشید با فریاد و اعتراض درخواست کردم که مرا به دیدار خانواده ام ببرد .نتیجهء لجاجتم این شد که بشدت از دست وی کتک خوردم،آنچنان که تا مدتها بیمار بودم در حالیکه فقط دو شب به حلول سال نو باقی مانده بود .

زمانیکه توپ تحویل سال شلیک شد من در بستر خود افتاده بودم .تنم در شرار تب میسوخت.غم سنگینی خود را بر سینه ام می فشرد.همهء توان و انرژی خود را از دست داده بودم با این وجود از جا برخاسته و سفرهء هفت سینی گستردم و خود را مهیای استقبال از نوروز کردم.ساعتها در کنار سفره به تنهایی نشسته و انتظار ورودش را کشیدم.میخواستم با گشاده رویی با وی روبرو شوم تا در دل سنگش نفوذ یابم شاید که او به رحم آمده و به مسافرت رضایت دهد.در نهایت تاسف دریافتم که حیله ام مؤثر نیفتاد،او پاسی از شب گذشته باز آمد و بی اعتنا به من و اطرافم بدرون رختخواب خزید.نه تبریک و تهنیتی نه کلامی مهر آمیز، و نه حتی سلام و پرسشی.او با آن همه ادعای دوست داشتن در برابرم چنان خونسرد و بی تفاوت باشد. گویی که من از ابتدا خواهان این ازدواج بوده ام. این مسئله ضربهء ناگواری بر روح حساسم وارد آورد و مرا وادار ساخت که با عزمی جزم در مقابلش سر به طغیان گذارم.

نخستین روز سال نو را با هر مشقتی که بود به پایان رساندم. اولین بار بود که عید نوروز را در تنهایی بسر می بردم و یقین داشتم که آخرین آن هم نخواهد بود. از فردای آنروز بنای ناسازگاری را نهادم. هرچند که نتیجهء هر کشمکشی منجر به کتک خوردن و مجروح شدنم میگشت،معذالک از پای ننشستم و در مقام دفاع از خود برآمدم. نهایتا" هرچه شدت عمل بخرج میدادم نتیجه ای معکوس می بخشید. ابراهیم آقا دیگر آن مرد صبور و مهربان گذشته نبود .بقول خودش پردهء شرم و حیا میان ما دریده شده بود و دیگر حرمتی از برای خود حفظ نمی کردیم .روزی نبود که کشیده های آبدارش گونه هایم را نوازش ندهد و شبی نبود که بی مجادله سر به

بالین بگذاریم .

آنچه که مرا بیش از همه رنج میداد تنهایی بود .از بام تا شام در آن خانه در انزوای کامل بسر می بردم .نه دوستی،نه همدمی،تنها دلخوشی کاذبم گوش دادن به رادیو بود .او مرا از معاشرت با در و همسایه ها منع کرده بود و من در تنهایی متلاشی می شدم .احتیاج به یک دوست،به یک مصاحب داشتم .کسی که مونسم باشد و به راز دلم گوش فرا دهد .او هرگاه که بخانه باز می گشت همیشه خسته بود .کمتر سخن می گفت و بیشتر سکوت اختیار می کرد .گاهگاهی که کلامی تهی بر زبان می آورد حالتی خصمانه داشت بطوریکه من از ادامهء بحث خودداری میکردم و او فاتح و پیروز لبخند موفقیت آمیزی بر لب می راند و تنش را به آغوش خواب می سپرد و من تا پاسی از شب گذشته در اندوه روزهای شیرین گذشته آه حسرت سر میدادم .

بدین طریق یکسال سپری شد .سالی پر از درد و رنج و تنهایی...در دومین سال ازدواج وضع من بهتر از گذشته نبود .پدرم یکبار به دیدارم آمد و چند روزی را نزد من بسر برد و پس از آن چند نامه ای از او و خواهرم دریافت داشتم .فقط همین...یکروز غروب ابراهیم آقا همراه مادر و خواهرش صدف که تازه از راه رسیده بودند وارد منزل شد . دیدن آنها در من شعفی بوجود آورد که قابل توصیف نبود .پس از یکسال و اندی تنهایی سرانجام مصاحبی یافته بودم ولو برای چند روز .با گرمی و شوق از آنها استقبال کردم .پسر کوچک صدف که نامش صفا بود نیز در جمع آنها دیده می شد .او کودک زیبا و شیرین زبانی بود و طوری در روزهای بعد با من انس گرفت که دقیقه ای رهایم نمیکرد .خانم بزرگ مقداری سوغاتی برایمان آورده بود منجمله یک دست لباس محلی زنانه که فوق العاده زیبا و جالب بود و من هنگامیکه آنرا به تن کردم بر زیبایی چهره ام صدچندان افزود بطوریکه همه لب به تحسین و تمجید گشودند .از داشتن این هدیه خرسند بودم و آنرا چون گنجی گرانبها تا مدتها حفظ کردم .

با ورود آنها روزهایم رنگ تازه ای بخود گرفته بود .ساعتها در کنارشان به گفت و شنود می پرداختم .در این نشست ها دریافتم که صدف و شوهرش تصمیم گرفته اند برای همیشه ساکن تهران شوند .داریوش خان به دلیل پیگیری کار انتقالی از مسافرت با آنها خودداری کرده و قرار بود طی هفتهء آینده به همراه اثاثیهء زندگیش به تهران مراجعت کند .ابراهیم آقا از فردای آنروز برای یافتن مکانی جهت استقرار آنها به تکاپو افتاد .عاقبت پس از جستجوی فراوان خانه ای شیک و مرتب با قیمتی مناسب برایشان خریداری کرد .چند روز بعد داریوش خان هم به جمع خانوادگی ما ملحق گشت و پس از سروسامان دادن به اوضاع همگی به خانهء نقل مکان کردند .تا آماده شدن خانه خانم بزرگ در حالیکه از صفا مراقبت میکرد،همچنان نزد ما بسر می برد .او حقیقتا" زن مهربانی بود .با هم در کنجی نشسته و بدون خستگی به گفتگو می پرداختیم و من بدون اینکه کوچکترین اشاره ای به نحوه رفتار زشت پسرش داشته باشم از زندگیم اظهار رضایت می کردم .

او ما را زوج خوشبختی می پنداشت و از داغ جگرسوزم آگاه نبود .در لابلای همین گفتگوها او اشاره ای به موضوعی کرد که تا آن لحظه هرگز به آن فکر نکرده بودم .از من پرسید که چرا خود را برای بچه دار شدن مهیا

نمی سازم؟ من بدلیل شرم حضور تنها سرم را پایین انداخته و چهره ام گلگون گشت و هیچ پاسخی بوی ندادم .آنقدر درگیر مسایل دیگر بودم که هیچگاه به این موضوع نیندیشیده بودم .کلمهء مادر شدن احساس تازه ای در من بوجود آورده بود ولیکن با داشتن چنان زندگی نابسامانی که من داشتم آیا صلاح بود که موجود بیگناهی را بوجود آورم که درشرایطی سخت و دشوار به رشد و نمو برسد؟ آن هم با داشتن همسری که بویی از عاطفه و انسانیت نبرده بود !کودک من زمانی می توانست پا به عرصهء وجود بگذارد که محیط خانوادگیش سالم و پر از صفا و صمیمیت باشد،نه محیطی پر از جنگ و دعوا...

چرخ ایام بی وقفه در حال دوران بود .حوادث بدنبال هم آمده و سپری می گشتند . اینک که صدف و شوهرش در خانهء جدید جا افتاده و همه چیز بروال عادی درآمده بود خانم بزرگ تصمیم به بازگشت گرفت .من و شوهرم مصر بودیم که وی را برای همیشه نزد خود نگهداریم،معهذا او مایل به ماندن نبود و ترجیح میداد در خانهء آبا و اجدادی خود زندگی کند .هرچند که ناگزیر بود بقیهء ایام عمر خود را در تنهایی سپری سازد با این همه رفتن را بر ماندن در تهران برگزید .با رفتن او بار دیگر تنهایی بسراغم آمد .با این وصف گاهگداری با صدف و شوهرش رفت و آمد داشتیم .

بتدریج بر اثر فشار تنهایی و بیکاری این تمایل در من بوجود آمد که برای اوقات بیکاری خود فکری بکنم .آیا می توانستم از شوهرم بخواهم که اجازه دهد به تحصیلاتم ادامه دهم ؟این کار هیچ لطمه ای به وظایفم نمی زد .هم بر سرگرمیم می افزود و هم مرا از لحاظ معنوی غنی می ساخت .صدف نیز در این امر به تشویق و ترغیبم پرداخت و بنا به توصیهء او یک روز خواسته ام را با شوهرم در میان نهادم .من مخصوصا" زمانی را برای بحث و گفتگو انتخاب کرده بودم که او سردماغ و پر حوصله بود اما متأسفانه او شدیدا" با این مسئله مخالفت ورزید و در برابر اصرار من ابراز داشت که صلاح من در این است که به امور خانه داری پرداخته و فکر ادامهء تحصیل را از مغز خود دور سازم . مدتی بر سر این موضوع مجادله داشتیم .او به هیچ وجه زیر بار نمی رفت .هر کاری کردم که بوی بقبولانم درس خواندنم مانع از وظایف زناشوییم نخواهد گردید و مرا بیشتر سرگرم و خوشحال خواهد ساخت فایده نبخشید او سرسختانه مخالفت میکرد و من بناچار از آرزوی قلبی خود چشم پوشیده و تسلیم شدم .در طول مدت زندگیم با وی همیشه ناگزیر به اطاعت و تسلیم در برابر خواسته های ناحق و نارواپش بودم . وقتی او حکم میکرد هیچ قانونی حق سرپیچی از دستوراتش را نداشت...

صدف را هفته ای یکی دو بار می دیدم و با زندگیش از نزدیک در ارتباط بودم .آن دو زوج سعادتمندی بودند و من از این موضوع غبطه میخوردم .نه اینکه از سعادت و خوشی آنها در رنج باشم،بلکه خود نیز چنان سعادتی را برای خویشتن آرزو میکردم .شاید بر من خرده بگیرید که خود من با عقل و درایت کافی و وافی چنان راهی را برگزیده بودم، آری من با دستهای ناتوان خویش خود را در آن مخمصه گرفتار ساخته بودم اما آیا چارهء دیگری داشتم؟آیا می توانستم شاهد نابودی پدر و سایر اعضاء خانواده ام باشم؟ در ثانی قبل از ازدواج بدلیل عدم شناخت هرگز تصورش را نمیکردم که شوهرم دارای خبث طینت بوده و مرا با رفتارهای بیمارگونه اش آزار

دهد .از قدیم گفته اند خود کرده را تدبیر نیست .من خود پذیرای این وصلت نافرجام گشته بودم و حق هیچ اعتراضی را نداشتم .با هزاران آرزو در دل با مردی پیمان زناشویی بسته بودم که در برابرش از کنیزی زرخرید نیز بی مقدارتر بودم .با این همه همیشه به آینده امیدوار بودم و خدای را سپاسگزار و شاکر،و به مصداق مثل معروف پایان شب سیه سپید است،روز را به شب و شب را به امید فرج و گشایش به روز می رساندم .بخوبی آگاه بودم که گشایندهء در رحمت خدای مهربان است و تنها با نیروی اتکا به او بود که بارها همهء مشکلات را به جان خریدم تا شاید روزی دنیا به کام گردد و زندگی حلاوت و شیرینی خود را بر من بنمایاند .آن روزها هنوز نور ایمان به خداوند در من نمرده بود .هر روز که دفتر زندگیم ورقی میخورد امید به رحمت ایزدی در قلبم شکوفاتر می گشت و با چنان تصوراتی تسلیم مقدرات الهی می گشتم .اکثر اوقات از روی اخلاص و با عجز و ناتوانی دست بسوی آسمان بلند کرده و با پروردگار خود به راز و نیاز می پرداختم و از وی سعادتی جاوید مسئلت می نمودم و آنگاه بود که با صبر و بردباری شدائد و مصائب زندگی را تحمل میکردم .

در یکی از روزهای گرم ایام تابستان،فارغ از حوادثی که در شرف تکوین بود در حیاط خانه مشغول آبیاری گلهای باغچه بودم .این باغچهء زیبا را ابراهیم آقا بنا به خواهش و اصرار من در گوشهء حیاط ساخته بود و من با صرف اندکی وقت آنرا با گلهای زیبای رز و داودی و سایر گلهای مورد علاقه ام زینت داده بودم .چند گلدان گل رازقی و محبوبهء شب بو و یاس شش پر نیز در اطراف باغچه نهاده و گلدانها را بوسیله قلم مو و رنگ های شاد و زنده رنگ آمیزی کرده بودم بطوریکه بیننده را در نگاه اول مجذوب خود می ساخت .داریوش خان ذوق و سلیقه ام را در این زمینه ستوده بود و ابراهیم آقا که مرا سرگرم گلکاری میدید دیگر کاری بکارم نداشت .من ذاتا" به طبیعت عشق می ورزیدم .دختری روستایی بودم و در میان عطر گلها و گیاهان سرسبز رشد و نمو یافته بودم .حال که از کانونی گرم و پر مهر محروم بودم چه بهتر که خود را با گل و گیاه سرگرم می ساختم .باغچه ام بقدری زیبا بود که جزئی از وجودم در آمده بود . هرگاه که در خود احساس یأس و کسالت میکردم در کنار آن نشسته و در دل با گلها راز می گفتم .این تنها موردی بود که ابراهیم آقا مرا در آن آزاد نهاده و مخالفتی نشان نمیداد .آنروز بی توجه به اطراف به گلها آب میدادم که ناگهان صدای چرخیدن کلید را در قفل خانه شنیدم و متعاقب آن صدای گفتگوی چند نفر و ورود نابهنگامشان توجه مرا بخود جلب کرد .بدان سو نگریستم .زن و مرد جوانی به همراه دو پسر بچهء هفت هشت ساله پای بدرون حیاط نهاده و بسمت من می آمدند .مرد جوان با دیدنم یکه خورد و قیافه اش در هاله ای از حیرت و شگفتی فرو رفت .گویی که اصلا" انتظار دیدنم را نداشته است .با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و با لحن سردی پرسید:

– شما اینجا چه می کنید ؟

حیرتزده نگاهش کردم در حالیکه از مفهوم جملاتش سر در نیاورده بودم پرسیدم:

– آقا با چه کسی کار دارید ؟

او با وقاحت در چشمانم خیره شد و گفت :

– شما پاسخ سؤال مرا ندادید ؟

با خونسردی مقابلش ایستادم و گفتم:

– آیا شما سؤالی کردید ؟

سرد و گزنده تکرار کرد:

– پرسیدم شما اینجا چه می کنید ؟

خیلی خنده دار بود .اصلا" به او چه ارتباطی داشت که من در آنجا چه میکردم ! تصمیم گرفتم کمی او را دست انداخته و سربه سرش بگذارم،بنابراین خود را به لودگی زده و گفتم:

– در اینجا چه می کنم ؟هیچ !همانطور که می بینید قبل از آمدن شما داشتم به باغچه آب میدادم و ...

او نگاهی به زن همراهش انداخت و من ادامه دادم:

– و اگر شما از بستگان شوهرم ابراهیم آقا باشید وظیفه دارم از شما پذیرایی کنم .

او سر تا پایم را برانداز کرد و پرسید:

– شما همسر ابراهیم آقا هستید و در اینجا زندگی می کنید ؟

– بله مگر اشکالی دارد ؟

زن که تا این هنگام در سکوت و با نخوتی فزاینده بر من می نگریست دهان باز کرد با تحقیر و تمسخر گفت:

– آنهم در خانهء ما !

آب پاش را که تا آن هنگام بدست داشتم بر زمین نهادم و پرسیدم:

– خانهء شما !منظورتان چیست خانم ؟

مرد جوان همسرش را به سکوت دعوت کرد و با لحن مؤدبی گفت:

– اجازه میدهید تا آمدن شوهرتان لحظه ای استراحت کرده و آبی به سر و روی خود بزنیم ؟آخر ما از مسافرت دوری آمده ایم و خیلی هم خسته هستیم .

به جهت ترسی که از شوهرم داشتم ابتدا خواستم عذرشان را بخواهم،اما لحن پر از ادب و نزاکت آن مرد مرا وادار به تسلیم نمود .اگر آنها از بستگان شوهرم بودند پس ابراهیم آقا دلیلی برای مخالفت نداشت،بنابراین با احترام خاصی آنان را به اتاق پذیرایی دعوت کردم .فورا" شربت خنک و گوارایی آماده کرده و آنها نیز از این حسن رفتار استقبال کردند .بچه ها که تا این لحظه در گوشه ای آرام ایستاده بودند بناگاه مثل تیر از کمان رسته از جا جسته و در اطرافم به جستجو پرداختند . به هر گوشه و کناری سرک کشیدند و به هر چیزی دست درازی کردند و من به رسم میهمان نوازی به خرابکاری آنان به دیدهء اغماض نگریستم .

میهمانان من پس از نوشیدن شربت توان لازم را برای گفتگو بدست آورده و مرد پرسید:

– چه مدتی است شما در این خانه زندگی می کنید ؟

احساس کردم بار دیگر آن حالت خشک و رسمی بین ما حاکم شده است .طرح اینگونه پرسش های خصوصی

به نظر من دور از ادب بود بخصوص که هنوز خود را معرفی نکرده بودند .با وجودیکه سعی داشتم تا از منظور و مقصود وی آگاه نگردم از پاسخ دادن طفره روم،لذا جمله ای بی اختیار از دهانم خارج شد .

– گمان میکنم حدود هشت ماه باشد،اما منظور شما را از این سؤالات درک نمیکنم .

او گفت: پوزش مرا بپذیرید .قصد اهانت ندارم اما اگر فقط به یک سؤال دیگر پاسخ دهید منظور خود را بطور واضح بیان خواهم کرد .

– خواهش میکنم،بفرمایید سؤالتان چیست ؟

او سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و مثل یک بازجو پرسید:

– آیا شما میدانید این خانه به چه کسی تعلق دارد ؟

حیرتزده پرسیدم:

– دارید مرا بازجویی می کنید ؟

با بی حوصلگی پاسخ داد:

– نخیر خانم فقط می خواهم واقعیت بر شما آشکار گردد .

– واقعیت ؟کدام واقعیت ؟چرا منظورتان را واضحتر بیان نمی کنید !

– بسیار خوب سؤالم را طور دیگری مطرح میکنم .آیا ابراهیم آقا به شما گفته که این خانه مال اوست ؟فقط به همین سؤال من پاسخ بدهید .آری یا خیر ؟

– بله همینطور است اما ...

او دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

– بسیار خوب کافیست .همه چیز را دانستم .قبلا" حدس زده بودم .

زنش با لحن نیشداری گفت:

– تقصیر توست که به هر کسی اعتماد میکنی .این هم نتیجهء صداقت .

دیگر تحملم را از دست داده بودم .موضوع پیچیده ای بود .احساس میکردم که کاسه ای زیر نیم کاسه است با بی صبری پرسیدم:

– آقا ممکن است بفرمایید چه چیزی را حدس زده بودید و کلا" منظور شما و خانم از این سؤالات و جملات نامفهوم چیست ؟شما مرا سخت دچار نگرانی ساختید .

او لحظه ای در سکوت مرا نگریست و در حالی که گره ای به ابرو می انداخت گفت:

– من گمان میکردم ابراهیم آقا فرد امینی است به همین جهت خانه ام را برای مدت نامعلومی بدست وی سپردم .یعنی همین خانه ای را که شما اکنون بعنوان خانهء شخصی خود در آن بسر می برید .

بناگاه چون فنر از جا جستم و گفتم:

– چه ؟خانهء شما ؟اما این امکان ندارد !

او با تأثر سری تکان داد و گفت:

- چرا عین حقیقت است .بگذارید همه چیز را برایتان شرح دهم .لطفا" بنشینید و آرام باشید .

حیرتزده بر جای نشستم و او ادامه داد.

_سابقه ی آشنائی من و شوهر شما به ده سال قبل مربوط می شود. او در بازار در حجره ی پدرم بعنوان کارگر ساده یا به قول عوام (پادو) کار می کرد.

جوان فعال و زرنگی بود و خیلی زود مورد توجه و محبت پدرم و همچنین خود من قرار گرفت. بطوریکه بعد از فوت پدرم من اداره ی فرش فروشی پدر را به او سپردم. پنج سال قبل من به اتفاق همسر و دو فرزند دوقلویم برای توسعه کار تصمیم به ترک کشور گرفتیم. ابتدا قرار بود خانه ام را به فروش برسانم اما بنا به پیش بینی همسرم که تصادفاً صحیح و به جا نیز بود از فروش آن منصرف گردیدم. پس از فروختن مقداری اثاثیه و اوراق بهادار , در حالی که خانه ام را به شوهرتان سپرده بودم تا در غیابم گاه گاهی به آن سرکشی کند , راهی کشور آلمان شدیم. پنج سال تمام من در آن کشور به سر بردم و ابراهیم آقا همچنان در سمت خود به عنوان مدیر حجره باقی ماند و ماهیانه پس از برداشتن حقوق خود و پرداخت مزایای کارگران پول حاصله از معاملات را برایمان می فرستاد. البته ما از زندگی داخلی او و چگونگی برخوردش با قضایای خانه و تجارتخانه بی اطلاع بودیم و صرفاً به دلیل رفتار صادقانه ی گذشته اش به وی اعتماد و اطمینان داشتیم , تا اینکه تصمیم به بازگشت به ایران را گرفتیم. چون این مسافرت بدون تصمیم قبلی بود بنابراین فرصتی دست نداد تا ابراهیم آقا را در جریان کار قرار دهیم و فکر هم نمی کردیم که مسأله خاصی به وجود آید. و حالا با این موضوعی که پیش آمده نمی دانم تا چه حد می توانم به او اعتماد داشته باشم.

سخن مرد در اینجا به پایان رسید و زنش برای سرکشی به بچه ها لحظه ای ما را تنها نهاد. هیچ کلامی برای تبرئه ی خود نداشتم فقط به همین یک جمله ی کوتاه بسنده کردم:

_متأسفانه من از این موضوعات اطلاعی نداشتم. او به من گفته بود که مدتها قبل خانه را خریداری کرده است. خدا را شاهد می گیرم که حقیقت را می گویم.

او که به صدق گفتارم پی برده بود سری تکان داد و هیچ نگفت. از فرط ناراحتی نزدیک به جنون بودم , نه از این بابت که دریافته بودم شوهرم بی مال و منال است و از مال دنیا فقط حقوق مختصری دارد , بلکه به جهت دروغگویی و ریای ذاتی او بود که چنان آشفته و پریشان بودم. حال نمی دانستم در برابر این حادثه چه واکنشی نشان دهم. بار دیگر فریب زبان چرب و نرم او را خورده بودم. بار دیگر در خانه ای چند صباحی را گذرانده بودم که از آجرهای کف حیاط گرفته تا سقف خانه به کسی جز خودم و همسرم تعلق داشت و در این میان من بازیچه ای بیش نبودم. در برابر مالک حقیقی خانه احساس خجلت می کردم و از اینکه او ما را غاصب و خیانتکار بداند بشدت شرمسار بودم. خانه ی او , اثاثیه او, رختخوا او , و... همه و همه مرا رنج می داد. دستو پایم را گم کرده و نمیدانستم چه باید بکنم. من در آن خانه چه نقشی داشتم؟ سرایدار؟ میهمان؟ غصب کننده؟ خود

نیز نمی دانستم. آیا باید در گوشه ای به انتظار آمدن او می نشستم و لحظه شماری می کردم یا همچون خدمه از میهمان پذیرایی کرده و از او به دلیل ایجاد مزاحمت پوزش می طلبیدم؟. جداً مستأصل و پریشان بود. تا قبل از آمدن شوهرم در گوشه ای نشستم بدون اینکه یارای حرکت داشته باشم. کسی نیز به وجود من توجه ای نداشت. بچه ها پس از تعویض لباس به حیاط رفته و به گل های باغچه ور می رفتند اما دیگر هیچ چیز برایم ارزش نداشت. حتی باغچه ی قشنگی که با آن همه زحمت آراسته بودم. آنها مرا به حال خود رها کرده و به دنبال کارهای خود رفته بودند انگار که من برایشان وجود خارجی نداشتم.

مرد برای ستردن غبار راه به حمام رفت و زن نیز مبلمان خانه اش را که قبلاً به وسیله ی من تغییر یافته بود بنابه سلیقه ی خودش جابه جا می کرد و من چون مجسمه ای سنگی و بی روح همچنان بر جای خویش قرار داشته و نظاره گر حرکات آنان بودم که ابراهیم آقا از در وارد شد و همین که چشمش به آنها افتاد بر اوضاع و احوال واقف گردید و درجا خشکش زد. گویی که حادثه غیر مترقبه و وخیمی رخ داده است. شانه هایش آویخته و نگاهش سرشار از شرمساری و ندامت گردید و هنگامی که مرد صاحبخانه با وی مواجه گشت , شنیدم که با لحن تمسخر آمیزی او را مخاطب قرار داد و گفت:

_به به! ابراهیم آقا! خوش آمدید. حالتان چطور است؟ چرا به من اطلاع نداده بودید که در اینجا زندگی می کنید تا ما فکری برای خودمان کرده و سرزده مزاحم شما نشویم؟

ابراهیم آقا از شنیدن آن کنایه و استهزاء بیشتر در خود فرو رفت و من او را به قدری زبون و درمانده یافتم که به حالش رقت آوردم. عرق شرم در پیشانیش می درخشید و صورتش پریده رنگ و اندامش لرزان بود.

همانند سارقی که در حین سرقت مچش را گرفته باشند و من قلباً از خرد شدن این مجسمه ی غرور و نخوت شادمان بودم. هرگز او را تا بدین حد خوار و ذلیل ندیده بودم. مرد جوان وقتی سکوت طولانی او را دید ادامه داد.

_همسرتان هیچگونه اطلاعی از موضوع نداشت و من در شگفتم که چرا شما موضوع را از وی پنهان کرده بودید؟

_او لحظه ای به خود آمد و با صدای مرتعشی گفت:

_مرا ببخشید که شما را در جریان قرار ندادم. سال گذشته در شرایط بسیار سختی بسر می بردم و چون عرصه بر من تنگ آمده بود ناچار شدم مدتی را به طور موقت در خانه شما زندگی کنم اما همیشه در صدد یافتن مکانی برای خود بودم ولی متأسفانه تا کنون موفق نشدم. در هر صورت شما آنقدر بزرگوار و متواضع هستید که مرا مورد عفو قرار دهید. قول میدهم هر چه زودتر محلی برای زندگی خود پیدا کرده و از اینجا برویم و در این فاصله من و همسرم با کمال میل به خدمت شما همت گماشته و جبران مافات خواهیم کرد.

مرد لبخندی زد و در پاسخش گفت:

_نیازی به جبران نیست , بهتر است هر چه زودتر به فکر تهیه جا باشید. این خانه برای سکونت من و بچه هایم

بقدر کافی کوچک است.
ابراهیم آقا با اشاره ی دست به من فهماند که بدون فوت وقت اثاثیه ی مختصر خود را جمع آوری نماییم و من نیز با عجله دست به کار شدم و چون لوازم ما چندان هم زیاد نبود بنابراین بیشتر از چند دقیقه نگذشته بود که همه چیز را جمع کرده و با شرمندگی از آنها خداحافظی کرده و آن خانه را برای همیشه ترک کردیم.
در طول راه ابراهیم آقا سکوت کرده بود. از چشمانش شراره ی خشم زبانه می کشید. انتظار نداشت در حضور من با آن همه خفت و خواری از خانه رانده شود. و من از بیچارگی او لذت می بردم همچنان که خود نیز در نهان آشفته حال و غصه دار بودم. مقصد بعدی ما خانه ی صدف بود. آنجا تنها مءمن ما محسوب می گشت. صدف وقتی در را به روی ما گشود و ما را در آن حال و روز دید حیرت کرد و وقتی جریان را از دهانم شنید از تعجب چشمانش گشاد شد و دهانش باز ماند چرا اینکه او و کلاً همه خانواده ی ابراهیم آقا از جریان بی اطلاع بوده و می پنداشتند آن خانه را ابراهیم آقا شخصاً خریداری کرده است. آیا این مرد نمی دانست که روزی ابرهای تیره از روی خورشید به کناری رفته و پرده ی ریا و دروغ دریده خواهد شد؟ مگر او نشنیده بود که ماه زیر ابر نمی ماند و سرانجام روزی حقایق عریان و اشکار می گردد؟ از این پس دیگر حنای او پیش کسی رنگ نداشت و او ابرو و اعتبار خود را حتی در جمع خانواده نیز از دست داده بود.
چند روزی را در شرایطی بسیار بد و به حالت بلاتکلیفی با صدف و شوهرش هم خانه شدیم. ابراهیم اقا ظاهرا توانسته بود شغل خود را حفظ کند اما از درجه ی مدیریت به کارگری تنزل یافته بود که باز این خودش نعمت بزرگی بشمار می امد و جای شکرش باقی بود که وی را از کار بر کنار نکرده بودند. سرانجام پس از دو هفته دوندگی و تلاش توانستیم یک اتاق کوچک در خانه ای قدیمی، با اجاره بهائی تقریبا سنگین کرایه کنیم. اتاقی بود سه در سه که اشپزخانه اش در پستوی تاریک و نموری قرار داشت. با این وجود راضی بودم و به حد خود نیز قانع. تنها چیزی که ازارم میداد دل کندن از باغچه و گلدانهایم بود. بدلیل نداشتن جا و مکانی برای زندگی، ابراهیم اقا از اوردن گلدانها خودداری کرده و انها را به رسم یادبود به صاحبخانه بخشیده بود شاید که بتواند جزء ناچیزی از دینی را که به گردن داشت ادا نماید.
زندگی در خانه ی جدید برایم بمراتب سخت تر از گذشته بود، اما هر چه بود باید تحمل میکردم. رفته رفته با این طرز زندگی نکبت بار خو می گرفتم. چند ماهی بود که از خانواده ام بی اطلاع بودم. یک روز قلم و کاغذ در دست گرفته و برای پدرم نامه ای نوشتم. همچنان که قلم بر صفحات کاغذ می چرخید قطرات اشکم اوراق ان را تر می نمود. مختصرا وضع خودمان را برایش شرح دادم و درخواست کردم که در اولین فرصت بدیدنم بشتابد، ولو اینکه این دیدار چند ساعته باشد. نامه را پس از نوشتن بدست زن صاحبخانه سپردم تا در اولین فرصت انرا به صندوق پست بیندازد زیرا که خود جرأت پای نهادن به بیرون از خانه را نداشتم. از ان پس به انتظار خبری از جانب پدر نشستم. ده روز بعد از ارسال نامه، پدرم عازم تهران گردید. چقدر از دیدارش شاد گردیدم. لحظاتی چند در اغوش هم گریستیم و در ان اتاق نمور و دلتنگ از هر دری سخن راندیم.

پدرم از وضع رقت انگیزم پریشان خاطر بود و هرگز انتظار نداشت مرا در ان شرایط سخت و طاقت فرسا ملاقات کند. من نیز سرافکنده و خجل بودم چه اینکه از جزئی ترین وسایل پذیرایی محروم و درمانده بودم. ما از لحاظ اقتصادی در وضعیت نامطلوبی به سر می بردیم. حقوق شوهرم کفاف زندگی مختصرمان را نمیداد. گاهی اوقات با شکم گرسنه سر به بالین می نهادیم. فقر مادی تأثیر ناگواری روی زندگی ما نهاده بود بطوریکه ابراهیم اقا عصبی تر و لجبازتر از قبل گشته و بر سر جزئی مسئله هیاهوی بسیار به راه می انداخت و مرا زیر رگبار مشت و لگد گرفته و عقده ی بدبیاری و بی عرضه گی خود را سر من خالی میکرد. در این مدت دو سال بقدری ضعیف و پژمرده شده بودم که پدرم در نگاه اول مرا نشناخت و با حیرت و شگفتی سراپایم را از نظر گذراند. آری در این دو سال به اندازه ی ده سال پیر و فرتوت و ناتوان شده بودم. فشار روحی و شکنجه های جسمانی بیشتر از غم نداری و گرسنگی عذابم میداد. هر روز من با جنگ اعصاب سپری می شد و ساعتی نبود که از دست زخم زبان و سخنان ازار دهنده اش در امان باشم. کار من شده بود اشک و اه و غصه خوردن. پدرم بفراست دریافته بود که دختر دلبندش در چه اتش جانسوزی می سوزد و ذوب می شود اما راه نجاتی وجود نداشت.

او ضمن دلداریم همچنان مرا به صبر و بردباری تشویق می کرد و من ظاهرا خود را شکیب و بردبار نشان میدادم ولی در درون خون می گریستم.

در بیشتر دوران زندگیم،چه قبل از ازدواج و چه پس از آن زندگی های بیشماری را شاهد بودم که زن و شوهر در اثر فقر و فاقه با شکمی گرسنه به بستر می خزیدند اما علاقه و مهر و تفاهم و حسن رفتار فی مابین نیروی خارق العاده ای در آنها به وجود می آورد که مشکلات مادی را به هیچ می انگاشتند.اما زندگی من تهی از عشق و تفاهم بود.عشقی که به کانون زندگیم گرما بخشیده و قلبم را مالامال از شادی و نشاط گرداند و من از این موهبت الهی محروم بودم.

آنروز پدرم برای تغییر ذائقه سخن را به مسئله خواهرم کشاند.اخیراً جوانی به خواستگاری فاطمه آمده بود که بنابه نظر و عقیده ی پدرم بسیار نیکو و پسندیده بود و پس از مذاکرات فراوان ماه آینده را برای ازدواج در نظر گرفته بودند.از شنیدن این خبر مسرت بخش بسیار خرسند شدم و برای خواهرم آرزوی سعادت و نیکبختی کردم.پدرم با وجود خوشحالی اندکی غمگین بنظر میرسید و علت آن نیز از بابت علی بود.هر چند که بعد از رفتن فاطمه به خانه ی بخت از بار مخارج پدر کاسته می شد اما با علی چه می کرد؟او را به چه کسی می سپرد؟ این خود مشکل بزرگی بود.هرچه با پدر بر سر این موضوع به بحث و تبادل افکار نشستیم نتیجه ی مثبتی عایدمان نگردید.

آنشب همینکه ابراهیم آقا وارد خانه شد و چشمش بر پدرم افتاد ناگهان روترش کرد و نسبت به وی بی اعتنائی نمود،با این وصف پدرم همچنان با او رفتاری مؤدبانه و احترام آمیز داشت. شوهرم آنشب بدون خوردن شام و زودتر از همیشه به رختخواب رفت و من و پدر در گوشه ی اتاق نشستیم و به آهستگی بگفتگو پرداختیم مبادا که مزاحم خواب او گردیده و اعتراض وی را سبب گردیم.بیشتر صحبتهای ما در حول و حوش برادرم دور می

زد او که امسال برای اولین بار پشت میز مدرسه قرار گرفته بود و با ذوق و استعدادی که داشت به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شده و نمرات عالی او حکایت از استعداد فراوانش داشت.پدرم معتقد بود که آینده ی درخشانی در انتظار اوست و ما این استعداد ذاتی را از مادر مرحوم خود به ارث برده ایم، و حقیقت نیز جز این نبود.

مادرم در طول مدت زندگیش استعداد خود را در هر زمینه ای به اثبات رسانده بود و همه کسانی که بنحوی با وی در ارتباط بودند به این نکته اذعان و اعتراف داشتند که او دارای ذوق و خلاقیت سرشاری است و بقول معروف دست به هرچیزی که بزند به طلا مبدل خواهد شد!ممکن است این جمله بسیار مبالغه آمیز به نظر آید اما یقین دارم که در مورد او غلو نکرده ام.او در هر موردی زنی نمونه بود.من در اطراف خود کمتر زنی را با ویژگی ها و خصوصیات اخلاقی اودیده بودم.شاید اگر تقدیر پسر خانی را در مقابلم قرار نداده و گل وجود مادر را پرپر نمی ساخت ما نیز در دامان چنان مادری به مدارج ترقی رسیده و هر یک برای جامعه ی خود فرد مفیدی گشته بودم و زندگی ما با گردش ۱۸۰ درجه ی خود به روال دیگری درآمد و آرزوهای مادر تحقیق می یافت.افسوس که زندگی هرگز به کام ما نگشت...

صبح روز بعد پدرم آماده ی حرکت شد.گوئی او خود پی برده بود که ماندنش در آنجا به اختلافات داخلی ما دامن خواهد زد بنابراین با تمام اشتیاقی که برای ماندن داشت ناگریز به رفتن شد. در هنگام خداحافظی مرا به سینه فشرد و قلباً از خداوند برایم آرزوی خوشبختی کرد. وقتی او رفت، چندساعتی را زانوی غم در بل گرفته و اشکها از دیده جاری ساختم.در آن انزوای جانکاه به افکارم میدان دادم تا آزادانه بهر سو پر بکشد. به گذشته های دور می اندیشیدم، به آن روزهای اوج سعادت و این لحظات حضیض ذلت...

شب هنگام او با قیافه ای درهم بخانه بازگشت و من که آماده ی مقابله بودم اورا به دلیل بی اعتنائی به پدر و رفتار ناهنجارش به باد انتقاد گرفتم. میدانستم که سرانجام این اعتراض به کتک خوردنم خواهد انجامید که عاقبت نیز چنین شد اما در برابرش ایستادگی کرده واز حق خود دفاع نمودم. آنشب فوق العاده شب بدی بود. پس از یک مشاجره ی طولانی هر دو خسته و عصبی در گوشه ای افتادیم و او در حالیکه با اشتهای زیاد شام میخورد خانواده ام را به باد تمسخر گرفت و آنچه را که شایسته نبود نثارمان کرد.چون از دست این مرد دیوانه خو و بد کردار به تنگ آمده بودم بناچار برای فیصله دادن به این قضیه به رختخواب رفته با شکمی گرسنه و بدنی خسته خود را به دست خواب سپردم.

یکماه بعد، یکروز نامه ی پدرم که کارت عروسی خواهرم نیز ضمیمه ی آن بود بدستم رسید. آن روز دوشنبه بود و مراسم عقد و عروسی روز پنج شنبه انجام می شد. امیدوار بودم که بتوانم موافقت شوهرم را جهت شرکت در این مراسم جلب نمایم اما او علی رغم خواهش و التماسم بشدت مخالف رفتن بود. از لجاجت و سنگدلی او جانم به لب رسیده بود. هرچه نرمش نشان داده و از راه محبت وارد می گشتم خشونت او بیستر می شد. چند روزی باوی کلنجار رفتم اما سودی نبخشید. به هیچ وجه به رفتن رضایت نمیداد. برایم بسی دشوار و ناگوار بود که عروسی تنها خواهر خودحاضر نباشم بنابراین غرور را کنار گذاشته و به تضرع و زاری متوسل شدم. مشتاقانه

در انتظار پاسخ مثبتی از جانب او بودم، معهذا او چون مرده ای بی روح و بی احساس در برابر شور و هیجانم بی تفاوت بود. در واقع هیچ عذر و بهانه ای برای عدم شرکت در عروسی نداشت،تنها هدفش مخالفت با شخص من بود. شاید اگر با دلیل و برهانی قاطع مرا بنحوی متقاعد می ساخت که از چه روی با من مخالفت می ورزد،آنقدر منطقی بودم که عذرش را پذیرفته و از تصمیم خود در گذرم، اما او جنون مردم آزاری داشت و از آزار دادنم لذت می برد و از استغاثه امدر برابر خود شادمان می گشت. در حالیکه هیچ امیدی به بهبود اوضاع نداشتم همچنان به تلاش خود ادامه میدادم. وقتی روز پنج شنبه فرا رسید دلشوره و نگرانی من نیز بیشتر شد. در کنارش زانو زده و التماس کنان خواستم که باین مسافرت تن دهد. چون مرغ سرکنده خود را به درو دیوار می کوبیدم تا شاید رضایت دهد، ولی او در مقابل اشکهایم خندید و گفت:

ـ نه تو و نه خانواده ات هیچکدام برایم مهم نیستید. آرزوی رفتن را باید به گور ببری.

فریاد زنان گفتم:

ـ آخر به چه دلیل، مگر خانواده ام به تو چه کرده اند؟

ـ من از آنها خوشم نمی آید، دلیلش را هم نمیدانم!

ـ تو آدم غیر منطقی هستی.

ـ منطقی یا غیر منطقی حق رفتن نداری.اگر روزی هزار بار در برابرم به خاک بیفتی در رفتارم کوچکترین تغییری داده نمیشود.

از این همه خباثت و سنگدلی او در شگفت بودم. با این همه با سر سختی ادامه دادم.

ـآخر چرا با من چنین رفتار می کنی؟ از جان من چه میخواهی؟

خنده ی کریهی سر داد و گفت:

ـ جانت را!

ـ پس بیا جانم را بگیر و خلاصم کن. مرگ بر این زندگی پر از رنج ترجیح دارد.تو اصلاً کی هستی؟ فکر می کنی خیلی دارای اقتدار و قدرتی؟ همیشه وضع بدین منوال نمی ماند.عدالتی هم وجود دارد. روزی خواهد رسید که تقاص اعمالت را خواهی داد.تو بوئی از محبت و انسانیت نبرده ای. تو از زندگی چه میدانی؟ مفهوم زندگی برای تو در خورد و خواب خلاصه می شود اما اززز نظر من زندگی نه این است و نه آن.

با لحن خشم آلودی فریاد کشید:

ـ پرچانگی دیگر بس است من حوصله ی موعظه شنیدن را ندارم.

ـ نه بگذار بگویم.بگذار عقده های سر گشاده ام را بیرون بریزم. تمام وجودم مالامال از نفرت و کینه است. آنقدر از تو بیزارم که روزی صدبار از خدا مرگم را طلب می کنم. تو در عرض این دو سال چه به من دادی؟ در خانه ات هزاران خون دل خوردم. از تمام نعمت های دوران جوانی محروم ماندم.با دروغ و ریای تو ساختم. با فقر و بدبختی ات سر کردم و دم بر نیاوردم. چون حیوانی وحشی به جانم افتادی و کتکم زدی بد و بییراه و ناسزا نثارم

کردی. همه و همه را تحمل کردم اما دیگر تاب تحمل ندارم. دیگر قدرت ایستادگی ندارم. میخواهم تکلیفم را روشن کنم،...

هنوز جمله ام را به پایان نرسانده بودم که ناگهان از کوره در رفت. دستش را بلند کرد و آنچنان مشتی بر بینی ام کوفت که کم مانده بود از شدت درد بیهوش شوم. خون به سرعت تمامی صورتم را فرا گرفت او نعره ای کشید:

ـتکلیف تو روشن است! آنقدر آزارت میکنم، آنقدر شکنجه ات می دهم که مرگ را برای خود نعمتی بشماری.

آنگاه در نهایت خونسردی دستمالی از جیب در آورد و بطرفم انداخت و در ادامه ی سخنانش اضافه کرد.

ـ خیلی زبان درازی می کنی. مدتی است پایت را بیشتر از گلیمت دراز کرده ای. هنوز نفهمیده ای که من چه جور زنی می خواهم؟ تو باید مطیع و فرمانبردار باشی. همچون انسانی کرولال که فقط دستورات مرا بی چون و چرا بپذیرد. اینها همه پاسخ نفرت و بیزاری توست. تو از ابتدای ازدواج زن مغرور و خودپسندی بودی که به زیبائیت می نازیدی.تو غرورم را جریحه دار ساختی و این سزای اعمال گذشته ی توست.

با خشم فزاینده ای دستمال را بجاش افکندم و با گوشه ی چادرم صورتم را پوشاندم. چشمانم تیره و تار شده و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. او سیگاری روشن کرد و زیر لب گفت:

ـتو نافرمان و مغروری، اما من ترا به زانو در می آورم.

کینه توزانه نگاهش کردم و سپس صورتم را با نفرت بسوی دیوار برگرداندم.

او بار دیگر بسخن در آمد:

ـ از این پس اجازه نداری با خانواده ات در تماس باشی. نه حق دیدارشان را داری و نه برایشان نامه می نویسی. و اگر نامه ای برایت فرستادند باید بدون پاسخ بماند.آنها حق ندارند بخانه ی من قدم بگذارند. از این پس تو دیگر پدر و خواهری نداری که بیادشان باشی فهمیدی؟ اگر روزی برخلاف میل من رفتار کنی وای بحالت! روزگارت سیاه است. کاری خواهم کرد که مرغان هوا بحال زارت گریه و شیون سردهند و ماهیان دریا برایت اشک بریزند!

من یقین داشتم که گفته هایش تهدید تو خالی نیست و هر آنچه را که بر زبان آورد بفوریت عملی میسازد. آنشب را با درد و رنجی فراوان به صبح رساندم. در حالی که حتی دقیقه ای چشم بر هم ننهاده بودم. صورتم متورم بود. ضربه ی شدیدی که به ناحیه ی صورتم وارد آمده بود عذابم میداد. مگر من از او چه خواسته بودم که این چنین جوابم را داده بود؟ آیا من حق نداشتم مانند سایر مردم زندگانی سرشار از علاقه و تفاهمی داشته باشم؟ از علاقه سخن راندم، تنها چیزی که در زندگی ما یافت نمیشد علاقه و دلبستگی بود. آنچه که بین ما حاکم بود اقتدار او بر من و صبر و شکیبائی من به ناملایمات بود.

من از او بیزار بودم و هرگز نفرتم را انکار نکردم. در هر فرصتی که دست میداد این موضوع را به وی گوشزد میکردم، اما او در نهایت خونسردی همانند گرگی سبع چشم در چشمم میدوخت و می گفت:

ـ تو مانند موشی در چنگال من اسیری. هیچ قدرتی نمیتواند ترا از چنگم خلاصی بخشد. هرقدر که از من متنفر

باشی به همان اندازه آزار خواهی دید...

آری این چنین بود زندگی نفرت آوری که من داشتم. هرگز تصورش را نمیکردم که روزی تا بدین حد بدرجه ی کمال ذلت و خواری برسم. در دستان او چون عروسک خیمه شب بازی بودم که با گردش هر نخی بسمتی که وی اراده می کرد می جهیدم بدون اینکه از خود نیرو و قدرتی داشته باشم. سالهای زیادی را در کنارش بسر بردم که سرتاسر آن جز الم و رنج و وحشت ارمغان دیگری برایم نداشت.

از سومین سال ازدواجمان او مسئله بچه دار نشدنم را بهانه ای قرار داد تا بوسیله ی آن بتواند بهتر و بیشتر به شکنجه های روحی و روانیم بپردازد. از کوچکترین موضوعی هیاهوی بزرگی براه می انداخت و تا سر حد مرگ کتکم می زد. او که در ازدواج اول خود او موهبت پدر شدن محروم مانده بود باور نداشت که این نقیصه از جانب وی باشد و مرا در این مورد مقصر می دانست. در طول سال گذشته از لحاظ مادی در موقعیت بسیار بدی قرار داشتیم. تاکنون چندخانه ی اجاره ای عوض کرده و با در آمد کمی که حتی جوابگوی حداقل نیازهایمان نبود در مضیقه ی مالی شدیدی دست و پا می زدیم. داریوش خان که اینک در کار خود با موفقیت مواجه گشته و درآمد قابل توجهی تحصیل کرده بود قول هرگونه مساعدتی را به ما میداد اما شوهرم بدلیل غرور نابجایش از پذیرفتن کمکهای وی خودداری میکرد. داریوش خان با فروش نیمی از اموال و احشام خود پولی فراهم آورده و با آن کسبی در بازار براه انداخته بود و چون جوان هوشیار و فعالی بود نبض بازار را در دستهایش گرفته و توانسته بود بسرعت از نردبان ترقی بالا رود و سری تو سرها در بیاورد. جوان لایق و کارگردانی بود و پشتکار و همت فراوان بخرج میداد. وی بعدها تغییر شغل داده و با دائر کردن جواهر فروشی آنچنان کارش رونق گرفت و ثروتی بهم زد که قلم از بیان آن عاجز است.

ابراهیم آقا همچنان در محل سابق خود بکار اشتغال داشت و با حقوق بخور و نمیر او روزگار می گذراندیم.داریوش خان که از وضع نابسامان ما آگاه بود نهایت لطف و همکاری را بجا آورد و از شوهرم درخواست کرد که به عنوان شریک با او بکار بپردازد. او در حالی این محبت را نثارمان مینمود که برای شراکت با او دیناری هم پول نداشتیم و پیشنهاد نداشتیم و پیشنهاد خیرخواهانه ی او برایمان بسی غیره منتظره و استثنائی بود، لهذا شوهرم با نظر او مخالفت ورزید و در پاسخ من که دلیل قانع کننده ای جهت رد پیشنهاد او می خواستم اظهار داشت که از ترحم بیزار است و نمی تواند تحمل کند که زیر دست پسر عموی خود کار کند در حالیکه دو برابر سن او را دارد. او فکر میکرد با این کار وجهه ی خود را از دست خواهد داد و در بند و اسارت پسر عمو در خواهد آمد.

شاید این عمل انسان دوستانه ی پسر عمو بصرف سفارشات صدف انجام گرفته بود چه اینکه من بارها شاهد نگرانی صدف در رابطه با حرکات و گفتار و خلق و خوی برادرش بودم. در حالیکه ما آرزو میکردیم ابراهیم آقا پیشنهاد شراکت را بپذیرد معذالک او زیر بار نرفت و خیلی مؤدبانه به پسرعمویش پاسخ منفی داد و به سعادتی که می رفت همراهیش کند پشت پا زد.من انسان طماع و پول پرستی نبوده و نیستم. هرگز در زندگی به مادیات

و تجملات اهمیت نمیدادم و لازمه ی زندگی را در شرافت و نجابت و اخلاص میدانستم اما اگر ابراهیم آقا پیشنهاد دایوش خان را می پذیرفت شاید حوادث و وقایع بعدی هرگز در زندگی ما رخ نمیداد، زیرا بی پولی و فقر، ابراهیم آقا را مبدل به انسان فاسدی نمود که از پست ترین کارها رویگردان نبود و زشت ترین اعمال در نظرش عادی جلوه می کرد.

او که سنین جوانی را در حسرت بچه دار شدن پشت سر نهاده بود اینک پس از سه سال ازدواج از من نیز نا امید گشته بود. با وجودیکه پزشکان معالج به اتفاق نظر داده بودند که من سالم بوده و جهت مادر شدن دچار نقصی نگشته ام لهذا او این امر را باور نداشت و مرا با رفتار و گفتارش آزار میداد. مرتباً به من سرکوفت میزد که اجاقم کور است و نمی توانم او را به آرزوی دیرینه اش رسانده و بچه ای در دامانم بپرورانم.من یقین داشتم که اگر عیب و نقصی است باید در وجود خود او باشد و او باید در این رابطه خود را سرزنش کند نه مرا، اما چاره ای جز سکوت نداشتم مگر اینکه به جان و زندگی خود بی علاقه بوده باشم. همه تحقیرها را به جان خریدم و دم برنیاوردم،و او برای خود فراموشی کم کم دست به کارهای زشت و نفرت آوری میزد. اکثر شبها تا دیر هنگام با رفقایش که همانند خود او مشتی اوباش خیابان گرد بیش نبودند در بیرون از خانه بسر می برد و هنگامیکه به خانه باز می گشت در حالت عادی نبود بطوریکه به هیچ وجه موقعیت خود را درست تشخیص نمیداد.

در برابر اعتراض من وی عقیده داشت که برای فراموش کردن بچه ای که هرگز چشم امید به امدنش نداشت ناچاراً به عیاشی پناه می برد! اما من نمی توانستم مسئله را بدانگونه که او می پنداشت برای خود توجیه کنم. او وقتی با اعتراضم مواجه می گشت واکش شدیدتری بروز میداد و من در می یافتم که در صدد انتقام جوئی و لجبازی است. از آن پس بتدریج عیاشی و شب گردی جزو برنامه ی شبانه اش گشته بود و اگر زمانی پول جهت کارهای شرارت بار خود نداشت ناگزیر به دروغ متوسل شده و از صدف و شوهرش یا سایرین به بهانه های مختلف پولی قرض می کرد که هرگز قادر به پرداخت آن نبود. یکروز صدف سراسیمه به دبدارم شتافت و از دیدنم در حیاط خانه، آنهم در زیر باران تند پائیزی مشغول شستن لباس بودم سخت دچار شگفتی شد و من نیز از ورود شتابزده ی او دچار همان حالت متقابل گشتم.آنگاه بود که دریافتم با چه موجود سالوس ریاکاری زندگی می کنم.

شوهرم چون از همه جا رانده شده بود طبق یک نقشه ی حساب شده بخانه ی خواهرش رفته و وانمود کرده بود که من در بستر بیماری افتاده و در وضعیت وخیمی بسر می برم و او نیز پولی جهت مداوای من ندارد. صدف که بشدت تحت تأثر دروغ پردازی برادرش قرارگرفته بود بفوریت پول مورد لزوم را در اختیار او می گذارد و چون برادرش او را ترک می کند وی جهت عیادت و سرکشی به من بدون اینکه چیزی به برادرش بگوید بخانه ی ما می آید و مرا در چنین وضعی می بیند. هنگامیکه موضوع را از دهان او شنیدم دانستم که ابراهیم آقا صرفاً بخاطر عیاشی و شب زنده داری ناگزیر شده کاسه ی گدائی در دست گرفته و از هر طریقی پول کسب نماید. البته این خود آغازی بود بر اعمال قبیحانه ی او.

در برابر چنان اعمال بی شرمانه ای چه می توانستم بگویم؟ من در برابر وی قدرت ابراز هیچگونه عقیده ای را نداشتم. شوهر متکبر و خودپسند من خود را مالک الرقاب مطلق میدانست و هرکاری را هرچند هم وقیحانه و مبتذل برای خود مجاز می شمرد. وجودش مالامال از شرارت و خصائص زشت حیوانی بود و هر چه از مدت زناشوئیمان سپری می گشت زشتی سیرتش نمایان تر می شد.

دو حادثه دیگر نیز پی در پی و به دنبال هم اتفاق افتاد. حادثه اول مرگ ناگهانی و غیر منتظره مادرشوهرم بود که در چنان شرایط نامناسبی رخ داد و شاید به جرات بتوان گفت ضربه هولناکی بود که بر ابراهیم آقا فرود آمد، و من که تاکنون وی را مردی سنگدل و بی احساس می پنداشتم در یافتم که او تا چه حد به مادرش دلبستگی دارد. فردای آن روزی که این خبر ناگوار را دریافتم داشتیم او بفوریت خود را برای عزیمت آماده کرد.

برخلاف آنچه انتظار می رفت من نیز در این سفر آنها را همراهی می کردم. آنچنان از این خبر شادمان شدم که حدی بر آن متصور نبود. زیرا که درست به مدت سه سال تمام من از پای تهران و شاید بهتر است بگویم از خانه بیرون ننهاده بودم و حالا این اولین مسافرتم محسوب می شد. هر چند که شرایط برای تفریح و گردش مناسب نبود، اما همینقدر که از محیط سرد و بیروح خانه دور می شدم برایم مهم و بسیار حیاتی بود.

به سرعت لوازم سفر را بسته و با تاکسی خودمان را به منزل صدف و شوهرش رساندیم. آنها نیز برای حرکت آماده بودند. صدف همینکه ما را دید خودش را در آغوش برادرش انداخت و مدتی نسبتا طولانی به گریه کردن پرداخت. ابراهیم آقا ظاهرا آرام بود و او را تسلی می داد اما از قیافه رنگ پریده اش غم سنگینی هویدا بود، پس از چند دقیقه همگی سوار اتوموبیل شوهر صدف شده و براه افتادیم . داریوش خان بسیار با احتیاط رانندگی می کرد زیرا صدف ماههای آخر بارداری را می گذراند و مسافرت تا حدی برایش کسالت آور و خسته کننده بود. در طول راه من و او که در صندلی عقب جای گرفته بودیم زمزمه وار با یکدیگر گفتگو می کردیم. او زمانی در فراق مادر اشک می ریخت و زمانی دیگر به یادآوری دوران کودکی می پرداخت.

سرانجام پس از یک شبانه روز طی طریق و یا چند توقف کوتاه مدت در شهرهای بین راه به کرمانشاه رسیدیم، در حالی که همگی خسته و خاک آلود بودیم. بیشتر از همه صفا احساس خستگی می نمود. وقتی به خانه مادر صدف رسیدیم تقریبا اکثر اقوام و بستگان آنها در آنجا حضور داشتند. با ورود ما گریه و زاری بار دیگر اغاز گردید و هر یک به سهم خود سعی داشتند خود را گریانتر و سوگوارتر نشان بدهن و در این میان من تنها فرد غریبه ای بودم که در آن جمع خانوادگی حضور داشت. در آن ساعات وجود من به کلی به فراموشی سپرده شد. همه به دور صدف و ابراهیم اقا حلقه زده و در مورد تشریفات و نحوه برگزاری مراسم سخن می راندند.

ابراهیم آقا به دلیل نقش حساسی که به عنوان اولاد ارشد داشت به زودی ابتکار عمل را بدست گرفت و همراه بزرگان فامیل برای طی مرحله مرسومه بلادرنگ و بدون اندک استراحتی از خانه خارج شد. من و صدف با وجود خستگی سفر ناچارا به پذیرایی از مهمانها پرداختیم.همان روز جنازه خانم بزرگ به خاک سپرده شد. پس از ان ما تا پایان مراسم ختم در آنجا بسر بردیم. در این مدت من کمتر موفق به دیدن ابراهی آقا می شدم. او

سخت در تلاش سر و سامان دادن به اوضاع فعلی بود و کمتر در برابم ظاهر می گشت. ناگفته نماند که در طول آن چند روز تمام هزینه و مخارج موجود را داریوش خان تقبل کرده بود وانصافا مراسم آبرومندانه ای برپا ساخته بود. ظاهرا همه بستگان انها پنداشته بودند که ابراهیم آقا از بودجه خود در این راه بهره گرفته است و هیچ کس متوجه نگشت که شوهر پاک باخته من اه ندارد که با ناله سودا کند.

سرانجام لحظه بازگشت فرا رسید. منزل پدری ابراهیم اقا که اینک بدون صاحب مانده بود موقتا قفل گردید و با کمک داریوش خان شخص امینی برای نظارت بر املاک و گله ها که البته جزیی و مختصر بود به کار گمارده شد و ما بار دیگر از راهی که آمده بودیم به سمت تهران حرکت کردیم. در بین راه من به این فکر بودم که اینک مادر شوهرم فوت کرده تکلیف اموال او چه خواهد شد؟ خانه و املاک، اموال منقول و غیر منقول، اکنون به صدف و برادرش رسیده بود و باید روزی فرا می رسید که انها درباره تقسیم سهم الارث با هم به مذاکره بنشینند. لابد به نظرتان عجیب می اید که چگونه در چنان موقعیتی من به فکر تقسیم ارث افتادم؟! شاید کسانی که در در شرایط من قرار داشته باشند موقعیت وخیم من را بهتر درک نمایند.

ما انچنان در مضیقه مالی قرار داشتیم که به نان شب نیز نیازمند بودبم و تقسیم ارث و میراث در چنین جوی، کمک بزرگی برایمان بود، البته ابراهیم آقا با همه آز و طمعی که داشت، ظاهرا به موضوع فوق توجه ای نشان نمی داد زیرا پس از گذشتن سه ماه از مرگ مادرش هنوز با خواهرش در این رابطه گفتگویی به عمل نیاورده بود. تا این که سرانجام صدف به شخصه در این راه پیش قدم گردید و ما را جهت مذاکره و مشاوره به منزلش دعوت نمود. ان شب گفتگوی زیادی در حول و حوش تقسیم اموال صورت نگرفت زیرا که صدف پیشنهاد کرده بود برادرش تمام اموال را شخصا تصاحب کند، در واقع صدف از سهم خود گذشته و آنها را تمام و کمال در اختیار برادرش نهاده بود زیرا که او در رفاه کامل به سر می برد و نیازی به ماترک پدرو مادرش نداشت.

هرچند که او در تصمیمش مصر بود اما شوهرم ابتدا زیر بار نمی رفت اما سرانجام در اثر اصرار بیش از حد صدف و شوهرش این پیشنهاد مورد قبول واقع گردید. و ما در پایان مذاکرات در حالی که از این همه گذشت و ایثار به هیجان امده بودیم از آنها خداحافظی کرده و به خانه خود بازگشتیم.

ابراهیم آقا با وجود حفظ ظاهر و پنهان ساختن افکارش بسیار خرسند و راضی به نظر می رسید و من که سهمی در شادی وی نداشتم در گوشه ای نشسته و به او می نگریستم . او همچنان در ذهن خود پی در پی نقشه های تازه و بدیعی بود. فردای آن روز صدف برای واگذاری سهم خود به ابراهیم آقا به صورت قانونی، به خانه ما آمد و به اتفاق برادرش به مراجع ذی صلاح مراجعه کرده و در

آنجا او طبق وکالت نامه ای رسما سهم خویش را به برادرش منتقل کرد. ابراهیم آقا که تاکنون در خواب و خیال به سر می برد اکنون خود را با واقعیت شیرینی رو به رو می دید و بی نهایت خوشحال و شادمان بود.

آن روز هنگام مراجعت به منزل برای اولین بار در طی سه سال زندگی مشترک او را با قیافه ای بشاش و خندان مقابل خود یافتم که جعبه ای شیرینی نیز با خود داشت. با وجودی که او در این مدت به شدت آزرده بودمعهذا

احساس کردم من نیز از این شادمانی نصیب خواهم برد به همین جهت با رویی گشاده از او استقبال کردم. شاید بتوانم ادعا کنم که آن شب من از یک لذت نسبی برخوردار گشتم.

دیگر هرگز چنان شبی در زندگیم رخ نداد، آن شب همانند یک زن و شوهر صمیمی با هم به تبادل نظر نشستیم و عاقبت الامر او تصمیم گرفت مقداری املاک و گله ها را به فروش برساند تا با پول ان خانه ای در تهران خریداری نماییم و با این هدف بود که ابراهیم آقا بار دیگر راهی کرمانشاه گردید اما این بار به تنهایی مسافرت می کرد، و من تا بازگشت وی در خانه تنها ماندم .

در همین روزها بود که نامه پدرم به دستم رسید. البته این نامه در جای خود حادثه آفرین بود. همان حادثه دومی بود که بعد از مرگ خانم بزرگ رخ داد که بعدها آن را در جای خود توضیح خواهم داد. اکنون چند ماهی از ازدواج خواهرم می گذشت و این نخستین نامه پدر بعد از عروسی خواهرم بود که دریافت می داشتم. همان طور که می دانید ابراهیم آقا ارتباط خانواده ام حتی از طریق نامه نیز ممنوع کرده بود و من ناچارا از نامه نگاری با آنان خودداری کرده بودم و اینک که نامه پدر را پیش روی داشتم آنچنان شاد بودم که سرازپا نمی شناختم. او در نامه اش مقداری از وضع خود نوشته بود و این که برادرم علی اکنون مدتهاست که با فاطمه و شوهرش زندگی می کند و پدر اکثرا به دیدارش می رود. او همچنین تذکر داده بود که فاطمه در انتظار اولین فرزند خود می باشد و آنها زتدگی بسیار خوبی را با هم می گذرانند. پدرم در خاتمه نامه افزوده بود که دلش برایم تنگ شده و امیدوار است ما چند روزی برای دیدن آنها به کاشان رفته و علی را نیز از دلتنگی بیرون در آوریم.

پس از خواندن مکتوب پدر انچنان احساسی بر من غلبه کرد که قابل توصیف نیست. همان لحظه علی رغم مخالفت و دستور اکید ابراهیم آقا نامه ای برای پدر نوشته و مختصرا وضع خود را شرح داده و به این نکته نیز اشاره کردم که برای سرو سامان دادن به وضع زندگیمان مدتی وقت لازم داریم و در صورت موفقیت شاید بتوانیم به انها سر زده و دیداری تازه کنیم. ضمنا تبریکات صمیمانه خود را از طریق همان نامه نثار خواهرم نموده و از این که نتوانسته بودم در مراسم ازدواج او شرکت نمایم پوزش خواستم. آنگاه نامه را به وسیله پست ارسال داشتم.

در آن چند روزی که در خانه تنها بودم نامه پدر تنها مونس و همدم من بود. آن را شاید متجاوز از ده بار خواندم و هر بار طیفی از نور و روشنی بر قلبم می نشست و از اندوه درونم کاسته می شد. سپس آن را چون گوهری پربهاء در گوشه ای از کمد پنهان ساختم تا در یک فرصت مناسب ماجرا را با شوهرم در میان نهاده و از وی بخواهم مرا به دیدن پدر و خواهرم ببرد. گمان می بردم با بهتر شدن اوضاع او دیگر مخالفتی از خود ابراز نخواهد داشت، لزوما می بایست ابتدا به طریقی دل وی را بدست اورده انگاه پیشنهادم را مطرح می ساختم، با این فکر بود که در انتظار بازگشتش نشستم، مسافرت بیش از یک هفته به طول انجامید. خندان و راضی به نظر می رسید. موفق شده بود پول قابل توجهی به دست آورد، آن شب پولها را در برابرش ریخت و گفت که در اولین فرصت ممکنه جهت خریدن خانه اقدام خواهد کرد.

واز سر خوشی مقدار اندکی پول به من واگذار کرد تا برای خودم چیزی خریداری کنم. من هم با خشنودی پول را در گوشه ای پنهان ساختم تا در مواقع ضروری از آن بهره جویم. با خود گفتم که وضع حمل خواهرم نزدیک است و بهتر است برای تولد نوزادش هدیه ای بخرم که قابل توجه باشد.

از فردای آن روز ابراهیم آقا با کمک داریوش خان به دنبال یافتن خانه ای ارزان و مناسب اکثر نقاط تهران را زیر پا گذاشتند تا این که بالاخره موفق به یافتن خانه ای مورد نظر شدند. مقدمات کار به سرعت فراهم آمد و خانه ای خریدار گردید و ما با قلبی پر اشتیاق و آرزومند به خانه جدید اسباب کشی کردیم.

خانه کوچک بود که دو اتاق و یک آشپزخانه را شامل می شد با حیاطی نسبتا کوچک و نقلی. شوهرم با مازاد پولی که در اختیار داشت و توسط آشنایی که با داریوش خان معاملاتی انجام می داد اتوموبیلی قسطی خریداری کرد تا به وسیله آن چرخ اقتصاد زندگی اش را بچرخاند. از آن پس ابراهیم آقا از رفتن به محل سابق خود سر باز زد و مستقلا روی ماشین خود به کار پرداخت و با مسافر کشی مخارج ما را تامین می نمود و این همزمان با پایان یافتن سومین سال ازدواجمان بود.

در چهارمین بهار زندگی زناشویی وضع ما بهتر از سابق گشته بود و من نیز آزادی هایی برای خود کسب کردم.منجمله اینکه او روزانه مقداری پول بابت خرجی به من میداد و من اجازه یافته بودم که برای خریدن مایحتاج روزمره از خانه بیرون بروم و همین موارد برای من امتیازات خاصی محسوب میگشت.مدتی بود که از پدرم بی خبر بودم و هنوز موضوع دعوت وی را با شوهرم در میان ننهاده بودم .بالاخره یک روز تصمیم به این کار گرفتم. نامه ای را که مدتها قایم ساخته بیرون آورده و آنرا داخل کیفم نهادم تا سر فرصت با ابراهیم آقا به گفتگو بنشینم.آنروز حوالی ظهر برای خرید از خانه خارج شدم. مدتی برای انتخاب میوه و سبزی وقت صرف کردم و آنگاه همین که قصد مراجعت به خانه را داشتم

احساس کردم شخصی از پی من می دود و لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که خطاب به من میگفت:

- خانم لطفا صبر کنید

حیرتزده به جانبش برگشتم و مرد جوانی را در قفای خود دیدم. او محجوبانه نگاهم کرد و گفت :

- معذرت میخواهم این مال شماست.

آنگاه کاغذی زا به جانبم دراز کرد و افزود:

گویا از کیف شما افتاده..

همین که کاغذ را مشاهده کردم متوجه شدم که نامه پدر است. لابد همان موقع که خرید کرده بودم از کیفم افتاده بود. با عجله کاغذ را گرفته و از او تشکر کردم و به خانه برگشتم.اما همین که درب اتاق را گشوده و وارد شدم هنوز چادرم را برنداشته بودم که ابراهیم آقا با سر و صدای زیادی داخل شد و با قیافه ای خشمگین و عصبانی به سراغم آمد و با لحن زننده ای گفت :

-به به چشمم روشن..!! حالا با مردای اجنبی معاشرت میکنی؟؟

و من که دهانم از حیرت باز مونده بود هاج و واج نگاهش میکردم.و تا آمدم توضیحی بدهم او مرا به زیر ضربات مشد و لگد خود گرفت و کاغذ را از چنگم به در آورد و در همان حال از کتک زدن دست کشید و کمربند چرمی خود را از کمر گشود و در برابرم ایستاد.با التماس دستم را در برابرش گرفته و گفتمَ: به خدا اشتباه میکنی ..بگذار توضیح بدهم..

اما شلاق صفیر کشان فضای اتاق را شکافت و چون صاعقه بر صورتم فرود آورد. فریادی از گلویم برخاست و آتشی بر جانم نشست .او که از خشم کف بر دهان آورده بود گفت:

– چه چیز را توضیح بدهی؟؟ من با چشمهای خود دیدم که این کاغذ را از آن مردگرفته ای. لابد برایت نامه فدایت نوشته است. اینطور نیست؟؟

– اما.....

ضربات پی در پی او مجالی برای پاسخگوئی نمیداد و او ضمن کتک زدن مرتب میگفت :

–خفه شو هرزه پست فطرت..نمیخواهم چیزی را بشنوم هر چه را که میخواستم بدانم فهمیده ام. بی جهت نبود که از من گریزان بودی..

–تو رو خدا نزن ، به حرف های من گوش بده.

–گفتم خفه شو، حالا کارت به جایی رسیده که به من خیانت میکنی؟ من از آن شوهران بی غیرت نیستم..من آبرو دارم...روزیس که کوچکترین لغزشی از تو ببینم سرت را گوش تا گوش بریده برای پدر پدر سوخته ات میفرستم..خائن..هرزه بد ذات...در زیر رگبار شلاق فریاد زدم:

–نه نه ..به خدا این حقیقت ندارد..دروغ است....تهمت است...

اما دیگر رمقی برای دفاع از خود نداشتم، آن چنان از خود بی خود شده بودم که دیگر هیچ چیز نفهمیده و روی زمین افتادم...

هنگامی دیده باز کردم که هوا رو به تاریکی نهاده بود و من همچنان کف اتاق افتاده بودم. به دست و پایم حرکتی دادم و فریادم به آسمان بلند شد. آنچنان درد و سوزشی دز بدن خود احساس کردم که نزدیک بود از هوش بروم. نیمی از بدنم خونین و متورم بود. چنان می سوختم که گویی بر زخم هایم آب نمک سرازیر کرده اند. همچنان روی زمین افتاده و ناله می کردم. بار دیگر از شدت درد بیهوش شدم...

اینبار زمانی که چشم گشودم نور ضعیفی به صورتم می تابید و این نور، خورشید بامدادی بود که از ورای پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود. وقتی به اطراف نگریستم حیران و نالان دریافتم که روی تشک خوابیده ام و پتویی روی من افتاده است. با دست های ناتوان پتو را پس زدم و همین که خواستم از جا برخیزم در اتاق گشوده شد و ابراهیم آقا در برابرم ظاهر گشت. دیدن دوباره ی او مرا سخت به وحشت انداخت. او با قیافه ای آرام و خونسرد به جانبم آمد و در حالی که لبخند کثیفی بر لب داشت گفت:

ـ بالاخره بیدار شدی؟! از دیشب تاکنون همینطور بیهوش افتاده بودی و هذیان می گفتی. گمان نمی کردم جان

سالم بدر ببری اما گویا تو هفت تا جان هم بیشتر داری!
سپس خنده ی کریهی سر داد کاغذ کذایی را به طرفم گرفت و گفت:
ـ بیا بگیر این هم نامه ی پدرت. مثل اینکه دیروز سوء تفاهمی پیش آمده بود.
و چون من از حرکت کردن و گرفتن نامه خودداری کردم او کاغذ را کنار بسترم نهاد و گفت:
ـ بهتر بود دیروز به من می گفتی که جریان از چه قرار است. اما تعجب من از این بابت است که نامه ی پدرت نزد آن مرد چکار می کرد؟ همین مسئله مرا به شک انداخته بود. من تازه از سر کار باز می گشتم که ناگهان دیدم تو با او گرم گفتگو هستی و وقتی تو این کاغذ را از دست وی گرفتی و او با آن سرعت از آن حوالی دور شد. من یقین کردم که کاسه ای زیر نیم کاسه است و باید بین تو و او سر و سری باشد به همین جهت ناچار شدم آن گونه شدت عمل به خرج دهم. اما همین که از خانه بیرون رفته و سر فرصت نامه را خواندم دانستم که در مورد تو اشتباه کرده ام. حالا هم از این بابت متاسفم.
و من دیگر گریه مجالم نداد. با بدنی سراسر زخمی و متورم خود را درون رختخواب رها کرده و هق هق کنان گفتم:
ـ تو رحم و شفقت سرت نمی شود. تو بویی از انسانیت نبرده ای.
او به آرامی گفت:
ـ اما من تقصیری نداشتم. قبول دارم که با عجله رفته ام اما هر کس دیگری هم اگر به جای من بود و تو را در چنان وضعی مشاهده می کرد چنین تصوری به مغزش خطور می کرد که زنش دچار لغزش و خطا شده است. مساله آبرو وحیثیت من در بین بود.
گریه کنان گفتم:
ـ تو اصلا به من مجال ندادی تا از خود دفاع کنم. خوب بود اول به حرف هایم گوش می دادی آن گاه بیرحمانه به جانم می افتادی.
سپس با صدایی مرتعش و بدنی بی رمق جریان را مختصرا برایش شرح دادم و او دریافت که ظالمانه در مورد من به قضاوت پرداخته است اما دیگر برای عذرخواهی دیر شده بود. حاصل این کار جنون آمیزش بستری شدنم به مدت طولانی در رختخواب بود با وجودی که او مرتبا از من پرستاری می کرد و دائما معذرت خواهی می نمود ولیکن رنج و عذابم و دردهای طاقت فرسای ناشی از ضربات شلاق حد و اندازه نداشت. مدتی طول کشید تا به وضع سابق خود بازگشتم و او برای جبران خطاکاریش وعده داد که به زودی به دیدار خانواده ام خواهیم رفت و من نیز طبق قول و قرار وی نامه ای برای پدرم نوشته و اطلاع دادم که به زودی به آن ها ملحق خواهیم شد.
اندک اندک زخمهایم التیام پیدا کرد و جراحات آن بهبود یافت. مدتی از این حادثه گذشت و زندگی به روال طبیعی خود در آمد اما از مسافرت خبری نشد. وقتی وعده هایش را یادآوری می کردم کار و مشغله را بهانه قرار داده و دائما امروز و فردا می کرد. در این زمان بود که فرزند دوم صدف پا به عرصه ی وجود نهاد و تولد این

کودک که دخترکی زیبا و ملوس بود مسافرتمان را به تاخیر انداخت. صبا دخترکی بی نهایت ظریف و زیبا بود. هنگامی که او را در آغوش مادرش می یافتم دچار نوعی احساس مبهم و غم آلود می گشتم احساسی که مرا دچار یاس و حرمان می ساخت. از این که نتوانسته بودم در طی این مدت طعم مادر بودن را بر ذائقه خود حس کنم نگران و ناامید بودم. تا چندی قبل کمتر به این مساله توجه داشتم اما اینک آرزوی مادر شدن در وجودم نشئت می گرفت به طوری که شب و روز فکرم را به خود مشغول می داشت. شاید بهانه جویی های بی پایه و اساس شوهرم علتی جز نقصان بچه نداشت. من نمی دانستم در این زمینه چه کسی را مسئول بدانم؟ خودم یا او را؟ اما با توجه به سابقه اش و این که از همسر اولش بچه دار نشده بود حدس می زدم که باید اشکال از جانب او باشد.

او هرگز هیچ گونه معایبی را از جانب خود نمی پذیرفت و غرور ذاتی اش به وی اجازه ی چنین تصوری را نمی داد بنابراین تنها فردی که دائما مورد نکوهش و بی مهری قرار می گرفت شخص من بود.این را نیز مانند سایر موارد متشابه به جان خریده و از روی استیصال و اجبار در برابرش سکوت اختیار کردم. سرانجام پس از گذشت سه ماه از روزی که به وسیله ی نامه به پدرم قول آمدن داده بودم راهی کاشان شدیم. در آن لحظات سرور و نشاطی که به من دست داده بود قابل توصیف نیست. قلبم از فرط هیجان در سینه به شدت می کوبید و چشمانم از شادی می درخشید. او خونسرد و آرام در کنارم رانندگی می کرد و من با سخنان شیرین و مهرآمیز از رنج سفر و طولانی بودن راه می کاستم. وقتی به در منزل پدر رسیدیم او اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و من شتابان خود را به خانه رسانده و با دستانی که از شادی می لرزید زنگ را فشردم. صدای پایی از پشت در به گوش رسید و متعاقب آن در گشوده شد و من یکباره برخلاف تصورم، خود را با شخصی مواجه دیدم که به هیچ وجه انتظار دیدارش را نداشتم. او نیز همانند من یکه خورده بود و رنگ از رخسارش پریده بود. با لکنت زبان پرسیدم:

ـ علی آقا شما هستید؟!

خود را از مقابل در به کناری کشید و با لحن سرد و نیشداری گفت:

ـ اصلا انتظار دیدارتان را نداشتم.

سرم را به زیر انداخته و مجددا پرسیدم:

ـ پدرم در خانه است؟

ـ بله، بله بفرمایید.

ابراهیم آقا نزدیک ما رسید و با دیدن علی حیرت زده نگاهش کرد. در حالی که به علی اشاره می کردم به او گفتم"

ـ ایشان پسرخاله ی من هستند.

ابراهیم آقا لحظه ای با تردید به او نگریست و سپس هر دو با اکراه با یکدیگر دست داده و به سردی احوال پرسی کردند. در همان حال پدرم از اتاق خارج شد و با دیدنمان فریادی از شادمانی کشید و به طرفم دوید. خود را در

آغوش او رها کرده و تا آن جا که در توانم بود وی را به سینه فشردم. پدرم برای لحظه ای مرا رها کرد و با شوهرم مشغول روبوسی گردید. همگی به داخل اتاق رفتیم. خاله و برادرم علی در گوشه ای نشسته بودند که با ورود ناگهانی ما آنها نیز از شادمانی فریادی برآوردند. برادرم خود را در آغوشم جای داد و من سر و صورتش را غرق بوسه ساختم. با این همه عرق سردی از ستون فقراتم سرازیر بود. وجود پسرخاله در چنان شرایطی مرا دچار شویش و اضطراب ساخته بود. از نگاه کردن در چشمهایش حذر داشتم. او نیز طوری قرار گرفته بود که نگاهمان با یکدیگر تلاقی نکند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که او در حالی که کار مهمی را بهانه کرده بود عزم رفتن کرد و مادرش هم در این زمان به وی پیوست و هر دو خانه ی ما را ترک کردند. بعد از رفتن آن ها من احساس راحتی بیشتری کردن. علی در عرض این چهار سال همچنان مجرد می زیست و پس از آن همه سال این اولین برخورد ما بود. پدرم توضیح داد که خاله و پسرش هنوز هم همدم تنهایی او بوده و هر از چند گاهی به دیدنشان می آمدند.

آن روز ساعتها به گفتگوی متفرقه گذشت. از هر دری سخن راندیم. از وضع زندگی فاطمه و شوهرش، از وضع کار و فعالیت پدر که هنوز در آن شرکت قدیمی مشغول به کار بود. خلاصه اینکه من مرتبا سوال می کردم و پدر نیز پاسخ می داد. نزدیک غروب بود که بنا به اصرار پدر همگی سوار ماشین ابراهیم آقا شده و راه منزل خواهرم را در پیش گرفتیم. بسیار مشتاق بودم تا خواهرم را هرچه زودتر ببینم و از شادی به نشاط آمده بودم. همین که به در خانه اش رسیدیم پدرم زودتر از همه به سمت خانه دوید تا ورود ما را اطلاع دهد.

دقایقی بعد فاطمه خندان و شادی کنان به استقبالمان آمد. گویی که نعمت بزرگی بزرگی از آسمان خدا بر وی نازل شده است چه این که با آن بار سنگینی که حمل می کرد آن چنان به جانبم دوید که انگار می خواست بال و پر در آورد. او خودش را در بغل من فرو برد و هر دو آنچنان یکدیگر را مشتاقانه به سینه فشردی که گویی سالیان درازی از آخرین دیدارمان می گذرد. شوهر فاطمه که محجوب و باوقاری بود به ما خوش آمد گفت و همگی را به درون خانه دعوت کرد. دیگر مسرت و شادمانیم به سر حد کمال رسیده بود. در آن جمع صمیمی و مهربان تنها جای خالی مادرم بود که خود را به رخ می کشید. زیر چشمی فاطمه را می نگریستم. او در این مدت تغییرات زیادی کرده بود. از سابق چاقتر شده و به قول قدیمی ها آبی زیر جلدش رفته بود و به همان نسبت هم زیباتر از گذشته به نظر می رسید. از وضع زندگی اش هویدا بود که کاملا در آسایش و سعادت بسر می برد. شوهرش در تمام آن مدت وظیفه ی پذیرایی از ما را به عهده داشت و خواهرم با من در مورد خودش صحبت می کرد. از این که چقدر دلش برایم تنگ شده بود ولی امکان و فرصت مسافرت تاکنون برایش پیش نیامده است. پدرم نیز با ابراهیم آقا گرم گفتگو بود. جعفر شوهر فاطمه ضمن تعارف چای و میوه گله مند بود از این که چرا زودتر به دیدنشان نیامده بودیم و ابراهیم آقا نیز کار و مشغله را بهانه کرده و از پاسخ به بعضی از سوالات طفره می رفت.

خواهرم در یک منزل دو طبقه سکونت داشت. طبقه ی اول ساختمان را او و شوهرش اشغال کرده بودند و طبقه

ی بالا به پدر شوهر و مادرشوهرش اختصاص داشت. با وجودی که خانه به پدر جعفر تعلق داشت اما فاطمه در آن جا کاملا احساس راحتی می نمود و از زندگی اش بسیار راضی بود. هرکسی می توانست این احساس را از نگاه هیجان زده اش بخواند. آن شب پدر و مادر جعفر نیز به ما ملحق گشته و به محفل خانوادگی ما رونق بخشیدند. آنها حقیقتا خانواده سعادتمندی بودند. وقتی آن ها را آنقدر صمیمی و مهربان می دیدم اشک شوق در دیدگانم جمع شد و حسرتی مرموز بر قلبم چنگ می انداخت. بین آنان حس تفاهم و احترام متقابل برقرار بود و من در درون به سعادت و نیکبختی آنها غبطه می خوردم.

مادر جعفر با وجود ضعف ناشی از کهولت سن فورا به سراغ آشپزخانه رفت و شام مفصلی را تدارک دید، هرچند که ما تصمیم به ماندن نداشتیم اما بنا به خواهش و اصرار فاطمه شام را در محیطی دلپذیر و دوستانه صرف کردیم. پس از صرف شام فاطمه مرا به اتاق خوابش برد و آلبوم عروسیش را مقابلم گشود و با لذتی سرشار از خاطرات ازدواج و زندگی مشترکشان سخن گفت و من نیز سرگرم نگاه کردن به عکسها بودم. در خلال گفتگوها فاطمه به این نکته اشاره کرد که چرا تاکنون به فکر بچه دار شدن نیفتاده ام؟

این سوالی بود که آن روزها مکررا از دهان دوست و آشنا شنیده بودم. سوالی که پاسخ درستی برای نداشتم. مایل نبودم فاطمه از راز درونم با خبر شود به دو لحاظ، اول اینکه نمی خواستم با تکرار سرگذشت کسالت بار خود موجبات تشویش و نگرانی وی را فراهم آورم و دومین دلیلم غرور لگدمال شده ام بود. ما انسانها در یک برهه از زمان ناگزیریم تن به برخی مخفی کاری سپرده و جهت حفظ ظاهر و آشکار ننمودن واقعیات تلخ صورت خود را با سیلی سرخ نگه داشته تا سایرین متوجه زخم های درونمان نگردند. شاید تصور کنید که من آدم محافظه کاری هستم اما آنهایی که دردی بر قلبشان سنگینی کرده و از ابراز ناراحتی خود به دیگران،حتی به نزدیک ترین بستگان خود خودداری می ورزند احساس مرا به خوبی درک می نمایند. هر انسانی ذاتا دارای غرور است. غرور نه از جهت گبر و فخرفروشی و نخوت، بلکه برای حقیر جلوه ندادن خود در برابر دیگران، خواه این شخص خواهر، یا پدر یا مادر انسان باشد. من نیز نمی خواستم با افشای راز خود، در نظر خواهرم مهمل و حقیر به نظر آیم. من همیشه از جلب ترحم بیزار بودم. در بدترین شرایط زندگی وانمود می کردم زن خوشبخت و سعادتمندی هستم. همواره بر احساسات قلبی خود سرپوش نهاده بودم تا کسی به ذلت و خواریم پی نبرد و اینک ناگزیر بودم به دروغ های احمقانه متوسل شده و برای توجیه عقایدم این گونه وانمود نمایم که به صرف بهبود امکانات مالی موقتا از بچه دار شدن خودداری می ورزم!

نمی دانم فاطمه تا چه حد قانع شده و سخنانم را پذیرفته بود چون که دیگر در این باره کلامی بر زبان نراند. او مرتبا از خودش می گفت. از اخلاق نیکو و پسندیده شوهر و خانواده شوهرش. از علاقه وتفاهمی که بین او و همسرش وجود داشت. از آرزوهای دور و دراز آینده...

خلاصه اینکه با شور وشعف خاصی از زندگی اش سخن می راند. شادی و نشاطی که از کلامش برمی خاست مرا نیز دستخوش احساسات کرده بود به طوری که از خوشحالی می گریستم. در لابه لای این گفت وشنود به

ناگاه گردی از اندوه و ملال بر چهره اش نشست به طوری که موجبات حیرتم را فراهم آورد. متعجبانه سوال کردم:

_ تو را چه می شود؟ گمان می کنم موضوعی رنجت می دهد؟

ناگهان لبهایش لرزید و قطره اشکی از دیدگانش فرو چکید. به آرامی گفت:

_ نگرانیم از بابت آینده ی علی و پدر است.

با لحنی آمیخته به حیرت پرسیدم:

- نگرانی؟ برای چه؟

- می دانی بعد از ازدواج من آن ها به شدت تنها شده اند. علی الخصوص برادرم که در انزوای کامل به سر می برد. هر چند که بنا به درخواست و پیشنهاد مکرر جعفر، قرار بود که علی با ما زندگی کند اما او به چیز هایی بیش از این نیاز دارد. حتی زمانی که مدتی را با من سر می کرد احساس می کردم شدیدا تنها و غمگین است و موضوع مهم تری که باعث نگرانیم شده بیماری پدر است.

کلامش را بریدم و با رنگی پریده و صدایی مرتعش تکرار کردم:

- بیماری پدر؟ منظورت چیست کدام بیماری؟

- آه پس تو نمی دانستی؟ البته چندان هم مهم نیست اما در هر صورت جای نگرانی وجود دارد. اخیرا مدتی است که پدر دچار ناراحتی قلبی گردیده و ...

او لمحه سکوت کرد و من با نگرانی گفتم:

- خواهش می کنم چیزی را از من پنهان نکن هرچه هست عین حقیقت را بگو.

- گفتم که چندان مهم نیست. او مدتیست دچار این بیماری شده اما خودش به هیچ وجه موضوع را جدی نمی گیرد.

- در این رابطه به هیچ پزشکی مراجعه کرده؟

- البته، دکتر عقیده دارد که دلیل بیماریش فشار روحی است و باید سعی کند از افسردگی و انزوا بیرون آمده و از تحریکات عصبی و خودخوری بپرهیزد. پدر بر خلاف ظاهر آرامش بسیار افسرده و غمگین است. گوئی رازی در زندگیش وجود دارد که وی را به شدت آزار می دهد. متأسفانه او آدم درونگرا و توداری است و مشکلش را با کسی در میان نمی گذارد. هر چه سعی کردم با کنجکاوی منبع این افسردگی را دریابم میسر نشد.

دقیقاً در چهره فاطمه خیره ماندم و پرسیدم:

- آیا حتی حدس هم نمی توانی بزنی؟

- نمی دانم چه بگویم. ظاهراً او از بابت همه ما نگران است. بعد از مرگ مادر او غالباً دچار این حالت ها می گردد و گاهی از اوقات احساس می کنم بر سر موضوع مجهولی خود را ملامت می کند. گاهی برای تو نگران است و زمانی در اندیشه آینده علی ساعت ها به فکر فرو می رود. او از یک عامل مرموز خارجی رنج می برد و

من هنوز نتوانسته ام به کنه ضمیرش راه یابم. حتی به خاطر دارم که شب عروسیم به شدت غمزده و نگران بود و هنگام خداحافظی آنچنان حق حق گریست که کم مانده بود از رفتن به خانه شوهر سر باز زده و برای همیشه ماندن در کنار او را انتخاب کنم.

در اینجا کلام خواهرم را قطع کرده و پرسیدم:

- آیا بهتر نیست پدر را برای مدتی نزد خودت بیاوری؟

- حقیقتش این است که من بعد از مرگ مادر، تصمیم داشتم برای همیشه در کنار او بمانم و مسئولیت اداره منزل و بزرگ کردن علی را شخصاً به عهده بگیرم ولی پدر می گفت من نباید خود را قربانی تنهائی و بی سرپرستی آن ها نمایم. بعد از ازدواجم من و جعفر مصرانه از پدر خواستیم به ما پیوسته و خانواده کوچکی را تشکیل دهیم. همینطور که می بینی من در اینجا به راحتی زندگی می کنم و به هیچ وجه از لحاظ جا و مکان در مضیقه نیستم و پدر و علی می توانند براحتی در گوشه ای از آن زندگی کنند اما پدرم به این امر تمایلی نشان نمی دهد. علی چندی را با ما سپری کرد و چون دائماً بهانه پدر را می گرفت مجدداً به خانه بازگشت. من حقیقتاً نگران آن ها هستم.

وقتی سخنان خواهرم به اینجا رسید من عمیقاً بفکر فرو رفتم. بقدری متاثر شده بودم که همه بدبختی های خود را از خاطر بردم. او پس از یک مکث کوتاه ادامه داد.

-پدر با عده کمی در رفت و آمد است. تنها معاشرین وی پس از من و خانواده شوهرم، خاله و پسرش می باشند که گهگاهی به او سرزده و وی را از تنهایی می رهانند.

-بله این موضوع را امروز دریافتم . در بدو ورود، آندو درخانه ما بودند اما پس از چند لحظه آنجا را ترک کردند.

فاطمه با کنجکاوی در چهره ام نگریست و گفت:

-آه پس تو امروز آنها را دیدی؟

- بله هردو آنجا بودند. علی خودش در را به رویمان گشود.

سکوت کردم و فاطمه مجدداً پرسید:

-وقتی با هم روبرو شدید عکس العمل او چگونه بود؟

در حالیکه متوجه منظور او نشده بودم گفتم:

-نگاهش سنگین بود و در آن مواخذه شدیدی موج می زد. البته فوراً از کنارم دور شد. رفتار خاله هم بهتر از او نبود، حتی از من نپرسید که چه میکنم و چگونه روزگار می گذرانم.

فاطمه سرش را تکان داد و گفت:

-زیاد دور از انتظار نیست. او سخت پایبند اصول اخلاقی است به همین خاطر شدیداً از بد عهدی تو آزرده خاطر شده است. تو نباید انتظار داشته باشی همانند گذشته ها، منظورم قبل ازدواجت با ابراهیم آقاست، برایت احترام

قائل شود. او تورا یک فرد خاطی می شناسد. خاله می گفت که هر قدر به او پافشاری می کنم که ازدواج کند او نمی پذیرد. ظاهراً نسبت به وفاداری جنس مونث تردید دارد...

با ورود پدرم به اتاق صحبتهای ما قطع گردید. پدرم گفت که چون شوهرم اظهار خستگی می نماید بهتر است به خانه باز گردیم.

ساعت نیمه شب را نشان می داد، به ناچار از فاطمه و شوهرش تشکر و خداحافظی کرده و همراه پدرم و ابراهیم آقا به خانه بازگشتیم. وقتی به رختخواب رفتم با تمام خستگی خوابم نمی برد. در دریای فکر و اندیشه مستغرق بودم. بار دیگر خاطرات گذشته در ذهنم تجدید گردید. افکار درهم و بر همی بر مغزم هجوم آورد بطوریکه قادر نبودم چشم روی هم گذاشته و بخواب روم. ارامشی را که با دیدن خانواده ام بر وجودم استیلا یافته بود اکنون با شنیدن بیماری پدر و حرن و اندوه وی بتدریج از درونم رخت بر می بست.

من بخوبی از درون پدر و رنج که اورا آزار می داد آگاه بودم. او خود را مسئول شور بختی من می دانست. میدانستم که بخاطر من تا سر حد مرگ نگران است. او احساس کرده بود که من سعادتمند نیستم و بر بدبختی ام واقف بود به همین سبب دائماً خودش را ملامت میکرد...

آنشب را ساعتها بفکر فرو رفتم. سعی داشتم موضوعات و برخورد های چند ساعت قبل را در یک جمع بندی کلی به خاطر آورم. برخورد پسر خاله ام با من که گویی با شریرترین و منفورترین فرد روی زمین روبرو گشته است. تنهایی و کسالت پدر، غم یتیمی و آینده مبهم برادر همه و همه ذهنم را بخود مشغول داشت آنچنان که تا حوالی سحر در حال تفکر و تعمق بودم و سرانجام بدون هیچ نتیجه گیری مثبتی تن خسته ام را به خواب سپردم.

صبح روز بعد علی راهی مدرسه شد و پدر نیز بسر کار خود رفت. هنگامی که من و شوهرم در خانه تنها شدیم ترجیح دادم بجای هر حرف و سخنی بفکر نظافت خانه و تدارک ناهار باشم. وقتی سرگرم کارهای خانه بودم ابراهیم آقا برای پرسه زدن از خانه خارج شد.

در هر گوشه آن خانه خاطره ای به یادگار داشتم، خاطره ای عزیز که یادآوری آن برای یک عمرم کفایت میکرد. هنوز بوی مادرم را از درو دیوار کهنه اتاق استشمام میکردم. هنوز لبخند شیرین و لحن دلنشین و مادرانه اش دربرابر چشمم بود. تصوری زیبای او هرگز از صفحه ضمیرم محو نمیشد...

وقتی از کارم فراغت یافتم ظهر شده بود. بتدریج سر و کله افراد خانه پیدا شد. ابتدا برادرم و سپس ابراهیم آقا و بعد پدر که بخاطر من چند ساعتی مرخصی گرفته بود بخانه مراجعت کردند و غذا در نهایت آرامش با بذله گویی و شوخ طبعی پدر و خنده های صدا دار ابراهیم آقا صرف شد. بعد از ناهار به پدر گفتم که تصمیم دارم بر سر مزار مادر رفته و قبر اورا از نزدیک ببینم و ساعتی را با او خلوت کنم و از وی خواهش کردم به جهت راهنمایی ما را همراهی کند. همگی آماده حرکت شدیم. محیط سرد و بی روح گورستان با آن غمزدگی خاص خود همیشه مرا تحت تاثیر قرار میدهد. شاید آنجا عبرت آموز ترین مکانی باشد که انسان را به فکر در باره خو توشه و اندوخته فردایش وامیدارد. درآنجاست که آدمی در میابد به جایگاهی قدم نهاده که دیر یا زود باید به

سایر خاک شدگان بپیوندد و انسان را گریزی از مرگ نیست... مزار مادرم در قسمت شرقی گورستان در مکانی دنج و خلوت قرار داشت . همینکه سنگ قبر مادرم از دور نمایان شد سیل اشک از چشمانم سرازیر گشت. دستهای کوچک علی را در دست گرفته و آنرا فشردم. او نیز مغموم و غم زده به گور مادر می نگریست. در قلب کوچکش دردی عظیم لانه کرده بود. چشمان نمناکش حکایت از غم بی پایانش داشت. من هم دست کمی از وی نداشتم. دردل با مادرم راز ونیاز می کردم. مادر تو دوست داشتنی ترین موجود روی زمین هستی. تو فرشته ای هستی در لباس آدمیت که خداوند برای پرورش غنچه های زندگی از آسمان بر زمین نازل کرده است. افسوس ای فرشته ی محبوب من افسوس که خیلی زود و نابهنگام از میان ما رفتی. تو در حالی مرا ترک کردی که من نیازمند شانه های مقاوم و صبورت بودم تا تکیه گاهم باشی...آن روز تا ساعتی چند در کنار مادر نشستم و با دنیای خود خلوت کردم. من یقین داشتم که او سخنانم را می شنود و اشک هایم را می بیند.

بنا به درخواست پدر همگی به خانه بازگشتیم. به هنگام مراجعت مزارش را با آب و گلاب شست و شو دادم و از قاری که در آن حوالی پرسه میزد خواستم که برای آمرزش روح پاک مادرم برایش قرآن تلاوت کند و آن گاه بار دیگر مادر را تنها نهادیم. هنگام حرکت احساس می کردم او با چشمانی اشک آلود شاهد و ناظر حرکات و رفتار ما بوده است. من حضور او را کاملا احساس می کردم. همان شب خواب مادرم را دیدم. در خواب مشاهده کردم که روی تخته سنگی که مشرف به دریا بود نشسته ام و سنگ ریزه ها را بداخل آب پر تلاطمی که در زیر پاهایم ریان داشت می افکنم. در همان حال آهنگی کودکانه را زیر لب زمزمه می کردم. امواج بلند با پیچ و تاب به پیش آمده و به بلندای صخره می خوردند و پاهای برهنه ام را نوازش می دادند. در همان حال جوش و خروشی در آب پدید آمد. وسط آب یکباره به دو نیم شد و ماهی بزرگی ، به بزرگی یک نهنگ از میان آن بیرن جهید که زنی را روی دوش خود حمل می نمد. آن زن مادرم بود که هر لحظه بیشتر به من نزدیک می شد. وقتی به مقابلم رسید به نرمی یک پرنده به پرواز درآمد و در کنار صخره مقابل من نشست. لباسی از حریر سفید به تن داشت و تاجی از گل های سفید و صورتی بر سر نهده بود. چهره ی مهتابیش زیباتر از پیش می نمود. بر روی لب های بیرنگش لبخندی حک گشته و نگاهش گرم و مهربان بود. دستم را در میان دستان مرمرینش گرفت و با صدائی ملکوتی پرسید:

- دخترم، چرا اینقدر غمگینی؟

اشکی بر گونه ام لغزید و با لحن یاس آلودی گفتم:

-مادر، آه مادر، من خیلی تنها هستم. همیشه احساس تنهایی و خستگی میکنم. آخر چرا مرا تنها نهادی؟ من از دوری تو رنج می برم مادر.

اشکم را با انگشت سرد خود از چهره سترد و پاسخ داد:

- دختر ناز و قشنگم، تو تنها نیستی. من همیشه و همه جا با تو هستم. من در تمام این مدت در کنار تو و با اتو بوده ام. تو نباید احساس دبتنگی کنی. تو خدا را داری که از تو حمایت می کند.

با کلامی آمیخته با خشم گفتم:

- ولی گوئی خدا سرش بسیار شلوغ است زیرا کوچکترین توجه و عنایتی به این مخلوق مفلوک خود نمی نماید. خدا مرا فراموش کرده، او لطف خود را از من برگرفته و توجه ای به من ندارد.

- نه عزیزم تو اشتباه می کنی. خداوند همه ی مخلوقات خود را دوست دارد همچون مادری کودکان خود را.

- پس چرا مرا در این کوره راه بدبختی و مذلت افکنده و چاره ای برایم نمی اندیشد؟ چرا راه نجاتی برایم می گشاید مگر او چاره ساز نیست؟

- چرا همین طور است. تو باید صبر داشته باشی. باید تحمل کنی. خداوند با صابرین همراه است. همیشه و تحت هر شرایطی بیاد خدا باش. همیشه و تحت هر شرایطی بیاد خدا باش.فقط به او توسل کن. اتصال خود را با و برقرار ساز و از خدای خویش مدد بگیر. دخترم هیچ چیز در این دنیای فانی ثابت و پایدار نیست. خوشی ها و ناکامی ها زودگذر است. همه ی ما باید روزی در برابر واقعیات زشت و زیبا قرار بگیریم.این مسأله انکار ناپذیر است.مشکل تو با صبر و بردباری حل خواهد گشت.ایمان به خداوند تنها سلاح برنده ایست که می تواند ترا از این معضل بزرگ برهاند.

مادرم را دیدم که از جا برخاست و ادامه داد:

-من دیگر میروم،اما روح من همواره در کنار توست.

-مادر خواهش می کنم نرو،مرا تنها نگذار مرا با خودت ببر.

-راهی را که من میروم تو نیز دیر یا زود خواهی پیمود.من باید تنها بروم.

-مادر نرو،نرو ...

اما او دیگر صدایم را نمی شنید.سوار همان پیک دریائی شد و در یک چشم بر هم زدن بقعر دریا فرو رفت و بار دیگر دریا به صورت اولیه خود درآمد.

بناگاه از خواب بیدار شدم.نیمه شب بود و من از فرط هیجان غرق در عرق بودم.از رختخواب برخاستم و بآهستگی از اتاق بیرون رفتم.وارد حیاط شدم و روی لبه ی حوض نشستم.صورتم را با مشتی آب خنک شستشو دادم و بآرامی بدون تولید سر و صدا در زیر پرتو کمرنگ ماه در پناه دیوار نشستم و گریه کردم.ناگهان سایه ی پدر را دیدم که بجانبم می آمد.وقتی به نزدیکم رسید دستی روی شانه ام نهاد و گفت:

-زهرا جان چرا نخوابیدی؟

-آه پدر،آیا من مزاحم خواب شما شدم؟

-نه دخترم،من بیدار بودم.ساعتی است که بیدار شده ام و دیگر نتوانستم بخوابم و بعد احساس کردم که تو از اتاق بیرون میروی نگران شدم و آمدم ببینم چه میکنی.آیا سردت نیست؟

با وجود گرمای هوا ،بدنم از شدت سرما مرتعش شده بود.لبخندی زدم و گفتم:

-لرزش من از سرمای هوا نیست پدر،این برودت زندگیست که این چنین پیکر نحیف مرا می لرزاند.

او در کنارم نشست و در سکوت کامل به صورتم خیره شد.در آن شب تاریک چشمانش برق مخصوصی داشت و من نمی توانستم حالت نگاهش را دریابم.سپس آهی کشیدم و ادامه دادم:

-خواب مادرم را دیدم و وقتی بیدار شدم دیگر خوابم نبرد.

مدتی سکوت کردم او خندید و گفت:

-خوب نمیخواهی خوابت را برایم تعریف کنی؟

بآرامی گفتم:امشب وقتی او را دیدم احساس کردم او نمرده بلکه کاملاً زنده و سرحال است.او همیشه در رویاهایم زنده و حاضر است.طوری با من سخن می گفت که گوئی در مسیر زندگی با من در حرکت است.او از رنج نهانم با خبر بود.

-دخترم تو به ماوراءطبیعت اعتقاد داری؟

-سئوال عجیبی می کنی پدر،منظورت چیست؟

-اگر اعتقاد داشته باشی به خوبی می فهمی که حقیقت جز این نیست.آیا نمی دانی که جسم خاکیست که فنا می شود و از بین می رود اما این روح است که همیشه باقی و جاوید می ماند؟

-چرا پدر،این مسئله را بکررات خوانده و شنیده ام.اما نمی دانم که آنرا باور دارم یا نه.

-همین خوابی که دیده ای باید خیلی از مسائل را برایت روشن و آشکار سازد.دیدی که مادرت از وضع زندگی تو آگاه است و این خود نشانگر آن است که روح او به دنیای ما سفر کرده و از نزدیک ما را میبیند.رنج و شادمانی مارا مشاهده می کند شاید هم اکنون در گوشه ای ناظر گفت و گوی ما باشد.

پدر سکوت کرد و من با پشت دست اشکم را پاک کردم و او دوباره ادامه داد:

-من هم بارها مادرت را در خواب دیدم.طوری در خواب با هم حرف می زدیم که انگار دقایقی پیش از هم جدا شده ایم.

-پدر من هیچ دلم نمیخواهد او شاهد بدبختی من باشد.نمی خواهم روحش از این همه سیه روزی آزرده شود.آرزو می کردم همگی ما سعاذتمند بودیم و روح او را شاد میکردیم.

پدر در سکوت به حرفهایم گوش می داد و من در یافتم که از حرف هایم به شدت آزرده خاطر گشته شده است.بنابراین از جا برخاستم و گفتم:

-بیا برویم بخوابیم.به زودی هوا روشن می شود.

او نیز برخاست و هردو به سوی اتاق براه افتادیم وقتی وارد رختخواب شدم نفس خروپف ابراهیم آقا که بی دغدغه و آسوده آرمیده بود مرا بار دیگر به دنیای اوهام و خیالات فرو برد.

روز بعد هنگام صبحانه از ابراهیم آقا پرسیدم:

-چه وقت به سمت تهران حرکت خواهیم کرد؟

-اگر تو برنامه ی خاصی نداشته باشی امشب یا فردا صبح.

در حالی که لقمه ای نان و پنیر به دهان می بردم گفتم:

-می خواهم خواهشی از تو بکنم.حیرتزده نگاهم کرد و گفت:

-چه خواهشی؟!

-امیدوارم ناامیدم نکنی.

سری تکان داد و مشکوکانه پرسید:

-تا چه باشد؟

-دوستی دارم که چند سال است او را ندیده ام.میخواهم اگر اجازه بدهی به دیدن او بروم و وی را ببینم.چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد.منزلش هم از اینجا دور نیست.

و چون آثار تردید را در نگاهش خواندم گفتم:

-البته تو هم میتوانی همراه من بیائی همانجا دم در با او احوالپرسی می کنم و زود برمیگردیم.

او چایش را سر کشید و پس از لختی تفکر گفت:

-باشد،اشکالی ندارد.

ذوق زده لقمه ام را فرو دادم و همانطور که برایش چای دیگری می ریختم گفتم:

-ممنونم.خوشحالم که مخالفت نکردی.

او سری تکان داد و حرفی نزد.بعد از اتمام صبحانه فوراً لباس پوشیدم و علی را راهی مدرسه کردم و آماده ی حرکت شدم.تصمیم داشتم به دیدار بهجت بروم.درست سه سال بود که وی را ندیده بودم.یقین نداشتم که آیا هنوز در آن خانه قدیمی زندگی می کند یا نه اما در هر صورت مایل بودم او را ببینم.او یگانه دوستم در آن شهر بحساب می آمد.سوار ماشین خود شده و آدرس را به ابراهیم آقا گفتم و او نیز در سکوت رانندگی می کرد.پس از طی مسافتی رو به من کرد و گفت:

-یادت باشد بعد از دیدن دوستت،سری هم به بازار بزنیم.می خواهم مقداری سوغاتی بخرم.

سرم را به علامت رضا حرکت دادم.وقتی به نزدیک منزل بهجت رسیدیم او در نقطه ای بفاصله ی چند قدمی کوچه ماشین را پارک کرد و با هم به راه افتادیم.وقتی مقابل درب خانه ی او رسیدم اندکی مکث کرده و سپس زنگ را فشردم.چند لحظه بعد در برویمان گشوده شد و خانم جوانی

سرش را از لای درب بیرون آورد. هر دو دقیقه ای در چشمان همدیگر خیره شدیم. او بهجت نبود و وقتی نگاه پرسشگرانه اش را بر روی خود خیره دیدم لبخندی زدم و پرسیدم:

- ببخشید خانم، من با بهجت کار داشتم.

با این وجود مأیوسانه نگاه کردم و او بلافاصله خندید و با مهربانی گفت:

- لطفا چند لحظه تشریف داشته باشید تا ایشان را صدا کنم.

سپس در را نیمه باز گذاشت و رفت. به چهره عبوس ابراهیم آقا نگریستم و لبخند پیروزمندانه ای زدم. چند دقیقه

ای گذشت و آنگاه بهجت ابتدا حیرت زده و سپس با تبسمی دلنشین بجانبم آمد و دست در گردنم انداخت و صورتم را بوسید و پس از احوالپرسی گرم و دوستانه تعارف کرد که داخل خانه شویم. من با تردید به ابراهیم آقا اشاره کردم و ضمن معرفی او گفتم که ما عجله داشته و باید فورا بازگردیم و من فقط برای احوالپرسی و عرض سلام خدمت رسیده ام. بهجت خنده بلندی سر داد و گفت:

- زهرا خانم، چرا اینقدر رسمی صحبت میکنی ما که با هم تعارف نداریم.

سپس رو به شوهرم کرد و گفت:

- لطفا بفرمایید تو.

بر اثر اصرار و تعارف بیش از حد بهجت بناچار دعوتش را پذیرفته و وارد خانه شدیم و او ما را با گشاده روئی به داخل اتاق پذیرایی برد. او خوشحال بود که پس از گذشت سه سال بار دیگر بدیدنش رفته ام و من نیز تذکر دادم که از آخرین باری که وی را دیده ام تاکنون به کاشان نیامده بودم در همین اثنا خانمی که در بدو ورود در را برویمان گشوده بود وارد اتاق شد و بهجت او را خواهر شوهرش معرفی کرد. او در کنارمان نشست و به احوالپرسی و خوش آمد گویی پرداخت. من قلبا از دیدار بهجت شاد بودم و احساس میکردم او زیرچشمی شوهرم را زیر نگاه کنجکاو خود گرفته است. شاید ابراهیم آقا را با آنچه که من قبلا برایش توضیح داده بودم در مقام مقایسه قرار میداد. به هر جهت او فورا میوه و چای را مهیا کرد و ما از هر دری صحبت کردیم. سراغ بچه هایش را گرفتم و او گفت که هر دویی آنها به مدرسه رفته اند. سپس خیلی دوستانه و خودمانی از من پرسید که در این مدت بچه دار شده ام یا نه. و من با توضیح مختصری به وی گفتم که فعلا بچه ای در کار نیست. ابراهیم آقا در تمام این مدت ساکت بود ولی با دقت حرکات و بهجت را زیر نظر داشت و من حس میکردم از شخصیت و وقار او خوشش آمده است. شوهرم تعصب خاصی روی دوستان و اطرافیانم داشت و به دلیل بدبینی ذاتیش مایل نبود من با کسی مراوده و دوستی داشته باشم اما ظاهرا از حسن انتخابم خشنود بنظر میرسید. در آن لحظات به قدری بمن خوش گذشت که به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشدم و ابراهیم آقا با اشاره ای بمن فهماند که وقت رفتن فرا رسیده است. اما بهجت سخت مخالف بود و خواهش کرد که چون نزدیک ظهر است ناهار را در خانه اش بمانیم. من فورا مسئله برادرم را مطرح کردم و این که او نیم ساعت از ظهر گذشته برای صرف ناهار به منزل می آید و من باید در آن هنگام در خانه باشم که ناهارش را آماده کنم. ابراهیم آقا هم اضافه کرد که در فرصت های بعدی حتما دعوت او را با کمال میل خواهیم پذیرفت و بعد به من اشاره کرد که تا او به دستشویی میرود من آماده حرکت باشم. خواهر شوهر بهجت آقا ابراهیم را به سمت دستشویی راهنمایی کرد و این فرصت کوتاه کوتاه بود که در غیاب او من و بهجت چند کلمه ای در خصوص وی و زندگی مشترکمان صحبت داشته باشیم. او با لحن دوستانه پرسید:

- خوب مثل اینکه اوضاع خوب پیش میرود. آیا تو در کنار او سعادتمندی؟

سوال غافلگیر کننده اش مرا تکان داد. اصلا انتظار چنین پرسشی را نداشتم. با نگاه در چشمان همدیگر انتقال فکر

صورت گرفت. پرده پوشی و انکار فایده ای نداشت. لبخند تلخی زدم و گفتم:

– سعادتمند؟! سعادت سالهاست که با من فاصله ای بس دور دارد.

او اخم هایش درهم رفت و گفت:

– ولی او ظاهر مرد خوبی به نظر می آید!

– ظاهرا بله، اما ... چه عرض کنم.

سپس آهی کشیدم و ادامه دادم:

– در این مدت به قدری از دست او ناملایمات و سختی دیده ام که به درستی نمیتوانم در مورد شخصیت وی چیزی بگویم. همینقدر بگویم که بین ما هیچ گونه هماهنگی اخلاقی وجود ندارد.

– یعنی بعد از گذشت چند سال هنوز به تفاهم نرسیده اید؟

– آنچه بین ما بوده و هست نوعی سازش و تسلیم موقتی و مصلحتی ست. ای کاش میتوانستی درک کنی که من در چه جهنمی زندگی میکنم. تو تنها کسی هستی که میتوانم صادقانه و بدون پرده پوشی با وی سخن بگویم.

– من قصد ندارم در این فرصت کوتاه تو را نصیحت کنم اما هر انسانی از نظر خلق و خو و خصوصیات اخلاقی و اجتماعی تفاوت هایی با سایرین دارد. به ندرت میتوان زن و شوهری را یافت که در همه زمینه ها با هم تفاهم و اتفاق نظر داشته باشند. اما باید به هر وسیله ای که شده زندگی زناشویی را از سقوط حتمی رهانید.

خندیدم و برای این که از دست من دلخور نشود گفتم:

– من و تو در این مورد نقطه نظرهای متفاوت و متضادی داریم. من به سازش و تسلیم معتقد نیستم و عقیده دارم که انسان باید با قلب خود دوست بدارد و با روحش به زندگی گرما بخشد، در حالی که و عقیده داری باید سازشکار بود و تسلیم بی عدالتی گشت.

او سری تکون داد و گفت:

– من هرگز نظرم چنین نبود. یک ضرب المثل است که میگوید (اخلاق خوش مار را از سوراخ بیرون میکشد.) حتی رام نشدنی ترین و بیرحم ترین مردان هم در برابر حربه خوش خلقی و بردباری مثل بره رام شده اند و ...

در همین حین ابراهیم آقا وارد اتاق شد و بحث ما به ضرورت ورود او خاتمه یافت و برای اینکه مسیر صحبت را تغییر دهم گفتم:

– ما به احتمال زیاد فردا عازم تهران هستیم و ممکن است تا مدتها از حال یکدیگر بی خبر بمانیم.

او به جانب ابراهیم آقا رو کرد و گفت:

– امروز افتخار بزرگی نصیب ما شده، خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. امیدوارم این دوستی و رفت و آمد تداوم داشته باشد.

شوهرم خندید و گفت:

– سعادت با ما یار بود که افتخار آشنایی با شما را پیدا کردیم. خواهش میکنم اگر به تهران آمدید حتما سری به

ما بزنید، خوشحال خواهیم شد. لطفا سلام مرا به همسرتان برسانید و اگر اجازه مرخصی بدهید رفع زحمت میکنیم.

او ما را تا دم در همراهی کرد و ضمن خداحافظی مکررا یادآوری میکرد که او را از خود بی خبر نگذاریم. وقتی بار دیگر در کنار شوهرم روی صندلی ماشین قرار گرفتم به وی گفتم:

- خوب نظرت در مورد دوستم چیست؟ آیا از حسن سلوک وی خوشت آمده؟

او با تعجب نگاهم کرد. انتظار چنان پرسشی را نداشت. ضمن اینکه ماشین را روشن میکرد گفت:

- خانم برازنده و مهربانیست. ظاهرا خیلی هم به زندگی زناشوئیش علاقه دارد.

- منظورت چیست؟

او شانه هایش را بالا انداخت. سیگاری روشن کرد و گفت:

- منظور خاصی نداشتم، اما احساس کردم با لذت وافری از شوهر و بچه هایش سخن میگوید. مثل کسی که ...

آنگاه کلامش را ناتمام گذاشت و گفت:

- خوب بگذریم. الان ساعت ۱۱ صبح است و ما فقط یک ساعت وقت داریم که مقداری خرید کنیم. باید طوری برگردیم که ساعت ۱۲ در منزل باشیم تا علی پشت در نماند.

من فقط سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. یکبار دیگر صحبت هائی را که بین من و بهجت رد و بدل شده بود در ذهنم مرور میکردم. او در لفافه از من میخواست که وضع موجود را اجبارا بپذیرم، با تمام سختی ها و ناگواریهایش. از من خرده نگیرید که چرا آن گونه بی پروا راز درونم را نزد او باز گفتم. من کسی را برای درد دل کردن نداشتم. نه دوستی، نه مصاحبی. سالها بود که حرف هایم را تنها به دل تنها و رنج دیده ام میگفتم و سنگ صبوری نداشتم. و وقتی او از من درباره رابطه ام با شوهرم سوال کرد عنان اختیار از دست دادم. دیگر نمیتوانستم سکوت کنم. من به خود حق میدادم که حرف های دل خود را، چیزهائی را که ۵ سال تمام رنجم می داد با دوستم در میان بگذارم. مگر انسان چقدر می تواند ناملایمات را تحمل کرده و تظاهر به خوشبختی نماید؟ آخر من هم یک انسان هستم...

ابراهیم آقا اتومبیل را در برابر بازار شهر متوقف ساخت و به اتفاق پیاده شدیم. بازار شلوغ و پر ازدحام بود و ما در میان انبوه جمعیت به سمت مغازه ها در حرکت بودیم. نمی دانستم او چه تصمیمی دارد و چه چیزی می خواهد بخرد. در کنار هر مغازه ای لحظه ای توقف می کردیم و او با دقت از پشت ویترین به اجناس نگاه می کرد سپس بار دیگر به را می افتادیم و این عمل در کنار مغازه ی دیگری تکرار می شد. سرانجام وارد فروشگاه بزرگی شدیم که همه گونه البسه ی مختلف در آن موجود بود. او چند دست لباس را از نظر گذراند. چند بلوز زنانه را قیمت کرد و اصرار داشت که حتما سلیقه ی مرا در این مورد بداند. حدس زدم آنها را برای صدف در نظر گرفته است و او نیز مرا تائید کرد. دو دست لباس زنانه یکی به رنگ سرخابی و دیگری به رنگ ابی فیروزه ای که خیلی هم خوش دوخت بود انتخاب کردیم که فروشنده آنها را برایمان در لفاف کاغذ کادو پیچید. من

تصور کردم که خرید به پایان رسیده و قصد خروج داشتم که او گفت که می خواهد برای نوزاد خواهرش لباس بچگانه بخرد که آن را هم طبعا من انتخاب کردم. دو دست لباس زیبا مخصوص نوزاد به همراه یک بلوز پسرانه شیک و خوش رنگ. سرانجام پس از پرداخت پول از فروشگاه خارج شدیم. خرید ما کمتر از یک ساعت طول کشید. ما به طرف منزل حرکت کردیم اما در نیمه ی راه، ابراهیم آقا ناگهان دور زد و از راهی که آمده بود بازگشت و من حیرتزده پرسیدم:

-چیزی شده؟

-چطور مگر؟

- برای چه دور زدی مگر قرار نیست به خانه برگردیم؟

- چرا، اما چیزی را فراموش کرده ام. زود برمیگردیم.

او دیگر بیشتر از این توضیحی نداد و چند دقیقه بعد در برابر رستوران کوچکی توقف کرد و پیاده شد. مدتی به انتظار نشستم و نمی دانستم او چه تصمیمی دارد. دلم شور علی را می رد. فکر می کردم هر لحظه ممکن است او از راه رسیده و پشت در بماند. بالاخره او پس از کمی معطلی بازگشت. ظرف غذائی در دست داشت که آن را روی صندلی عقب نهاد و سوار شد و بار دیگر به راه افتادیم، پرسیدم:

- غذا گرفتی؟!

- بله، فکر نمی کنم دیگر فرصت داشته باشی که بتوانی ناهار درست کنی. چیزی به ظهر نمانده.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- آه از ظهر یک ربع ساعت هم گذشته. فکر کردم از بیرون غذا بگیرم بهتر است. خودم هم خیلی گرسنه هستم.

خندیدم و با کنایه گفتم:

- سابقه ندارد این قدر ولخرجی کنی.

نگاه تندی به صورتم انداخت و سپس خنده کنان گفت:

- برای تنوع بد نیست، اما قول می دهم دیگر تکرار نشود!

هنگامی که به منزل بازگشتیم علی هنوز از مدرسه نیامده بود و من فورا بساط سفره را چیدم و همین که علی از راه رسید سه نفری مشغول خوردن ناهار شدیم. ابراهیم آقا بعد از ناهار به اتاقی دیگر رفت تا چرتی بزند و من هم در این فاصله ظرف ها را شسته و خانه را مرتب کرده و ساعتی هم به علی در خواندنِ درس ها کمک کردم. بعد از ظهر پدرم از سرکار بازگشت و وقتی که دانست ما فردا صبح عازم تهران هستیم ناراحت شد.فکر می کرد لااقل چند روزی آنجا خواهیم ماند اما من توضیح دادم که به خاطر شغل کم درآمد شوهرم مجبور هستیم هر چه زودتر بازگردیم. حوالی غروب بود که خواهرم و شوهرش برای دیدنمان آمدند و به جمع کوچک ما رونق دادند. من و فاطمه به آشپزخانه رفته و ضمن صحبت کردن به پختن شام مشغول شدیم. پس از صرف غذا ابراهیم آقا بسته های لباس را آورد و آنها را مقابل خود نهاد. آن گاه رو به من کرد و گفت:

– امشب هدایای ناقابلی برای تو و سایرین دارم. انشالله که می پسندید.
و در برابر چشمان حیرت زده و کنجکاو من، یکی از بسته ها را برابر پدرم و دیگری را مقابل علی نهاد و افزود.
– البته اینها سلیقه ی زهراست، اگر بد بود از چشم من نبینید.
همگی خندیدیم و پدرم از او تشکر کرد و بسته اش را گشود. ابراهیم آقا بسته ای را که لباس نوزاد در آن پیچیده شده بود به دست خواهرم داد و ضمن ادای توضیحات مفصل گفت:
– این همه هدیه ای ناقابل برای مسافر کوچولو که به زودی از راه می رسد.
صورت خواهرم از شرم قرمز شد و من برق شادی را در چشمانش دیدم. در حالی که بسته را در دست می فشرد گفت:
– لطف کردید ما را خجالت دادید. راضی به زحمت شما نبودیم.
ابراهیم آقا اعتراض کنان دستش را تکان داد و گفت:
– اصلاً قابل شما را ندارد. کار مهمی انجام نداده ام.می دانم که وقتی کوچولو به دنیا بیاید اینجا نخواهم بود بنابراین قبلاً هدیه ام را تقدیم کردم. البته شما یک کادوی عروسی هم پیش من دارید.
جعفر شوهر فاطمه نیز به نوبه ی خود تشکر کرد و من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. او زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:
– تو را هم فراموش نکرده ام. این هم هدیه ی تو.
آنگاه بسته را به دستم داد و من چون کودکانی ذوق زده، آن را گشودم و به لباس سرخابی با ولع نگریستم. باورم نمیشد که این لباس زیبا از آن من باشد. مهم تر از همه این که این اولین هدیه ای بود که از سوی شوهرم دریافت داشته بودم. به قدری خوشحال بودم که اشک شوق از دیدگانم سرازیر شد و ابراهیم آقا در حالی که گوشه ی لبش را می گزید گفت:
– اگر خوشت نیامد میتوانی لباس فیروزه ای را برداری.
لباس را محکم به سینه ام چسباندم تو گوئی که هر لحظه ممکن است آن شئی گرانبها را از دستم بربایند و با لکنت زبان پاسخ دادم:
–نه، نه این خیلی خوب است.
بعد سرم را به زیر انداختم و گفتم:
– ممنونم. من از رنگ سرخابی خیلی خوشم می آید.
خواهرم خندید و گفت:
– زهرا همیشه از رنگ های شاد و زنده خوشش می آمد؛ چون که با پوست سفیدش هماهنگی خاصی داره و او را زیباتر جلوه می دهد.
ابراهیم آقا گفت:

– حالا که این طور است باید همین الان این لباس را بپوشی، دوست دارم آن را بر اندامت ببینم.
فوراً برای تعویض لباس از اتاق خارج شدم. وقتی آن را بر تن کردم حقیقتا دچار حیرت و شگفتی شدم. همان طور که فاظمه پیش بینی کرده بود این لباس فوق العاده به صورتم می آمد و من احساس کردم زیباتر و خوش اندام تر از همیش گشته ام. مدتی در برابر آئینه ایستادم و به لباس زیبایم خیره شدم. به قدری محو تماشای خود بودم که توجه ای به اطافیان نداشتم. در همین هنگام دستی به شانه ام خورد و وقتی بر گشتم ابراهیم آقا را دیدم که خیره خیره و تحسین آمیز مرا برانداز می کرد. او به ناگاه دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید. من از شرم رنگ باختم و گفتم:
– ابراهیم آقا زشت است ممکن است کسی یر زده وارد اتاق بشود.
– تو زن من هستی نباید از من خجالت بکشی.
خود را کنار کشیدم و گفتم:
–بیا برویم.
سپس به سرعت خود را از اتاق بیرون انداختم. نگاه تحسین آمیز پدر و خواهرم روی من خیره ماند.
آن شب تا دیر وقت بیدار بودیم و وقتی فاطمه و شوهرش از ما خداحافظی کردندو رفتند پدر و علی در اتاق خودشان خوابیدند. همین که به داخل رختخواب خزیدم دست های قوی ابراهیم آقا مرا به طرف خود کشید و من اولین جمله ای را که به زبان آوردم این چنین بود:
– متشکرم. امشب حقیقتا شادمانم کردی.
او تبسمی کرد و گفت:
– برای چه تشکر می کنی؟
– به خاطر همه چیز. به خاطر هدیه ها و...به خاطر این که امشب مرا در برابر خانواده ام سربلند کردی. به من غرور و شخصیت دادی.
او به آرامی خندید و گفت:
– خوب دیگر چه؟! ادامه بده. امشب خیلی شاعرانه حرف میزنی.
– دیگر چه بگویم؟ تو امشب کاری کردی که برایم خیلی ارزش داشت. اصلا فکرش را نمی کردم که...
– که چه؟...سکوت نکن حرف بزن . دوست دارم هر چه در دل داری بیرون بریزی. بگو.
– فکرش فکرش را نمی کردم که اینقدر خوب باشی. پنج سال بود که به جز سردی رفتار از تو چیز دیگری ندیده بودم و امشب تو با احترامی که به من و خانواده ام گذاشتی، هم ارزش مرا بالا بردی و هم... هم این که احساس می کنم علاقه ام نسبت به تو و زندگیم...آه نه دیگر نگذار چیزی بگویم. با گفتن هیچ جمله ای نمی توانم احساساتم را بیان کنم. همین قدر بگویم که خیلی خوشحالم خیلی...
من تشنه ی محبت بودم و از آن شب به بعد تصمیم گرفتم به پاس محبتی که به من ارزانی شده بود تحول نوینی

در زندگی زناشوئی خود به وجود آورم. برای من ارزش مادی هدیه اش مطرح نبود، آن چه که برایم مهم بود نفس عملش بود و از آن به بعد تصمیم گرفتم همسر دلخواه او باشم و همان گونه هم شد. دست از عناد و سر سختی بر داشته و خاضعانه در برابرش نرمی و انعطاف را پیشه ساختم. روز بعد صبح زود از پدرم که به خاطر بدرقه ی ما از رفتن به سرکار خودداری کرده بود خداحافظی کرده و با قلبی مملو از شادی و خوشی به طرف تهران حرکت کردیم. در تمام طول راه مانند یک زوج خوشبخت با هم در گفت و شنود بودیم و من آنچنان شاد و سردماغ بودم که متوجه بُعد مسافت نشده و زمانی به خود آمدم که در تهران و در خانه ی خودمان بودیم.
خانه ای که تصور می کردم از این پس آشیانه ی عشق و امید ما خواهد شد.زندگی ما از آن پس رنگ دیگری به خود گرفت. آن معجزه ای را که در انتظارش بودم به وقوع پیوسته بود. از آن پس با دلگرمی بیشتری به امورات خانه می پرداختم و بعضی از روزها وقتی او از سر کار باز می گشت به اتفاق هم چند دوری توی خیابان ها می زدیم و به جاهائی می رفتیم که برایم دیدنی و تماشائی بود. یک ماه بعد حادثه ای رخ داد که به شیرینی زندگی جدیدمان افزود و ان خبر هیجان انگیز و غیر منتظره ی بارداری من بود. این خبر چنان انعکاسی در برداشت که در تصورم نمی گنجید. ابراهیم اقا به همین مناسبت میهمانی مفصلی ترتیب داد که صدف و شوهرش و بچه ها نیز در ان شرکت داشتند. هر چند تعداد ما از ۱۰ نفر تجاوز نمی کرد لهذا این خبر مسرت بخش برای ابراهیم اقا حکم زندگی دوباره را داشت. او سر انجام پس از سال ها ی متمادی طعم شیرین پدر شدن را می چشید. چیزی که کم کم میرفت تا به دست فراموشی سپرده شود و او که داشت باورش می شد که هرگز صاحب اولادی نخواهد شد با شنیدن این خبر سر از پا نمی شناخت و دنیا را به کام میدید. از این پس روابط ما شیرین تر و دوستانه تر از قبل گشته بود. ابراهیم اقا همان مرد حاکم و زور گو و پر خاشگر همان شخصیت مردسالاری که باید چون کودکان لباس زیر بر تن وی می کردم اکنون به مرحله ای رسیده بود که در کار های خانه با من مشارکت می کرد و اجازه نمی داد فشار کارهای روزمره را به تنهائی بر دوش خود حمل کنم. من از شادی در پوست نمی گنجیدم. در همین روزها نامه ی پدرم را دریافت کردم که حاکی از خبرهای خوبی بود منجمله این که فاطمه پسری فارغ شده که نامش را جواد نهاده بودند و علی هم مثل سال گذشته در بین بیش از چهل نفر دانش آموز مقام نخست را کسب کرده و شاگرد ممتاز شده است. در ان روزها من در اوج سعادت بودم و تصور می کردم زندگی همیشه بدین منوال خواهد ماند و نمی دانستم که ان روی سکه چه نقش زشتی دارد.

همیشه همین طور است. شادی ها زودگذر است و رنج های بیشمار به سرعت جایگزین خوشی های کوتاه مدت می گردد. زندگی یعنی حادثه یعنی رنج یعنی ناکامی و نامرادی غیر از این اگر بود زندگی نمی شد.افسانه ای به وجود نمی امد. قصه ای نبود و سرگذشتی. هیچ سرنوشت شیرینی قابل ذکر نیست. حادثه بود که به سرگذشت شیرین و فرهاد لیلی و مجنون جلوه بخشید. این حوادث و اتفاقات شوم و ناکامی و نامرادیست که تراژدی زندگی من از زمانی زمانی آغاز گردید که...نه بگذارید گام به گام و لحظه به لحظه با هم پیش برویم درست

همان گونه که به تدریج اتفاق افتاد.

در اوج خوشبختی یک روز شخصی در زندگی ما پیدا شد که مسیر زندگیمان را از مدار خویش منحرف ساخت. شخص ثالثی که نقش وی ویران کردن آشیانه هاست. او در صحنه ی زندگیم چون بازیگری مخرب و ویرانگر رخ نمود. شخصی بود در لباس دوست اما گرگی خونخوار عقربی جراره افیونی خانه برانداز... مردی بود حدودا ۳۰ ساله سرخورده و مجنون. دشمنی بود که از راه دوستی وارد شده بود. من نمی دانستم او کیست و چگونه با شوهرم آشنا شده و هنوز هم نمی دانم آیا این مرد انسان بود یا اهریمنی پلید در لباس آدمیت...اما هر چه بود مسلما انسان شریفی نبود. یک روز همراه شوهرم به خانه ی ما آمد. ضمن تحقیق و بررسی دریافتم که وی به تازگی با ابراهیم آقا طرح دوستی ریخته است اما در طی همان مدت اندک نفوذ و تسلط کاملی بر شوهرم یافته بود. ظاهرا مرد بدی به نظر نمی آمد اما سیرت پلیدی داشت که آن را بعدها رو نمود. اسمش مجید بود. جوانی قد بلند و لاغر اندام. صورت فوق العاده زشتی داشت اما کلامش اغواگر و افسون کننده بود. ظاهرا مبادی آداب بود. خوب حرف می زد و منطقی به نظر میرسید. کلماتش چون زهر به تدریج در بدن طعمه اثر می نهاد و شوهر من صید او بود.

آن شب به عنوان میهمان از وی پذیرایی کردم و این کار از آن پس مرتبا تکرار شد. هیچ کس از اصل و نسب او اطلاعی نداشت. فقط می دانستم که نامش مجید است. چقدر از این اسم بیزارم. چه خاطره های تلخی از این نام در من زنده می شود. چهره ی منفورش پس از گذشت سال ها هنوز هم در برابر دیدگانم می رقصد. این دیو خون آشام مسلما از هر خانواده ای که سر در آورد مساویست با نابودی و فنای کامل آن کانون...

شخصی دیوانه الکلی قمارباز و معتاد به مواد مخدر. اما از ظاهر آراسته اش هیچ چیز هویدا نبود.

شوهرم ادعا می کرد که آشنائیش با او کاملا تصادفی بوده است اما نظر من بر این است که او چون عنکبوتی سیاه در کمین بر هم چیدن آشیانه هاست و نه بر حسب تصادف بلکه از روی برنامه ای بسیار دقیق و حساب شده تارهای خود را به دست و پای قربانیان خود می تند. از همان برخورد اول نسبت به وی نظر مساعدی نداشتم اما شوهرم در عرض مدت کوتاهی چنان با او مانوس شده بود که گوئی زنجیری به دست و پای انها پیوندی ناگسستنی زده است. ابراهیم اقا طوری شیفته ی کلام پر نفوذش شده بود که اکثر اوقات خود را با وی می گذراند. به تدریج هر چه زمان می گذشت شوهرم به سمت دیگری سوق داده می شد. شب ها اکثرا دیر به خانه می امد. گاهی از اوقات اصلا فراموش می کرد که همسری دارد که به زودی فرزندی در اغوشش خواهد انداخت. هر زمان که علت تاخیرش را می پرسیدم در نهایت خونسردی اظهار می داشت که با مجید در خیابان ها پرسه می زند ووقت کشی می کند.

در خانه همیشه یا مجید در کنارمان حضور داشت یا صحبتش از دهان ابراهیم اقا خارج می شد. این مرد منحرف شوهرم را با خود به قمار خانه ها واماکن فساد می برد و تا پاسی از نیمه شب به عیاشی می پرداختند. دیگر کمتر شوهرم را در کنار خود می دیدم. بدتر از همه این که رفتارش نیز با من همانند سابق شده بود. سرد و بی اعتنا. با

این وجود من سعی کردم با خلق و خوی خوش وی را پای بند خانه و زندگی سازم. در برابر رفتارش کمتر اعتراض می کردم و توجه وعلاقه ام را نسبت به وی بیشتر می نمودم.

با وجودی که ماه های اخر بارداری را سپری می کردم اما گاهی از شب ها را به تنهائی به صبح می رساندم در حالی که از سر شب تا سپیده ی صبح پشت پنجره چشم به در می دوختم و انتظار ورودش را می کشیدم. شب ها در سکوت وانزوا کنار سفره ی شام ان قدر در انتظار می ماندم که همانجا خسته و گرسنه به خواب می رفتم و صبح زود بعد سفره ی شام را که دست نخورده باقی مانده بود جمع می کردم. این وضع ماه ها ادامه داشت و من که طاقتم را از دست داده بودم یک شب به او اعتراض کردم. خیلی دوستانه از وی خواستم که دست از کارهای ناشایست برداشته و به راه دوستی بازگردد اما او در نهایت خونسردی گفت:

– من تعجب می کنم که تو چرا این قدر از مجید بدت می آید! خوب است که او زن نیست در آن صورت تصور می کردم نسبت به او حسادت می کنی.

ومن اعتراض کنان می گفتم:

– این مرد کیست که این قدر سنگش را به سینه می زنی؟ مگر نمی بینی او چگونه بین ما فاصله ای عمیق ایجاد کرده؟ ببین تو را به چه روزی انداخته، هر شب پاسی از شب گذشته به خانه باز می گردی. نسبت به من توجه ای نداری. بد رفتاری و کج خلقی نشان می دهی. کمی به خودت نگاه کن ببین چه قیافه ای به هم زده ای. چشمانت قرمز و پف آلود، موهایت ژولیده و سر ووضع نامرتب، آخر این چه وضعی است؟

قیافه ی حق به جانبی می گرفت و می گفت:

– تو حق اعتراض نداری. هر چه که خواستی در خانه مهیا است. توکه چیزی کم و کسر نداری، پس برای چه ادای طلب کار ها را در می آوری؟ زن نباید در کارهای شوهرش مداخله کند. تو سرت به زندگی خودت گرم باشد و کاری هم به کارهای من نداشته باش.

– این مرد عاقبت تو را به خاک شیاه می نشاند. او تو را بیچاره خواهد کرد.

– تو غصه ی مرا نخور. طوری حرف می زنی که انگار با بچه طرف هستی. من می توانم از خودم مراقبت کنم. تو اصلا بی جهت به او بد بین هستی. از صبح تا شب در خیابان سگ دو می زنم و پول در می آورم، خوب نتیجتاً خسته و کسل می شوم. بعضی از شب ها برای رفع خستگی با هم به گردش و تفریح می رویم. کجای این کار ناپسند است؟ قسم می خورم که به تو وفادار بمانم. اصلا پای هیچ زنی در میان نیست بیخود خیالات بد به خودت راه نده. خوب به خودت برس و از بچه ام مراقبت کن.

اعتراضم، گریه و زاری هایم در او تاثیری نداشت و او همچنان راه خود را ادامه می داد. تنها امیدم این بود که شاید تولد کودکم به این زندگی پوچ معنا بخشد. به خود دلداری می دادم که وجود فرزندم خواهد توانست چاره ساز باشد بنابراین بر صبر و مقاومتم افزودم. متاسفانه اعمال و رفتارش طاقت فرسا بود. هر شب نیمه شب یا حوالی صبح به خانه می آمد و روزها هم دیگر کمتر وی را میدیدم. هر زمان هم که اواسط روز به خانه می آمد

مجید همراهش بود و من می بایست وسائل پذیرایی آن دو را مهیا می کردم. صدای قهقه آن ها، همراه با کلمات رکیک و دور از نزکت آن هم در حضور من، بدون هیچ شرم و حرمتی فضای خانه را پر می کرد ومن در تمام این مدت از فرط شرمساری در گوشه ی آشپزخانه چون ماری زخم خورده بر خود می پیچیدم و زیر لب به هر دو ناسزا می گفتم.

یک شب دیگر به او اعتراض کردم که لااقل حرمت خانه را محفوظ بدارد و اعمال زشت خود را در خارج از حریم زندگی زناشوئی انجام دهد اما او با بی تفاوتی و بی اعتنایی غرید و گفت که حق مداخله کردن را ندارم.

– برو خدا رو شکر کن که با تو روراست هستم و همه ی کارهایم را نه در خفا، بلکه در مقابل چشمانت انجام می دهم.

این بود استدلال مردی که خود را عقل کل می دانستو ادعای راستی و صداقت می کرد. او صداقت و روراستی را در انجام کارهای خلاف و مذموم می دید در حالی که نمی دانست من از رفتار چندش آور چه رنجی را متحمل می شوم. یک روز تصمیم گرفتم قاطعانه رفتار کرده و به هر نحوی که شده مجید را از سر راه زندگی خود بردارم وجود این مرد فاسد برایم حکم سم مهلکی را داشت و باید به هر طریقی که ممکن بود سایه ی شوم وی را از سر راه خود بر می داشتم. با این تصمیم یک روز در فرصت مناسبی که دست داد با او به گفتگو نشستم و ابتدا با خواهش و تضرع و سپس با تهدید و دشنام از او خواستم دست از سر ما برداشته و شوهرم را به حال خود بگذارد. او در تمام مدتی که سخن می گفتم به دقت گوش می داد و وقتی گفتنی ها را گفتم او آغاز به صحبت کدن نمود:

– همه یحرف های شما را شنیدم. حیرت من از این بابت است که چرا در مورد من و شوهرتان این گونه قضاوت می کنید؟ ما دو دوست صمیمی هستیم که لحظات بیکاری را با هم می گذرانیم. وجود هیچ کدام از ما برای طرف دیگر زیان آور نیست و من نیز قصد و نیت سوئی ندارم. به نظر شما کجای دوستی ما به شما و زندگی زناشویی شما لطمه می زند؟

با عصبانیت پاسخ دادم:

– تا قبل از این که شما ظاهرا به عنوان یک دوست در زندگی شوهرم پیدا شوید ما در نهایت آرامش زندگی می کردیم. شوهرم مرد سر به راهی بود ولی بعد از آشنائی با شما به آزمایش هر کار خلافی پرداخت که هنوز هم اعمال او بر من پوشیده مانده است و نمی دانم تا چه میزان در منجلاب فساد دست و پا می زند. شبگردی و میگساری و قمار بازی و هزاران کار خلاف دیگر، آیا این دلایل برای به تباهی کشیدن زندگی ما کافی نیست؟

او بالحن مسخره آمیزی در پاسخم گفت:

– شما این کارها را خلاف می دانید؟ این گونه تفریحات که در عین حال هم بی ضرر بوده و خطری را متوجه کسی نمی سازد دیگر مد روز شده. شما خیلی از اجتماعات به دور هستید. بیائید دستتان را بگیرم و با هم از این چهاردیواری غمزده و دلگیر به خارج برویم تا با چشمان خود ببنید در اجتماع وانفسای ما چه می گذرد. ببینید

که جوان های ما چگونه غرق در خوشی و لذت هستند. بهتر است کمی واقع بین باشید. این حرف ها ماله پیرزن های امل و قدیمی است.

من که گفته های او را توهینی زشت و ناگوار نسبت به خود تلقی می کردم با تندی در مقام پاسخ گوئی برآمدم و گفتم:

– نیازی نیست شما دست مرا بگیرید و مرا در اجتماعات کثیف و ننگین خود وارد سازید. من این چهاد دیواری دلگیر و غمزده را به بودن در کنار افراد بی شرمی همچون شما ترجیح می دهم. شما وقاحت را به جائی رسانیده اید که برای من از خوشی ولذت آلوده به گناه سخن می گویید. مثل این که فراموش کرده اید در برابر یک زن شوهر دار قرار دارید و شوهر من دوست صمیمی شماست.

او با عصبانیت از جای برخاست و گفت:

– مثل این که وجود من اینجا زیادیست. اگر رفتن من شما را راضی می کند بسیار خوب من می روم اما به فکر عواقب آن نیز باشید. تهدیدش را با نیشخندی پاسخ دادم و گفتم:

– خوشحال می شوم اگر برای همیشه از زندگی من و شوهرم خارج شوید. شما جوان مجردی هستید و باید با افرادی که از قماش خودتان که هیچ گونه مسئولیتی در زندگی ندارند مراوده و دوستی داشته باشید. رفتار و اعمالتان هم پیش کش همان ها، اما دست از سر ابراهیم آقا بردارید و بگذارید او به روال عادی زندگیش بازگردد. شما از او مردی بی اراده و ابلهی ساخته اید که کورکورانه پا جای پای شما می گذارد بدون این که کوچکترین احساس مسئولیتی در قبال همسر و زندگی زناشوئی داشته باشد...

او نگاه شرربارای به من انداخت و متعاقب آن بدون هیچ کلامی از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد خانه را ترک کرد. ساعتی بعد ابراهیم آقا که برای خریدن وسایل عیش و طرب خود، از خانه بیرون رفته بود بازگشت و چون مجید را آنجا نیافت علت رفتنش را از من جویا شد اما من خود را به تجاهل زده و گفتم که برایش کاری پیش آمده که به فوریت از اینجا خارج شده است. در آن لحظه که آن سخنان را سر هم می کردم و تحویل شوهرم می دادم هرگز تصورش را نمی کردم که مجید بار دیگر با او مواجه شود و می پنداشتم که سخنانم در او اثر خود را نهاد و بدون این که توضیحی بدهد از خانه بیرون رفت. حدس می زدم که به سراغ او می رود معهذا به خود امیدواری می دادم که مجید بعد از شنیدن آن هم دشنام و ناسزا از سوی من برای همیشه دور شوهرم را خط کشیده است.

ان شب شام را در سکوت و آرامش مطلق خانه صرف کردم و فرصتی داده تا برای خواهرم نامه ای بنویسم. آنگاه چون عقربه ی ساعت از ده شب گذشت به رختخواب رفته و با افکاری درهم و برهم به خواب رفتم. ناگهان در میان خوابی شیرین و دلچسب با صدای بهم خوردن در از جا پریدم و ابراهیم آقا را با چنان حالتی در مقابل خود دیدم که مو بر اندامم راست شد. آن حالت عصبانیت و وحشیگری سابق در او بازگشته بود و من حادثه ی شومی را پیش بینی می کردم. او با چشمانی از هم دریده و صورتی غضبناک به طرفم هجوم آورد و بی

محابا به موهایم چنگ انداخت و مرا از رختخواب بیرون کشید ومتعاقب آن سیلی سختی به گونه ام نواخت که تا مدتی سرم گیج رفت و چشمانم تیره و تار شده بود. ضربات پی در پی او به گونه ام نواخته می شد و من حتی المکان سعی داشتم برای حفظ آبرو از فریاد زدن خودداری نمایم. مشت های بیرحمانه اش بر پیکرم فرودمی آمد و در همان حال فریادزنان نعره می کشید:- حالا کارت به جائی رسیده که به بهترین دوست من ناسزا گفته و او را با خفت و خواری از خانه ام بیرون می اندازی؟ نان مفت تو را حسابی هار کرده به طوری که از حد خود تجاوز می کنی. حالا درسی به تو نشان بدهم که تا پایان عمرت از خاطر نبری.

و همان طور هم شد. او همیشه به تهدیهایش عمل می کرد، در حد افراط هم عمل می کرد زیرا آن قدر مرا به باد کتک گرفت که خود خسته و ناتوان در گوشه ای افتاد و من هم با بدنی مجروح در کنجی دیگر نشسته و علی رغم درد شدیدی که بر تمام بدنم مستولی شده بودو با وجود خونی که از بینی روی دست هایم می چکید از گریه کردن خودداری کرده و همانند یک انقلابی مغور که از شکنجه های دژخیمان خم به ابرو نمی آورد در برابرش ایستادگی کردم. او به تندی نفس نفس می زد و باران دشنام و ناسزا بود که بر سر و روی من فرو می ریخت اما من همچنان خونسرد در گوشه ای نشسته و با نفرت و انزجار نگاهش می کردم و او که از نگاه شماتت بار و تمسخر آمیزم بار دیگر به خشم آمده بود مجددا به جانبم حمله ور شد و گفت:

- مثل این که هنوز از رو نرفته ای؟!

و در همان حال لگدی به جانبم انداخت که به پهلویم اصابت کرد. فریادی از درد کشیدم و نقش زمین شدم. حدود نیم ساعت بعد وقتی چشم گشودم خود را غرق در خون یافتم. وحشتزده تکانی به خود دادم و به اطراف نگریستم . او در مقابلم نشسته بود و سیگار دود می کرد. به ناگاه درد وحشتناکی در ناحیه شکم خود احساس کردم که لحظه به لحظه شدید تر می شد. چه درد طاقت فرسائی که توانم را سلب کرده بود. کف اتاق افتاده بودم و از فرط درد به خودم می پیچیدم و او بالذت وافری جان کندنم را می نگریست. التماس کنان از او خواستم که فورا مرا به بیمارستان برساند اما او با تمسخر گفت:

- اگر قرار است بمیری بهتر است همین جا جان بدهی. من حوصله ی نعش کشی ندارم.

سیلاب اشک همراه با قطرات درشت عرق از صورتم فرو می ریخت در باورم نمی گنجید انسانی اینقدر بیرحم و شقی باشد. درد لحظه به لحظه به اوج خود می رسید و من که دیگر رمقی در تن نداشتم فریاد زنان گفتم:

-به خاطر خدا به من رحم کن. به بچه ام رحم کن. دارم می میرم.

او ریشخندی زد و گفت:

- برای من فیلم بازی نکن من فریب نخواهم خورد.

از ته گلو نالیدم:- کمکم کن بچه ام دارد از دست می رود...

و بعد دیگر هیچ چیز نفهمیدم...چشمانم بسته بود اما صدای رفت و آمدو گفتگوی چند نفر ناشناس را می شنیدم. سعی کردم پلک های سنگین خود را از هم بگشایم. پس از لحظه ای تلاش موفق شدم. وقتی با دقت به اطراف

نگاه کردم دریافتم که در بیمارستان بستری هستم. چگونه و به چه وسیله ای به آنجا آمده بودم هیچ نمی دانستم؟ به دست و پایم حرکتی دادم. بدنم کوفته و بی حس بود. در همان حا ل ناگهان فکری از خاطرم گذشت. دستی روی برآمدگی شکم خود کشیدم اما چیزی احساس نکردم. بار دیگر آن را لمس کردم اما در همین اثنا پرستاری به کنارم آمد و با دیدنم لبخند زنان گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟ مثل این که خوب خوابیدی این طور نیست؟

حیرت زده نگاهش کردم و با صدای لرزانی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟ سر بچه ام چه آمده؟

او بار دیگر تبسم شیرینی تحویلم داد و همان گونه که سُرم را چک می کرد گفت:

- خدا را شکر که نجات یافتی. خطر بزرگی از سرت گذشته. تمام پرسنل این بخش نگران حالت بودند.

و بعد مجددا افزود:

- حالا همین طور آرام بخواب تا من به دکتر اطلاع دهم که به هوش آمدی.

او به سرعت از اتاق خارج شد و مرا با سوال بدون پاسخم تنها نهاد. چند دقیقه بعد او به اتفاق دکتر وارد اتاق شد. دکتر مرد میانسالی بود که ظاهر مهربانی داشت. در حالی که نبضم را در دست داشت پرسید:

- حالت چه طور است؟ دردی که احساس نمی کنی؟

به وی پاسخ منفی داده و سوالم را از او تکرار کردم:

- آقای دکتر، بچه، آیا او زنده است؟

او روی من خم شد و فشار محکمی به شکمم آورد که مختصر فریادی کشیدم و او با لحن آرامی گفت:

- وقتی تو را به اینجا آوردند در وضعیت خطرناکی قرار داشتی. خونریزی شدید باعث شده بود که به حالت ضعف و اغما دچار شوی و ما فورا اقدامات پزشکی را برای نجات جانت به عمل آوردیم. متاسفانه قبل از رسیدنت به بیمارستان بچه تلف شده بود و ما چاره ای جز کورتاژ نداشتیم.

صورتم را با دست پوشاندم و گریه را سر دادم. او لحظه ای سکوت کردو من بار دیگر میان هق هق گریه پرسیم:

- یعنی او مرده بود؟ آه نه باور ندارم.

- الان در وضعیتی نیستی که بخواهی خودت را با این گونه مسائل ناراحت کنی. اتفاقی است که افتاده باید از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی.

سخنان دکتر تسلی دهنده بود اما نه برای من که همه چیز را فنا شده می دیدم. او پس از معاینه ام از اتاق خارج شد و مرا با پرستار تنها نهاد. پرستار گفت:

- شوهرت در بیرون اتاق بی صبرانه در انتظار دیدن توست. از صبح تا کنون مرتبا سراغت را می گیرد و حالا که به هوش آمده ای می خواهد داخل شود.

وحشت زده فریاد زدم:

– نه نه، تو را خدا به او بگوئید نمی خواهم او رابببنم، اصلا به او بگوئید که من هنوز به هوش نیامده ام.

او با تعجب پرسید:

– آخر برای چه؟

– به او بگوئید من تمایلی به دیدنش ندارم و ترجیح می دهم تنها باشم.

پرستار سری تکان داد و گفت:

– بسیار خوب. سعی کن آرام باشی. نباید دچار هیجان شوی. به او خواهم گفت وقت دیگری برای ملاقات بیاید.

وقتی پرستار خروج نمود از وی پرسیدم:

–آیا او می داند که بچه سقط شده است؟

– بله، او تمام مدت در بیمارستان بود وخیلی هم اظهار نگرانی می کرد. او دلش می خواست تو از هر لحاظ تحت مراقبت کامل قرار بگیری به همین جهت ما بهترین اتاق خصوصی این بخش را در اختیارت نهادیم.

او از اتاق بیرون رفت و من سرم را روی شانه ام خم کرده و همان طور که از پنجره به آسمان صاف و آفتابی نگاه می کردم به آرامی اشک ریختم. کم کم چشمانم روی هم افتاد و به خواب رفتم. ساعتی بعد پرستاری که جهت تعویض سُرم بر بالینم آمده بود گفت که شوهرم مایل است مرا ملاقات کند اما من باز هم همان پاسخ را دادم و او رفت که پیغامم را به شوهرم برساند. آنچنان از او بیزار شده بودم که دلم نمی خواست دیگر چشمم به چشمش بیفتد. دقایقی بعد پرستار دیگری وارد شدو من حیرتزده مشاهده کردم سبدی پر از گل در دست دارد. با کنجکاوی مخصوصی پرسیدمک

– این گل ها برای من است؟!

او پاسخ داد:

– بله، آقائی که همراه شوهرتان بود این را برایتان فرستاده.

زیر لب گفتم:

– آه باز هم مجید...خدایا چرا او دست از سر ما بر نمی دارد. آن گاه فریاد زدم:

– نه نمی خواهم. فورا این گل ها را از اتاق من ببرید. من از آنها متنفرم. ببرید ، ببرید.

در همان لحظه پرستار گل ها را روی میز کنار تختم نهاده بود ومن با حالتی عصبی گلها را از روی میز برداشته و به ظرف در اتاق پرتاب کردم اما در همان هنگام در باز شد و صدف و داریوش خان در آستانه ی آن ظاهر شدند. شوهر صدف خنده کنان گفت:

– مثل این که از گل های من خوشتان نیامده؟

و به دنبال این کلام به گل های پرپر شده ای که زیر پاهایش پخش شده بود نگریست و من با شرمساری نگاهش کردم و آنگاه سرم را به زیر انداختم. تنها توانستم بگویم:

–متاسفم.

صدف با مهربانی در کنارم روی لبه ی تخت نشست و با لحن دلسوزانه ای گفت:

– ما همه نگران تو بودیم. خوشحالم که خطر رفع شده.

اشک در چشمانم حلقه زد. او دستم را فشرد اما من با خشونت دستم را پس کشیده و رویم را به جانب پنجره برگرداندم. او ادامه داد:

– وقتی ابراهیم به من اطلاع داد به سرعت خود را به بیمارستان رساندم و...

بعد ناگهان سکوت کرد و من نیز همچنان به سکوت خود ادامه دادم. در همین لحظه بار دیگر در اتاق گشوده شد و ابراهیم آقا به آرامی وارد گردید و به مقابلم رسید. با چنان نفرت و انزجاری نگاهش میکردم که در جای خود میخکوب گردید و من بلافاصله از او روی برگرفتم و با لحن تندی به صدف گفتم:

– خواهش می کنم مرا تنها بگذارید می خواهم استراحت کنم.

او لحظه ای با تردید به شوهرش و آنگاه به برادرش نگریست و در حالی که دلخور شده بود از جا برخاست و بدون خداحافظی همراه شوهرش اتاق را ترک کرد اما ابراهیم آقا همچنان بر جا ایستاده بود. با تشر گفتم:

– مگر نشنیدی چه گفتم؟ می خواهم تنها باشم.

او بدون توجه به اعتراضم در کنارم نشست و با خونسردی گفت:

– بهتر است آرام باشی. اینجا بیمارستان است صورت خوشی ندارد که سر و صدا راه بیندازی.

– از اینجا برو بیرون. نمی خواهم تو را ببینم. دیدن تو بر رنج درونم می افزاید مرا تنها بگذار.

او سکوت کرد و من ادامه دادم:

– دیدی چه به روزم آوردی؟ از جان من چه می خواهی؟ بچه ام را کشتی، مرا به روز سیاه نشاندی، دیگر چیزی ندارم که از من بگیری.

با لحن غمزده ای گفت:

– از بابت این جریان متاسفم. من هم به اندازه ی تو دارم رنج می کشم. من هم مثل تو...

فریاد زدم:

نه تو مثل من نیستی. او عاری از عاطفه و احساس هستی. تو اصلا انسان نیستی من هرگز تو را نخواهم بخشید.

من به تو حق می دهم اما فکر می کنی من ناراحت نیستم. نمی خواستم این طور بشود این فقط یک حادثه بود. اما هنوز هم دیر نشده. هنوز هم می توانیم گذشته ها را جبران کنیم. باز هم بچه دار می شویم.

– دیگر گذشته و آینده ای وجود ندارد. من حاضر نیستم حتی یک لحظه ی دیگر با تو ودر کنار تو بمانم. مرگ بر این زندگی ترجیح دارد.

– به من فرصت بده تا گذشته ها را جبران کنم.

– دیگر دیر شده.

– خواهش می کنم، این حادثه برایم درس بزرگی بود.

سرم را حرکت دادم و گفتم:
- فایده ای ندارد. برای گفتن این حرف ها خیلی دیر شده. نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه ثمری دارد؟
- هر کاری تو بگوئی می کنم. اختیار همه چیز را به دست تو می سپارم و ...
- تنها کاری را که می توانی بکنی این است که از این جا بروی و مرا با دردهایم تنها بگذاری.
او دقایقی چند به من خیره شد آنگاه بدون هیچ کلامی بلند شد و به ارامی از در خارج گردید. بعد از رفتن او گریه را سر دادم. اکنون در شرایطی قرار داشتم که باید سریعا تصمیم می گرفتم. یا باید همراه وی به خانه باز می گشتم و به زندگی مرارت بار خود ادامه می دادم یا این که اجبارا تن به جدائی و طلاق می سپردم. راه سومی وجود نداشت و من مصمم بودم که طلاق بگیرم.
سه روز پس از بهبودی کامل از بیمارستان مرخص شدم. او در محطه ی بیمارستان انتظار خروجم را می کشید. با دیدنم به طرفم آمد و درحالی که با خشونت بازویم را می کشید مرا به سمت اتومبیل هل داد. از نحوه ی برخوردش در شگفت شدم. خونسرد و خشن! من در طی این پنج سال کاملا به عادات و رفتارش آشنا شده بودم و هیچ چیز مایه حیرتم نمی شد. او همواره مانند جذر و مد دریا پر تلاطم بود. گاهی آرام و خونسرد و زمانی دیگر چنان پر جوش و خروش که انسان را به وحشت می انداخت.
بی تفاوت از رفتار خشونت بارش سوار ماشین شده و به همراه او به راه افتادم. تا هنگام رسیدم به خانه هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد و او حتی در منزل هم کلامی با من نگفت. مرا رساند و به سرعت پی کارش روانه گردید. در برابر واکنش های متضاد وی هرگز در پی علت و لزوم چنان رفتاری نبودم زیرا او را مردی ادی و نرمال نمی دانستم. او همیشه به سرعت تغیر موضع می داد و انسان را متعجب و حیران از این همه تضاد و دوگانگی شخصیت به جا می نهاد. گوئی که این خود او نبود که چند روز پیش در کنار تخت بیمارستان به زار ی درآمده و از من تقاضای عفو و بخشایش می کرد و آن همه وعده های فریبنده و و خالی می داد
وقتی به منزل رسیدم کاری نداشتم جز این که در گوشه ای بنشینم و برای جدائی نقشه بکشم و فکر کنم. هر روز که می گذشت نفرتم به او فزونی می گرفت.
این مرد سیه دل آینده ام را به تباهی کشانده بود. وجودش برایم از اهمیت چندانی برخوردار نبود و این که تا آن هنگام مجبور به تحملش گشته بودم به خاطر حفظ آبرو بود و دیگر این که چاره ا یجز تسلیم و رضا نداشتم. نه کسی را داشتم که به وی پناهنده شوم و نه جائی را برای سکونت می شناختم . مایل نبودم بعد از جدائی سربار پدرم گردم و بار گرانم بر شانه هایش سنگینی کند. مشکل عمده ی من این بود که در تهران غریب بودم و از مسائل قضائی و حقوقی هم اطلاعی نداشتم. نمی دانستم برای طلاق باید به چه مرجعی رجوع و از چه طریقی اقدام نمایم. حتی نمی دانستم شکایم را چگونه به دادگستری ارائه دهم و همین ناآگاهی و عدم اطلاع نقشه هایم را به تاخیر می انداخت.
ابراهیم اقا بر خلاف وعده هائی که داده بود علاوه بر این که دست از کارهای گذشته برنداشت بلکه روز به روز

نسبت به من می افزود، شب زنده داری و عیاشی های او بار دیگر آغاز گشته و در تمام این مراحل مجید همواره در کنار او چون یاری جدانشدنی دیده می شد.
چند ماه بعد حادثه ای سبب شد که من تصمیم قبلی خود مبنی بر جدائی را به مرحله ی اجرا در آورم. یک روز شوهرم وارد خانه شد و بی مقدمه شروع کرد به جمع آوری فرش اتاق، و من که از رفتارش دچار حیرت شده بودم علت را جویا شدم اما او با بی اعتنائی فرش را جمع کرد و در برابر خودداری و اعتراضم فریاد زنان گفت:
_ از سر راه من برو کنار. این مسائل به تو مربوط نمی شود.
_ به من بگو می خواهی چه کار کنی؟ اگر فرش را بفروشی کف اتاق خالی می ماند. ما که زیر انداز دیگری نداریم.
_ برای آن هم فکری خواهم کرد.
_ تا من ندانم چه تصمیمی داری از جایم تکان نمی خورم. این فرش تنها سرمایه ی زندگی ماست.
من تا آن زمان نمی دانستم که او در اثر افراط در عیاشی مبالغی مقروض شده و اکنون ناچار است برای پرداخت قروض خود دست به فروش قالی و احیاناً سایر وسایل خانه بزند و او نیز هیچ توضیحی نمی داد. اما من نمی خواستم این بار در برابرش تسلیم شوم بنابراین راه را بر وی سد کرده و در مقابلش ایستادم و گفتم که اجازه نمی دهم فرش را از خانه خارج کند. او سعی کرد مرا ازسر راه خود کنار بزند اما من با علم به این که می دانستم به زودی نزاع سختی در خواهد گرفت همچنان مقاومت کردم او نگاه شرربارى به من افکند و گفت:- دست از این حرکات احمقانه بردار. از سر راهم کنار برو.
_ این تو هستی که باید از کارهایت دست برداری، چرا متوجه نیستی. تو داری زندگی ما را نابود می کنی.
_ من خوب می دانم که چه باید بکنم به تو مربوط نیست.
کلامش آمرانه و نگاهش سرد بود. می دانستم که ممکن است کار بالا بگیرد اما با سماجت عجیبی در برابرش قد علم کردم و او که کاسه ی صبرش لبریز شده بود به طرفم حمله ور شد و با ضربات مشت و لگد به جانم افتاد.
من جهت تدفیع ضربات سهمگینش دست خود را حائل چهره نمودم اما او چون پلنگی زخم خورده به من حمله می کرد و وقتی بحد کافی مرا مورد نوازش و تفقد قرار داد خسته و نفس زنان فرش را به دوش کشید و از خانه بیرون رفت و من که مترصد چنان فرصتی بودم مصمم شدم نقشه ام را عملی کنم. دقایقی چند در خود فرو رفتم. دلم می خواست گریه کنم، فریاد بزنم و دنیا را روی سر خود خراب کنم اما به جای این کار فقط نشستم و فکر کردم. حتی قطره ای هم اشک از چشمانم بیرون نمی زد. وقتی خوب فکر کردم، به ناگاه با اراده ای قوی از جا برخاستم. چادرم را به سر کرده و در نهایت احتیاط از خانه خارج شدم. پس از پرس و جو آدرس نزدیکترین کلانتری به محل سکونت خود را یافته و دقایقی بعد در برابر مامور کلانتری نشسته بودم. تمام بدنم از وحشت می لرزید و در بیم و هراسی وصف نشدنی غوطه می خوردم. افسر نگهبان پس از استماع سخنانم، ورقه ی حکم

جلب شوهرم را به دستم داد و گفت که روز بعد باید همراه او به دادگستری بروم. برای اولین بار بود که در که در چنان مکانی قدم می نهادم و از کم و کیف کارها اطلاعی نداشتم. می پنداشتم که کلانتری به سرعت شوهرم را احضار کرده و آنگاه وی را محاکمه و محکوم خواهد ساخت اما اینک می دیدم که برخلاف تصور و انتظارم باید چند روزی را تا حصول به نتیجه انتظار بکشم.

سرانجام قرار شد روز بعد به همراه ابراهیم آقا مراجعه نمایم. آن روز ساعتها خسته و گرسنه در خیابانها قدم زدم و چون هوا تاریک شد بدون تصمیم قبلی به خانه ی صدف رفته و از او خواستم مرا در آنجا پناه دهد. او که چیزی از اصل ماجرا نمی دانست و گمان می برد که بار دیگر طبق معمول با هم نزاعی داشته ایم، مرا به سردی پذیرفت. جرات نداشتم حقیقت را به او بگویم و یقین داشتم که او با تصمیم من مبنی بر شکایت از طریق قانونی مخالفت خواهد کرد به همین جهت سکوت اختیار کردم. صدف و شوهرش تصور می کردند که من به حالت قهر از خانه خارج شده و روز بعد بر سر عقل آمده و به خانه بازخواهم گشت. صدف با بی میلی و کنایه با من سخن می گفت و دائماً این نکته را گوشزد می کرد که من باید تسلیم بلاشرط شوهرم باشم و خواسته هایش را بی چون و چرا بپذیرم نه این که علم مخالفت برافراشته و سوهان روحش گردم!

می دانستم که اگر در مقام دفاع از خود بر آیم ممکن است از آنجا رانده شوم و چون جای دیگری نداشتم اجباراً سکوت کرده و گذاشتم هر چقدر که او دلش می خواهد بر من بتازد و یک طرفه به قاضی برود.

دقایق به سرعت سپری می گشت و من هر لحظه در انتظار مواجهه با ابراهیم آقا بودم و یقین داشتم که از غیبت طولانی و خروج بدون اطلاعم از خانه نگران شده و حدس خواهد زد که به کجا پناه برده ام. بیم آن می رفت که برای بازگرداندنم فوراً به خانه ی خواهرش بیاید. هر چه زمان می گذشت بر اضطراب و وحشتم افزوده می شد. تا صبح از ترس و دلهره ی برخورد با او دقیقه ای نخوابیدم و همین که سپیده دمید دزدانه از خانه ی صدف گریختم. به سرعت به طرف خانه به راه افتادم. ماشین ابراهیم آقا سر کوچه پارک بود و چون از بودنش در منزل اطمینان یافتم با همان سرعت و شتاب به طرف کلانتری که یک خیابان بالاتر قرار داشت رفته و با حکم جلبی که داشتم همراه دو پاسبان به در منزل مراجعت کردم.

در گوشه ای ایستادم و یکی از مامورین زنگ در را فشرد. لحظه ای بعد ابراهیم آقا باقیافه ای آشفته و خواب آلود در را گشود. از دیدن پاسبان ها کمی جا خورد. دقایقی با آن دو گفتگو کرد آنگاه داخل خانه شد. در تمام این لحظات من در پس دیوار پنهان شده و از ترس بر خود می لرزیدم. ابراهیم آقا بار دیگر بیرون آمد و همراه دو مامور به راه افتاد و تازه در این هنگام بود که مرا در برابر خود دید. چشمانش را تنگ کرد آنچنان نگاه غضبناکی به من انداخت که پشتم به لرزه در آمد و ستون فقراتم تیر کشید. اگر ملک الموت را در برابر خود می دیدم آنچنان دچار هراس نمی گشتم. نگاهش حاکی از نفرت و انتقام بود و من مرگ را در برابر خود احساس کردم. اگر به چنگش گرفتار می شدم باید با زندگی وداع می گفتم. در هر حال توکل به خدا کرده و خود را به دست او سپردم و در حالی که در دل مشغول راز و نیاز به درگاه خدا بودم سوار ماشین ابراهیم آقا شده و به

طرف کلانتری و از آنجا راهی دادگستری شدیم.
در طول راه هر ۴ نفر سکوت کرده بودیم و او حتی از نگاه کردن به من نیز اجتناب می ورزید اما من می دیدم که رگهای گردنش در اثر خشم متورم شده و شقیقه اش ضربان تندی دارد. بنابر عادت همیشگی درهنگام عصبانیت مرتباً دندان قروچه می رفت و بر زمین تف می کرد. این عادت وی همراه با دود کردن سیگار و جویدن سبیل هایش توام بود. عاقبت به دادگستری رسیدیم. با وجودی که اولین ساعات روز بود اما شلوغی ناشی از تراکم جمعیت مرا به حیرت انداخت. انبوه مراجعین راهروهای پر پیچ و خم دادگستری را اشغال کرده بودند و من حیرتزده به ساختمان در حال انفجار نگاه می کردم. مدتی پشت در بسته ای که ظاهراً اتاق محکمه بود به انتظار ایستادیم تا این که سرانجام نوبت به ما رسید.
وقتی در برابر مردی که بعدها دانستم معاون دادستان است قرار گرفتم احساس کردم در مقابل یگانه منجی خود ایستاده ام. با وجود فرصت محدود بی محابا قصه ی پر غصه ام را برایش شرح دادم و او نیز با دقت و خونسردی به سخنانم گوش می داد. ابراهیم آقا در تمام این مدت سکوت اختیار کرده بود و عمیقاً در فکر بود و من از سکوت وی بیش از هر چیزی وحشت داشتم. وقتی حرفهایم تمام شد دادستان ورقه ای را به دستم داد و از دادگستری مرا به همراه یکی از پاسبانها به پزشک قانونی فرستادند. در آنجا برایم بیست روز طول درمان تعیین کردند.
هنگامی که بار دیگر در برابر میز دادستان قرار گرفتم با حالتی رقت انگیز و التماس گونه خواستم که همان موقع حکم طلاق را صادر کنند، اما چون ابراهیم آقا برای متارکه رضایت نمی داد از وی تعهد گرفتند که از این پس دست از آزار و اذیتم بردارد. شوهرم مظلومانه پذیرفت. تعهدی نوشت و ارائه داد و آن را ضمیمه ی پرونده کرده و ما را مرخص نمودند. همین! بر خلاف انتظارم که طلاق را قطعی می دانستم ما را وادار به صلح وآشتی کردند. یک تعهد نامه ی کذائی ختم ماجرا بود. ماجرائی که یک برنده و یک بازنده بیش نداشت و طبعاً بازنده ی آن نیز من بودم. چه می پنداشتم و چه حاصلم شد؟!!
با وجود یاسی که بر من مستولی شده بود معذلک به خود نوید می دادم که شاید دادستان با گرفتن تعهدنامه از او زهر چشم گرفته است و او از ترس قانون دیگر در پی آزارم نخواهد بود. زهی خیال باطل. من نمی دانستم که با مراجعه و توسل به دادگاه و قانون با دست خود گور خود را کنده ام. زیرا همین که به اتفاق روانه ی منزل شدیم او مرا به داخل اتاق برد و در را از داخل قفل کرد. آنگاه به طرفم حمله برد. دست و پاهایم را با طنابی به تخت بست و برای جلوگیری از هر گونه فریاد و سر و صدائی، دستمالی در دهانم فرو برد و سپس وحشیانه لباسم را به تنم درید و لبخند زنان دور شد.
در تمام این مدت با چشمانی که از فرط وحشت داشت از حدقه بیرون می زد به او و حرکات جنون آمیزش خیره شده و قدرت هر گونه مقاومتی از من سلب شده بود. نمی دانستم چه نقشه ای دارد و برای چه منظوری دست و پایم را بسته است. لحظه ای بعد او وارد شد در حالی که گاز پیک نیکی را به همراه داشت. گاز را وسط

اتاق نهاد و کبریتی کشید و آن را روشن کرد و شعله اش را تا آخرین حد ممکنه بالا کشید، سپس کارد بزرگ آشپزخانه را روی شعله ی گاز نهاد.

او تمام این حرکات را در آرامش و با طمانینه ی خاصی انجام می داد و من با وحشتی غیر قابل توصیف به جلاد خود می نگریستم و یقین داشتم که تا دقایقی دیگر به دست او کشته خواهم شد، آن هم مرگی فجیع و دردناک. خدا می داند در آن لحظات چه بر من گذشت. هزار بار مردم و زنده شدم. هنوز هم به درستی از تصمیمش آگاه نبودم ولی می دانستم که او تشنه ی انتقام است و من به زودی در دستهایش جان خواهم سپرد. باز به خود دلداری و قوت قلب می دادم که او با انجام چنان اعمالی قصد ترساندنم را دارد و می خواهد از من زهر چشم بگیرد، اما نگاهی به قیافه ی جدی و مصمم او به من می فهماند که خلاصی از دست چنین دیوانه ای امکان پذیر نیست. فقط آرزو می کردم بدون هیچ درد و رنجی و با مرگی آسان از دنیا بروم.

او بدون هیچ حرف و سخنی به شعله های آبی آتش و آهن گداخته از حرارت می نگریست و در دیدگان اهریمنیش تمسخر تندی موج می زد. دقایقی بعد برخاست و با همان خونسردی، ابتدا گاز را خاموش کرد آنگاه دسته ی کارد را در دست گرفت و به من نزدیک شد. از شدت وحشت زبانم بند آمده و قلبم در حال ایستادن بود. چنگالهای سرد و ویران مرگ را به دور گردن خود احساس می کردم. به دست و پا افتادم و با تقلای زیاد سعی در خلاصی خود داشتم اما دست و پایم محکم بسته شده بود.

او در کنارم ایستاد و محیلانه نگاهم کرد. از چشمانش نفرت عمیقی فوران می کرد. بدون هیچ حرفی کارد را به سینه ام نزدیک کرد و من از فاصله ای کم حرارت آن را به سینه ام احساس کردم. به خود حرکتی دادم و با تمام قوا فریاد زدم.

_ نه، نه. کمکم کنید. خدایا یک نفر به دادم برسد.

اما صدا در گلویم شکست... دهانم بسته بود هیچ کس استغاثه ام را نمی شنید. در چشمانش برق مخصوصی دیده می شد. هنوز خونسردی خود را حفظ کرده بود. بار دیگر به تلاش خود ادامه داده و فریاد کشیدم:

_ کمک کنید... مرا از دست این دیوانه نجات دهید.

فریادم به زوزه ی سگ شباهت داشت. هیچ انسانی نمی تواند با دهان بسته فریاد بکشد و انتظار داشته باشد سایرین صدایش را بشنوند. او که همچنان کارد را در دست داشت. به ناگاه دستش را پائین آورد و آهن گداخته روی سینه میان دو پستانم قرار گرفت. دردی کشنده و توان فرسا همه ی وجودم را فرا گرفت. گوئی که هزاران سوزن زهر آگین ر به درون مردمک چشمم فرو کرده اند. بوی گوشت و پوست سوخته فضا را پر کرد. فریاد جگرخراشی از گلویم خارج شد و بعد دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم درد تحمل ناپذیری بدنم را احاطه کرده بود. احساس می کردم با اره بدنم را قطعه قطعه کرده و بند از بندم جدا می سازند. تمام بدنم یکپارچه آتش بود و درد. بار دیگر بیهوش شدم. نمی دانم چند بار بیهوش شدم و دوباره به هوش آمدم اما هر بار چنان دردی مرا در خود فرو می برد که آرزوی مرگ می کردم.

هر گاه چشم می گشودم به جز تاریکی و سوزش وحشتناک و غیر قابل تحملی که سر تا پایم را به آتش می کشید هیچ چیز در اطراف خود احساس نمی کردم. چنان ضعف شدیدی بر من عارض گشته بود که قدر به تکلم نبودم. زیر لب مادرم را به نام می خواندم.

نمی دانم این وضع چقدر ادامه داشت اما یک روز سرانجام چشم باز کردم و دیدم که قادر هستم تا حدی اطرافم را تشخیص دهم. روی تشک افتاده بودم و در اطرافم سکوت مرگباری حاکم بود. سعی کردم از جا برخیزم. سرم را اندکی بالا آوردم. چشمم به ساعت دیواری افتاد با دیدگانی تار و مرطوب آن را نگریستم. ساعت ۱۲ بود. به علت تاریکی که اطرافم فرا گرفته بود نتوانستم تشخیص دهم که آیا دوازده ظهر است یا شب. بار دیگر سرم روی بالش افتاد. دست و پایم از قید بند آزاد بود مع الوصف یارای حرکت نداشتم بعد از آن خادثه ی هولناک که همانند کابوس دهشت باری بود چه واقع شده است.

از ابراهیم آقا بی خبر بودم و حتی نمی دانستم چند ساعت و یا چند روز از بستری شدنم در رختخواب می گذرد. تنها چیزی که به خاطر داشتم این بود که بارها و بارها بیهوش شده و بار دیگر به خودی خود به هوش آمده بودم. باورم نمی شد که هنوز زنده باشم و از سختی جان خود در شگفت بودم. مشاعرم به درستی کار نمی کرد. فکر می کردم چشمانم بینائی خود را از دست داده است زیرا که همه چیز در اطراف خود مبهم و بسیار تار می دیدم. انگار که پرده ی سیاهی در مقابل دیدگانم کشیده اند. بار دیگر سرم را بلند کرده و به ساعت نگریستم. پانزده دقیقه از دوازده می گذشت. چشمانم بی اختیار روی هم افتاد و به خواب یا در واقع بین حالتی در خواب و بیهوشی فرو رفتم. این عمل چندین بار تکرار شده و هر بار که به ساعت نگاه می کردم حس می کردم مهره های گردنم در حال خرد شدن است. تصور می کردم که دقایق بیشماری از لحظه ای که برای اولین بار به ساعت نگریسته بودم گذشته است اما انگاز زمان در حال توقف بود.

آه چه انتظار تلخ و کشنده ای. راستی من در انتظار چه بودم؟ مرگ یا بهبودی؟ ساعتهای متمادی روی تشک افتاده و درد می کشیدم . یکبار به خود جرئتی داده و دستم را به طرف سینه ام بردم تا موضع درد را لمس کنم اما درد شدیدی که بر اعضاء و جوارحم مستولی گشت باعث شد که بلافاصله دستم را از محل درد بردارم. ظاهراً زخم را با پارچه ای پانسمان کرده بودند! چه کسی؟ نمی دانم! لابد خود او چنین لطفی در حق من کرده بود...

یک روز هنگامی که چشم گشودم صدای مهربانی را در اطراف خود شنیدم. با دیدگانی بی نور به او نگریستم. او کسی به جز صدف نبود. بعدها دانستم که در تمام این مدت وی از من پرستاری می کرده و روی جراحتم مرهم می نهاده است. حدود بیست و پنج روز در رختخواب بستری بودم. این مدت زیادی است اما به دلیل این که ابراهیم آقا از روی ترس یا بدجنسی و شاید خست ولتامت یا هر دلیل دیگری، از آوردن پزشک بر بالینم ممانعت کرده بود لذا درمانم به طول انجامید. ظاهراً صدف در این مدت همیشه بر بالینم حضور داشته و مرتباً زخم را پانسمان کرده و آن را با داروهای ضدعفونی کننده شستشو می داد. در واقع او نجات دهنده ام بود و مرا از مرگ حتمی رهانیده بود. مرگی که خود مشتاقانه در آرزویش بودم. حتی در طی روزهای آینده نیز که دوران

نقاهت خود را می گذراندم وی همچنان در کنارم باقی ماند. چه تفاوت فاحشی بین او و برادرش وجود داشت. آن یکی قوق العاده وحشی و بی ترحم و دیگری نازک دل و رئوف. یکی عاری از هر گونه احساس و عواطف بشری و دیگری موجودی سرشار از مهر و عطوفت...

عاقبت پس از یک ماه ار بستر برخاستم. حال که به گذشته ها می اندیشم حتی در تصورم نیز نمی گنجد که آن همه مرارت و سختی را یک تنه پشت سر نهاده و از فراز و نشیب های متعددی گذشته باشم. آیا این من بودم که آن همه دشواریها را تحمل کرده و هوز هم زنده مانده بودم؟

ابراهیم آقا هرگز از کرده ی خود احساس ندامت نکرد بلکه عقیده داشت که برای داشتن زنی فرمانبردار و مطیع تنبیهات بدنی ضروریست تا وی سر از طغیان و شورش برداشته و رام و سربراه گردد...

پس از آن واقعه صدف به خانه اش بازگشت و من همانند گذشته در خلوت و تنهائی خود زندگی می کردم. من به سرحد جنون از او متنفر بودم معهذا اجباراً به زندگی خود ادامه می دادم اما همواره منتظر یک فرصت مناسب بودم. فرصتی که به زودی دست داد و آن بهبودی کاملم بود. هنگامی که توانستم بدون کمک فرد خارجی روی پای خود ایستاده و به انجام کارهای خانه بپردازم نقشه ام را عملی ساختم. با این که از آن پس شوهرم به شدت مرا تحت نظر داشت و لحظه ای از من غافل نمی شد اما من در اجرای نقشه ام مصمم بودم. هدفم این بود که کار را یکسره کرده و خود را سر به نیست کنم. در خانه ی او این امر امکان پذیر نبود زیرا ممکن بود مرا از مرگ نجات داده و باز گرفتار او گردم. می دانستم که این بار عقوبت وحشتناکی در انتظارم خواهد بود که از دفعات قبل به مراتب جانکاه تر است. بنابراین تصمیم گرفتم از خانه اش فرار کنم. این دومین فرارم در طی شش سال زندگی زناشوئی بود اما با نقشه ای که در سر می پروراندم یقین داشتم که دیگر او موفق به بازگرداندنم نخواهد شد.

یک روز صبح همانندم که او برای رفتن به سر کار از خانه خارج شد من هم چادرم را سر کرده و پشت سر وی به فاصله ی چند دقیقه از خانه بیرون رفتم. مطمئناً او تا شب مراجعت نکرده و از غیبتم در طول روز باخبر نمی شد. وقتی خانه را ترک کردم حتی یک شاهی هم پول نقد نداشتم اما فکر آن را هم کرده بودم. تنها شیء باارزشی که همراهم بود انگشتری طلایم بود که با فروش آن می توانستم به نقشه ام جامه عمل بپوشانم. شوهرم در طی ماههای گذشته آنچنان در فساد و منجلاب فرو رفته بود که به ناچار هر چیزی را که در خانه یافت می شد و دارای ارزش فروش بود فروخته تا قروض خود را بپردازد. قروضی که من هرگز درنیافتم به جهت چه کار خلافی باید پرداخت شود.

کسی را نداشتم که در موردش تحقیق کرده و سر از کارهایش در آورد. خودم نیز زن دست و پا شکسته ای بودم. نمی توانستم حدس بزنم او به چه کاری مشغول است. آیا معشوقه ای دارد؟ آیا پولهایش را در قمار می بازد؟ و چه... همینقدر آگاه بودم که هر از چند گاهی مبالغ زیادی بدهکار گردیده و من ناگزیر بودم بدون هیچ اعتراضی با فروختن طلا یا وسایل منزل تاوان کارهای خلافش را بپردازم.

آن روز در حالی که با ترس و لرز مراقب اطراف خود بودم وارد اولین مغازه ی طلافروشی در مسیر راهم شده و پس از چک و چانه ی فراوان انگشتر را به قیمت نازلی فروختم. با این مختصر پول هزینه ی مسافرتم فراهم گشته بود.

مسافرت با اتوبوس همیشه برایم خسته کننده و کسالت آور بود به همین سبب یک اتومبیل سواری کرایه کرده و راهی شهر و دیار خود شدم. البته رفتن به کاشان نیمی از نقشه ام بود زیرا من تصمیم نداشتم در منزل پدرم اقامت گزینم به این دلیل که یقین داشتم شوهرم در طی همان شب یا احیانا روز بعد برای یافتنم در آنجا خواهد بود و من نمیخواستم بار دیگر با سرافکندگی همراهش به خانه بازگردم.تنها آرزویم این بود که در آخرین ساعات عمر عزیزانم را که مدتها از وجودشان بی اطلاع بودم ببینم در واقع برای همیشه با آنان وداع گویم وداعی ابدی.

من به جز اندیشه خودکشی اندیشه دیگری در سر نداشتم و حتی به وجود بچه ای که در شکم داشتم نیز فکر نمیکردم و شوهرم هم از بارداری مجدد من آگاه نبود.به جز من و خدایی که کودک بیگناهی را در بطن من جای داده بود هیچکس از موضوع اطلاع نداشت.حتی زمانی که پی برده بودم کودکی را در خود پرورش میدهم هرگز در اجرای مقاصدم خللی پدید نیامد.من خود بقدری رنج کشیده و محنت دیده بودم که نمیخواستم این درد و رنج را به کودکم که در آینده پای به عرصه وجود مینهاد منتقل سازم.تولد این کودک در چنان جو وحشتناکی خود جنایت بود...

در طول راه به طرح و اجرای خودکشی می اندیشیدم مایل نبودم در خانه پدر بمیرم.مرگ من باید در نقطه ای دور افتاده و در مکانی ناآشنا صورت میگرفت تا اینکه امیدی به نجات دوباره ام نباشد.

وقتی اتوموبیل وارد کاشان گردید دلهره و اضطرابم شدت گرفت.از شوق دیدار پدر خواهر و برادرم قلبم در حال پرواز بود.حدود یکسال و اندی از آنها بی خبر بودم و اکنون قلبم مشتاقانه در سینه میتپید.

هنگامیکه درون تاکسی قرار گرفته تا عازم منزل گردم برای لحظه ای دیدگانم را فرو بستم و سعی کردم چهره یکایک افراد خانواده را بخاطر آورم...

توقف تاکسی در پایان مسیر مرا بخود آورد و دانستم به مقصد رسیده ام.کرایه را پرداخته و پیاده به سمت خانه پدر براه افتادم.آنچنان دستخوش هیجان بودم که پاهایم بهم میپیچید و مرتبا سکندری میخوردم.وقتی به در خانه رسیدم لحظه ای درنگ کردم و سعی کردم بر اعصاب خسته و فرسوده ام مسلط شوم.دستم آشکارا میلرزید.اندکی که گذشت توانستم تا حدی تسلط لازمه را بدست آورم.آنگاه زنگ را فشردم مدتی گذشت و هیچ صدایی نیامد.بار دیگر زنگ را به صدا در آوردم و در آن حال ناگهان ترسی بر وجودم مستولی گشت آه فکر همه چیز را کرده بودم به غیر از این که...

حوالی ظهر بود و اکنون بخاطرم آمده بود که ممکن است کسی در خانه نباشد پدرم در این ساعت روز در اداره بود اما به خود نوید دادم که امکان دارد علی در خانه باشد.بار دیگر زنگ زدم و اینبار صدای پایی را شنیدم که با عجله به سمت در می آمد.صدای ناآشنایی از پشت در پرسید:کیست؟

-لطفا باز کنید.

همینکه در گشوده شد خود را با دختر جوانی مواجه دیدم.علامت سوالی که در ذهنم پیدا شده بود با لبخندش محو شد.او مودبانه پرسید:بفرمایید با کی کار داشتید؟

سعی کردم به داخل خانه سرک بکشم و در همان حال پرسیدم:شما اینجا مهمان هستید؟

او که از نحوه پرسشم حیرت کرده بود گفت:متوجه منظور شما نشدم!

لحظه ای تردید کردم و بعد پرسیدم:معذرت میخواهم با آقای عطایی کار داشتم.ایشان منزل نشریف ندارند؟

او نیز با تردید براندازم کرد و گفت:

- مثل این که آدرس را عوضی آمده اید.

کاملاً گیج شده و دست و پایم را گم کرده بودم. نمی دانستم چه بگویم. با لکنت زبان گفتم:

- آدرس کاملاً درست است. من مطمئن هستم. پدرم چند سال است که در این خانه سکونت دارد. من تازه از تهران آمده ام و...

سکوت کردم و او همچنان مرا می نگریست. در همین دم صدائی از داخل خانه به گوش رسید که می گفت:

- مهین با چه کسی حرف می زنی؟ پس چرا نمی آئی؟

دختر به طرف صدا برگشت و گفت:

- مامان یک لحظه بیا اینجا.

زنی در آستانهٔ در ظاهر گردید و نگاهش را به من دوخت. مهین به او گفت:

- این خانم به دنبال شخصی می گردند که گویا قبلاً ساکن این خانه بوده و...

با عجله به میان حرف دختر پریده و به مادرش گفتم:

- آیا شما می توانید مرا راهنمائی کنید؟

زن پاسخ داد:

- چه کمکی از دست من ساخته است؟

- مثل این که شما تازه به این خانه نقل مکان کرده اید اینطور نیست؟

- بله حدود پنج ماهی می شود.

زیر لب با خود گفتم:

- پس پدرم از این خانه رفته است.

او که پریشانیم را دید پرسید:

- شما به دنبال همسایهٔ قبلی این خانه می گردید؟

- بله، پدرم قبلاً اینجا زندگی می کرد. من هم اکنون از تهران می آیم. متأسفانه هیچ اطلاعی نداشتم که آدرس پدرم عوض شده است.

او در حالی که متأثر شده بود گفت:

– حالا بفرمائید داخل منزل شاید بتوانیم به شما کمک کنیم. شما از راه دوری آمده اید و لابد بسیار هم خسته هستید.

– متشکرم همین جا خوبست. مزاحم نمی شوم.

زن مدتی به دخترش نگریست و سپس گفت:

– حال می خواهید چه کنید؟ لابد هیچ قوم و خویشی هم اینجا ندارید؟

خواستم بگویم: (بله متأسفانه همینطور است.) اما پاسخ دادم.

– چرا همهٔ اقوام ما ساکن همینجا هستند. بهتر است به خانهٔ آنها بروم، با کمک آنها می توانم آدرس جدید پدرم را پیدا کنم. در هر صورت از لطف شما ممنونم. می بخشید که مزاحمتان شدم.

فوراً خداحافظی کرده و در حالی که زانوهایم می لرزید از آنجا دور شدم. در کوچهٔ بعدی توقف کرده و به تفکر پرداختم. باید به کجا می رفتم؟ هر طوری که شده باید پدرم را می دیدم. اما حتی آدرس محل کارش را هم نداشتم. خانهٔ خواهرم را هم بلد نبودم. من فقط یکبار به آنجا رفته بودم و اکنون همه چیز از ذهنم زدوده شده بود. حتی نمی دانستم مدرسهٔ علی در کدام محله و خیابان واقع شده است. احتمالاً با تغییر دادن منزل، مدرسهٔ علی نیز عوض شده بود. حیرتم از این بابت بود که چرا پدرم در طول این مدت برایم نامه نداده و آدرس جدید خود را ننوشته بود؟ همانطور که مستأصل و پریشان قدم می زدم یکباره فکری چون باد از ذهنم عبور کرد. خالهٔ مادرم... من خانهٔ او را می دانستم. او تنها کسی بود که مرتباً با پدرم در تماس بود و می توانست مرا یاری دهد. به سرعت قدمهایم افزودم و راه خانه را در پیش گرفتم. دلم شور می زد. با خود گفتم:

– نکند اینجا هم ناامید شوم؟ شاید خاله در منزل نباشد؟

انگار سرنوشت بر علیه من شوریده بود. با گامهائی متزلزل و قلبی ناامید به سمت خانهٔ وی قدم برمی داشتم. چند دقیقه بعد به مقابل درب خانه رسیدم. با وجود هیجان فوق العاده ای که مرا در بر گرفته بود زنگ را فشردم. در حالتی از بیم و امید دست و پا می زدم که درب خانه گشوده شد و من ناگهان علی پسر خاله ام را در مقابل خود دیدم. از این دیدار غیر مترقبه و دور از انتظار به قدری یکه خوردم که نفس در سینه ام حبس گردید. چهرهٔ علی تکیده و رنجور بود و رنگ پریدگی سیمایش از عدم سلامت جسمانیش حکایت می کرد. وی با دیدگانی متعجب مرا نگریست. در بادی امر پیراهن سیاهی را که به تن داشت توجه ام را به خود جلب کرد. صورتش در میان ریش انبوهی پنهان شده و چشمانش به گودی نشسته بود. چهره اش بسیار گرفته و محزون به نظر می رسید. تبسمی لبهایم را از هم گشود و به آرامی به او سلام کرده و خود را معرفی کردم زیرا که یقین داشتم که مرا در پس چادر سیاهم نشناخته است. وقتی نامم را بر زبان اوردم احساس کردم تکانی خورده است. گامی به عقب نهاد و حیرتزده پرسید:

– آه شما هستید؟

و من برای این که او را از حالت بهت وحیرت خارج سازم ادامه دادم:

– من تازه وارد شهر شده ام و چون از تغییر نشانی پدرم آگاه نبودم، تصمیم گرفتم به اینجا آمده تا از خاله خانم در این مورد کمک بگیرم. راستی حال ایشان چطور است؟ آیا در منزل هستند؟

کلام خشک و رسمی من او را به تعجب واداشت با این وجود نگاهش را از صورتم بر گرفت و گفت:

– تعجب می کنم که چرا پدرتان از بیان این مطلب به شما خودداری کرده است؟

با کنجکاوی پرسیدم:

– کدام مطلب؟

او آهی کشید و پاسخ داد:

– متأسفانه مادر من حدود سه ماه است که فوت کرده و...

فریاد خفیفی از گلویم خارج شد و با وجود خودداری شدید کنترلم را از دست داده و هق هق گریه ام برخاست. او همچنان سرش را به زیر افکنده و از نگاه کردن مستقیم احتراز می نمود. با لحن بغض آلودی گفتم:

– از این حادثهٔ ناگوار جداً متأسفم. تسلیت مرا بپذیرید.

لبخند کمرنگی زد و پاسخ داد:

– متشکرم. شما لطف دارید.

– من حقیقتاً از موضوع آگاه نبودم و شاید دلیلش این است که در اثر بیماری و کسالت و بستری بودن در بیمارستان مدت چند ماه از پدرم بی خبر بودم و مکاتبات ما موقتاً قطع گردیده بود. من به امید دیدار خاله مزاحمتان شده بودم شاید که با کمک ایشان بتوانم به آدرس پدرم دسترسی پیدا کنم، اما متأسفانه...

در اینجا سکوت اختیار کردم و او اینبار سرش را بلند کرد و در چشمانم نگریست و گفت:

– اگر اجازه بدهید من این وظیفه را به عهده گرفته و شما را به آنجا راهنمائی خواهم کرد.

– اگر این لطف را انجام دهید ممنون و متشکر خواهم شد.

او تبسمی کرد و گفت:

– با اجازهٔ شما، چند لحظه دیگر باز می گردم.

و بعد بدون این که مرا به داخل خانه دعوت کند به درون رفت. پنج دقیقه بعد من و او در کنار هم با حفظ چند گام فاصله به سمت خیابان به راه افتادیم. او یک تاکسی صدا زد و هر دو درون اتومبیل جای گرفتیم و من دانستم که باید مسیری تقریباً طولانی را طی کنیم.

در بین راه من در مورد نحوهٔ مرگ خاله از او پرسشهائی کردم و دانستم که خاله طی یک بیماری طولانی زندگی را به درود گفته است. در ضمن صحبت از لابلای گفتگوهایش دانستم که وی هنوز ازدواج نکرده و همچنان در تجرد بسر می برد. او با احترام خاصی با من سخن می گفت اما قیافه اش افسرده بود و در مدتی که سکوتی بین ما حاکم بود او را سخت متفکر و غمگین یافتم. وقتی به مقصد رسیدیم یک ساعت از ظهر می

گذشت و گرسنگی آنچنان بر من فشار آورده بود که معده ام دچار درد و سوزش گردید اما این موضوع برایم قائل اهمیت نبود.

خانهٔ پدرم بر عکس تصورم در یکی از پست ترین و کثیف ترین مناطق بیرونی شهر واقع شده بود. منطقه ای که از لحاظ کثرت جمعیت بالاترین رقم را دارا بود. در وهلهٔ اول آنچه که نظر هر تازه واردی را به خود جلب می کرد تلّی از زباله و آشغال بود که در گوشه و کنار و در پس هر دیواری به چشم می خورد و بوی تعفن شدیدی فضا را در بر گرفته بود. صدای هلهله و هیاهوی کودکانی که به نحوی مشغول بازی و جست و خیز بودند و همچنین مگسهائی که وزوزکنان سر به دنبالشان نهاده و در بازی و شادی کودکانه اشان شرکت می جستند، توجه مرا سخت به خود جلب نمود. و از همه اسف بارتر وضع کوچه و خیابان بود. به هر سو که می نگریستم چاله چوله ای زیر پایم قرار داشت که با آبی لجن آلود و بدبو مستور گشته بود. خانهٔ پدر در انتهای دو کوچهٔ طویل و پیچ در پیچ قرار داشت. تعجب می کردم که پدر چگونه و به چه دلیل چنان مکانی را برای زندگی انتخاب کرده است!

دست علی به همان سرعتی که برای فشردن زنگ بالا رفته بود پائین افتاد و من با یک نگاه دریافتم که باید به جای زنگ زدن از وسیلهٔ دیگری استفاده کرد. او کلیدی از جیب خارج کرد و با انتهای آن ضربات محکمی به در وارد ساخت. نمای بیرونی ساختمان نشان می داد که خانه ایست بسیار قدیمی که نیاز به مرمت و بازسازی دارد. با خود می اندیشیدم:

- آیا حقیقتاً پدرم در این خانه زندگی می کند؟!

هنوز در تردید و دودلی دست و پا می زدم که در به روی پاشنه چرخید و خواهرم فاطمه در مقابلم ظاهر گشت. هر دو با دیدن یکدیگر فریادی از دل برآوردیم و در آغوش هم جا گرفتیم. او در حالی که صورتم را غرق بوسه می ساخت از دیدنم ابراز حیرت و مسرت نمود و هر دو هیجانزده در آغوش هم گریستیم. وقتی که احساسات به جوش آمده تا حدی فروکش کرد هر دو به موقعیت خود پی برده و وارد خانه شدیم اما علی داخل شدن سر باز زد و ضمن عذرخواهی از این که برای انجام کارهای فوری باید هر چه زودتر بازگردد اجازهٔ مرخصی خواست و آنگاه خداحافظی کرد و از ما دور شد.

من و فاطمه دست در گردن یکدیگر به داخل اتاق رفتیم. همان گونه که حدس زده بودم خانه وضع رقت باری داشت، و از آن بدتر فقری بود که محیط اطراف را در بر داشت. مجموع ساختمان از دو اتاق کوچک تشکیل می شد که یک اتاق آن منحصر به آشپزخانه بود. کف اتاق را زیلوی پاره و نخ نمائی مفروش ساخته بود. در گوشه ای از اتاق رختخوابی گسترده بود که کودکی خردسال در آن به آسودگی به خواب رفته بود. حیرت و شگفتی من از دید خواهرم پنهان نماند و او که به انقلاب درونیم پی برده بود آهی کشید و اشاره ای به کودک کرد و گفت:

- تو تاکنون پسرم را ندیده بودی. او بچهٔ من است.

با اشتیاق بر بالینش نشستم و بر سیمای زیبایش بوسه زدم و با حالتی اندوهبار پرسیدم:

- فاطمه چه واقع شده؟ این دگرگونی برای چیست؟

اشارهٔ من به وضع زندگی آنها بود و او که مطلب را دریافته بود گفت:

- اینها از بازیهای چرخ دوار است.

من که به مفهوم گفته اش پی نبرده بودم پرسیدم:

- منظورت چیست؟

او پاسخ داد:

- از آخرین باری که تو ما را دیدی تاکنون اوضاع بسیار تغییر کرده. حوادث و اتفاقات شومی رخ داده که ما ناگزیر گشتیم با چنین وضع فلاکت باری ادامهٔ زندگی دهیم.

به تندی گفتم:

- من هنوز از سخنان تو سر در نیاوردم. چرا این گونه پریشان و آشفته ای؟ چه اتفاقی رخ داده؟ راستی پدر و علی کجا هستند؟ چرا خانه به این صورت درآمده؟

او تبسم تلخی بر لب راند و گفت:

- ما که قبلاً همه چیز را به وسیلهٔ نامه برایت شرح داده ایم. مثل این که فراموشکار شده ای!

حیرتزده گفتم:

- من ماههاست از شماها نامه ای نداشته ام. حتی نمی دانستم که از خانهٔ قبلی اسباب کشی کرده اید. امروز به آنجا مراجعه کردم اما به من گفتند که پدر چند ماه پیش خانه را تخلیه کرده است. آنگاه به در منزل خاله رفتم و با علی مواجه شدم. او مرا از مرگ خاله آگاه ساخت و به وسیله او بود که توانستم اینجا را پیدا کنم.

فاطمه آهی کشید و در حالی که قطرات اشک از چشمانش جاری بود با صدائی بغض آلود گفت:

- پس تو از هیچ چیز خبر نداری؟

ناگهان چشمم به لباس سیاهی که به تن داشت افتاد و در حالی که از شدت نگرانی در حال بیهوشی بودم دستش را گرفتم و گفتم:

- تو را خدا حقیقت را بگو. چه اتفاقی افتاده؟ آیا برای پدر حادثه ای رخ داده؟ آیا علی...

او مرا به سکوت دعوت کرد و گفت:

- بسته، نگران نباش. پدر و علی هر دو در کمال صحت و سلامتی هستند.

با شنیدن این حرف تا حدودی از نگرانیم کاسته شد. به آسودگی پرسیدم:

- پس چه شده؟

او سرش را به میان دستهایش گرفت و در میان هق هق گریه گفت:

- آیا لباس سیاه مرا نمی بینی؟ نمی توانی بفهمی که من عزادار هستم!

با لحن افسرده ای گفتم:

– من قبل از حرکت به کاشان از مرگ خاله اطلاع نداشتم. اکنون من هم به قدر تو از این بابت متأثرم. خالهٔ بیچاره حق بزرگی به گردن ما داشت اما در برابر مقدرات الهی کاری نمی توان انجام داد. مرگ حق است و...

او ناگهان سخنم را برید و با بی حوصلگی گفت:

– اما من از مرگ خاله سخن نمی گویم.

با نگرانی پرسیدم:

– پس چه شده؟ چرا اینقدر حاشیه می روی؟

او گریه کنان ادامه داد:

– اکنون که در برابر تو ایستاده ام زن بیچاره ای بیش نیستم. بیوه زنی شوی مرده که مدتهاست در عزای شوهر از دست رفته اش به سوگ نشسته...

فریادی از دل برآوردم و ناباورانه گفتم:

– فاطمه چه می گوئی؟

او بی توجه به من ادامه داد:

– این همه دگرگونی حاصل چند ماه رنج و مرارت است. بعد از آن فاجعه دردناک، به پدر پناه آوردم و در سایهٔ رحمت اوست که من و فرزندم روزگار می گذرانیم.

با دلی پردرد فریاد کشیدم:

– نه، نه. من باور ندارم. این حقیقت ندارد. وای چه مصیبتی!

– متأسفانه عین حقیقت است. حقیقتی تلخ و دردناک.

– ولی آخر چرا؟ چگونه این اتفاق افتاد.

در اثر فریاد ناگهانیم کودک خواهرم به خود حرکتی داد و به سمت دیگر غلتید. فاطمه در حالی که صدایش را پائین می آورد گفت:

– درست شش ماه پیش بود که آن حادثهٔ شوم اتفاق افتاد. جعفر به تازگی موتور سیکلتی خریداری کرده بود که به وسیلهٔ آن به محل کارش رفت و آمد می کرد. همان موتور آلت قتل وی گشت.

گلویم از بغض می سوخت و بدنم به ارتعاش در آمده بود. به دیوار تکیه دادم و در همان حال که قطرات اشک بی محابا از چشمانم روان بود چشم به دهان فاطمه دوختم و او افزود.

– من زندگی سعادتباری داشتم. شوهرم مهربان و خوب بود. هر دو به حد پرستش همدیگر را دوست داشتیم. کودکمان نیز مکمل زندگی شیرینمان گشت. خانوادهٔ شوهرم مردمان خوب و مهربانی بودند. من در حد اعلی درجه خود را سعادتمند می دانستم و هرگز گمان نمی بردم روزی دچار چنان مصیبتی گردم و در عنفوان جوانی همسرم را از دست داده و مبدل به بیوه زنی ناکام و رنجیده شوم. آن روز صبح وقتی که این حادثهٔ جانسوز رخ

داد من همانند سایر روزهای گذشته، با همان نشاط همیشگی از خواب برخاستم. سفرهٔ صبحانه را گستردم و به همراه جعفر که تازه از خواب بیدار شده بود کنار سفره نشسته و ضمن گفتگو به خوردن صبحانه مشغول شدیم. پس از اتمام صبحانه او از من خداحافظی کرد و سوار موتور گردید و عازم محل کارش شد. من پس از رفتن او به کارهای روزمره پرداختم. ناهار را به طبقهٔ بالا نزد مادرشوهرم رفتم و در کنار آنها به گفت و شنود و خنده و شادی پرداختیم. جعفر بنابر عادت معمول ساعت چهار بعد از ظهر از سر کار باز می گشت. آن روز از وقت مقرر گذشته و او هنوز به خانه مراجعت نکرده بود. با این وجود من احساس نگرانی نکردم. بارها اتفاق افتاده بود که وی در هنگام بازگشتن از سر کار چند ساعتی از وقتش را به مصارف خرید می گذراند یا به دوستان و اقوام سرکشی می کرد. اما همین که عقربهٔ ساعت از هشت شب گذشت و هوا رو به تاریکی نهاد دلشوره و اضطراب بیسابقه ای به من دست داد به طوری که به طبقه بالا رفته موضوع را با پدرشوهرم در میان نهادم. او با وجودی که متعجب گشته بود هنوز به خود نگرانی راه نداده و مرا تسلی می داد که جعفر به زودی خواهد آمد . ساعت ۹ شب زنگ خانه به صدا درآمد و من به تصور این که او آمده است درب را گشودم و خود را با مرد غریبه ای مواجه دیدم . دیدن او سوالاتی که راجع به شناسائی من و ساکنین منزل می نمود مرا وحشتزده ساخت . سرانجام وی اطلاع داد که جعفر چند ساعت قبل در خیابان با اتوبوسی که جهت خلاف وی حرکت می کرده تصادف کرده و اینک در بیمارستان بستری است . من فریادی کشیده و روی زمین درغلتیدم . زمانی که به هوش آمدم مادر جعفر با چشمانی اشک آلود بر بالینم حاضر بود . همه افسرده و پریشان بودند معذلک به من دلداری می دادند که صبور باشم و روحیه ام را از دست ندهم. آنها می دانستند که جعفر در همان دقایق اولیه تصادف مرده است اما برای حفظ ظاهر به من گفتند که او فقط مجروح است . آن شب تا حوالی صبح همگی بیدار بوده و هرکدام در حالت ضعف و سستی در گوشه ای افتاده بودیم . من هر زمان که تصمیم می گرفتم به بیمارستان مراجعه کنم پدرشوهرم مخالفت کرده و اظهار میداشت که چون نیمه شب است کسی را در بیمارستان نمی پذیرند . به تدریج از سخنان محتاطانه آنها دریافتم که شوهرم دیگر حیات ندارد و روز بعد باید برویم که جنازه اش را تحویل بگیریم .

در اینجا فاطمه به گریه درآمد و از سخن باز ایستاد . پس از ده دقیقه که هر دو در سکوت می گریستیم او سربلند کرد و به دیوار مقابل خیره شد و گفت :

-روز بعد برای تحویل گرفتن جنازه به بیمارستان رفتیم ، آه چه بگویم که چه دیده ام! همین که ملحفه را از روی صورتش کنار زدند من بار دیگر بیهوش روی زمین افتادم . صورت جعفر در اثر شدت تصادم به کلی متلاشی شده و به هیچ روی قابل شناسائی نبود . جعفر هنگام خروج از اداره با یکی از همکاران همراه بوده و در لحظه تصادف هر دو به اتفاق دچار سانحه گشته بودند اما همکار او فقط چند جراحت سطحی برداشته و استخوان دستش هم شکسته بود . هم او بود که نشانی جعفر را به مسئولین بیمارستان داده بود تا به خانواده اش اطلاع بدهند.

فاطمه لیوانی آب نوشید و گلوئی تر کرد و من گفتم :

-چه حادثه دلخراشی! چه مصیبت بزرگی!

او اشکهایش را پاک کرد و گفت :

-مرگ جعفر برایم فاجعه بود به طوری که قادر به ادامه زندگی نبودم و از خدا آرزوی مرگ داشتم . مدتی نزد خانواده شوهرم بسر بردم اما آن خانه برایم پر از خاطره بود و من دیدم که تحمل ایستادگی ندارم . به هر سو که در نظر می انداختم خاطرات شیرین گذشته و مرگ نابهنگام و فجیع شوهرم در نظرم مجسم می شد و مرا دچار رنج و عذابی غیر قابل توصیف مینمود به همین جهت تصمیم گرفتم به آغوش پدرم بازگردم ...

بر اثر مکالمات ما پسر کوچک فاطمه از خواب پرید و گریه کنان خود را در آغوش مادرش انداخت . فاطمه وی را در آغوش گرفت و طفل بار دیگر به خواب رفت . خواهرم ادامه داد :

-بعد از مرگ جعفر دیگر به زندگی هیچ علاقه ای ندارم . تنها امیدم ، تنها کورسوئی که باعث مقاومت و زنده ماندنم شده وجود جواد است .

لحظاتی در سکوت گذشت و من که قدرت سخن گفتن نداشتم سرم را در دامان نهاده و به آرامی گریستم . هیچ کلامی قادر به تسلای او نبود و هیچ چیز نمی توانست از اندوهش بکاهد . من نیز هیچ کوششی جهت دلداری وی بکار نبردم . لحظاتی چند هر دو سر در گریبان گرفته و میگریستیم . سرانجام او که تا حدی تسکین یافته بود جواد را از آغوشش دور ساخت و گفت :

-متاسفم که تو را با شنیدن این گونه اخبار هولناک نگران کردم. میروم به آشپزخانه سری بزنم.

من که به شدت گرسنه بودم همراه وی به طرف آشپزخانه رفتم و پرسیدم :

-علی و پدر در چه وضعی هستند؟

او با کبریت اجاق گاز را روشن کرد و گفت :

-علی به مدرسه می رود. پدر هم شبها معمولا دیر به خانه می آید . او مجبور است برای تامین مخارج ما تا دیروقت کار کند .

سپس آهی کشید و گفت :

-تقدیر چنین بود که من در چنین شرایط نامساعدی سربار پدر باشم .

او به ناگاه از سخن گفتن باز ایستاد و پرسید :

-راستی من اصلا از حال خودت نپرسیده ام . چرا تنها به مسافرت آمده ای؟

خنده ای تصنعی بر لب راندم و گفتم :

-از قفس صیاد گریخته ام .

او با افسوس سری تکان داد و گفت :

-متاسفانه من و تو در قمار سرنوشت کاملا بازنده بودیم .

سپس بار دیگر نگاهی به من کرد و پرسید :

-گرسنه نیستی؟

-اتفاقا خیلی گرسنه هستم زیرا نه صبحانه خورده ام و نه ناهار.

فاطمه فورا مقداری نان و پنیر و تخم مرغ برایم آماده کرد و من همانطور که سرگرم بودم به سخنانش گوش می دادم . او در کنارم نشست و گفت :

-من در طی چند ماه اخیر برایت تعدادی نامه نوشتم و جریان مرگ جعفر و تغییر آدرس خودمان را برایت توضیح دادم و متعجب بودم از این که چرا از جانب تو جوابی که حامل تسلیت یا هر پیام دیگری باشد دریافت نمی کنیم . اکنون یقین دارم که شوهرت نامه ها را از تو پنهان کرده و آن را به دستت نرسانده است .

سرم را به علامت تائید حرکت دادم و آهی کشید و گفت :

-مرگ جعفر پدرم را غمزده و متاثر کرده است . او را تا مدتها در حالت جمود و بی قراری می دیدم . ساعتها در گوشه ای می نشست و در سکوت به نقطه ای خیره میشد و آه می کشید .کاملا روحیه اش را باخته بود و این جمله را مرتبا زیر لب تکرار می کرد که :«دخترانم هر دو سیه بخت شده اند و من باید تا پایان عمر شاهد و ناظر رنج آنها باشم.»

من از سخنان و اندیشه های پدر در حیرت بودم . او تو را با من مقایسه می کرد در حالی که از نظر من ، ما با هم قابل مقایسه نبودیم . تو خود با اراده و تصمیم شخصی مبادرت به ازدواج نمودی و ناکامی و نامرادیت حاصل تصمیم و اندیشه خودت بود . اما من در مرگ همسر و بیوه شدن خود نقشی نداشتم .آنگاه زمانی که افکارم را با پدر درمیان نهادم و به وی گفتم که سرنوشت من و زهرا هر یک به نوعی متغیر و متفاوت است و من نمی خواهم از لحاظ بدبختی و تیره روزی با او سنجیده شوم زیرا او می توانست تشخیص درست و اندیشه ای متعالی ، سرنوشت دیگری را برای خود رقم بزند . مسبب بدبختی او بلند پروازی های کودکانه ای بود که در سر می پروراند و فکر می کرد با تن دادن به ازدواج با مردی که پولدار تر از نامزد اوست سعادتمند خواهد شد . پدر که به سخنانم گوش می داد خشمگین شد و حقایقی را بر زبان آورد که چشم و گوشم را باز کرد و احساسات خفته و خاموش مرا یکباره بیدار ساخت . آنگاه بود که دانستم تا چه حد غافل و ابله بوده ام و چقدر سالها در مورد تو ناعادلانه و غیر منصفانه قضاوت کردم . پدر پرده از روی حقایق تلخی برداشته بود که من غافل آن را به گونه دیگری تعبیر کرده بودم . او گفت :«انتخاب زهرا نه از روی هوی و هوس بود نه کودکانه و نه از روی اختیار ، بلکه او ناخواسته در این مسیر قرار گرفت و در دامی افتاد که من از روی جهالت و ابراهیم آقا از سر نیرنگ و فریب برایش گسترده بودیم .» آنگاه تمام قراردادی را که بین تو و پدر و ابراهیم آقا رخ داده بود بدون کم و کاست برایم شرح داد. پدر در تمامی مدتی که صحبت می کرد خود را مسئول نابسامانی زندگی تو می دانست . او همیشه خودش را و حماقت و صداقت ابلهانه اش را ملامت می کرد . او می دانست که تو داوطلبانه خود و آینده ات را قربانی این بازی مسخره ساختی و مظلومانه در این راه به قربانگاه رفتی تا خانواده را از نیستی و فنا

برهانی . در اینجا بود که من به عظمت روح تو ، به وسعت مهربانی و ایثارت پی بردم و منفعل و شرمسار از قضاوتی که در موردتو داشتم در آغوش پدر گریستم و از خدا برایت سعادت و نیکبختی آرزو کردم.

فاطمه سکوت کرد و من که در حال جمع کردن سفره غذا بودم با لحن بغض آلودی گفتم:

-گذشته ها دیگر گذشته و هیچکس نباید خودش را به خاطر اتفاقات گذشته ملامت کند .

او آهی کشید و چنین ادامه داد :

-تو در بین ما همیشه متمایز از سایرین بودی . یک فرق اساسی بین من و تو بود و آن این که تو همواره سنجیده و عاقلانه فکر می کردی ولی

من تابع احساسات خام خود بودم.تو دارای شخصیت پیچیده و مرموزی بودی و من ساده و ارام.تو لجباز و یکدنده اما من برخلاف تو مطیع و انعطاف پذیر.تو باهوش و با استعداد و من تا حدودی کودن و دیرفهم.تو به خاطر زیبائیت همیشه دردانه ی پدرو مادر بودی.همه نسبت به تو توجه خاصی داشتند و من با بودن تو در درجه ی دوم اهمیت قرار داشتم زیرا همانند تو زیبا و دلفریب نبودم و نمی توانستم مثل تو در دلها نفوذ یابم.در ان سالهائی که در ده زندگی می کردیم من به جوانی دل باخته بودم و امیدوار بودم با وی ازدواج کنم اما به خاطر سرسختی تو در قبال بهادر خان ما ناگزیر به مهاجرت از روستا شدیم و من برای همیشه از او دور ماندم.می خواستم ادامه تحصیل بدهم اما به خاطر جوی که پدید امده بود ، امکانات مالی پدر اجازه نداد.آرزو داشتم پایتخت را که برایم به صورت شهر رویائی درآمده بود ببینم ولی پدر همیشه تو را باخود همراه می ساخت.ان روزها در غیاب شما علی پسرخاله،به دیدن مادرش که در نزد ما بسر می برد امد و من احساس کردم به او علاقمند گشته ام.اما او پس از دیدن تو،وجود من را نادیده گرفت و با تو نامزد گردید.من در ان زمان تو را رقیب خود می دانستم و می پنداشتم که تو به قصد رقابت با من افریده شده ای تا چیز های مورد علاقه ام را از من بگیری.به همین سبب من قادر نبودم از مافی الضمیرم به فداکاری تو پی ببرم...

فاطمه از سخن گفتن بازایستاد و من با گوشه ی لباسم اشکهایم را پاک کردم اما همچنان سکوت خود را حفظ کردم . انچنان که او تصور میکرد من از شخصیت والایی برخوردار نبودم.من فقط تاحدودی عمیق و منطقی بودم همین و بس.وجه تمایز من از او فقط دراین بود که هرگز تحت تأثیر احساسم قرار نگرفته و هر تصمیمی را که در گذشته میگرفتم از روی عقل و خرد انجام می دادم.وتنها نقطه ی ضعفم این بود که بسیار یک دنده بودم نیل به مقصود اراده ام خلل ناپذیر بود.من روحی محکم و بی تزلزل داشتم و به ندرت از تصمیم خود منصرف می گشتم. حتی در مورد تصمیم اخیرم مبنی بر خودکشی،هرگز و تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم از نقشه ی خود عدول نمایم.با چنین اقدامی میخواستم سرسختانه با تقدیر و سرنوشت خود بجنگم و مطمئن بودم برای رهائی از دست ظلم و ستم شوهرم مرگ برایم بزرگترین سعادت است.اگر انسان نیک بختی بودم هرگز تصور مردن نیز به ذهنم خطور نمیکرد و با چنگ و دندان خود را از چنگال مرگ می رهانیدم اما در شرایط موجود و با توجه به این که روزهای سخت و جانکاهی را پشت سر گذاشته بودم خود به استقبال مرگ می شتافتم.رستگاری

را فقط در مرگ می دیدم. تنها خودکشی می توانست مرا از دست اهریمنی سفاک برهاند...
ساعت پنج زمانی بود که علی از مدرسه بازگشت.او از دیدنم کاملاً به هیجان درآمد و در آغوشم فرو رفت.سرش را به سینه فشردم و بر موهای پرپشتش بوسه زدم.علی کاملاً قد کشیده و تقریباً بزرگ شده بود.علی رغم لاغری بیش از حد،گونه اش سفت و محکم و چشمانی درخشنده و زیبا داشت.باوجود گشادی اونیفورم مدرسه اندامی متناسب داشت.او به آرامی از آغوشم بیرون خزید و در کنارم نشست.با شعفی فوق العاده کیف مدرسه اش را گشود تا نمرتاش را نشانم دهد.و من با تحسین و غرور به او می نگریستم.مادرم همیشه آرزو داشت که فرزندانش مدارج عالی تحصیلی را طی کرده و در جامعه فرد شاخصی گردند و من امیدوار بودم که علی بتواند آرزوهای مادر را تحقق بخشد.او از تعریف و تمجیدم بسر شوق آمده بود و وقتی اندکی از اشتیاقش کاسته شد درگوشه ای نشست و به مرور درس هایش پرداخت.من با جواد سرگرم بازی شدم و فاطمه نیز جهت طبخ شام روانه آشپزخانه گردید. شب هنگام پدر با سرو صدا ورود خود را به خانه اعلام کرد و همین که در آن جمع کوچک چشمش به من افتاد از فرط حیرت برجا خشکش زد.قدمی به سویم آمد و در حالی که دست هایش را برای در آغوش کشیدنم می گشود گفت:
-زهرا تو هستی؟چرا بی خبر آمدی؟
او را در بغل گرفتم و بدون خودداری گریه را سر دادم.پدر با دست های رنجورش موهایم را نوازش کرد و گفت:
-از دیدنت خیلی خوشحالم.چند شب بود که مرتباً خوابت را میدیدم و دلم حسابی برایت تنگ شده بود.مثل اینکه پاک پدر پیرت را فراموش کرده ای.چرا برایمان نامه نمیدادی؟لابد حسابی سرت گرم است.
آنگاه به اطراف نگریست و ادامه داد:
-باز هم که تنها آمدی پس شوهرت کجاست؟
سرم را به زیر انداختم و او که به همه چیز پی برده بود گفت:
-ای اسب سرکش گریز پا.باز هم تمرد کردی؟ای موجود شریر!
پدرم این کلمات را با لحنی آمیخته به شوخی ادا میکرد ولی من به جای خنده گریه را سر دادم و گونه ام را کشید و گفت:
-خودت را لوس نکن.تو که اینقدر دل نازک نبودی.
-پدر حال و حوصله ی شوخی کردن ندارم.دلم از غم و غصه تلنبار شده.
-حالا که در کنار ما هستی دیگر از غم و غصه حرفی نزن.خوب تعریف کن ببینم حال و احوالت چطور است؟با روزگار چه میکنی؟
خندیدم و گفتم:
-بهتر است بپرسید روزگار با ما چه می کند.

چهره ی پدر در هم فرو رفت و سکوت اختیار کرد.من با ولع او را زیر نظر گذراندم.از دیدن سیمای افسرده اش غمی افزون بر غمهای دیگر بر قلبم نشست.قامت بلندش خمیده شده و برف پیری زودرس بر موهایش نشسته بود.صورت پرچین و چروکش تکیده و پژمرده به نظر می رسید.پدر دیگر ان مرد بشاش و بذله گوی سابق نبود.او اینک مبدل به پیرمردی رنجور و افسرده گشته بود. کنجکاوی من از نگاه پدر مخفی نماند و در حالی که می خندید گفت:

-طوری مرا نگاه میکنی که انگار با فرد ناشناسی مواجه شده ای؟

-پدر شما خیلی تغییر کردید.همه شما عوض شده اید.

او دستی به پشتم کشید و گفت:

-زندگی همین است،جوان ها پیر می شوند و پیر ها هم...

لابد می خواست بگوید به مرگ نزدیکتر می شونداما فوراً از ادامه ی سخن باز ایستاد. و پس از لختی تأمل گفت:

-حال که پس از ماهها به دور هم جمع شده ایم بهتر است از صحبت های کسالت آور خودداری کرده و دم را غنیمت شمریم.

و من که آنشب را آخرین شب حیات خود می پندا شتم سعی داشتم از آخرین لحظات عمرم حداکثر استفاده را ببرم.تا پاسی از شب گذشته همگی در کنار هم نشسته و مشغول صحبت و گفتگو بودیم.گفتنی ها زیاد بود و من که تمایلی به خوابیدن نداشتم کماکان به پرحرفی خود ادامه می دادم.نمی خواستم آن فرصت کوتاه را از دست بدهم. برای اختفای دردی که بر وجوردم چنگ می زد ناچاراً خونسردی خود را حفظ کردم.چهره ام به ظاهر خندان اما درونم در لهیب اتشی جانکاه می سوخت.آن شب درباره ی مسائل زیادی گفتگو کردیم.تا اینکه پدر بالاخره موضوع صحبت را به مناسبت زناشوئی من و ابراهیم آقا کشاند.با وجود این که سعی داشتم در ان شب بخصوص کلانی راجع به وضع خود بر زبان نیاورم معذالک به دلیل کنجکاوی پدر ناگزیر گشتم حقایق را آشکار سازم . پدرم از روی بصیرت و دانایی فهمیده بود که من از خانه گریخته ام اما وی موضوع را چندان جدی تلقی نمی کرد.من با حذف بعضی از نکات شمه ای از اخلاق و رفتارش را برای پدر بازگو کردم و به او گفتم که اگر سر از بدنم جدا کنند حاضر به بازگشت و ادامه ی زندگی مجدد خود با شوهرم نخواهم بود.لحن من بقدری قاطعانه بود که پدر را به شدت نگران ساخت.او با دقت به حرفهایم گوش می داد.و چهره اش مدام در خود فرو می رفت.پس از این که درددلهایم به پایان رسید او مدتی در سکوت فرو رفت و آنگاه با ملایمت گفت:

-من درد تو را کاملاً درک می کنم چهره ی رنجورت کاملاً از سرّ ضمیرت خبر می دهد.می دانم که در این سالها چه رنجی را متحمل شده ای.وظیفه ی من در قبال تو این است که باز هم مثل گذشته ها تورا به تحمل وبردباری دعوت کرده و...

حرفش را قطع کردم و گفتم:
-ولی پدر من دیگر قادر به تحمل و بردباری نیستم.تو را به خدا جانم را بگیرید اما از آشتی وسازش سخن نگوئید.من در کنار او به مرگ تدریجی خواهم مرد.
پدر اهی کشد و گفت:
-تو اجازه ندادی من سخنانم را به پایان برسانم.می خواستم بگویم بر خلاف وظیفه ای که به عنوان یک پدر در قبال تو دارم و قاعدتاً باید تو را به خانه و کاشانه ات بازگردانم علیهذا عقیده دارم که باید به همه ی این رنجها خاتمه داده شود.تو باید از شوهرت متارکه کرده و نزد من بازگردی.
حیرت زده او را نگریستم وبا ناباوری گفتم:
آه پدر شنیدن این کلمات از دهن شما خارج از تصور و انتظار من بود . شما همیشه از طلاق گرفتن من رویگردان بودید و همواره سعی داشتید مرا به سازش و تسلیم وادارید اما اینک....
او از نگاه کردن به چشمانم خودداری کرد و همانگونه که سرش را به زیر انداخته بود گفت:
- در زندگی زمانی فرا می رسد که انسان قدرت مبارزه با مشکلات را از دست میدهد و ناگریز می گردد علی رغم میل قلبی خود جهت دیگری را در پیش بگیرد هر چند که به سود او نباشد . تو پس از شش سال تحمل درد و مشکلات نتوانستی در زندگی زناشویی به کامیابی دست یابی و امکان دارد ادامه این ر اه موجب فنا و هلاکت تو گردد به همین سبب تا کار به جاهای باریک کشیده نشده بهتر است از او جدا شوی . من به خوبی می دانم که طلاق راه عاقلانه ای نیست ولیکن نمی توانم بیشتر از این شاهد رنج کشیدنت باشم.اگر قرار باشد ده سال دیگر با داشتن چند بچه قد و نیم قدر از شوهرت جدا شوی بهتر است هم اکنون که جوانتر هستی و بچه ای نداری این کار را انجام دهی . شوهرت مردی نیست که بتوان به خود سازی وی امید بست. او دیگر تغییر نخواهد یافت . تو یا باید با او بسازی و نابود شوی یا اینکه راه دوم را برگزینی . طلاق عمل زشتی است که حتی تکرار نامش انسان را مشمئز میسازد با این همه عقلا و اندیشمندان برای اجتناب از نزاعهای خانوادگی و اختلافات ریشه دار زناشویی که از عدم تفاهم اخلاقی زن و شوهر ناشی میشود طلاق را وسیله ای قرار دادند تا در صورت عدم سازش به آن توسل جست. خداوند نیز در اینگونه موارد طلاق را حکم فرموده است.پس قبل از اینکه که در کنار مردی که از احساسات بی بهره است نابود شوی باید اقدامی کرد. اگر تو خود خواهان متار باشی من هیچ حرفی ندارم.
به ناگاه از جاپریدم و خود را در آغوشش افکندم گریه کنان سر و صورتش را غرق بوسه ساختم و در میان هق هق گفتم :
- پدر اگر بدانید در طی این سالها چقدر از این مرد شکنجه دیده ام . خدای شاهد است تصمیم من از روی بلهوسی نیست. من همیشه خواهان یک زندگی پر از صلح و صفا و آرامش بوده ام. اما دیگر قادر به تحمل نیستم. شما نمی دانید او چه به روز من آورده است . روزی نبود که از دست او بدنم سیاه و کبود نشود. روزی نبود که با خوشی روزگار را بگذرانم.

بعد در یک حالت بحران روحی دگمه لباسم را گشودم و جای زخم کریهی که در ناحیه سینه ام باقی مانده بود به او نشان دادم و افزودم:

– ببینید این مرد وحشی چه به روز من آورده است؟

با دیدن زخمی که جای داغ آهن بود فریادی از گلوی فاطمه بیرون جست و پدر در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود رویش را به جانب دیگر برگرداند و من احساس کردم لبهایش از انزجار و خشم میلرزد.

من ادامه دادم :

– اگر مبدانستم که پس ازاین اتمام بدبختی ها و تیره روزی هایم به پایان خواهد رسید هرگز از خانه اش نمی گریختم اما برایم مثل روز روشن است تا پایان عمر باید شکنجه های توان فرسایش را تحمل کنم. پدر شوهر من به جنون و دیوانگی مبتلا است . او چاره هر مشکلی را کتک زدن من میداند . هر حرکت مرا با کتک پاسخ میدهد . رفتاری که حتی با وحشی ترین حیوانات روا نمی دارند. من حتی به قانون هم متوسل شده ام. تصور کردم قانون میتواند مرا در سایه حمایت خود قرار دهد . اما از دست مجریان قانون هم کاری ساخته نبود و نتیجه اقدام قانونیم این زخمیست که بر پیکرم نشسته. من زن شکست خورده ای هستم. تنها چیزی که فکرم را شب و روز به خود مشغول می دارد آرزوی مرگ است...

پس از گفتن این جملات خاموش گشته اما کماکان اشک می ریختم. سکوتی طولانی و مرگبار در سرتاسر اتاق حکم فرما بود. سیلاب اشک از دیدگان خواهرم فرو می چکید و علی سردر گریبان خود فرو برده بود. فاطمه که تاکنون سکوت کرده بود و در بحث ما مداخله نداشت به سوی من آمد و در حالی که دستهایم را مهربانانه در دست گرمش می فشرد گفت:

ـ خواهرم، آرام باش. سعی کن به خود مسلط باشی. ما هردو از دردی مشترک رنج می بریم با این تفاوت که درد من از بی وفایی و دورنگی تقدیر است و درد تو از درنده خویی یک مرد. اما باز هم باید به رحمت خدواند امیدوار بود. زندگی فراز و نشیب بسیار دارد.

سرم را روی شانه اش نهادم و در جوابش گفتم:

ـ در طی این مدت آنقدر به درگاه خدا نالیده و از او درخواست کردم که عمرم را کوتاه گردانیده و مرگ را به سراغم بفرستد که گمان می برم خداوند از شنیدن آن همه تضرع و استغاثه روگردان شده و مرا به دست فراموشی سپرده است. هر روز از خدای خود می پرسم پس چه زمان خواهم مرد تا از این رنج جانکاه رهایی یابم؟ اما نه دست کمکی به سویم دراز می شود و نه پیک مرگ به سراغم می آید. من محکوم گشته ام که در دست دژخیمی که نام شوهر دارد به تدریج نابود شوم...

پدر خاموش و نگران در خود فرورفته بود و زمانی که سکوت برقرار شد از جا برخاست و در حالتی که کاملاً به خشم آمده بود گفت:

ـ دیگر حاضر نیستم تو را به دست این مرد جلاد بسپارم. همین جا بمان و با ما زندگی کن. حتی اگر یک ساعت

به پایان عمرم باقی مانده باشد نمی گذارم او به تو دسترسی پیدا کند. اگر بخواهد برای بردنت اقدامی بکند با دستهایم خفه اش خواهم کرد. به خدا قسم که او را خواهم کشت و انتقام همه ی این شکنجه ها را از او خواهم گرفت.

در اثر این هیجان درونی رنگ از چهره ی پدر پرید و او دستهایش را در ناحیه قلبش نهاد و به آرامی نالید:

ـ آه قلبم...

من و فاطمه به سرعت به سمت وی دویده و او را به آرامی روی تشک خواباندیم. فاطمه شتابزده به سمت یخچال هجوم بد و قطره قلب پدر را درون لیوانی ریخت و به آرامی لیوان را همراه با مقداری آب به دهان پدر نزدیک ساخت. من وحشتزده به دیوار تکیه داده و گاهی به پدر و زمانی به فاطمه و علی می نگریستم همگی وحشتزده و پریشان بودند و من یارای حرکت نداشتم. پاهایم می لرزید و نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. اندکی بعد از این که دارو تأثیر خود را نهاد، رنگ و روی پدر به حالت اولیه بازگشت و من که خود را مسئول این واقعه می دانستم در سکوت و در نهایت شرمندگی به سایرین چشم دوخته بودم.

به تدریج پدر قوای از دست رفته را بازیافت و چون پاسی از نیمه شب گذشته بود بیشتر از این بحث و گفتگو را جایز ندانسته و خود را برای خواب مهیا نمودیم. همگی در کنار هم در یک ردیف درون رختخواب جای گرفتیم. علی رغم خستگی مفرط و میل شدیدی که به خواب داشتم نتوانستم لحظه ای به خواب روم. احساس می کردم که آن دو نیز دچار وضع مشابه ای هستند. هیچیک با هم تکلم نمی کردیم و هر سه نفر ظاهراً خود را به خواب زده بودیم اما گاهگاهی صدای آه های ممتد پدر سکوت شب را می شکست و من می دانستم که وی با افکار پریشانی که دارد نخواهد توانست خود را به دست خواب بسپارد. در تاریکی چشم به سقف دوخته و محور افکارم به دور مسائل و حوادث فردا می چرخید. من می بایست صبح علی الطلوع از آنجا می گریختم. یقیت داشتم که پدر قادر نخواهد بود در برابر شوهرم از من دفاع کند و اگر اینبار به چنگ او می افتادم مرگم حتمی بود.

تاسف من از این بابت بود که اولا با مرگ خود خانواده ام را دچار اندوه و حرمان می ساختم، و دیگر این که آرزو داشتم در واپسین دقایق زندگی یکبار دیگر به آرامگاه مادرم رفته و با او وداع گویم اما چنین فرصتی هرگز دست نمی داد زیرا که من ناچار بودم که صبح زود قبل از طلوع آفتاب از خانه خارج شوم و اگر سستی و اهمال به خرج می دادم تمام نقشه هایم با شکست مواجه می شد. بنابراین از رفتن به گورستان منصرف شده و سعی کردم ساعتی را به خواب روم. خوشبختانه هیچکس به نیتی که جهت خودکشی در سر می پروراندم پی نبرده بود. حتی تصور چنان عملی نیز به مغزشان خطور نکرده بود و من کاملا آسوده خاطر بودم که نقشه ام با موفقیت به انجام خواهد رسید.

روز بعد با شنیدن اولین بانگ خروس لحاف را پس زده و از رختخواب بیرون آمدم. بسیار محتاطانه گام برمی داشتم تا از تولید هر گونه سر و صدائی خودداری شود. چادرم را مچاله کرده و زیر بغل نهادم و به آرامی همانند

یک گربه از اتاق بیرون آمدم. خدا خدا می کردم که همگی در خواب عمیقی فرو روند تا از خروج من آگاه نشوند. اگر احیانا کسی بیدار می شدم ناچار بودم وضو گرفتن را بهانه قرار دهم. در آن صورت کسی به تعقیب من از اتاق خارج نمی شد.

با وجود دلهره و اضطراب شدیدی که داشتم حتی کوچکترین نگاهی به صورت هیچکدام آنها نینداختم. می ترسیدم که مبادا در آن دم آخر تزلزلی در تصمیمم بوجود آید. درب خانه را گشوده و از آن هم خارج شدم. چادرم را برسر نهاده و تاجائی که قدرت داشتم به سرعت از آن حوالی گریختم. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود و من با ترس و هراس بی سابقه ای، هر زمان به پشت سر خود می نگریستم تا یقین حاصل کنم کسی از پی من نیامده است. در آن صبح بهاری نسیم خنکی به صورتم می خورد. خیابان خلوت بود و پرنده هم پر نمی زد. به وضع کوچه ها و خیابانها آشنائی نداشتم مع الوصف همچنان راه می پیمودم و از کوچه ای به کوچه ای و از خیابانی به خیابان دیگر می گریختم. سر انجام روشن روز سر به در آورد و مردم از خانه های خود خارج شدند. رهگذران با شتاب از کنارم می گذشتند و هر یک به سمت زندگی پرهیاهوی خود گام برمی داشتند. مقداری پول همراه خود داشتم و چون از پیاده روی بی نتیجه خسته شده بودم وارد اولین مغازه خواربار فروشی شدم که در همان لحظه کرکره اش را بالا کشیده بود. با راهنمائی مغازه دار راهی را که به سمت ایستگاه امتداد داشت پیمودم و در صف خلوت اتوبوس جای گرفتم. از بیم این که با آشنائی مواجه شوم خود را درون چادر مخفی کردم به طوری که فقط چشمهایم قابل رویت بود. یک ربع ساعت بعد اتوبوس از راه رسید و من فورا سوار شده و روی یک صندلی خالی نشستم. اتوبوس پس از دقایقی چند به راه افتاد.

اتوبوس از همان جاده ای می گذشت که روستای ما در مسیر آن قرار داشت. می خواستم قبل از مردن برای بار آخر زادگاهم را از نزدیک ببینم. خود نیز نمی دانستم برای چه چنان تصمیمی گرفته ام. دلم می خواست یکبار دیگر هوای پاک و لطیف آنجا را استنشاق کرده و از گذرگاههای دوران کودکی طی طریق نمایم. من همیشه خود را وابسته به آن محیط احساس می کردم و در نهایت آرزویم این بود که مدفنم نیز درآنجا باشد. اما با این همه تصمیم نداشتم در روستای خود نقشه ام را عملی سازم.

ممکن بود با آشنائی برخورد کرده یا قبل از اجرای نقشه سایرین به سراغم بیایند. کاملا مطمئن بودم که اولین مکانی که برای یافتنم به ذهن خانواده ام خطور می کند همین جا خواهد بود. خواهرم با روحیاتم آشنائی داشت و می توانست حدس بزند که من آخرین لحظات عمرم را در کجا سپری خواهم کرد.

هنگامی که اتوبوس به ایستگاه مورد نظر رسید پیاده شده و از سمت منتهی الیه جاده به سوی دهکده ام روان گشتم. روی تپه ی بلندی ایستادم و به چشم انداز وسیعی که در زیر پاهایم قرار داشت نگاه کردم. از آن بالا تقریبا می توانستم همه ی خانه ها و مزارع اطراف را به خوبی بنگرم. با دیدن آن محل آشنا، روح از کالبدم به پرواز درآمد. به سرعت از تپه پایین جسته و از جاده ی خاکی به پیش روی ادامه دادم. چند قدم مانده به محل مورد نظر، قلبم در زیر فشار هیجان در حال انفجار بود. هرچه جلوتر می رفتم آسودگی خاطری در خود احساس

می کردم. عطر بهار در همه جا پیچیده بود. این بوی آشنا سالها با خون من عجین بود. گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی من از این خاک بود...

ظاهرا دهکده هیچ فرقی با گذشته ها نکرده بود. همان طراوت و سرسبزی و همان تصاویر زیبا که در عمق روح آدمی جای می گرفت. هیچ چیز دستخوش مرور زمان نشده بود. از پیچ و خمهای خاکی جاده عبور کردم و بر سر راه خود با دقت به اطراف می نگریستم. از کنار رودخانه باریکی گشذتم که هزاران خاطره از کودکیم را تجلی می نمود. همان رودخانه ای که بارها و بارها به همراه همسالانم بدن برهنه ی خود را به دست آب سرد و گوارای آن می سپردیم. از همان راهی می گذشت که هزاران بار از آن طی طریق کرده بودم. منازل اطراف همگی برایم آشنا بود.

وقتی که به کنار خانه ی سابق خود رسیدم بدنم به ارتعاش درآمد. در گوشه ای پنهان شدم و به خانه ای که در آن به دنیا آمده بودم نگاه کردم. خانه ای که زمانی مامنی گرم و مطمئن برای یکایک افراد خانواده بود. خانه ای که کاشانه ی عشق ما بود. ناگهان تصویر مادرم در مقابلم نقش بست، جان گرفت و به حرکت درآمد. او را می دیدم که چگونه با دستان ظریف خود پشت دار قالی نشسته و با آوای حزن انگیزی ترانه ی لالائی را زمزمه می کند. پدر را می دیدم که هیزمها را به دوش دارد و با خود به داخل خانه می برد.

دو دختر بازی گوش با سر و صدا سر به دنبال هم نهاده و جست و خیزکنان به هر سو لگد پرانی می کردند. آن دو تصاویر کودکی من و فاطمه بود. همه ی خاطرات شیرین کودکی خود را می دیدم که در صفوف به هم فشرده از مقابل دیدگانم رژه می رفتند...

چون توقف طولانیم در آن حدود ممکن بود تولید سوظن و اشکال نماید به سرعت خود را از افکار کودکی بیرون کشیده و از آن سمت دور شدم. در اطراف خود به چند نفر از روستائیان آشنا برخوردم اما هیچکس متوجه ی حضورم نشد. آنچنان خود را در لفاف چادر پیچیده بودم که حتی پدرم نیز قادر به شناسائیم نبود. ضمنا از یک جهت آسوده خاطر بودم زیرا که هیچ مدرکی با خود به همراه نداشتم تا پس از انجام خودکشی از روی آن هویت حقیقی ام آشکار گردد.

توقف من در زادگاهم بیش از دو ساعت طول کشید و من عاقبت الامر با تمام سکنه ی مهربان، با خانه های دودزده و کاهگلی روستائی و با محیط با صفای آنجا در دل وداع گفتم و عزم بازگشت نمودم.

بهار روستای ما حقیقتا زیبا بود. همه جا غرق گل و سبزه بود. بنفشه های رنگارنگی که در دل صحرا و کنار جویبار ها می روئیدند، سرخی شقایق های وحشی، گلهای عطر آگین، پروانه های زرین بال، همه و همه بر زیبائی محیط می افزود. به هر گوشه و کنار می نگریستم خاطره ها در مقابلم جان می گرفت. هنگام عبور از جاده چشمم به درختان انبوه حاشیه جاده افتاد. در این طبیعت زنده و شاداب روح انسان به وجد می آمد. با دیدن آن مناظر بدیع و زیبا دستخوش احساسات متغیری شده بودم. با وجود شادمانی ظاهری، یاس ژرفی مرا در خود فرو برده بود. در اوج جوانی ناگریز بودم از زندگی دست شسته و خود را به خاک سر گور بسپارم. من محکوم

به فنا و زوال بودم. افسوس که دیگر فرصتی برای زندگی نمانده بود تا چنان مناظر زیبا و فریبنده ای را شاهد باشم. به جاده ی گام نهاده بودم که به بن بست منتهی می گشت و من در جاده ی زندگی با اسبی نحیف و رنجور به پیش می رفتم.

گذشته ها همیشه به دنبال من بود. گذشته هرگز از انسان جدا نیست بلکه همانند سایه ی شومی سر به دنبال ما می نهد.

در تمام این سالها احساس می کردم سنگ عظیمی بر سر راهم قرار دارد که مانع از عبورم می گردد. نه توان زورآزمایی با مشکلات را داشتم و نه یارای بازگشت. تحمل این همه درد و محنت مافوق تواناییم بود. همچنان که به راه خود ادمه می دادم با خدای خود به راز و نیاز پرداختم. سرانجام از جاده ی باریکی عبور کرده و خود را به محل دیگری رساندم. با وجودی که به وضع جغرافیائی آن محل آشنا نبوده و آنجا را نمی شناختم معهذا راه جاده ای نا آشنا را در پیش گرفتم. برایم هیچ مهم نبود به کجا می روم. تنها هدفم این بود که در نقطه ای دورافتاده و به دور از چشم سایرین به زندگی خود خاتمه بخشم.

همچنان که به راه خود ادامه می دادم با دقت اطراف و اکناف را از نظر می گذراندم. سالها بود که چون پرنده ای پربسته در زندان زناشویی محبوس گشته و از دیدار طبیعت زیبا محروم مانده بودم و اکنون در

آخرین لحظات عمر با حرص و ولع به هر سو نگاه می کردم.من بچه روستا بودم. در دامان طبیعت پرورش یاقته و اینک می رفتم که در میان همان طبیعت زیبا زندگی را بدرود گویم. در حواشی جاده چند کودک روستایی فارغ البال از دسایس روزگار در حال تردد بودند. آهی از سینه پرسوز خود بیرون دادم و بار دیگر به یاد دوران کودکی خود افتادم.

چنان در اعماق تفکرات فرو رفته بودم که یکباره حس کردم چند کیلومتر از راه را پیاده طی کرده ام، بدون اینکه از بعد مسافت احساس خستگی نمایم. حوالی ظهر بود و آفتاب داغ مستقیما بر مغز سرم می تابید. با گوشه چادر عرق پیشانی را ستردم و به راه خود ادامه دادم.

آن روز،روز سرنوشت بود. با خود می اندیشیدم که پدر و خواهرم اکنون در چه وضعی به سر می برند لابد آنها از غیبت طولانی و بی اطلاعم شدیدا نگران شده و چون از اندیشه ام آگاه نبودند به حدس و گمان متوسل می شدند. به احتمال غریب به یقین امروز ابراهیم آقا خودش را به خانواده ام می رساند و چقدر دچار حیرت و شگفتی می گشت اگر مرا آنجا نمی یافت. من نمی دانستم آنها در غیاب من چه اقداماتی انجام خواهند داد اما حدس می زدم که در اسرع وقت جستجو را آغاز می کردند. چقدر برای پدر و خواهرم متاسف بودم که آنها را دچار تشویش و نگرانی ساخته ام. من نمی خواستم تاثر و تالم آنان را در قبال شنیدن خبر مرگ خود در ذهن خویش راه بدهم. مرگ من برای خانواده ام دردناک و رنج آوربود لیکن من چاره ای جز خودکشی نداشتم. شاید زیستن درنهایت بدبختی ، بیشتر آنها را دچار نگرانی و عذاب می ساخت. هیچ پدری تحمل دیدن سیه روزی طفل خود را ندارد.

قیافه ابلهانه و خشمگین آقا ابراهیم را نزد خود مجسم می کردم که هنگامی که نامراد و دست خالی ناچار به بازگشت به تهران بود چقدر در خود احساس زبونی می کرد، زیرا دیگر کسی را نداشت تا بتواند با کتک زدن و زجر دادن وی عقده ها و سرخوردگی های خود را بر س او خالی نماید. او را می دیدم که در برابر پدرم نشسته و از فرط غیظ و عصبانیت سبیلهایش را می جود و پشت سرهم سیگار دود می کند و در همان حال که از شدت فوران خشم می لرزد و شعله نفرت و انتقام از چشمانش زبانه می کشد،آرزو می کند یک بار دیگر با من رو دررو شود تا همانند گرگی گرسنه با چنگ و دندان تکه تکه ام کند. او در بی رحمی و شقاوت همتا و مانند نداشت....

اهالی روستایی که در مسیرم قرار داشت در حال رفت و آمد بودند و عده ای از سر کنجکاوی مرا که در نظرشان بیگانه بودم می نگریستند. از دور هیاهوی عده ای بچه که در کنار چشمه ای پرآب که از دامان کوهی بلند سرازیر بود در حال بازی و ماهیگیری شنیده می شد. مسیر چشمه را در پیش گرفته و هر چه نزدیکتر می شدم هیجانم مضاعف می گردید. تنی چند از زنان روستایی در کنار رودخانه مشغول شستشوی البسه و ظروف بودند ومن بی اعتنا به اطراف خود همچنان پیش می رفتم. کم کم به نقطه خلوتی رسیدم و راه سربالایی رودخانه را که به بالای کوهپایه ادامه داشت در پیش گرفتم.

گرسنگی و تشنگی از یکسو و خستگی راه شدیدا بر من فشار آورده بود اما من بی توجه به این گونه مسائل به جلو می رفتم. در انتهای مسیر به یک سربالایی پرپیچ و خم برخوردم و با گامهایی ناتوان و خسته به هر زحمتی که بود سعی در بالا رفتن از کوه کردم. پس از اندکی راه پیمایی روی تخته سنگی توقف کرده و همانجا روی زمین نشستم و پاهایم را که از فرط خستگی و راه پیمایی طولانی متورم و دردناک گشته بود در برابر خود دراز کردم. با دقت به اطراف نگاهی انداختم تا از وجود شخص یا اشخاص رهگذر اطمینان حاصل کنم و چون کسی را در آن حدود ندیدم آسوده خاطر گشتم. پس از لختی تامل، همین که اندکی از خستگی پاهایم کاسته شد بار دیگر بخاسته و به پیش روی ادامه دادم.

چند بار پاهایم از روی سنگها لغزید به طوری که نزدیک بود از بالای کوه سقوط کنم ، با وجودی که هیچ گونه تلاشی برای نجات خود نمی کردم مع الوصف نیرویی مرموز مرا از سقوط می رهانید . پاهایم در جای محکمی استوار می گردید. وقتی به بالاترین نقطه کوه رسیدم دیگر یارای حرکت نداشتم. از همان جا به زیر پای خود نگریستم. رودخانه خروشان با امواجی متلاطم و کف آلود زیر پایم جریان داشت. به آرامی چادرم را از سر برداشته و روی تخته سنگ افکندم. دیگر به آن نیازی نبود، لحظه ای دیگر به آبهای پر موج نگریستم، آنگاه چشمان خود را فرو بسته و از همان فاصله خود را به دامان آب افکندم. پیکرم به دست آبهای خروشان سپرده شد سردی و برودتی تمام وجودم را در بر گرفت. چند بار در میان آب غوطه ور شده و به قعر آب رفتم و بار دیگر به سبکبالی یک پروانه به روی آب آمدم.

جریان آب به قدری تند بود که مرا به سرعت جلو می راند. هیچ مقاومتی از خود نشان نمی دادم و خود را به

دست مرگ سپرده بودم. چند بار بالا و پایین رفتم. سنگینی بدنم مرا به سمت پایین می کشانید، بدنم با شدت به تخته سنگها برخورد می کرد. نفسم بند آمده بود و آب وارد ریه ام می شد. من که قاعدتا باید به فکر نجات خود می افتادم، فارغ از مرگ پردردی که در انتظارم بود خود را به دست آب سپردم. در همان حال که قوایم اندک اندک تخلیل می رفت و ریه هایم پر از آب شده و چشمانم سیاهی می رفت، به یاد خدا و به یاد مادرم بودم. به تدریج بدنم ناتوان شد و زیر آب فرو رفتم و آنگاه دیگر چیزی احساس نکردم....

وقتی چشم گشودم جسم سفیدی را در بالای سر خود مشاهده کردم. فاصله اش نسبتا دور بود. نور ضعیفی از آن ساطع می گشت. مدتی طول کشید تا توانستم موقعیت خود را تشخیص بدهم. ابتدا چشمانم تار بود و سپس وقتی بیشتر دقت کردم دریافتم که آن جسم سفید سقف اتاق و آن نور ضعیف هم نور لامپی بود که در بالای سرم روشن بود.

سرنوشت در مورد مرگ، به من روی خوش نشان می داد. هر چند به استقبال مرگ می شتافتم، اجل از من فرسنگها فاصله می گرفت. این بار نیز چنین بود.در لحظاتی که باید روح از پیکرم به پرواز درآمده و به دیار باقی می شتافت، پیرمردی روستایی کالبد نیمه جانم را از بستر رودخانه بیرون کشیده و مرا از مرگ حتمی رهانیده بود اما همین که می دانستم به وسیله او نجات یافته و بار دیگر در این دنیا به سر می برم، اندوه و حزنی بر وجودم مستولی گشت. لب به حسرت گزیدم آه از نهادم برآمد. نقشه ام قرین عدم موفقیت گشته بود و این چیزی بود که هرگز تصورش را نمی کردم.

چند نقطه از بدنم در اثر تصادم با سنگ های کف رودخانه مجروح و پانسمان گشته بود. در آن لحظه که چشم باز کردم زنی سالخورده و مهربان با صورتی که به فرشتگان آسمانی بی شباهت نبود در کنار بسترم زانو زده و موهایم را نوازش می کرد.

او همین که از هوش آمدنم آگاه گردید لبخند پرعطوفتش را به رویم گشاد، سپس هیکل تنومندش را به زحمت از جا کند و دقایقی مرا تنها نهاد. هنگامی که بار دیگر به نزدم بازگشت سینی محتوی سوپ را درکنارم نهاد و با لهجه روستایی مخصوص به خود گفت:

-بیا چند قاشق سوپ بخور تا قوای از دست رفته را به دست آوری.

بخار غلیظی از درون بشقاب بر می خاست و بوی مطبوع آن مرا که بسیار احساس ضعف و گرسنگی می کردم سرمست کرده بود اما از سر خشم و لجاجت رویم را برگردانده و از خوردن سوپ سر باز زدم. او که چنین دید از کنار بسترم برخاست و مرا تنها نهاد. در بیرون از خانه سر و صدای چند بچه توجه ام را به خود جلب کرد. لحظاتی چند به فکر فرو رفتم و به آرامی قطره های سرشک از دیدگانم روان گشت. در اتاق مجاور صدای گفت و گویی به گوش می رسید اما هرچه با دقت گوش فرا دادم به جز زمزمه ای مبهم چیزی دستگیرم نشد...مدتی در تنهایی به سر بردم و همین که خواستم چشم برهم گذاشته و به خواب روم از صدای باز شدن در اتاق بدان سو رو برگرداندم.

زن میزبان به همرا مردی سالخوره که حدس می زدم شوهرش باشد وارد اتاق شده و هر دو به جانب من آمدند. مرد لبخندزنان در کنارم نشست و با چشمانی که شفقت و خوش خلقی از آن تراوش می گشت بر من نگریست. مردی بود حدودا ۶۰ سالهف بسیار متین و با وقار.دست های لاغر و پینه بسته اش حکایت از تلاش و کوشش خستگی ناپذیر او داشت. این مرد ناجی من بود. در برابر وی سکوت اختیار کردم و هیچ حرکتی که نشان دهنده ی احساسم باشد از من سر نزد. او که سکوت و خشم مرا دید لب به سخن گشود و گفت:

-دخترم ایا به چیزی احتیاج نداری؟

من که از نگاه کردن به چشمان معصومش اجتناب مسی ورزیدم کلامی بر زبان نیاوردم و او بدون این که منتظر پاسخی بماند ادامه داد:

-تو لحظات سخت و بحرانی را پشت سر نهاده ای. دو روز و دو شب را در حالت بیهوشی به سر برده ای بنابراین باید خیلی ضعیف شده باشی.

آنگاه اشاره ای به ظرف سوپ کرد و گفت:

-می بینم که حتی رغبتی به غذا خوردن نشان نمی دهی اما این کار باعث تضعیف روح و جسم تو می گردد. ما در اینجا بدون دسترسی به پزشک و دارو تو را از مرگ حتمی نجات داده ایم و...

او لب از سخن گفتن فرو بست و من هیچ جوابی به وی ندادم. پیرمرد پس از لختی سکوت اد امه داد:

-اگر در این خانه احساس کسالت می کنی تو را مجبور به تحمل این محیط نمی سازم. تا هر زمان که مایل بودی می توانی اینجا بمانی. خانه ی من با همه فقر و فاقه اش به تو تعلق دارد. اما هر گاه که احساس کردی تمایلی به ماندن نداری می توانی اینجا را ترک گوئی. گمان مبر که ماندن در اینجا به تو تحمیل خواهد شد.

او بلند شد و عزم رفتن کرد. در آخرین لحظه ای که از اتاق خارج می شد با حالتی اعتراض آمیز رو به وی کرده و با خشمی مضاعف گفتم:

-به من بگوئید برای چه مرا نجات دادید؟چرا نگذاشتید در میان امواج آب به آسودگی بمیرم تا از رنج درون خلاصی یابم؟ لابد اکنون از من انتظار تشکر یا پاداشی را دارید اما من هرگز شما را نخواهم بخشید.

-در هنگام گفتن این سخنان ارتعاشی بر وجودم حاکم و خشمم به منتهای درجه رسیده بود. میزبانم از حرکت ایستاد و گامی به جهت من برداشت. لحظه ای موشکافانه چون یک روانشناس زُبده در دیدگان اشکبارم نگریست و آنگاه با ملاطفت گفت:

-من هرگز از تو انتظار تشکر یا دریافت پاداشی را ندارم. تنها به وظیفه ی خود عمل کرده ام. انچه که برایم حائز اهمیت است نفس عمل است نه پاداش مادی.

آنگاه سری با تاسف تکان داد و گفت:

من نمی دانم تو به چه دلیل دست به چنین کار وحشتناکی زده ای. هر دلیلی که برای خود داشته باشی ولو این که در نظرت قانع کننده نیز باشد مرا که به مشیت خداوند ایمان دارم متقاعد نمی سازد زیرا که خودکشی تنها

حربه ایست که انسان های درمانده و ناتوان از ان بهره می گیرند تا از برابر مشکلات موجود بگریزند. کسانی که قدرت ایستادگی و مبارزه را نداشته و با کوچکترین حادثه ای به لرزه در می ایند. در قاموس طبیعت و در احکام خداوندی خودکشی مطرود و منفور است. عملی کفرامیز و حقارت گونه است. انسان نباید در برابر مقدارت الهی سر به طغیان بردارد. و من که یک انسان هستم، انسانی که به فرامین و دستورات دین و شریعت پایبند بوده و همواره به آن احترام گذاشته ام، نمی توانستم در برابر ظلم و جوری که تو نسبت به خود روا می داشتی سکوت کرده و بی اعتنا از آن بگذرم. ممکن است که تو مرا به جهت این عمل سرزنش نمائی اما من در نزد وجدان خود آسوده خواهم بود که انسانی را از مرگ رهانیده ام. در واقع این خداوند بود که تو را از مرگ نجات بخشید و من وسیله ای بیش نبودم.

پیرمرد پس از ادای این جمله از اتاق خارج شد و همسرش نیز که در تمام این مدت در سکوت مرا می نگریست به تبعیت از وی بیرون رفت و در را در قفای خود بست.با رخوت و سستی همچنان روی بستر دراز کشیده بودم و حتی قادر به تفکر نیز نبودم طبعا می بایست سخنان پیرمرد در من مقبول افتد، اما من در چنان حالت خاصی قرار داشتم که قادر به تمیز دادن راهم نبودم.

قدرت ادراکه ام مختل و مشاعرم به درستی کار نمی کرد.از صراحت لهجه ی پیرمرد خوشم آمده بود و همینطور از میهمان نوازیش. معهذا من که هیچ امید به آینده نداشتم هنوز بر سر تصمیم خود پابرجا بودم. مصمم بودم همین که بتوانم از جای برخیزم و آن خانه را ترک گویم بار دیگر اقدام به خودکشی نمایم. می دانستم که اگر به دست شوهرم گرفتار شوم شکنجه و عذابی الیم در انتظارم خواهد بود.

دو روز دیگر نیز گذشت و من با تمام قوا سعی داشتم به وسیله اعتصاب غذا مرگ خود را به جلو بیاندازم.در تمام این مدت از خوردن غذا خودداری کرده و کلمه ای در پاسخ اظهار محبت آنان بر زبان جاری نساختم. پیرمرد که از یکدندگی و لجاجت من به حیرت افتاده بود با نگرانی به فرزندانش توسل جست. در آن خانه ی کوچک، وی همراه همسر و پنج فرزندش زندگی می کرد. سه پسر و دو دختر مجموع فرزندانش را تشکیل می داد. در تمام اوقات روز آنها از هر فرصتی جهت به حرف کشیدنم استفاده می کردند.دختر بزرگتر که ۱۷ ساله بود و از زیبائی صوری خاصی برخوردار بود لحظه ای از کنارم دور نمی شد و هم او بود که سرانجام مرا به سخن گفتن واداشت.

شهربانو دختری بود لاغراندام و بلندبالا. خرمنی از گیسوان طلائیش را همیشه به وسیله روبانی به سمت عقب می بست. چشمانش آبی و پوستی سفید و مهتابی داشت. لبهای قرمز و نازکش همیشه به خنده گشوده می گشت.مژه های سیاه و برگشته اش چون سایه بان بر صورت مهربانش گسترده بود. صدایش از لطافت و گرمی خاصی برخوردار و حرکاتش به قدری موزون بود که انسان را به یاد هنرپیشگان ماهروی سینما می انداخت. روی هم رفته دختری خوش مشرب و بذله گو بود، به طوری که پس از دو روز آنچنان موانستی بین من و و بوجود امد که من عقده ی دل را گشوده و تمام رازهای زندگیم را با وی در میان نهادم.

می کوشیدم تصویری حقیقی و واقعی از احساس خود را برایش ترسیم کنم و احساس می کردم او مجذوب شخصیت درونیم گشته است. آنچنان با غرور و تحسین به سخنانم گوش فرا می داد که من دست و پایم را گم می کردم. تصور نمی کردم که با گفتن سرگذشت خود تا آن حد در قلب و روحش نفوذ کرده ام. من برایش هاله ای از ابهام بودم. سرگذشتم برای او به افسانه شباهت داشت تا حقیقت.او آنچنان خود را به من نزدیک احساس می کرد که شبها را با هم درون یک بستر خوابیده و تا پاسی از شب به راز و نیاز می پرداختیم.من از اندوه و رنج خود می گفتم و او از عشق جانسوزی که در سینه می پرورانید.

آنها از خانواده ی فقیری بودند. پدرش از راه زراعت و صید ماهی زندگی می گذرانید. شهربانو مرا دختر رود نام نهاده بود زیرا عقیده داشت که رودخانه مرا به پدرش تسلیم کرده است و من از این استعاره اش به خنده می افتادم. آن گونه که خودش اظهار می داشت وی به پسری دل بسته بود که پدرش مالک آن ده به حساب می آمد. به گفته ی او پسر نیز نسبت به وی علاقه مند بود اما اختلافات طبقاتی مانع از ازدواج آن دو بود و خودش به فراست از این امر ناممکن آگاه بود. او آنچنان زیبا و لطیف بود که هزاران مرد در برابرش به زانو در آمده و کمر به بندگی وی می بستند اما نمی توان منکر واقعیات شد. او فقیر بود و فقر او از لحاظ ازدواج با پسر ارباب برایش مسئله ساز بود. او می دانست که این فاصله ی طبقاتی تنها سد ممکنه در راه ازدواج آنهاست اما من حیث المجموع از زندگیش راضی بود. به پدر و مادرش عشق می ورزید و خواهر و برادرش را دوست می داشت. او یک روز به من گفت:

-تنها ترس من از این است که شاید ماحصل عشق من به او، چیزی جز تیره روزی برای خود و بدنامی برای خانواده ام نداشته باشد. می ترسم من هم مانند تو مورد ظلم و جور ارباب قرار گیرم و هستی خود را بر باد دهم.

در حالی که به چشمهای گیرا و زیبایش می نگریستم گفتم:

-این مسئله تازگی ندارد. از زمان آدم و حوا تا کنون همیشه اقویا بر ضعفا چیره بوده اند. آن که زورمند است پیروز و آن که ضعیف و ناتوان است همواره مورد ظلم و تعدی قرار می گیرد. دورهٔ ما دوره ایست که عشق و احساس آدمی با پول مبادله می گردد. مقیاس سنجش هر چیزی زر و زور است. (هر که زرش بیش زورش بیشتر.)

در اثنائی که من سخن می گفتم او با ولع در من خیره بود و در دل مرا می ستود.سخنانم برایش کاملاً تازگی داشت. در بین گفتگوها او بناگاه صحبت را مجدداً به شوهرم کشانید و پرسید:

-آیا تصمیم داری بار دیگر به نزد وی بازگردی؟

در حالی که از خشم لبم را به دندان می گزیدم گفتم:

-اگر مجبور به این کار شوم ترجیح می دهم بمیرم.

-من نیز به اندازهٔ تو از این مرد واهمه دارم. زنی مانند تو را آنچنان وحشیانه بیازارد.

-به جرأت می توانم بگویم که در خون او عصاره ای از وحشیگری وجود دارد. او انسان مهملی است. خودخواه

و آزار دهنده. وجودش همیشه مایهٔ رنج من بوده و خواهد بود.

-من نمی دانم تو چگونه شش سال با این موجود شریر زندگی کرده و شکنجه هایش را تحمل نموده ای؟ من که قادر نیستم برای یک دقیقه هم که شده چنین مردی را تحمل کنم ولو این که صاحب تمامی ثروتهای دنیوی باشد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-پول و ثروت نیازهای عاطفی انسان را برطرف نمی سازد. اکنون بهتر است دیگر از این مقوله سخن نگوییم. فعلاً که من در اینجا بسر می برم و او به من دسترسی ندارد.

-بله بهتر است او را فراموش کرده و به خود بپردازیم.

اقامت من در آن خانه یک هفته به طول انجامید. در طی این مدت من خود را دیگر در میان آنها غریبه احساس نمی کردم. جراحت بدنم تا حدی بهبود یافته بود. روزها به اتفاق شهربانو در اطراف خانه به گردش می پرداختم و گاهی هم همراه او و مادرش به مزارع آنها سرکشی می کردیم. اما هرگز جانب احتیاط را از دست نمی دادم. زیرا می ترسیدم با آشنایی برخورد کرده و مورد شناسایی قرار بگیرم. نمی خواستم وجود من برای آن خانوادهٔ مهربان و فداکار تولید اشکال نماید. به قدری به آن جمع مأنوس شده بودم که گذشته ها را به فراموشی سپرده و خود را فارغ از هر چیز می دیدم. با گذشت چندروز و با توجه و مراقبت مادر شهربانو کاملاً سلامت خود را بازیافته و سرحال و شاداب گشته بودم. گونه هایم گل انداخته و آبی زیر پوستم رفته بود. اما همانطور که هر چیزی روزی به انتها خواهد رسید خوشی من هم در آن خانه بسر آمده بود. سرانجام روزی فرا می رسید که من ناگزیر به ترک آنجا می شدم. من که نمی توانستم برای همیشه در آنجا بمانم.

در آن چندروز همیشه به فکر پدر و خواهرم بودم و می دانستم که دوری من آنها را رنج می دهد. بخصوص که هیچ اطلاعی از وضع من نداشتند. نمی دانستند که آیا زنده ام یا مرده؟ متأسفانه قادر به اتخاذ هیچ گونه تصمیمی نبودم. هرگز در تمام طول عمرم تا اکنون حد دچار یأس و بی تصمیمی نشده بودم. اراده ام از من سلب گشته بود. هر روز و هر ساعت از خود می پرسیدم: (-خوب بعد چه؟ فردا و فرداهای بعد چه خواهی کرد؟ به کجا خواهی رفت.) نمی دانستم بمانم یا بروم. ماندن من در آنجا صلاح نبود.نمی خواستم سربار آنها گردم.اما نمی دانستم به کجا باید بروم.تنها روزنه ی امیدم خانه ی پدری بود اما آنجا هم از گزند شوهرم در امان نبودم.حتی امیدوار نبودم که در این محیط نیز از وجودش ایمن باشم.سرانجام او مرا می یافت و با خفت و خواری به خانه اش باز می گرداند.وقتی به یاد لحظاتی می افتادم که باید با سرافکندگی به همراه او بروم سراپای وجودم از بغض و کینه انباشته می شد.

عاقبت پس از یک جدال طولانی با افکار خود،تنها راه چاره را در آن دیدم که بار دیگر به پدر متوسل شده و باکمک وی برای طلاق اقدامی صورت دهم.در آن ساعت در اتاق خود تنها بودم و همین تنهائی به حل مشکلاتم کمک می کرد و می توانستم راه حلّی برای خود بیابم.از پشت پنجره به سرخی شفق می

نگریستم.خورشید به تدریج پشت کوهها پنهان و از سرخی آن کاسته می شد.ساعتی بعد از غروب ناگهان ابرهای تیره ای سطح آسمان را پوشاند و همزمان با صدای رعد و برق رگبار شدیدی باریدن گرفت. از تغییر ناگهانی هوا دلم گرفته بود به طوری که قطره اشکی از گوشه چشمم فروچکید.

همان شب در هنگام صرف شام موضوع رفتن خود را در چند جمله ی خلاصه به اطلاع میزبانم رساندم.ضمن بیان حقایق سرم را به زیر انداخته و از نگاه در دیدگان یکایک آنها پرهیز داشتم.شهربانو از شنیدن خبر رفتنم آنچنان افسرده شده بود که من برق اشک را در چشمان زیبایش دیدم.خداحافظی برایم آسان نبود ولیکن من حق انتخاب نداشتم.قرار شد روز بعد آنجا را ترک گویم.پدر شهربانو درحالی گه با غذایش بازی می کرد گفت:

-هرطور که صلاح می دانید همان گونه رفتار کنید.نیازی نیست که بگویم چقدر از رفتن شما متأثر خواهیم شد.در این مدت کوتاه شما هم جزء یکی از اعضای خانواده ما به حساب می آمدید.

-شما خیلی مهربان هستید.من از صمیم قلب از شما تشکر می کنم.در این مدت همواره از الطاف شما بهره مند بوده ام به طوری که زبانم برای تشکر قاصر است.من به کمک الفاظ نمی توانم از محبتهای بیکران شما تشکر کنم.حقیقتش این است که من در یک بن بست اخلاقی قرار گرفته ام.از طرفی خود را مدیون مراحم شما دانسته و نمی دانم چگونه و از چه طریقی محبت های بی شائبه ی شمارا جبران سازم، و از سوی دیگر ناچارم که از شما جدا شده و به سمت سرنوشت خود بروم.اما بدانید هرکجا و تحت هر شرایطی که باشم همواره به یاد شما خواهم بود.قلبم همیشه به یاد شما خواهد تپید...

در این هنگام بغضی گلویم را فشرد و بر اثر گریه نتوانستم جمله ام را به پایان برسانم.از کنار سفره برخاسته و به سوی اتاق خود دویدم.کنار پنجره ایستادم و به آسمان چشم دوختم.باران کماکان ادامه داشت.شب پرده ی سیاه خود را بر زمین گسترانیده بود.اندوهی عظیم در جانم نشست.چرا مرگ از من گریخته بود در حالی که من مشتاقانه آرزویش را داشتم؟شب در سکوت سنگینی فرو رفته بود و من ساعت ها بود که پشت پنجره به آسمان می نگریستم.حسب الظاهر تمام اعضاء خانه در خواب بسر می بردند.کوچکترین حرکتی شنیده نمی شد.تنها صدائی که سکوت شب را در هم می شکست صدای زوزهء سگ های ولگرد بود.از کنار پنجره دور شدم و خود را بر روی بسترم انداختم.سرم را روی بالش نهادم و در همان حال از ته دل نالیدم:

-آه مادر،مادر کجایی؟از روزی که تو رفتی همای سعادت از بام ما پرکشیده.مادر جان، هرکجا که هستی بیا و مرا نیز با خود همراه ساز.وجودم مالامال از اندوه و حزن است.درونم از آتش جانسوزی شعله ور گردیده.نه پای رفتن دارم نه یارای ماندن. ای کاش هرگز مرا نزاده بودی.ای کاش هرگز به این جهان پای ننهاده بودم.خداوندا آیا راه نجاتی برای من و امثال من وجود ندارد؟آخر تا به کی باید تحمل کرد و دم برنیاورد؟تا به کی باید مُهر خاموشی برلب زد و سر تسلیم در برابر ناملایمات فرود آورد؟تا کی باید بر این ظلم گردن نهاد.آیا در این دنیا هیچ قانونی برای دفاع از ما زن ها در برابر شوهران زورگو و جبار وجود ندارد؟آیا باید تا پایان عمر بسوزیم و بسازیم زیرا که زن آفریده شده ایم؟آیا تو این حق را برگردن مرد نهاده ای که همسرش را مورد ستم قرار داده و

اسیر و برده ی خود سازد آنچنان که فریاد و فغانش به آسمان برخیزد؟خداوندا بر من بنگر،آیا من درخور و سزاوار این همه ظلم و جور هستم؟به کدام گناه ناکرده ای باید عقوبت شوم؟به گناه زن بودن؟به گناه ضعیف بودن؟شاید به گناه این که در کشوری به دنیا آمده ام که کتاب قانون به قلم ضعیف و نگرشی ضعیف تر به تحریر درآمده و در آن حق و حقوقه زن نا دیده انگاشته شده است...

آن شب ناله هایم به درگاه خداوند تمامی نداشت.چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود که ناگاه احساس کردم دستی مهربان مرا در آغوش گرفت،همین که چشم گشودم پیکر نرم شهربانو را در کنار خود احساس کردم.او به آرامی درون رختخواب خزید و در حالی که موهایم را نوازش می داد گفت:

-تو را بیدار کردم؟

با ملایمت پاسخ دادم:

-نخوابیده بودم.داشتم فکر می کردم.تو چرا هنوز نخوابیده ای؟

-من هم مانند تو نتوانستم بخوابم.امشب خیلی آشفته بودم.از سر شب تا کنون دائماً در حال فکر کردن و نقشه کشیدن بودم.

حیرتزده پرسیدم:

-نقشه؟چه نقشه ای؟

-می خواستم راه حلی بیابم که تو همیشه اینجاو در کنار ما بمانی.می دانی زهرا،من تو را همانند خواهری بزرگتر دوست می دارم.تا کنون هیچ یک از دوستان هم سن و سالم نتوانستند آن تأثیری را که تو در من نهاده ای روی من بگذارند،به همین خاطر است که اگر بروی از دوریت افسرده و پریشان خواهم شد.

-متشکرم شهربانو،تو قلب رئوفی داری،اما من نیز چاره ای جز رفتن ندارم.هرچه باشد من در خانه ی شما غریبه ای بیش نیستم.مسافری گم کرده راه که باید روزی به راه خود برود.اگر بخواهم همیشه نزد شما بمانم خود را طفیلی و سربار احساس خواهم کرد.از طرفی دیگر،خانواده ام تا کنون متحمل رنج و اندوه فراوانی گشته اند. این بی خبری از جانب من برای آنها کشنده و عذاب آور است.از همه ی اینها که بگذریم مسئله شوهرم باقی می ماند.او اگر از زنده بودنم آگاه شود در صدد جستجو بر می آید و سرانجام مرا خواهد یافت.می دانی من قانوناًدر تملک او قرار دارم و طبق قانون فرار من از خانه جرم بزرگی محسوب می شود.اگر او از طریق قانونی وارد شود مرا محکوم خواهد ساخت.بنابراین من هیچ راه نجاتی به جز بازگشت ندارم.البته پس از اینکه به نزد پدرم باز گردم از طریق دادگستری درخواست طلاق می نمایم.شاید از این راه بتوانم ورقه ی آزادی خود را به دست آورم.

شهربانو در سکوت به من گوش می دادو ظاهراً تا حدی مجاب شده بود.او گفت:

-از این نظر حق با توست و من نمی خواهم تو را درگیر مسائل قانونی سازم اما از بابت این که گفتی خود را سربار ما احساس می کنی،نقشه ی من نیز در این زمینه طرح ریزی شده .اگر تو می توانستی اینجا بمانی این مسئله

به خودی خود حل می شد.

-چگونه؟راه حل پیشنهادی تو چیست؟

-تو می توانستی کار کرده و از درآمد حاصله چرخ زندگیت را بچرخانی.افراد زیادی هستند که حرفه ای را برای خود می گزینند و از لحاظ اقتصادی خود کفا می گردند.تو اگر میتوانستی کار کنی ، ناچار نبودی از اینجا بروی.اینجا خانه تو می شد و ما هم خانواده ات.خرج زندگیت هم با کار کردن و تحصیل یک شغل آبرومند تأمین می گشت بدون این که احساس کنی سربار کسی هستی.

آهی از روی حسرت کشیدم و به وی گفتم:

-راه حل قابل قبولیست.در موفقیت آن تردیدی ندارم اما یک نکته است که تو آن را نمی دانی.

-کدام نکته؟

-این که من باردار هستم و به زودی مادر می شوم.من تا کنون این موضوع را از همه کس حتی از شوهرم مکتوم داشته بودم.زمانی که تصمیم به خودکشی گرفتم حتی به وجود او نیز نمی اندیشیدم.اما اکنون که مجبور به زنده ماندن و زندگی کردن گشته ام باید برای او هم فکری بکنم.بچه ی من باید از پدر قانونی خود نام و نشانی داشته باشد.ماندن من در اینجا آن هم در خفا و به طور پنهانی موجب می شود که من بعد از وضع حمل نتوانم هویت واقعی فرزندم رابه عنوان یک فرزند مشروع به اثبات برسانم. اما اگر حالا بروم قانون شوهرم را موظف و مکلف می دارد که در آینده برای فرزندش شناسنامه اختیار نماید.بنابراین ضرورت ایجاب می کند که من به خانه ی پدر باز گردم و موجودیت طفلم را اعلام دارم.

شهربانو پس از شنیدن این سخنان شدیداً در فکر فرو رفت .

آن روز صبح به دلیل بی خوابی شب قبل دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم .با وجود باران شدید شب گذشته صبح روز بعد هیچ نشانی از باران نبود .پنجره را گشودم و به آسمان بالای سر خود نگاه کردم .هوا صاف و آفتابی بود .نسیم دلنواز بهاری روح را نوازش می داد .در سینهء آسمان لاجوردی چند کبوتر در حال پرواز دیده می شدند . چند متر آنطرفتر سنجاقکی بر روی گلها پرواز می کرد .از آشپزخانه صدای آواز پرنده ای که در قفس زندانی بود به گوش می رسید .در دوردستها صدای خفیف یک اره موتوری که مشغول قطع درختان بود شنیده می شد .لابد کسی مشغول ساختن خانه ای بود و درختان را مانعی در سر راه خود می دید .از اتاق بیرون آمده و برای شستشوی دست و صورت به آشپزخانه رفتم .هنوز مشتی آب بر صورت نزده بودم که درب آشپزخانه به شدت به هم خورد و شهربانو نفس زنان با مویی ژولیده و سر و وضعی آشفته در آستان آن نمایان گردید .همین که چشمش به من افتاد با لکنت زبان گفت:

- آه زهرا ...آنها آمده اند ...پدر و شوهرت هر دو اینجا هستند ...

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم :

- چه می گویی؟آنها در اینجا ؟

– بله هر دونفر اینجا هستند .

– باور نمی کنم .این امکان ندارد .آخر چگونه مرا یافته اند ؟

– این را نمی دانم اما نیم ساعت قبل اتومبیلی در کنار مزرعهء پدر توقف کرد و شوهر و پدرت در معیت یکی از همسایگانمان از ماشین پیاده شده و به طرف پدرم آمدند .من و مادرم نیز در آنجا حضور داشتیم .آن مرد یعنی پدرت،سؤالاتی در مورد تو از پدرم پرسید که او نیز به همهء آنها پاسخ داد و اقرار کرد که تو در نزد ما بسر می بری .آنها اکنون به اینجا خواهند رسید .می آیند که تو را با خود ببرند

سرم را میان دستهایم گرفتم و همانجا روی کف آشپزخانه ولو شدم .

– آه خدایا،نابود شدم .خدایا به فریادم برس .

– آنها با اتومبیل به این سمت می آیند و تا چند دقیقهء دیگر اینجا خواهند بود . بهتر است تا وقت باقی است در گوشه ای پنهان شوی .

بدون اینکه جملات اخیر وی را شنیده باشم زیر لب گفتم :

– پس آن صدا که به گوشم می رسید صدای اتومبیل آنها بود نه صدای اره موتوری!

شهربانو همانطور که دستم را می کشید گفت :

– مگر نشنیدی چه گفته ام؟بهتر است خودت را در گوشه ای مخفی سازی .

حیرتزده پرسیدم :

– مخفی شوم ؟!برای چه؟حالا که صیاد به اینجا نزدیک می شود بهتر است این صید ناتوان خود را بی چون و چرا تسلیم سازد .

– ولی تو نباید همراه شوهرت بروی .اگر پدرت به تنهایی به دنبالت می آمد جای هیچ گونه بحثی نبود ولی آن مرد به تو فرصت نخواهد داد که از طریق دادگاه برای طلاق اقدام کنی .او فورا" تو را همراه خود به تهران برده و انتقام سختی از تو خواهد کشید .

– من همهءاینها را می دانم اما اگر فرار کنم اوضاع بدتر می شود .شوهرم به خشم آمده و ممکن است از دست پدرت شکایت کند می تواند هزاران تهمت و افترا به او بچسباند .آه خدایا کاش پدرت هرگز مرا از رودخانه نجات نداده بود . ای کاش هرگز قدم به اینجا ننهاده بودم ...

در همین اثنا بچه هاو به دنبال آنان مادر شهربانو دوان دوان وارد آشپزخانه شدند . پیرزن پاکدل با دیدن چهرهء به غم نشسته ام دانست که از موضوع آگاه شده ام . سعی کردم بر خود مسلط شوم .ابراهیم آقا نباید مرا در حالت درماندگی و پریشانی ببیند .من نبایست در این دم آخر شهامتم را از کف داده و در برابر وی اظهار عجز نمایم .موهای آشفته ام را از روی صورت کناری زده و از آشپزخانه به درون اتاق رفتم .شهربانو و سایرین هم به من پیوستند .

صدای غرش اتومبیل از دور شنیده می شد .و من در آن لحظات،به آن پیک مرگ نام نهاده بودم .من ناگزیر

بودم بدون هیچ اعتراضی به همراهشان بروم .هرگونه واکش منفی از جانب من برای میزبان محترمم تولید زحمت و اشکال می نمود . دقایقی چند که برایم قرنی به طول انجامید اتومبیل در مقابل خانه توقف کرد و سرانجام او به همراه پدرم به راهنمایی مرد صاحبخانه وارد خانه و سپس اتاق شدند .همین که چشم پدر بر سیمای رنگ پریده ام افتاد به سرعت آغوش گشود و با نشاطی بی سابقه به جانبم آمد .بی محابا خود را در میان بازوان نحیف ام ستبر پدر انداختم و گریه را آغاز کردم .پدر مرا به شدت به سینه فشرد و گفت :

– زهرا جان،دخترم خوشحالم که تو را در کمال صحت و سلامتی می بینم .من دیگر امیدی به دیدار مجدد تو نداشتم .آخر چرا بی خبر گذاشتی و رفتی؟ نمی دانی در این مدت چه بر ما گذشت ؟

– پدر،پدر. مرا ببخشید .

پدرم با لحن گلایه آمیزی گفت :

– چگونه می توانم تو را ببخشم ؟چرا دست به آن کار ابلهانه زدی ؟چرا می خواستی خودت را بکشی ؟آه اگر تو انتحار می کردی من نیز به تو می پیوستم .چگونه می توانستی اینقدر سنگدل و بیرحم باشی که پدرت را در این دنیای بزرگ تنها رها سازی .مگر نمی دانستی که زندگی من به وجود تو بستگی دارد ؟

در این خانه چشمم به قیافهء صامت ابراهیم آقا افتاد و به ناگاه رنگ از رخسارم پرید .بی گمان او هم اکنون در پی نقشهء انتقام بود،اما قیافه اش ملایم و آرام بود به طوری که نمی دانستم در درونش چه می گذرد .لبخندی محو بر لب داشت و همین که نگاهمان در یکدیگر تلاقی کرد لبخندش مبدل به خنده گردید .همگی روی زمین در کنار هم نشستیم و شهربانو به وسیله چای از ما پذیرایی کرد .پدرم مرتبا" از خانوادهء شهربانو تقدیر و تشکر می کرد .ابراهیم آقا در سکوت به چهره ام می نگریست و شهربانو سر را در گریبان نهاده و به آرامی اشک می ریخت .یک ساعت سپری گشت .عاقبت پدر از جا برخاست و آمادگی خود را برای رفتن اعلام کرد .لحظهء وداع با یاران چه سخت و حزن انگیز بود .در هنگام خداحافظی چشمهای همه از اشک مرطوب بود .به دلیل این که روز حادثه(خودکشی) چادرم را از دست داده بودم شهربانو چادرش را به من هدیه کرد که من آن را همچون شی ء گرانبهایی سالها حفظ کرده و هر زمان که به آن نگاه می کردم خاطرات شیرین اما کوتاه مدت گذشته برایم تجدید می گشت .

از یکایک اعضاء خانواده تشکر و خداحافظی کردم و در آخرین لحظهء حرکت، شهربانو بار دیگر مرا صمیمانه به سینه فشرد و هر دو در آغوش هم به تلخی گریستیم .او را بوسیدم و گفتم :

– هرگز فراموشت نمی کنم .

– من نیز تو را از خاطر نخواهم برد .

روی صندلی عقب اتومبیل جای گرفتم و در همان آن یکباره چشمم به ابراهیم افتاد که پدر شهربانو را به گوشه ای کشیده بود .او را دیدم که مقداری پول از جیب خود خارج کرده و آنها را به طرف پیرمرد مهربان و خوش قلب گرفته است . میزبان من با دیدن پول،قیافه اش را ترش کرد و من پریدگی رنگ وی را از پشت شیشهء مات

اتومبیل به وضوح می دیدم .او با اندکی خشونت دست ابراهیم آقا را پس زد و از گرفتن پول خودداری ورزید و بی اعتنا به شوهرم به جانب همسرش به راه افتاد .ابراهیم آقا که از عمل قبیح خود منفعل گشته بود سر را به زیر انداخت و بدون ادای کلمه ای سوار ماشین شد و اتومبیل یکباره از جا جست و به سوی جاده به حرکت درآمد .برای آخرین بار به پشت سر خود نگاه کردم .با چشمانی که مملو از اشک بود روح و جان خود را به آن خانوادهء محترم هدیه نمودم .

ماشین از پیچ و خمهای جادهء خاکی گذشت و خانهء روستایی از نظرها پنهان گردید .ابراهیم آقا ظاهرا" خونسرد بود اما متناوبا" سیگار دود می کرد و پدر که در کنار وی نشسته بود در سکوت به جاده خیره شده بود .اتومبیل با سرعت حرکت می کرد به طوری که دو ساعت بعد ما به مقصد رسیده بودیم .در بین راه پدر که از آن سکوت ممتد و آزاردهنده به تنگ آمده بود جایش را تغییر داد و در کنار من روی صندلی عقب نشست .دستم را با مهربانی فشرد و به گفتگو مشغول گشت .در ضمن این گفتگوها من سؤالی را که از ساعتها قبل در ذهنم به وجود آمده بود برایش مطرح کردم که آنها چگونه توانسته اند مرا بیابند ؟پدر خندهء بلندی سر داد و گفت :

- برای پیدا کردنت آقای جیمز باند را استخدام کرده بودیم .

و چون متوجه شد که شوخی اش برایم لطفی نداشته،سرفه ای کرد و ادامه داد.

- صبح همان روز که تو از خانه رفتی ما بلافاصله متوجه غیبت طولانی تو شدیم و هر چه انتظار کشیدیم نتیجه نداد .من بقدری پریشان و نگران بودم که نمی دانستم چکار باید بکنم .هزاران فکر به مغزم خطور کرد .با خود گفتم که ممکن است به مزار مادرت رفته باشی،و یا شاید از کار خود پشیمان گشته و به تهران بازگشته ای .خلاصه این که تا بعد از ظهر آن روز من و خواهرت در بیم و هراس بسر بردیم .ورود ابراهیم آقا در غروب آن روز اتفاق افتاد .و آن شب من و او به اتفاق به جستجوی تو پرداختیم .به هرجا که ممکن بود رفته باشی سرزدیم . حتی به خانهء دوستت بهجت هم رفتیم اما او قویا" از دیدار تو اظهار بی اطلاعی کرد .با تهران تماس گرفتیم که شاید تو را آنجا بازیابیم اما صدف و شوهرش از تو اطلاعی در دست نداشتند .دیگر نمی دانستیم به کجا برویم و از چه کسی سراغ تو را بگیریم .از فردای آن روز به تمام کلانتری ها و بیمارستانها سرکشی کردیم . حتی به پزشکی قانونی هم مراجعه کردیم اما نتیجه منفی بود .ابراهیم آقا پیشنهاد کرد که از طریق روزنامه آگهی بدهیم .فردای آن روز عکس و مشخصات کامل تو در روزنامه چاپ شده بود .ما یک هفته به انتظار نشستیم .هرلحظه در انتظار رسیدن اخبار مسرت بخشی بودیم که یافتن تو را نوید دهد،اما خبری نشد . علی و فاطمه بیش از همه ابراز دلتنگی و نگرانی می کردند .تشویش و اظطراب ما به منتهای درجه رسیده بود و من دیگر امیدم را برای یافتن تو از دست داده بودم .همواره در سر نماز دست نیاز به سوی پروردگار دراز کرده و مژده یافتنت را طلب می نمودم .

پدرم سکوت کرد .پیشانیش از گرما عرق کرده بود .شیشهء ماشین را پایین کشید و نفسی تازه کرد،آنگاه

مجددا" ادامه داد:

- یک روز مردی به دیدارمان آمد .وی مردی روستایی بود که من هیچ آشنایی قبلی با او نداشتم .آن مرد هنگامی که یقین حاصل کرد که آدرس را درست آمده است اظهار داشت که در همسایگی خود به تازگی دختری را مشاهده کرده که با نشانی های داده شده در روزنامه مطابقت دارد .او افزود که همسایهء وی آن دختر را یکی از بستگان دور خود معرفی کرده است اما او شک ندارد که دختر مورد نظر همان زهرای گمشدهء ماست .و او که برحسب تصادف عکس تو را در یکی از صفحات روزنامه دیده بود،تردید نداشت که حدسش صائب است .با وجودی که از یافتن تو به کلی قطع امید کرده بودیم،معهذا همراه آن مرد به سوی روستایش به راه افتادیم .هرچه که به مقصد نزدیکتر می شدیم،تردید من فزونی می گرفت .این روستا در منطقه ای پرت و دورافتاده قرار داشت و من یقین داشتم که تو هرگز در تمامی عمرت بدانجا پا ننهاده و با کسی در آن جا آشنایی نداشتی .متحیر بودم که تو در آنجا چه می کنی ؟!سرانجام آن مرد ما را به مزرعه پدر شهربانو هدایت کرد و ما با پدر وی به گفتگو نشستیم .او در همان ابتدای امر همه چیز را تائید کرد و آنگاه برایمان شرح داد که تو را چگونه و تحت چه شرایطی یافته و چقدر جهت نجات تو از مرگ کوشیده است .و بعد بقیه اش را که خودت می دانی ...

وقتی سخنان پدر به اینجا رسید پیشانی مرا بوسید و گفت :

- و حالا تو باید قولی به من بدهی .

- چه قولی پدر جان ؟

- که دیگر هرگز دست به چنین حماقتی نزنی .حالا قول بده .

آهی سرد از سینهء پر درد خود بیرون دادم و به درختان حاشیهء جاده نگاه کردم . پدر اضافه کرد .

- باید به روح پاک و مقدس مادرت سوگند بخوری تا قولت را باور کنم .

با قاطعیت تمام گفتم :

- متأسفم پدر،در این مورد هیچ قولی نمی توانم به شما بدهم .

او اخمهایش را درهم کشید و پرسید :

- برای چه این حرف را می زنی ؟من گمان می کردم بسر عقل آمده ای اما...

ابراهیم آقا کماکان خاموش بود و گاهگاهی از درون آیینه با نگاهی سطحی و گذرا به من نگاه می کرد .سخن پدر را قطع کرده و گفتم :

- تا زمانی که من تضمینی جهت بهبود روابط خود با این مرد(اشاره به شوهرم) نداشته باشم هیچ قولی به کسی نمی دهم .

پدرم به آرامی بازویم را فشرد و گفت:

- تضمین نامه موجود است .خودم آن را به تو خواهم داد .

با ناباوری به پدر خیره شدم .نمی دانستم این مرد ابلیس صفت به پدرم چه گفته و باز با چه وعده های دروغین او را فریفته است که پدرم ناگهان تغییر موضع داده و از او جانبداری می نماید .سرم را به چپ و راست تکان دادم و با بی حوصلگی گفتم:

– پدر،موضوع خیلی جدی است .

– من هم قصد مزاح و شوخی ندارم .

– ولی آخر...

می خواستم بگویم مگر قرار نبود شما مرا در کنف حمایت خود گرفته تا این که به طریق قانونی این مسئله را حل و فصل نماییم ؟اما او که منظورم را دریافته بود در میان صحبتم پرید و گفت :

– ولی و اما ندارد .بهتر است باز هم مثل سابق حل این مشکل را به من واگذار کنی .خواهی دید که اینبار نتیجه مثبت است .

از سخنان پدر چیزی درک نمی کردم .نمی دانستم او از چه کانالی می خواهد داخل شود معذالک بحث و مجادله را بی ثمر دانسته و تا رسیدن به خانه سکوت اختیار کردم .با وجود سکوت ظاهری،باطنا" بر تصمیم خود استوار بودم .دیگر حاضر نبودم حتی یک لحظهء دیگر به عنوان همسر این مرد در کنارش بمانم .تنها راه درمان متارکه بود .اکنون که در موضع قدرت قرار داشتم و پدرم در کنارم بود باید موقعیت خود را تثبیت می کردم .

با ورود من به خانه،علی و فاطمه شادی کنان به استقبالم شتافتند .فاطمه به شدت اشک می ریخت و مرا ملامت و نکوهش می کرد .

آن روز بعد از ناهار با پدر به گفتگو نشستم .در این نشست ابراهیم آقا نیز شرکت داشت .او تاکنون کلمه ای با من سخن نگفته بود اما در رفتارش هیچ خشم و کینه ای مشهود نبود .من در حضور پدر از وی درخواست کردم که به جداشدن رضایت بدهد .به خوبی آگاه بودم که اگر موضوع اصلی را پیش نکشم دیر یا زود باید همراه او به تهران بازگردم،بنابراین تا آنجا که قدرت داشتم بر تصمیم خود پافشاری کردم .به او گفتم که وی هرگز نمی تواند با توسل به زور و خشونت مرا مجبور به ادامه زندگی مجدد نماید پس بهتر است این مسئله دوستانه حل شود . پدرم خواست مجددا" دخالت کرده و حرفی بزند اما من برای اولین بار با تحکم از وی خواستم که اجازه بدهد شوهرم سخن بگوید و نظر خود را دربارهء جدایی ابراز دارد .ابراهیم آقا بالأخره سکوت را شکست و با لحن گرفته ای که حاکی از ندامت وی بود گفت :

– من از بابت جریانات گذشته خود را کاملا" مقصر می دانم .اعتراف می کنم که گاهی با تو به خشونت رفتار کرده ام اما رفتار گذشتهء من معلول یک سلسله حوادثی بود که خود تو موجبات آن را فراهم آورده ای و ...

به تندی سخنش را قیچی کردم و گفتم :

– من به گذشته ها کاری ندارم .بهتر است در مورد حال و آینده تصمیم بگیریم .

او نگاه خیره ای به من افکند .سیگاری روشن کرد و متفکرانه گفت :

– خودت می دانی که من با طلاق موافق نیستم .پس راه حل دیگری پیدا کن .

– اما من تنها راه حل موجود را در جدایی می بینم .من و تو در زندگانی زناشویی خود هیچ تفاهم و اشتراکی با هم نداریم .گذشته از همهء این حرفها،من دیگر تاب تحمل رفتارهای ناهنجارت را ندارم .اگر این موضوع امروز در حضور پدرم دوستانه حل نشود من ناچارم بار دیگر به قانون توسل جویم نگذار کار به آنجاها کشیده شود .

او بدون این که خشمگین شود پوزخندی زد و گفت :

– قانون هیچ کمکی به حل مشکلات تو نمی کند .کمااینکه یکبار به دامان قانون چنگ زدی و نتیجه اش را نیز مشاهده کردی .

بدون اینکه از کنایه اش برنجم خندیدم و گفتم :

– من با این حرفها میدان را خالی نخواهم کرد .تو گمان می بری که تهدید من توخالی است،اما بدان که اینبار دیگر هرگز از تصمیم خود باز نمی گردم .اگر قانون مرا در پناه حمایت خود نگیرد بار دیگر دست به انتحار خواهم زد .شاید مرگ بتواند مرا از وجود تو مصون بدارد .

در اینجا بار دیگر پدر مداخله کرد و گفت :

– زهرا جان،من ناگزیرم توضیحاتی به تو بدهم .ما از این گفتگوهای بی ثمر هرگز به نتیجهء رضایت بخشی نخواهیم رسید .بهتر است کاملا" به حرفهایم گوش بدهی .من و شوهرت قبلا" درباره این موضوعات با هم مفصلا" بحث و گفتگو کرده ایم .او قول داده که در رفتارش تجدید نظر کند و من هم قول او را پذیرفته ام

– پدر شما چگونه قول او را تضمین می کنید در حالی که خود به این مسئله ایمان ندارید؟

– قول یک مرد شرف و آبروی اوست و من براساس همین مطلب،ضمانت او را به عهده می گیرم .

– پدر بی فایده است .

او بی اعتنا به من همچنان ادامه داد :

– شما دو نفر در قبال یکدیگر تعهدی بسپارید و آن تعهد این است که همیشه حتی در دشوارترین و خطیرترین مراحل زندگی به شخصیت یکدیگر ارج بگذارید .جز این هر بحث دیگری اگر پیش کشیده شود از نظر من مطرود و بی فایده است .

با شگفتی به پدر نگریستم و گفتم :

– اختلافات ریشه دار ما که برای شما تازگی ندارد .شش سال و اندی از ازدواجمان می گذرد اما ما هنوز هم نتوانسته ایم به یک توافق نسبی دست یابیم. شوهرم به وظایف خود عمل نمی کند .زورگو و هتاک و بیرحم است .همواره به من ظلم و بی حرمتی روا داشته است .در طی این مدت من هرگز کلامی محبت آمیز،لبخندی از سر مهر،از وی ندیده و نشنیده ام .با کوچکترین عکس العملی انواع و اقسام شکنجه و کتک بر من اعمال شد .هرگز نتوانستم به عنوان یک همسر بر شوهرم متکی باشم .سهم من از زندگی زناشویی حقارت و پستی و بدبختی بود .حالا شما از من انتظار دارید باز دندان روی جگر گذاشته و رفتارهای ناعادلانه و غیرانسانی این مرد

را تحمل کنم ؟

ابراهیم آقا به سخن درآمد و گفت :

- این یک مشاورهء خانوادگی است نه محکمهء قاضی !

من سکوت کردم و او افزود .

- من در حضور پدرت به تو قول می دهم که از این پس خطاهای گذشته را جبران کنم،مشروط بر این که تو نیز از سطح توقعات خود بکاهی و در امورات خصوصی من مداخله نکنی .

اعترض کنان گفتم :

- آیا درخواست یک رفتار منصفانه و برقراری ارتباط عاطفی و انسانی توقع زیادی است ؟آیا من نباید از شوهرم بخواهم که مرا دوست داشته و برای شخصیتم قائل به احترام باشد ؟آیا من نباید از تو انتظار داشته باشم که همانند مردم عادی رفتار کرده و به وظایف خود در قبال همسرت عمل نمایی ؟تاکنون به کدامین خواستهء مشروعم جامه عمل پوشانده ای؟کدامیک از رفتارهایت مانند سایر شوهران بوده است ؟تو زندگی را به مسخره گرفته ای .تنها جرم من این است که خواهان یک زندگی توأم با عشق و تفاهم هستم .آیا این گناه بزرگیست ؟چرا جواب نمی دهی ؟چرا چیزی نمی گویی ؟

او سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت :

- تنها چیزی که می توانم در پاسخ به تو بگویم این است که گذشته ها جبران خواهد شد .

- ای کاش می توانستم باور کنم .

- مرور زمان به خودی خود ثابت خواهد کرد .

هرچه من لجاجت و سرسختی نشان می دادم او نرمتر و مهربانتر رفتار می کرد . به طوری که یکبار دیگر فریب چهرهء آرام و ظاهر متین او را خوردم .با خود اندیشیدم که یقینا" در این مدت به خبط خود پی برده و متنبه شده است،لذا در آخرین مرحله دست از مقاومت برداشته و تسلیم شدم .من قلبی به دور از تزویر و ریا داشتم و عاری از هر دسیسه ای بودم بنابراین از در آشتی و مسالمت درآمده و فردای آن روز مهیای بازگشت به تهران شدیم .قبل از حرکت یکبار دیگر در گورستان شهر با چشمانی پر از اشک و قلبی مالامال از اندوه از مادرم وداع کردم. اکنون پس از گذشت چند سال هرگاه به خاطرت گذشته بازمی گردم که او چگونه از راه خدعه و نیرنگ به ارادهء بی تزلزل و خلل ناپذیرم رسوخ کرده و مرا چه زود با حربهء مخصوص به خود تسلیم بلاشرط خود ساخته،از خود بیزار و متنفر می شوم .اما با افسوس خودرن گذشته ها باز نمی گردد تا انسان برای جبران خطاهای خود بکوشد .

ابراهیم آقا طبق قولی که داده بود ظاهرا" تغییر یافته و در رفتارش نسبت به من نوعی نرمش و انعطاف دیده می شد،اما کماکان بعضی از اوقات به شب زنده داری با رفیق قدیم خود مجید ادامه می داد .من هم به دلیل بارداری و سنگینی بدن کمتر با او درگیر می شدم .ابراهیم آقا از جریان بارداریم خرسند بود و از من می خواست که در

مراقبت از خود و طفلی که در رحم داشتم کوشا باشم .من نهایت جد و جهد خود را بکار بسته تا این سفر را بی خطر به پایان برسانم،مع الوصف از لحاظ روحی بسیار ناتوان بودم .دائما" محزون و غمزده در گوشه ای کز کرده و سر در گریبان می گرفتم .یأس و بدبینی شدیدی در من بوجود آمده بود به طوری که از همه چیز و همه کس وحشتزده و گریزان بودم .

از لحاظ خواب و خوراک دچار بی نظمی بوده و تحت فشار شدید عصبی قرار گرفته بودم .اکثر اوقات در انزوای کامل بسر می بردم و همیشه دیدگانم اشکبار بود. آنچه که بیشتر باعث رنج و عذابم می گردید نیش و کنایه و رفتار غیردوستانهء صدف بود .آری او که گاه و بیگاه به دیدنم می آمد همواره موضوع فرار و خودکشی مرا پیش کشیده و با ریشخند و کنایه قلبم را مجروح می ساخت .هیچگونه دلبستگی نسبت به زندگی در خود احساس نمی کردم .به هیچ چیز دلخوش نبودم .حتی حرکت آرام کودکی که در خود می پروراندم مرا به وجد نمی آورد .روی هم رفته زندگی سراسر ملالت باری را می گذراندم .از اوضاع و احوال پدر و خواهرم به وسیله مراسلاتی که داشتیم آگاه می شدم و هیچ وسیله ای جهت تفریح و تفنن من فراهم نبود .همسرم بقدری درگیر مشکلات مالی خود بود که کمتر در کنارم حضور داشت و کما فی السابق با مجید سرگرم خوشگذرانی بود . درد تنهایی و بیکسی چون خوره وجودم را می خراشید .تا این که پس از نه ماه انتظار سرانجام فرزندم بدنیا آمد .آن هم در شرایط دشوار مالی .شوهرم به دلیل قروض عقب افتاده ناگزیر بود اتومبیل را بفروشد به همین خاطر بسیار گرفتار و در مضیقه بود و نمی دانست پس از فروش آن به چه شغل و حرفه ای روی آورد . کودکم در حالی بدنیا آمد که ما پولی جهت پرداخت هزینهء بیمارستان نداشتیم . و باز هم داریوش خان بود که رهگشای مشکل ما گردید .

تولد دخترم ظاهرا" می بایست در زندگی کسالت بارم تغییر و تحولی بوجود آورد اما عملا" اینطور نبود .او کودکی بیمار و رنجور بود .از همان لحظاتی که همراهش از بیمارستان به خانه آمدم،با گریه های متوالی وی مواجه گشتم .روزهای نخست همه چیز برایم عادی و طبیعی جلوه می کرد اما به تدریج دریافتم که او از بیماری خاصی رنج می برد .لحظه ای از گریه کردن و فریاد کشیدن طاقت فرسا دست برنمی داشت و با هیچ وسیله ای آرامش نمی یافت .هرچه بیشتر به مراقبتش می پرداختم گریه هایش شدیدتر می شد .گویی که این ناله و فغان تمامی ندارد .

جسمم خسته و تنم رنجور و ضعیف گشته بود .همسرم که در ابتدا از تولد او مسرور و شادمان بود به تدریج در اثر فریادهای بی دلیل و گوشخراش وی ابراز عدم رضایت می کرد .تولد این کودک بجای اینکه بر شادمانی ما بیفزاید حقیقتا" مرا دچار مشکل ساخت .

در این رابطه او را به چند دکتر متخصص نشان دادیم،اما هرکسی نظریه ای می داد که بی ثمر بود .داروهای آرامبخش و تقویتی تأثیری به حال او نداشت و گریه های بی انقطاع وی پایان نمی گرفت .

با چنان وضعیتی که من داشتم ناراحتی اعصابم شدت گرفت .بیخوابی و فشار ناشی از کار مرا به کلی از پا

انداخته بود .پزشکی عقیده داشت که تألمات دوران بارداری من بر بچه اثر سوء نهاده است .از همه بدتر این که به دلیل کمبود شیر، بچه روز بروز ضعیفتر می شد .از لحاظ مادی قادر به تأمین شیرخشک او نبودیم .در این اواخر ابراهیم آقا اتومبیلش را فروخته و به دلیل بیکاری خانه نشین شده بود . او هیچ کوششی جهت یافتن کار از خود بروز نمی داد و دائما" در فکر فرورفته و در حالت خلسه بسر می برد .یا این که گاهگداری مجید به سراغش آمده وبه اتفاق برنامه های گذشته را در خارج از خانه از سر می گرفتند .مجید جزء لاینفک زندگی شوهرم شده بود .این مرد زندگیمان را به ورطه نابودی می کشاند و شوهرم نمی خواست حقایق را بپذیرد .اگر او ابراهیم آقا را بحال خود رها می کرد شاید شوهرم می توانست روی پای خود ایستاده و ما را از بحران اقتصادی نجات دهد، اما همین که تصمیم به انجام کاری می گرفت و یا درصدد یافتن شغلی برمی آمد او وی را با خود به قمارخانه و اماکن فساد می برد .

شوهرم روی هم رفته مرد ضعیف النفس و بی اراده ای بود .اگر اندکی بخود می آمد در می یافت که وجود این شخص او را در قعر بدبختی و فلاکت افکنده است، آنگاه می توانست وی را از خود طرد کرده و به فکر بهبود زندگی خود باشد .او در برابر انتقادات من شدیدا" از مجید حمایت و جانبداری می کرد .یک روز به من گفت:

– مجید تنها کسی است که مرا از کسالت بیرون می آورد .من به روحیه و رفاه نیاز دارم .در این خانه هیچ دلخوشی ندارم .از تو خسته شده ام،فرزندم با گریه های پی در پی اعصابم را خدشه دار کرده است .از لحاظ مادی هم سخت در فشار و تنگنا هستم .به هر دری که میزنم کاری به من ارجاع نمی شود .اگر همراه مجید ساعتی را به گردش و تفریح نگذرانم دیوانه می شوم .

و من در مقابل بهانه هایش نمی دانستم از چه استدلالی کمک بگیرم .او چشم و گوش بسته مطیع مجید بود و چون بز اخفش پا در جای پای او می نهاد .وجود این مرد زندگیم را به نابودی می کشاند .هیچ کسی را نداشتم که از من حمایت کند . ابراهیم آقا هم از کسی حرف شنوی نداشت .تنها کسی را که ناچارا" با او درددل می کردم صدف بود .اما او دیگر مثل سابق از من حمایت نمی کرد و در مورد روابط برادرش یا مجید مرا ملامت می کرد .من چگونه می توانستم به شوهری که اخلاقا" پایبند اصول زناشویی نبود و مسئولیتهای زندگی را به بازی می گرفت بقبولانم و به وی تفهیم کنم که این دوستی و رفاقت باعث از هم پاشیدن هستهء زندگی ما خواهد شد .

اگر این شخص نبود و شوهرم از اراده ای بی تزلزل برخوردار بود هرگز به مسیر انحرافی کشیده نمی شد .افسوس که شوهرم خیلی دیر از دام این دشمن دوست نما رهایی یافت .زمانی که همهء هست و نیست خود را از دست دادیم، زمانی که شوهرم تا گلوگاه زیر بار قروض سرسام آوری که پرداختش فقط به وسیلهء معجزه انجام پذیر بود کمرش تا گشت،آنگاه بود که مجید از دایرهء زندگی ما خارج شد .و این درست هنگامی بود که شوهرم دیگر آه در بساط نداشت .خانه و ماشین و بطور کلی همهء وسایل اولیهء زندگیمان را از دست دادیم و به نان شب محتاج گشتیم .

در این راستا بود که من بار دیگر باردار شدم،در حالی که دخترم فقط چهار ماهه بود .این بارداری ناخواسته آنچنان بر اعصاب ضعیفم اثر گذاشت که دچار جنون و دیوانگی شدم .دختر ظریف و کوچکم هنوز دچار همان بیماری مرموز بود و علاجی جهت درمان او و گریه های بی وقفه اش یافت نمی شد .شب و روز کار او به گریه می گذشت .بچه ای حساس و عصبی بود و با آن سن کم بقدری لجباز و یکدنده بود که دمی از گریه کردن و فریاد کشیدن نمی آسود .

در این اواخر ابراهیم آقا بخاطر سرو صدای بچه و ناله های بی دلیلش بقدری عصبی شده بود که مرا و کودک را به باد کتک می گرفت و من هیچ طریقی برای خاموش ساختن صدای ناهنجارش نمی یافتم .

یک شب که او به خانه بازگشت احساس کردم شدیدا" مضطرب است .در کنجی نشسته بود و مرتبا" سیگار می کشید .دخترم طبق معمول به گریه افتاد و تلاش من جهت آرام ساختنش بی نتیجه ماند .

آن شب ابراهیم آقا دچار حالت خاصی بود و من حتم داشتم که به زودی عکس العمل شدیدی نشان خواهد داد .او چند بار به من تذکر داد که به نحوی بچه را خاموش سازم و من هر کاری که می کردم بچه آرام نمی گرفت .هرچه به دستش می دادم به اطراف پرتاب می کرد و وحشیانه جیغ می کشید .

ابراهیم آقا با اعصابی خسته و متشنج به رختخواب رفت اما نیم ساعت بعد سراسیمه از جا برخاست و در حالی که چشمانش به خون نشسته بود به سویم حمله برد و بچه را که هنوز مشغول گریستن بود از آغوشم بیرون کشید و با عصبانیت کشان کشان او را از اتاق بیرون برد .من که به شدت ترسیده بودم به دنبالش دویدم و با نرمی و آرامش از وی خواستم که خودش را کنترل کند .می ترسیدم بلایی سر بچه بیاورد .او در حیاط را گشود و بچه را بیرحمانه به بیرون از خانه پرت کرد و در را به شدت بهم کوبید .دخترم که از خشونت پدر ترسیده بود گریه را شدیدتر کرد .ابراهیم آقا با عصبانیت به من اشاره کرد و در حالی که نعره می کشید گفت :

– حق نداری او را وارد خانه کنی .اگر دلت برایش می سوزد تو هم برو بیرون نزد او بمان،اما تا زمانی که ساکت نشده نباید او را به داخل اتاق بیاوری .من از دست این بچه خسته شده ام .اعصابم داغان است و احتیاج به استراحت دارم.

هرچه تقلا کرده و التماس نمودم ثمری نداد .به ناچار از خانه بیرون رفتم و تا حوالی نیمه شب پشت در خانه در کنار کودکم ماندم و همین که وی آرام گرفت و در میان بازوانم به خواب رفت او را به داخل اتاق بردم و درون رختخوابش نهادم . ابراهیم آقا در خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای خر و پفش شنیده می شد .

فردای آنروز او صبح زود از خانه بیرون رفت و حوالی ظهر بازگشت .همین که وارد شد رو به من کرد و گفت که باید تا شب نشده وسایل مختصر زندگی خود را برداشته و از آنجا برویم .آنگاه در برابر نگاه حیرتزده و اشکبارم اعتراف کرد که بخاطر فشار طلب کارها مجبور به فروش خانه شده و مهلت وی جهت تخلیه خانه بسر آمده است .

یکبار دیگر خانه بدوشی ما آغاز گردید .او شخصا" به جمع آوری وسایل خانه پرداخت و چون چیز قابل توجه

ای نداشتیم کارش زیاد بطول نیانجامید .اثاثیه را داخل وانتی که او پیدا کرده بود ریخته و به سمت خانهء صدف رهسپار شدیم . صدف و شوهرش که قبلا" در جریان کار قرار گرفته بودند یکی از اتاقهایشان را جهت سکونت ما خالی کرده و ما در آنجا اسکان گزیدیم .

مادامیکه شوهرم در خانه حضور داشت همه چیز عادی بود اما همین که او جهت یافتن کار از خانه خارج می شد بدرفتاری صدف آغاز می گشت .هرچه شوهرش در برابر ما لطف و بزرگواری نشان می داد،رفتار صدف با ما بخصوص با من خصمانه تر می شد .ما حقیقتا" طفیلی وار زندگی می کردیم و من خود را سربار و مزاحم آنها احساس می کردم و چون یارای مقاومت در برابر رفتار غیردوستانه اش را نداشتم همهء مشکلات و غصه ها را درون خود انباشته می ساختم .از شدت غم و اندوه در حال انفجار بودم با این همه برای حفظ ظاهر،و به سبب این که حرمت میزبان را محفوظ بدارم دم فروبسته و کوچکترین اعتراضی نمی کردم .

چهار ماه از اقامت ما در آن خانه سپری شده بود که شوهرم با تلاش و همت داریوش خان در کارخانه ای به سمت انباردار به کار گمارده شد .اشتغال او به کار تا حدی موجبات رضایت و خوشنودی ما را فراهم آورد .هرچند که با حقوق دریافتی شوهرم زندگی بخور و نمیری داشتیم معهذا راضی بودیم .ابراهیم آقا در پی شکستی که در دوستی و رفاقت خورده بود ظاهرا" از اعمال گذشته دست برداشته و سربراه گشته بود .با کمک و همیاری داریوش خان مقدار زیادی از بدهی های شوهرم پرداخته شده بود،چه در غیر اینصورت تنها چیزی که در انتظارش بود راهی بود که به زندان منتهی می شد .

داریوش خان مردی والا و نیک نفس و خیراندیش بود .با وجودی که شوهرم در حق خواهرش ظلم کرده و ناجوانمردی را پیشه ساخته بودمع الوصف او با گذشت و اغماضی غیرقابل تصور به کمکهای بی دریغ خود ادامه می داد .وی از جهت مالی آنچنان در رفاه بود که کمکهایش به من و شوهرم کوچکترین تأثیری در وضعیت اقصادیش نمی نهاد و ما از این که به وسیله او حمایت می شدیم خدا را سپاس می گفتیم .او برخلاف همسرش همیشه با ما با ملاطفت رفتار می کرد و ما از حمایت او کاملا" برخوردار بودیم .

دخترم شهلا کم کم بزرگ و بزرگتر می شد و زمان وضع حمل من نیز فرا می رسید .شهلا ۱۳ ماهه بود که خداوند دختر دیگری به من عطا فرمود که نام او را شیوا نهادیم .هنوز چند ماهی از تولد شیوا نگذشته بود که ضربهء دیگری بر پیکرم فرود آمد .پس از چند ماه دوری و بی خبری،یک روز نامهء فاطمه به دستم رسید . این نامه حامل اخبار ناگواری بود .خواهرم نوشته بود که پدر بر اثر فشار روحی و کارهای طاقت فرسای جسمانی مدتها بیمار و بستری بوده است و اندکی پس از برخاستن از بستر بیماری دچار سکتهء مغزی شده و نیمی از بدنش در اثر ابتلا به سکته فلج شده است .فاطمه همچنین توضیح داده بود که پس از آن واقعه دیگر پدر قادر به هیچ کاری نبود و ما نمی دانستیم از چه طریقی امرار معاش نماییم . تا این که علی،پسر خالهء مادرم از اوضاع و احوالمان باخبر شده و نزد وی رفته و با هم زندگی کنیم و ما چون چارهء دیگری نداشتیم ناچارا" پیشنهادش را پذیرفته و اکنون همگی در خانهء علی بسر می بریم و علی علاوه بر این که ما را سرپرستی می کند مخارج

زندگیمان را نیز بر عهده گرفته است .
خواهرم در نامهء پرسوز و گداز خود نوشته بود که وی از وضع موجود بسیار رنج می برد و حال پدر هم رو به وخامت می رود و او نمی داند چگونه بار این مصائب را بر خود هموار سازد...
نامهء فاطمه به کلی مرا از پای درآورد به طوری که تا چند روز بیمار گشته و از لحاظ روحی قادر به کنترل احساسات خود نبودم .این چه سرنوشت شومی بود که گریبانگیر ما شده بود ؟چرا این گونه از زمین و آسمان برایمان نکبت و بدبختی می بارید ؟
در جواب، نامه ای برای فاطمه نوشته و تا انجا که قلم یاری می کرد وی را به صبر و شکیبایی و مقاومت در برابر سختی ها دعوت کردم. از او خواستم که همچنان مراقب احوال پدر رنج دیده مان باشد و لحظه ای از وی غفلت نورزد. نصایح و سفارشات من تأثیری در سرنوشت خواهرم نداشت اما می توانست تسلی بخش او باشد.
زندگی من در کنار شوهر و کودکانم سپری می گشت. زمان چون حرکت بالهای پرنده به سرعت در شتاب بود و نقشی که از گذشت ایام باقی می ماند خطوط غم گرفته چهره ام بود. با گذشت زمان و فشار توانفرسای زندگی، به تدریج دچار نوعی عدم اعتماد به نفس و افسردگی گشته و تعادل روانی خود را از دست می دادم. در مقبله با مشکلات خود را شخصی زائد و بی ماهیت می پنداشتم. زندگی در نظرم زشت و منفور جلوه می کرد. با وجودی که فقط بیست و دو سال از عمرم می گذشت بقدری پیر و ناتوان شده بودم که کسانی که مدتها مرا ندیده بودند به این نکته معترف می گشتند. من زنده نبودم. تنها تفاوت من با مرده ها نفس کشیدن بود و به حکم اجبار نفس می کشیدم. روحم چون چراغ خاموشی بود که هیچ کور سوئی از ان بر نمی خاست.
در اطراف خود حتی یک دوست یا یک مصاحب صصمیمی نمی دیدم. کسی را نداشتم که لحظه ای با وی سخن گفته و از بار اندوه خود بکاهم. صدف زمانی صمیمی ترین فرد خانواده ی شوهرم محسوب می شد و اینک رفتار خصومت امیزش مرا از وی گریزان کرده بود . انچه من از طرز تربیت ان ها استنباط کرده بودم این بود که خانواده ی شوهرم در مجموع از طینت خشک و خشنی برخوردار بوده و مهر و عطوفت انان لحظه ای و ناپایدار بود. ابراهیم اقا دارای روحیه ای نا متعادل بود و هر لحظه به رنگی در می امد و سریع تغییر عقیده می داد. رفتارهای تندخویانه شوهرم، نیش و کنایه های جانکاه صدف، وظایف سنگین کار خانه، پخت و پز و رفت و روب، مراقبت و رسیدگی از دو کودک شیرخوار ان هم دست تنها و بدون کمک هیچ کس، کمبود محبت، شرایط دشوار مالی، نداشتن تفریح و تفنن و یکنواخت بودن محیط زندگی، محبوس بودن در چهاردیواری خانه، نداشتن دوست و همراه، همه و همه در جسم فرسوده و ناتوانم اثر نامطلوبی نهاده بود به حدی که زیر بار مسئولیت زندگی کمرم تا گشته و دچار بیماری روحی شده بودم.
تحمل ان زندگی دوزخی برایم بس دشوار بود. سردرد و سرگیجه، ضعف و بیخوابی های ممتد، درد مفاصل و استخوانها، بی حسی در اعضای بدن ... اینها ثمرات زندگی پر دردم بود. دائما به دکتر اعصاب مراجعه می کردم. ظاهرا به کم خونی و ضعف اعصاب مبتلا بودم و داروهای دکتر نیز دردم را درمان نمی کرد. دچار جنون و

مالیخولیا شده بودم، بطوری که گاهی از اوقات از تماس با کودکانم هم ابا داشته و از انان دوری می جستم.
برای اینکه کمتر با صدف در ارتباط باشم و برای جلوگیری از هر گونه اصحکاکی، خود را در اتاق محبوس می ساختم. مهجوری و گوشه گیریم در نظر صدف عذر و بهانه تلقی می شد.
پزشک معالجم عقیده داشت اطرافیان باید از تحریکات عصبی من خودداری کرده و جهت بهبودم کوشا باشند، ولیکن در ان خانه همه کس منهای داریوش خان، با من سر ناسازگاری داشتند. جوانمردی و رأفت داریوش خان تمامی نداشت. رفتارش با من امیخته ای از ادب و احترام بود. او به واکنش های بردبارانه ام با دید تحسین می نگریست و این مسئله خشم و حسادت صدف را برمی انگیخت. برای او غیر قابل تحمل بود که شخص دیگری به جز او مورد توجه شوهرش قرار بگیرد و با تردید و سوءظن مرا زیر نظر داشت.
داریوش خان محبوب و مهربان بود و برای همسرش احترام ویژه ای قائل بود. مردی بود به مناسبات زناشوئی مقید و به حسن سلوک و رفتار مشهور. فردی آداب دان و اجتماعی بود و از همه مهم تر اینکه قلب رئوفی داشت. همسری وفادار و پدری مهربان بود. او درست نقطه ی مقابل شوهر من بود. ابراهیم اقا همیشه از خانه گریزان و فراری بود. دائما حالت پرخاشگرانه داشت و سر کوچکترین موضوعی عکس العمل شدید بروز می داد. حتی در برابر صدف و شوهرش به من بی حرمتی روا می داشت. او اینک چهل و دو ساله بود و این افزایش سن بر اخلاق و رفتارش اثر می نهاد و روز به روز بدخلق تر و عصبی تر می شد. دائما ترشرویی می کرد و با همه سر ناسازگاری داشت. قلبش سخت و نفوذ ناپذیر بود.
من جسما سالم اما روحا همچنان از بیماری اعصاب رنج می بردم. کوچکترین سر و صدائی مرا به مرز جنون می کشاند. یک روز به اتفاق ابراهیم اقا به دکتر اعصاب مراجعه کردم. او ساعتی در حضور شوهرم با من به گفتگو نشست. پزشک معالجم که خود نیز زن بود، از تألمات شدید روحیم در اضطراب بود زیرا می دید که نه داروهای تجویز شده بوسیله ی پزشکان دیگر در من اثر نهاده و نه نصایح وموعظه های پند امیزش. او از شرایط شوار محیط زندگیم اگاه بود و سعی داشت همانند یک مشاور خانوادگی میان من و شوهرم اشتراک مساعی بوجود اورده مرا از ان حالت جنون خارج سازد. او با دقت و نکته سنجی در همان جلسه ی نخست شوهرم را به حرف کشید و به شخصیت توخالی و مهمل وی پی برد و سعی کرد که به نحوی از انحاء از اختلافات داخلی ما بکاهد. ابراهیم اقا در این نشست دوستانه با بی تفاوتی به سخنان دکتر گوش می داد و گاهی هم
به خشم می آمد معذلک در مقابل وی هیچگونه واکنشی از خود بروز نمی داد دکتر به شوهرم گفته بود:
– خانم شما حقیقتا بیمار است.باید موضوع را جدی تلقی کرد.او دچار افسردگی شدیدی گشته است بطوری که در خود احساس پوچی و بیهودگی می کند.
ما موظف هستیم هریک به سهم خود به او کمک نمائیم.
دکتر پس از مکثی کوتاه درحالی که با دقا و موشکافی کُنه ضمیر شوهرم را می کاوید ادامه داد.
– همسر شما به تعدد اعصاب و تغییر محیط زندگی نیاز دارد.

بنا بر تشخیص من باید او را مدتی از محیط فعلی دور ساخت.
شما می توانید به اتفاق هم به مسافرت بروید.
محلی دور از هیاهو و جنجال و منطقه ای خوش آب و هوا.
این تغییر و تحول برای هر دوی شما مفید است.
شوهرم سرش را تکان داد و سکوت اختیار کرد.اما همین که از مطب دکتر خارج شدیم با لحن خشمگینانه ای گفت:
- در اینجا خیچکس به وضعیت دشوار من توجه ای ندارد.
من از لحاظ مادی در شرایطی نیستم که بتوانم جوابگوی این گونه نیازها باشم تو خودت بهتر از هرکسی از وضعیت من اطلاع داری.
اصلا چه لزومی دارد که به دکتر مراجعه کنی؟
تو که ظاهرا در صحت و سلامتی بسر می بری و من کوچکترین علائمی از بیماری در تو نمی بینم. تو از من هم سالم تر به نظر می آئی.
به عقده ی من اینها همه عذر و بهانه است.چه لزومی دارد تو اسرار زندگی ما را برای دیگران فاش کنی؟
- دکتر ها محرم اسرار بیماران هستند.آنها بیاد از کم و کیف زندگی بیماران خود آگاه باشند تا بتوانند آنها را معالجه کنند.
- تو مدتهاست که تحت نظر این طبیب هستی و اگر قرار بود بوسیله او معجزه ای رخ دهد تا کنون باید اتفاق می افتاد.مراجعه کردن به او اتلاف وقت و پول هدر کردن است.
شوهرم هرگز مرا درک نی کرد.او بیماریم را عذر و بهانه ای جهت فرار از مسئولیت زندگی تلقی می کرد در حالی که من در بدترین و بحرانی ترین لحظات بیماری هم به وظایف خود به درستی عمل می کردم.
دکترم زنی رحیم و خوش قلب بود.لحن مادرانه اش بقدری در من تاثیر می گذاشت که در کنار او غمهایم را فراموش می کردم.او تنها کسی بود که در آن شرایط دشوار در آن روزهای نکبت و بدبختی به من آرامش می بخشید.
سعی داشت از راه روان ننیو رمان درمانی از من که زنی رنجورو محزون بودم انسان دیگری بسازد.
افسوس که شوهرم بعد از آن جلسه دیگر هرگز به من اجازه نداد با دکترم تماس داشته باشم و بعد از این که ارتباطم با وی به کلی قطع گردید شوهرم از داروخانه مقداری قرصهای آرامبخش و خواب اور برایم خریداری کرد و به وسیله او من به خودن داروها تشویق شدم هر زمان که یاس و نا امیدی بر وجودم مستولی می گشت به دامان قرص پناه می بردم و بوسیله آنها ظاهرا خود را درمان می کردم.
ماهها گذشت بهار می آمد و زمستان می رفت بدون این که هیچ تغییری در نحوه ی زندگیم بوجود آید.
دو سال سپری شد.دراین میان حوادث فرعی دیگری اتفاق افتاد منجمله مرگ پدرم که تنها بوسیله نامه خواهرم

از آن آگاه شدم و دیگر این که فاطمه سرانجام با پسر خاله ام علی ازدواج کرد.
من نمیدانم مبنای این ازدواج بر چه پایه ای استوار بود اما حدس می زدم که آن دو از این جهت تصمیم به ازدواج گرفته بودند که شاید شکستهای گذشته را در کنار یکدیگر جبران سازند.من تا حدی از این واقعه مسرور بودم زیرا فاطمه حامی و پناهگاهی جهت ادامه ی حیات خود و طفل کوچکش، همچنین برادرم یافته بود و من برای دوام و بقای زندگی آنها شب و روز دست به دعا و نیایش به درگاه پروردگار بر می داشتم.
از اولین روزی که به خانه ی صدف آمده بودیم دو سال می گذشت و در این مدت من فقط بوسیله نامه با خواهرم در تماس بودم. او در مراسلات خود خیلی مختصر و کوتاه جریانات و اتفاقات زندگی را شرح می داد. او روی هم رفته در کنار علی خود را سعادتمند می دید.
عاقبت روزی فرا رسید که ما تصمیم گرفتیم از صدف و شوهرش جدا شده و مستقلاً زندگی کنیم. دختر بزرگم سه ساله و آن دیگری دو ساله بود و چون خانه صدف گنجایش همگی ما را نداشت او صراحتاً از برادرش خواست که به فکر تهیه اتاقی در مکانی دیگر باشد. من از این پیشنهاد ظاهراً دوستانه استقبال کردم به این دلیل که در آن خانه بسیار در فشار و مضیقه بود.
ابراهیم آقا که چنین دید به جستجو پرداخت و سرانجام در یکی از محلات ناصرخسرو به نام محله ی عربها اتاق کوچکی اجاره کرد و ما به آنجا نقل مکان کردیم. شنیدن نام ناصرخسرو خاطرات تلخی را برایم تداعی می کرد. در همان محل بود که شالوده ی سرنوشتم رقم زده شد. در همانجا بود که سالها قبل برای نخستین بار با ابراهیم آقا آشنا شده بودیم. من از آن خیابان خاطره ی تلخی داشتم واز شنیدن نام آن دچار اشمنزاز می شدم.
زندگیم در خانه ی جدید در کنار دخترانم مثل سابق ادامه داشت با این تفاوت که در اینجا آزادی عمل بیشتری داشتم و دیگر کسی نبود که قلبم را با نیش و کنایه های خود برنجاند.
ابراهیم آقا هنوز در همان کارخانه کار می کرد و چون اجاره ی خانه برمخارج زندگیمان افزوده شده بود، او پس از جستجوی فراوان در بیمارستانی به سمت نگهبان شبانه به کار گمارده شد. شغل دوم وی تمام اوقات او را در بر گرفته بود و فقط بعدازظهرها چند ساعتی وقت جهت خواب و استراحت داشت و همین که به خانه می آمد ناچار بود به رختخواب برود. اشتغالات شبانه روزی او سبب گشته بود که اولاً ما در طول روز فقط چند ساعتی را در کنار هم بسر می بردیم، آن هم زمانی بسیار کوتاه، زیرا که شوهرم باید در این چند ساعت کاملاً می خوابید تا آمادگی شب بیداری را داشته باشد. ثانیاً فشار کار باعث شده بود که شوهرم چه ار لحاظ جسمی، چه روحی و اخلاقی ضعیف تر از سابق گردد. او در این دوران حقیقتاً تلاش می کرد با این همه نیازهایمان تامین نمی گشت. مخارج زندگی بالا بود. هزینه ها سرسام آور و درآمد شوهرم کم، هر قدر که من و بچه ها از خواسته های خود می کاهیدیم و با حداقل امکانات می ساختیم به دلیل گران بودن وسایل زندگی، نارسائی و کاستی در زندگیمان مشهود بود.
بچه ها قیافه ی رنگ پریده و نزار داشتند. لباسهایمان وصله زده و غذایمان ناکافی بود. اما شرایط موجود را

تحمل می کردیم. همواره در تمام سختی ها فقط به خدا می اندیشیدم و از او مدد می جستم. تنها آرزویم این بود که بتوانم برای دخترانم مادری شایسته باشم و آنان را به کمال و خوشبختی برسانم. می دانستم که در برابر مسئولیت عظیمی قرار گرفته ام و باید یکه و تنها و بدون حمایت شوهرم این راه را به انجام برسانم. ابراهیم آقا همان گونه که نسبت به من بی توجه بود به فرزندانش نیز رغبتی نشان نمی داد. بچه هایم هرگز دست نوازش پدر را بر گونه های پژمرده خود احساس نکردند و کلامی محبت آمیز از دهان او نشنیدند. او همیشه و در همه حال از ما فاصله می گرفت. به ظاهر بچه ها بی تفاوت و به باطن آنها هم بی توجه بود. او وظیفه ی پدری را تنها تامین نیازهای جسمانی ما می دانست آن هم نه به صورتی مطلوب و رضایت بخش. دخترهایم از دیدار پدر هیچ شوقی در خود احساس نمی کردند و بیشتر به سمت من گرایش و دلبستگی نشان می دادند. در خوشی و ناخوشی، در سلامتی و بیماری، در فقر و بی نیازی من تنها یاور آنها بودم.

خدا می داند که از یادآوری خاطرات گذشته چه رنجی می بردم. قریب سیزده سال با این مرد متلون المزاج و نامتعادل زندگی کردم اما حتی یک خاطره ی خوش، یک کلام مهرآمیز، یک نوازش سطحی از وی به خاطر ندارم. شادیهای زندگیم اندک و زودگذر اما غمهایش به وسعت بیکران دریاها، به پهنای سینه آسمانها و به عظمت خرد کننده تمام کوههای عالم بود. از روزگار شوریده ی خود چه بگویم که کسی را یارای تحمل آن نیست. در تمام آن سالها با وجود شوهری بی تفاوت و نامهربان هرگز از وظایف زناشوئی قصور نکرده و پای از جاده ی عفاف و پاکدامنی بیرون نگذارده بودم. همواره برای بهبود بخشیدن به وضع نابسامان زندگی خود کوشیده و جهت تربیت فرزندانم حتی از نثار جان خود دریغ نورزیدم. با ایمان و اعتقاد به همان خدائی که آتش را بر حضرت ابراهیم گلستان کرد، به زندگی سراسر ملال خود ادامه داده و امیدوار بودم که در ظل توجهات ایزد منان در وضع ما تحول و دگرگونی پدید آید و زندگیمان به سوی سعادت و نیک بختی شوق داده شود...

در طول این سالها جنگ و دعوای ما همچنان ادامه داشت. بیماری روحی من بر شدت خود افزوده بود. گاهگاهی فکر طلاق یا رهائی از زندان زندگی چون یک جنون آنی از مافی الضمیرم می گذشت اما ناگاه به خود آمده و به مسئولیتهای بعدی خود در قبال دخترانم می اندیشیدم. طلاق و خودکشی هیچکدام چاره ی واقعی دردم نبود. من تنها بخاطر کودکانم ناگزیر بودم همه چیز را تحمل کنم. شکیبائی من به قیمت تحمل شداند گذشته تمام می شد. سعی داشتم منطقی باشم. تصمیم گرفتم به جبران مافات بپردازم. نه به خاطر خود، بلکه بخاطر روح ظریف و شکننده ی کودکانم. با خود می گفتم:« باید واقع بین بود. حال که سرنوشت چنین جریاناتی را برایم رقم زده باید خود را تسلیم بلاشرط آن نمایم.» من می بایست کودکانم را از گزند آفت جدائی و بدرفتاری مصون می داشتم. می بایست کمبودهائی را که تاکنون در زندگیم وجود داشت جبران کنم. از آن پس تلاش خود را به کار بستم تا محیط زندگیم را زیباتر از آنچه که می تواند باشد بنمایم. من درد را شناخته بودم و گمان می بردم که درمان آن نیز به سهولت انجام خواهد پذیرفت، ولیکن شوهرم جسم بی روحی بود که هیچ محبتی در قلبش رسوخ نمی کرد. کوششهایم برای جلب رضایت او به زندگی و فرزندانش بی ثمر بود.

کودکانم محزون و گوشه گیر بودند. اکثراً سر در گریبان خود گرفته و در حالت خمود و رخوت در گوشه ای می نشستند. از شور و نشاط دوران کودکی در آنها اثری نبود. آنها از کمبود محبت شدیداً رنج می بردند و من با تمام تلاشی که بکار می بستم نمی توانستم این کسری و کمبود را جبران سازم. آنها نیازمند مهر و عطوفت پدری هم بودند. محبتی را که پدر از آنها دریغ می ورزید فقط در دامان من جستجو می کردند و این به تنهائی کافی نبود.

شوهرم هنگامی که در خانه بسر می برد آنچنان سوء رفتاری از خود نشان می داد که بچه ها جرات روبروئی با وی را نداشتند. آنها از پدرشان به شدت می هراسیدند. و من هیچگاه ندیده بودم که در غیاب وی از او به نیکی یاد کرده و اظهار دلتنگی بنمایند. شوهرم برای موجودیت خانواده اش هیچگونه ارزش و احترامی قائل نبود. از نظر او من نه یک زن بودم نه یک مادر، بلکه فقط به عنوان یک شیء مورد بهره برداری قرار می گرفتم. در طی این سالها همچون زورق شکسته ای بازیچه ی امواج پرخروش زندگی بودم و تنها چیزی که بین من و زندگی وابستگس ناگسستنی ایجاد کرده بود سرنوشت و آینده ی کودکانم بود.

آن روز یکی از روزهای سرد و برفی زمستان بود. دخترم شهلا به شدت سرماخورده و مریض شده بود. شب گذشته را تا صبح از فرط تب هذیان می گفت. دائماً در خواب دست و پا می زد و فریاد می کشید. تصمیم داشتم صبح زود او را نزد پزشک ببرم اما چون موجودی کیفم به پایان رسیده بود بهتر دیدم که به شوهرم اطلاع بدهم تا چند ساعتی زودتر از کارخانه مرخصی گرفته و برای رفتن به دکتر به خانه بازگردد. هر دو دخترم را در خانه تنها نهادم و چادرم را سر کرده و خارج شدم.

خیابان به دلیل بارش برف روز گذشته لغزنده بود و من در حالی که با احتیاط قدم برمی داشتم به مغازه ی مجاور منزل رفته و از همانجا به محل کار شوهرم تلفن زدم و خواهش کردم که او را به دلیل امری ضروری به پای تلفن احضار کنند. لحظه ای بعد صدای شخصی از آن سوی سیم برخاست و ضمن گفتگو با من حقیقت تلخی را مطرح کرد که هیچ تصورش را نمی کردم. او گفت که شوهرم حدود دو ماهی است که از کارش استعفاء داده و پس از تسویه حساب از آنجا رفته است. این مسئله برایم باورکردنی نبود و من نمی فهمیدم به چه دلیل ابراهیم آقا موضوع را از من کتمان داشته است. با سرافکندگی و پریشانی مکالمه را قطع کرده و از مغازه بیرون آمدم.

بقدری نگران بودم که نمی توانستم لرزش پیکرم را به مهار خود در آورم. برای اولین بار درطول زندگی زناشوئی سوءظن و بدبینی در قلبم رسوخ کرده بود. شم زنانه ام به من می گفت که کاسه ای زیر نیم کاسه است.اگر او دوماه پیش استعفاء داده بود پس چرا تاکنون از این موضوع کلامی به زبان نیاورده بود؟بقیه ی اوقات روز را در کجا و نزد چه کسی بسر می برد؟ آنچنان دستخوش اضطراب و بدبینی بودم که برای لحظه ای بیماری دخترم را به فراموشی سپردم.

وقتی به خانه رسیدم به فکر نجات دخترم افتادم...هرچه برای تهیه پول فکر کردم عقلم به جایی قد نداد.ناگهان به فکر زن همسایه افتادم.مدت چند ماهی بود که از ناصرخسرو به محل دیگری اسباب کشی کرده و خانه ای دو

اتاقه را بطور دربست اجاره کرده بودیم.در این محل هم مانند سابق من با هیچکدام از همسایگان مراوده و اشنایی نداشتم. فقط یک نفر بود که چندبار بطور تصادفی با هم مختصر گفتگویی انجام داده بودیم و ان هم همین شخص موردنظر بود.

خانه او درست مقابل خانه ی اجاره ای ما قرار داشت.او با همسرش به تنهایی زندگی کرده و ظاهرا هنوز بچه ای نداشتند.مدتی در حول و حوش او به تفکر پرداختم .انگاه پس از تصمیم گیری دست دختر ناتوان وبیمارم را گرفته و همراه دختر دیگرم از خانه بیرون امدیم.در لحظه ای که زنگ خانه ی همسایه را می فشردم با تمامی غروری که در خود داشتم احساس شرمساری می کردم. اما نجات دخترم بر هر چیز دیگری رجحان داشت. همانطور که با تردید و ابهام به در خانه خیره شده بودم در گشوده شد و طبق انتظارم خود او در میان دو لنگه ی ان ظاهر گشت.

پس از سلام و احوالپرسی از وی خواهش کردم که در صورت امکان دختر کوچکم ساعتی در نزد او بماند تا من بتوانم دختر بیمارم را به دکتر برسانم.او با خوشرویی از پیشنهادم استقبال کرد و دخترم را به گرمی پذیرفت.هنوز از بیان جملات بعدی اکراه داشتم و نمی دانستم چگونه مطلب خود را ادا کنم. سرانجام با هر مشقتی که بود از او درخواست کردم مبلغی بعنوان قرض به من بپردازد.او اینبار هم با مهربانی درخواستم را اجابت کرد و به درون خانه رفت و پس از مدت کوتاهی همراه چند اسکناس بازگشت و پول را محترمانه به دستم داد.عرق شرم از پیشانیم جاری بود. پول را گرفتم و دخترم را به او سپرده و به همراه شهلا به راه افتادم.در طول راه انچنان افسرده و مغموم بودم که قطرات اشک صورتم را پوشاند.در تمام عمر هرگز دست تکدی نزد هیچ کس دراز نکرده بودم و از این واقعه احساس شرمساری و خجالت می نمودم.همین امر سبب گشته بود که بیزاریم نسبت به ابراهیم اقا مضاعف گردد.او با بی توجهی خود حیثیت و غرورم را خدشه دار کرده بود.

ان روز همین که از دکتر بازگشتم به خانه ی همسایه رفته تا شیوا را با خود به خانه ببرم.زن همسایه که نامش مهناز بود با اصرار فراوان مرا به داخل خانه دعوت کرد و من هرچه عذر و بهانه اوردم وی نپذیرفت.برای اینکه نسبت به وی بی حرمتی نکرده باشم دعوتش را پذیرفتم و به درون خانه اش پا نهادم.شیوا در اتاق با دختر شش ساله ای موسوم به بهناز سرگرم بازی بودانچنان که اصلا متوجه ورود من نشد.یقین داشتم که مهناز فرزندی ندارد وحال که این دختربچه را می دیدم دچار حیرت شده بودم.او برایم توضیح داد که بهناز کوچکترین خواهر اوست و بخاطر ینکه اینکه وی احساس تنهایی نکند مدتی به نزدش امده است.

مهناز به من کمک کرد تا شهلا را روی کاناپه دراز کردیم.او پتوئی رو دخترم کشید و رو به من گفت :

-خواهش می کنم راحت باشید. اینجا را مثل منزل خودتان بدانید.

او برای اوردن چای ار اتاق بیرون رفت و من روی مبلی که کنار شومینه قرار داشت نشستم و دست و پای گرخت شده از سرمایم را در برابر حرارت ملایم اتش گرفتم تا اندکی گرم شود.تنهاییم زیاد طول نکشید و مهناز با سینی چای وارد شد.سینی را روی میز نهاد و خود مقابلم نشست.ما با هم مشغول گفتگو شدیم.مخاطب من

بقدری خوش بیان و شیرین سخن بود که به زودی مرا مجذوب شخصیت خود ساخت و من که در ابتدا احساس کمروئی و خجالت می کردم به سرعت به او خو گرفته و مانوس شدم.گاهگاهی صدای ناله ی ضعیف شهلا گفتگوی ما را برای لحظه ای قطع می کرد و دوباره توجه مان بسوی خود بازمی گشت.

شیوا و بهناز در گوشه ای همچنان سرگرم بازی بودند و کمترین اهمیتی به حضور ما نمی داند.سخنان دلنشین و گیرای میزبانم بقدری در من اثر نهاده بود که متوجه گذشت زمان نشدم و هنگامی به خود امدم که می بایست برای صرف ناهار به خانه باز می گشتیم. مهناز بدون تعارف و خیلی خودمانی از من خواست که ناهار را با او بخورم اما من نمی توانستم دعوتش را بپذیرم. هرچه من از ماندن در انجا به صرف ناهار استنکاف می کردم شیوا به ماندن پافشاری می کرد به طوری که وقتی دستش را برای خداحافظی و رفتن گرفتم به شدت گریه سر داد. و من تحت تاثیر این گریه ها تسلیم شدم.

مهناز بقدری با من دوستانه رفتار می کرد که گویی سالهاست مرا می شناسد به همین جهت زیاد احساس غریبی و بیگانگی نمی کردم.در هنگام صرف غذا باز هم با یکدیگر گفتگو می کردیم.مهناز بیشتر از خودش و همسرش و سرگرمی هایش می گفت و من هم به نوبه ی خود مختصرا از زندگی خود برایش گفتم.

ان روز بعد از ظهر وقتی همراه بچه ها به خانه بازگشتم احساس سبکی می کردم و تا حدودی ارامش خاطر یافته بودم.حالا دوستی داشتم که می توانستم در لحظات تنهایی و بی حوصلگی به او پناهنده شوم . وجود او را در چنان شرایطی که خفقان و سکوت بر زندگیم حاکم بود غنیمت شمردم و خرسند از یافتن همدم و مونسی صمیمی و مهربان به پرستاری از شهلا پرداختم اما هنوز از دوروئی و ریاکاری شوهرم عصبانی بودم و خدا خدا می کردم او هرچه زودتر بازگردد و در زمینه توضیحی منطقی و درست ارائه دهد. انتظارم زیاد به طول نیانجامید و ساعتی بعد ابراهیم اقا با قیافه ای ارام و ظاهری خونسرد وارد خانه شد.با این که قادر به کنترل اعصاب متشنج خود نبودم معهذا خشمم را فرو داده و جریان بیماری شهلا را برایش توضیح دادم. او همین که دانست من از زن همسایه پولی بابت هزینه دکتر و دارو قرض کردم دست در جیب خود فرو برد و مشتی اسکناس در مقابلم نهاد و گفت که در اولین فرصت ممکنه پول را به صاحبش مسترد دارم.

برای اولین بار از فرط حیرت دهانم باز ماند.مدتها بود که من ان همه پول از شوهرم دریافت نکرده بودم.اصولا درآمدش انقدر شایان توجه نبود که بتواند مازاد بر نیاز ما پولی داشته باشد.مدتی خیره خیره به اسکناسها نگریستم.بار دیگر سوءظن بر وجودم حمله ور شد.او در برابر سوالم که پرسیده بودم ان همه پول را از چه طریقی بدست اورده است با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت همان روز از رئیسش مساعده گرفته است و وقتی من موضوع گفتگوی تلفنی خود با همکارش را با وی در میان نهادم ابتدا یکه ای خورد و خود را باخت اما خیلی زود به خود مسلط شد و اظهار داشت که در حال حاضر در یک شرکت تجاری مشغول به کار شده که حقوق قابل توجهی از انجا دریافت می دارد.من نتوانستم سخنانش را بدون شک و تردید بپذیرم و از وی خواستم که برای اثبات گفته هایش شماره تلفن محل کار جدیدش را در اختیارم بگذارد.او با خشونت گفت که لزومی

ندارد من همیشه با دیده ی تردید و سوءظن به او بنگرم و بهتر است وی را در کارهایش ازاد بگذارم.
با وجودی که شدیدا به او ظنین بودم برای این که کار این مشاجره بالا نگیرد تسلیم شدم اما مصرانه از او خواستم که اگر بار دیگر به دام مجید و امثال او افتاده است بهتر است تا دیر نشده و عواقب شوم ان دامنگیرمان نشده از این راه ناصواب بازگردد.او در پاسخ به من و افکارم خندید و اظهار داشت که بهتر است عینک بدبینی را از چشم خود بردارم و در قضاوت خود به خطا نروم.
ساعتی بعد او پس از یک استراحت کوتاه مدت مجددا بسر کار شبانه ی خود رفت و من در کنار بچه ها طبق معمول همیشه شب را به تنهایی به صبح رساندم...
در ان شب با وجود خستگی ناشی از کار و فعالیت روزانه بدلیل اضطراب فکری نتوانستم براحتی بخوابم.دائما در رختخواب غلت می زدم و از این دنده به ان دنده می شدم.شک و تردیدم انتها نداشت.هرچه می خواستم به صداقت گفته هایش ایمان بیاورم امکان پذیر نبود.باور نداشتم که او از طریقه ی درست یکباره پله های ترقی را می پیماید.دست و دلبازی ان روزش حقیقتا مرا مشکوک ساخته بود.سعی کردم به هرنحوی که شده از کارهایش سر در بیاورم.نمی توانستم تصور کنم که او بار دیگر به اعمال قبیحانه ی سابق بازگسته است. اگر او دوباره دست به قمار می الود اگر دوباره لبش به سکرات الوده می گشت زندگی ما در چاه تباهی سرنگون می شد. برای احتراز از چنین حوادثی سعی کردم نسبت به او مهربانتر از سابق باشم.من باید زندگیم را از مخاطره می رهائیدم.باید می فهمیدم او چه نقشه ای در سردارد.باید هر طوری که شده از زبانش حرف می کشیدم.با طرح این نقشه ها بود که به خواب رفتم.
روز بعد از بیماری شهلا کاسته شد و تبش تخفیف یافت و من در
اولین فرصتی که دست داد به اتفاق شیوا به خانه مهناز رفتم تا دین خود را به او ادا کنم .اینبار چون شهلا در منزل تنها بود گفتگوی مختصری با او داشتم .به دلیل اصرار شیوا مبنی بر ماندن کنار دوستش بهناز به او اجازه دادم ساعتی آنجا بماند و خود به تنهایی به خانه بازگشتم –هنگام خداحافظی مهناز کتاب قصه ای بدستم داد که آن را برای شهلا ببرم .در خانه به رتق و فتق امور پرداختم وشهلا در کنار بخاری دراز کشیده و با خشنودی کتاب داشتان را ورق می زد .
آن روز و روزهای دیگر هم گذشت .دوستی و الفت من و مهناز کماکان ادامه داشت .روابط ما از سابق گسترده تر شده بود و ما در اوقات فراغت اکثرا در کنار هم به صحبت مینشستیم مهناز زن تحصیل کرده و با علم و دانشی بود .در خانه اش حدود دوهزار جلد کتاب نگهداری می کرد وبه مطالعه بسیار علاقه مند بود .و هم او بود که مرا به خواندن و مطالعه کتب ترغیب و تهییج می نمود .من از اینکه با زنی با فهم و کمالات اشنا شده بودم به خودم می بالیدم .اندک اندک بین ما پیوند عاطفی مستحکمی بوجود امد.
او دختر یک خانواده با نفوذ و ابرومند بود .شوهرش ناصر عقیلی دبیر ورزش یکی از دبیرستانهای تهران بود.مردی موقر و با شخصیت بنظر می آمد و من فقط یک برخورد کوتاه با او داشتم .آن دو زن و شوهر نمونه

ای بودند.شخصیت پر جذبه ی مهناز همه کس را تحت و شعاع خود قرار می داد .شوهرش را عاشقانه می پرستید و برایش احرام خاصی قائل بود .آنها مدت سه سال بود که ازدواج کرده بودند.مهناز عجله ای برای بچه دارشدن از خود نشان نمی داد و هر گاه در این مورد با وی صحبت می کردم در جوابم می خندید و می گفت که برای بچه دار شدن خیلی فرصت دارند و هنوز زود است که شخص سومی را به جمع خانوادگی خود اضافه کنند.

مهناز در آن خانه در رفاه کامل به سر می برد و علاوه بر مطالعه به طراحی نیز علاقه ی وافری داشت و در و دیوار خانه اش را با تابلوهای نقاشی شده خود مزین کرده بود و چون مسئولیت چندانی نداشت می توانست به راحتی ساعتها کنار بوم نقاشی نشسته و طراحی را که در ذهن می پرورانید روی آن پیدا کند .من بارها او را هنگام کار روی تابلوهایش دیده بودم و قریحه و استعداد فوق العادش را می ستودم و هوش و ذکاوت ذاتی وی تحسین مرا بر می انگیخت.

در طی ماههای آینده به قدری دوستی من و مهناز ریشه دار شده بود که در باورم نمی گنجید .چنان به او مانوس شده بودم که تحمل چند ساعت دوری را نداشتم .اکثر روزها به ملاقات یکدیگر رفته و ساعتها به گفت و شنود می نشستیم .او بار غمهایم را بر دوش خود هموار می ساخت و با کلامی محبت امیز و جادوئی به تسلایم می پرداخت .من دریچه قلب خود را به رویش گشوده و از اسرار خویش آگاهش می ساختم .او نیز محبتهای خود را بی دریغ نثارم می کرد .من از دوستی او بخود می بالیدم .سالها بود که در زندگی روز مره خود کمتر با افراد فهیم و هوشمندی مانند او در تماس بودم و دوستی و مصاحبتش در لحظاتی که کاملا احساس تنهایی میکردم برایم موهبتی الهی بشما ر می آمد .مهناز دارای تحصیلات بالایی بود و در هر زمینه اطلاعات مسبوطی داشت و به همین سبب همیشه جهت رفع اشکال به او مراجعه می کردم و او در نهایت می کوشید که وجودش برایم مثمر ثمر باشد .همواره در لحظات یاس و ناامیدی در لحظاتی که از اخذ تصمیم نهائی عاجز بودم نزد وی رفته و او در حل مشکلات مرا یاری می داد و من از نصایح و تجربیاتش بهره می جستم .

ابراهیم آقا در ابتدا مخالفتی جهت ادامه این دوستی ابراز نمی داشت و تصور نمی کرد که معاشرت من با او بر آگاهی فکریم بیفزاید و باعث عصیان و تمردم از زندگی گردد.من نیز چنین خیالاتی در سر نداشتم,اما از آنجایی که شوهرم از هرگونه ترقی و پیشرفت من در هراس بود به تدریج بنای مخالفت را نهاد و سرانجام روزی فرا رسید که مرا از دوستی و معاشرت با وی منع ساخت و زمانی که احساس کرد قادر به کنترل من نیست ما را به مکان دیگری برد به طوری که بین من و مهناز برای همیشه قطع رابطه بوجود آمد.این مسئله برایم ضربه بزرگی بود که بعدها به شرح آن خواهم پرداخت.

باری , هر زمان که مهناز به دیدنم می آمد چهره پژمرده ام از مسرت شکفته می شد.او در نزد من تقرب خاصی یافته بود.با دیدنش احساس می کردم یکی از بهترین نزدیکانم را ملاقات می کنم.در اثر نصایح او بود که من از خوردن قرص های آرامبخش که چند سالی به آن معتاد شده بودم خودداری کردم و برای این که کمبود بی خوابی را جبران سازم به مطالعه مشغول شدم تا این که به تدریج توانستم بر نفس خود فائق آیم.او ضمن این که

برایم دوستی صمیمی و باوفا محسوب می شد,آموزگار من نیز بود و با سخنان پند آموزش درس زندگی و اخلاق به من می آموخت.یک روز که در مورد لباس و مد سخن می گفتیم او اظهار داشت:

– من می دانم که تو از لباس های مندرس خود احساس حقارت می کنی اما من در تو چیزی بالاتر از ظواهر صوری و دنیوی می بینم و آن شخصیت والای توست..لباس فاخر و پر زرق و برق در انسان شخصیت کاذبی ایجاد می کند که همانند حباب پوچ و توخالی است و اگر هم به انسان جلوه دهد جلوه ای مادی و ظاهریست,در حالی که وجود تو سرشار از معنویات است.

و هنگامی که علاقه مرا در مورد مطالعه دانست گفت:

هیچ دوست و معلمی بهتر و آموزنده تر از کتاب نیست.با اندکی صرف وقت می توانی با یک دنیا نکات آموزنده مواجه شوی.مطالعه موجب تکوین شخصیت آدمی می شود.کتاب می تواند انسان را به سوی هدایت و کمال سوق دهد اما باید دانست که چگونه مطالعه کرد و چه کتاب هایی را برگزید.

بر اثر همین تشویق ها بود که من به سوی مطالعه کشیده شدم.از مقدار پولی که شوهرم اخیرا برای رفع احتیاجات شخصی به من واگذار کرده بود چند مجلد کتاب خریداری کردم و در فرصت های کوتاه باقی مانده حریصانه به مطالعه مشغول شدم.در ابتدا هر کتابی را که می دیدم می خریدم و حریصانه مطالعه می کردم.یک روز در این باب به من گفت:

– خوشحالم که می بینم به مطالعه علاقه مند شده ای .اشتیاق تو قابل تحسین در خور ستایش است.حال که با دوستان جدید(کتاب)طرح الفت و پیمان مودت بسته ای باید از میان آنها بهترین ها را برگزینی.

کتاب بدآموز همانقدر مخرب است که یک دوست بد می تواند در زندگت تاثیر بگذارد.

من همیشه با کمال دقت به صحبت هایش گوش فرا داده و جملاتش را می بلعیدم.

روزها و ماه ها می گذشتند و من در کشاکش زندگی به حیات خود ادامه می دادم.ابراهیم آقا همچنان به کار خود سرگرم بود و گاهی از اوقات با دست و دلبازی تمام که از وی بعید به نظر می آمد اسکناس درشتی کف دستم می نهاد.با پس انداز مختصری که اندوخته بودم تا حدی به رفع نیازهای بچه ها پرداختم.برایشان لباس های نو خریداری کرده و به ظاهرشان سرو سامان دادم .در خلال این روزها من برای سومین بار حامله شدم.بر خلاف تصور و انتظارم خبر بارداریم خیلی بر شوهرم گران آمد به طوری که لب به اعتراض گشود و گفت که تمایلی نسبت به نگهداری این بچه نداشته و من می بایست به هر وسیله که شده او را از میان بردارم!

سخنانش در درجه اول بقدری مضحک و دور از عقل بود که مرا به تعجب و خنده واداشت.ابتدا تصور کردم قصد شوخی و مزاح دارد و می خواهد مرا بیازماید اما او صراحتا گفت که نمیتواند وسیله معاش کودک دیگری را فراهم سازد.او اضافه کرد که به زحمت می تواند مخارج چهار نفر را تامین کند و از پس این یکی بر نمی آید.من که مایل نبودم فرزندم را از هستی ساقط کنم با او مخالفت ورزیدم و همین موضوع باعث گشت که بار دیگر زندگی ما دچار تلاطم گردد.توفانی که مدت ها از زندگی ما رخت بر بسته بودمجددا آغاز شد.من که از

نقشه های شوم او بی اطلاع بودم تصور می کردم که پس از تولد بچه,او ناچارا" تسلیم خواهد شد به همین جهت سعی کردم از در مسالمت وارد شوم.ولیکن او مصر بود که باید بچه را به وسیله سقط از میان بردارم.هر چه با وی مدارا می کردم و با ملایمت رفتار می نمودم افاقه نمی کرد تا جایی که دیگر امکان سقط یا کورتاژ از بین رفت و هیچ پزشکی حاضر به این عمل ناخداپسندانه نگردید.

خود من در شرایط کنونی هیچ علاقه و تمایلی به حاملگی مجدد نداشتم زیرا دخترانم هنوز خردسال بودند و من به تنهایی قادر به کنترل و مراقب آن ها نبودم خاصه این که مسئولیت و انجام کار خانه نیز بر دوشم سنگینی می کرد مع الوصف چاره ای جز سکوت و انتظار نداشتم.انتظار این که تولد نوزاد جدید خود حلال مشکلات موجود شده و درگیری و مخاصمه را به پایان برساند.

شکمم روز به روز بالا می آمد و زمان وضع حمل فرا می رسید.در این فاصله هنوز هم در پی فرصت و فراغتی که دست می داد به مطالعه می پرداختم و معاشرتم با مهناز همچنان ادامه داشت.

با تولد پسرم رضا زندگیم دستخوش هیجانات دیگری گردید.در ابتدا تصور می کردم تولد یک پسر بعد از دو فرزند دختر موجبات شادی و خرسندی شوهرم را فراهم می آورد چه این که او همیشه آرزو داشت دارای فرزند ذکوری گردد و بوسیله او نام و شهرت خود را زنده نگهدارد,اما شوهرم همچنان از فرزند سوم خود رویگردان بود و اشتیاقی جهت تولد او از خود بروز نمی داد.با بدنیا آمدن او سوءاخلاق ابراهیم آقا دوباره بازگشت کرد,دائما در خانه هیاهو و جنجال به راه می انداخت و با کمترین حرف و یا اعتراضی مرا به باد کتک می گرفت.با نعره های گوشخراش باعث هراس و وحشت بچه ها می گشت و ساعت های طولانی از خانه غیبت می کرد.

در چنان شرایطی طبعا" جز تسلیم و سازش راه دیگری نداشتم.ظاهرا" موضوع برایم قابل درک بود زیرا او در خود توانایی اداره این خانواده پنج نفری را نمی دید,اما باطنا" اینطور نبود.شوهرم که سرگرمی جدیدی یافته بود در پی فرصتی جهت بهانه جویی می گشت شاید بدان وسیله بتواند مرا از سر باز کرده و از خود دور سازد.من که از اندیشه های دور و درازش ناآگاه بودم,چندان به بعد قضیه نمی اندیشیدم و تصور می کردم که توفان به زودی فروکش خواهد کرد.

با گذشت چند ماه از آن روزها رفتار خصمانه وی همچنان ادامه یافت.بار دیگر سوءظن در من برانگیخته شد.به تصور این که شاید باز هم مجید مثل سابق بر سر راهش قرار گرفته و در حال سوءاستفاده از اوست,تصمیم به مبارزه گرفتم.اما غافل از این که اینبار رقیب من خطرناکتر از مجید و امثال اوست.رقیبم آنچنان که بعدها دانستم یک زن بود.افسوس که من زمانی از این خطر آگاه شدم که دیگر کار از کار گذشته بود و شوهرم در دام این صیاد زیرک و ماهر گرفتار آمده بود.از آن پس او به کلی تغییر رویه داد و آنچنان از انجام وظایف زناشویی طفره رفت که من و بچه ها به ندرت او را در کنار خود می دیدیم .

ابتدا که به جریان وقوف کامل نداشتم این تغییر ناگهانی رفتار برایم قابل درک نبود.سعی داشتم بخاطر روحیه ی

حساس دخترانم،و به جهت داشتن یک محیط پرتفاهم و بدون درگیری رفتاری متعادل از خود نشان دهم و نسبت به او مهربانتر باشم.متأسفانه او به هیچ طریقی به من روی خوش نشان نمی داد وجذب محبتهایم نمی شد و همچنان به رفتار و اخلاق نا هنجارش ادامه میداد.با وجود ناراحتی شدید اعصاب و سر درد های متوالی و پیاپی هر بار که وارد خانه می شد با مهربانی و رویی خوش با او برخورد می کردم و نمی خواستم به هیچ وسیله ای بهانه ای جهت درگیری و مرافعه بدست او بدهم.سعی داشتم بیشتر به وضع ظاهر خود و بچه ها برسم و بیشتر به امورات و نظافت خانه بپردازم.غذا های مورد علاقه اش را طبخ می کردم و با ادای کلمات شیرین و خنده دار تلاش میکردم او را به سوی خود بکشانم اما نتیجه ای مطلوب عایدم نشد و من دریافتم که دیگر نمی توانم روح افسار گسیخته اش را به مهار درآورم.مشکل من در این بود که نمی دانستم دردش چیست و از من چه می خواهد .

سرانجام یکروز کاسه ی صبرم لبریز شد و با او به گفتگو نشستم.از وی خواستم که بخاطر وجود بچه ها در رفتارش تجدید نظر کند،اما او حقایق تلخی را به زبان راند که مرا به کلی ادامه ی حیات مأیوس ساخت.او اعتراف کرد که زنی در زندگیش پیدا شده که نسبت به او دلبستگی پیدا کرده است بطوری که وی تصمیم دارد این زن را به عقد و ازدواج خود درآورد و من میبایست بی چون و چرا تسلیم خواسته اش گردم و به این امر رضایت دهم.بدواً از این پیشنهاد یکه خوردم.خشمی آمیخته با نفرت و بیزاری شدید وجودم را در بر گرفت.صورتم از وحشت بیرنگ شد و لحظاتی را در اضطراب و انقلاب بسر بردم و یارای تکلم نداشتم .
عاقبت اندکی بر خود مسلط شدم و بدون اینکه سر و صدایی بلند کنم با خونسردی کامل او را به زندگی زناشویی ترغیب کرده و مسئولیتهایش را در قبال خود و بچه برشمردم.همه ی سخنانم چکشی بود که روی آهن سرد کوبیده شود.او فاقد گوش شنوا وچشم بینا بود و به هیچ چیزی فکر نمی کرد بجز ارضاء تمایلات غیر انسانی خود.هر چه کوشیدم تا فکر آن زن را از مغزش خارج کنم ثمربخش نبود.به وی گفتم،تو دیگر سالهای جوانی را پشت سر نهاده ای و اکنون با توجه به مسئولیت های سنگینی که در زندگی زناشویی خود داری نباید تابع احساسات خود باشی.کمی منطقی فکر کن. این عمل ننگین تو منفور جامعه است.تو باید در زندگی الگو و سرمشق فرزندانت باشی.باید جهت تعلیم و تربیت آنان بکوشی ...
او در حالی که سیگاری آتش می زد چشمانش را تنگ کرد وبیشرمانه گفت :
_از کی تا حالا با خواندن چند جمله کتاب خود راعقل کل دانسته و زبان نصیحت به من را می گشایی؟من مرد هستم و این حق مسلم من است که از آزادی خود بهره بجوی.حق انتخاب و تصمیمی گیری با من است و تو باید تسلیم خواسته های من بشوی.می خواخم با این زن ازدواج کنم و تو دو راه بیشتر نداری،یا تسلیم محض من خواهی شد،یا طلاق می گیری و پی کار خود می روی.
ناگهان با شنیدن کلمه ی طلاق بر جا میخکوب شدم.صورتم از خشم یکپارچه سرخ شده بود و او که حالت یأس مرا مشاهده کرد مزورانه خنده بلندی سر داد و گفت :

_تو باید طلاق بگیری فهمیدی؟من از دست تو خسته شده ام.دیگر به وجود تو اختیاجی ندارم.بچه هایم را بگذار و به هر جا مایل بودی برو.

با عصابنیت فریاد زدم :

_من هم به همان نسبت از تو متنفرم اما حاضر نیستم از بچه هایم دست بکشم.من مادر آنها هستم.

آب دهانم را فرو داده و با همان خشم وخروش افزودم :

_باید فکر طلاق را از سرت بیرون کنی.اگر تو در قبال بچه ها احساس مسئولیت نمی کنی من به فکر آینده ی آنها هستم.باید از محاسن سفیدت خجالت بکشی.سر پیری و معرکه گیری!تو قادر نیستی به تنهایی زندگی ما را اداره کنی.به سر وضع بچه ها نگاه کن.ببین چگونه روزگار می گذرانیم؟گمان می کنی من نمیفهمم آن همه پول های باد آورده از چه طریقی بدستت می آید.تومتکی به پول های آن زن هستی و....

با بی حوصلگی فریاد کشید:

_وراجی دیگر بس است.شاید از نظر تو من پیر باشم،شاید از نظر تو بی اراده وضعیف باشم اما او نظر دیگری دارد.به همین دلیل است که پولهایش را بی دریغ نثارم می کند.من او را به تو ترجیح می دهم . تو فقط بلد هستی فلسفه ببافی اما او درک می کند.بین تو و او از زمین تا آسمان فرق است.من دیگر نمی خواهم با تو زندگی کنم و تو مجبوری که از من جدا شوی.

و چون دیدم قادر به منصرف ساختنش در امر طلاق نیستم گفتم:

_فقط در یک صورت حاضرم از تو جدا شوم که سرپرستی بچه هارا به خود من واگذار کنی و گرنه زیر بار طلاق نخواهم رفت.آنقدر به کثافتکاریهایت ادامه بده تا بپوسی.من نه به تو اهمیتی می دهم نه به وجود آن زن کثیف زیرا هر دو از یک قماش هستید.

او که با شنیدن سخنانم خشم و غضبش به منتهای درجه ی خود رسیده بود از جا پرید و به طرفم حمله ور شد.در برابر ضربات بیرحمانه اش کاملاً بلا دفاع بودم.بچه ها که ناظر و شاهد این صحنه های دردناک بودند خود را به پدر آویختند تا از کتک کاری ما ممانعت به عمل آورند اما او آنها را به شدت از خود راند و ناگاه گلویم را در مشت فشرد و فریاد زنان گفت:

_تو را می کشم،تو را می کشم تا آرزوی بردن بچه هار را با خود به گور ببری.بچه ها به من تعلق دارند...

دهانش کف کرده بود.رگ های گردنش متورم و چشمانش از فرط غیظ و عصبانیت از هم دریده شده بود.بچه ها از ترس جیغ می کشیدند و با فریاد مردم را به استمداد نیطلبیدند.سعی کردم خود را از میان بازوان پرقدرتش بیرون بکشم اما او هر لحظه بر فشار دستانش می افزود. راه تنفسم مسدود شده بود و چشمانم سیاهی می رفت.هر چه دست و پا زده و تقلا می کردم او دست از سرم بر نمی داشت.دیگر قدرت مقاومت نداشتم،نفسهایم به شماره افتاده و گلویم خرخر می کرد.مرگ را در مقابل دیدگان وحشت زده ام دیدم.لحظه ای بعد دیگر چیزی نفهمیدم و از خود بیخود شدم.نمی دانم این وضع تا چند ساعت ادامه داشت اما همین که بهوش آمدم دخترانم را دیدم

که وحشت زده در بالینم گریه می کنند.مهناز بالای سرم نشسته بود و با چشمانی نگران و غمگین مرا می نگریست.در اطراف سایر همسایگان جمع شده بودند.پسرم رضا در آغوش زن همسایه گریه و بی تابی می کرد.او فقط دوسال از سنش می گذشت و از دیدن آن منظره آنچنان ترسیده بود که تا چند روز دائماً...
شبها دچار کابوس می شد و با فریاد از خواب بر می خاست...
مهناز همین که دانست به هوش آمده ام با خواهش و اصرار زیاد همسایه ها را از اتاق بیرون فرستاد و خود در کنارم ماند . وقتی اتاق خلوت شد گریه به من مجال هیچ سخنی نداد . خود را به آغوش مهناز افکندم و گریه را سر دادم . او موهایم را نوازش کرد و با ملاطفت گفت :
- آرام باش ، شکر خدا خطر برطرف شد .
روی زمین نشستم و رضا را روی رانوهایم نشاندم و او ادامه داد :
- وقتی بالای سرت رسیدم تقریبا بیهوش بود. صورتت کاملا کبود شده بود و من ابتدا خیلی ترسیدم اما متوجه شدم که هنوز نفس می کشی .
گلویم به شدت می سوخت و خرخره ام سوت می کشید.گریه کنان پرسیدم :
- تو چگونه اینجا آمدی؟
مهناز نگاهی به صورت رنگ پریده و وحشتزده بچه ها انداخت و گفت :
- بچه ها سراسیمه و فریاد زنان به دنبالم آمدند . طفلکی ها به شدت ترسیده بودند و من بلافاصله خود را به تو رساندم .
در این هنگام که نگاهم به صورت های بیروح و پژمرده ی آن ها افتاد ، قلبم به لرزه در آمد. بچه ها به سمت من دویدند و گریه کنان خود را در آغوشم جای دادند .
در آن دقایق همه ی ما از یاس و نا امیدی می گریستیم . اندکی بعد مهناز چشمان مرطوبش را پاک کرد و گفت :
- بهتر است موضوع را فراموش کنی . حالا کمی استراحت کن تا من برایت سوپی تهیه کنم . با این گلوی مجروح باید فقط مایعات بنوشی .
دستش را گرفتم را گفتم :
- نه خواهش می کنم مرا تنها نگذار . فعلا گرسنه نیستم ، می خواهم با تو صحبت کنم.
مهناز بار دیگر در کنارم نشست و در سکوت به من نگریست .
سرم را میان دستهایم گرفتم و گفتم :
- آه خدایا ، چه قدر وحشتناک است . دیگر با چه روئی در چشم در و همسایه بنگرم؟ آبرو و حیثیتم نزد همسایه ها از بین رفت . از امروز آن ها با حقارت و ترحم بر من می نگرند .
مهناز دستش را روی زانویم گذاشت و گفت :

– اینقدر خودت را عذاب نده . این مسئله برای هر کسی پیش می آید . هیچ زن و شوهری نیستند که در زندگیشان اختلاف و دعوا بروز نکند . مثل همیشه صبور و بردبار باش . تو باید بیشتر از این متکی به نفس باشی . او مرا به پایداری و استقامت تشجیع می کرد در حالی که من دیگر تحمل خود را از دست داده بودم . خیره خیره نگاهش کردم و گفتم :

– آخر چگونه می توانم خونسرد باشم ؟ من دیگر به مرز انفجار رسیده ام . دیگر تحملم به پایان رسیده . این تازه آغاز تراژدی زندگی من است . این مرد می خواهد مرا به نابودی بکشاند او هست و نیست مرا به تاراج می برد .فقط خدا می داند چه زجری را متحمل می شوم. عواطف و احساسات بشری در این مرد وجود ندارد . خداوندا من چه موجود بدبختی هستم .

مهناز در سکوت مرا می نگریست و رضا بار دیگر به گریه افتاد .

پسرم را در آغوش گرفتم و پستانم را به دهانش نهادم . او با ولع به پستانم مک می زد . لحظه ای بعد چشمانش را بست و در آغوشم به خواب رفت . مهناز

بچه را از من جدا کرد و روی زمین نهاد آنگاه آهی کشید و گفت:

خوب بالاخره می خواهی چه تصمیمی بگیری؟

مستاصل و پریشان سرم را تکان دادم و گفتم:

نمی دانم. مثل همیشه در حل مشکلات درمانده ام. دیگر امیدی به زندگانی ندارم. آینده ی من و بچه هایم در مخاطره است.

او قاطعانه گفت:

نمی خواهم بار دیگر تسلیم یاس و نا امیدی شوی. تو انسان ذی شعوری هستی. خداوند به تو عقل داده و تو باید از قوه ادارکه ات مدد بگیری.

تو چه می گوئی؟ من در شرایط ناگواری قرار دارم. چگونه می توانم به آینده امیدوار باشم در حالی که نه امیدی در من وجود دارد و نه آینده ای انتظارم را می کشد.

عزیزم زندگی همیشه مطابق خواست و سلیقه انسان نیست. من همیشه به تو گفته ام که باید به آینده امیدوار باشی. باز هم روی کلمه ی (امید) تکیه می کنم. از آغاز هستی، امید نیز هستی بخش زندگی انسانها بوده است. حتی محنضری که در بستر مرگ نفسهای واپسین را فرو می دهد با تکیه بر امید است که به تلاش خستگی ناپذیر خود جهت زنده ماندن ادامه می دهد. اکثر مردم در یک مسیر با هم توافق دارند به این معنا که زندگی را میدانگاه مبارزه می دانند و صرفا از روی امیدواری با نا ملایمات به نبرد می پردازند. باید در تمام مراحل زندگی به امید و رستگاری توسل جوئی. باید کوشش کنی تا مشکلات و موانع را از سر راه برداری. خواسته ها به اضافه کوشش به اضافه رسیدن مساویست با زندگی، پس بخواه، مبارزه کن تا برسی. این است مفهوم زندگی.

این سخنان از دهان کسی خارج می شود که خود را در زندگی سعادتمند می داند اما من که به چنین سعادتی

دست نیافته ام چگونه می توانم امیدوار باشم. به چه چیزی امید داشته باشم؟
زندگی سرشار از زیبائیست. به دنبال حقیقت زندگی باش. زیبائی ها را ببین. در خارج از دنیای محدود من و تو دنیای دیگری نیز وجود دارد که اگر آن را بازیابیم به سر حد کمال خواهیم رسید. امیدوار باش به این که روزی مشکلات تو به پایان برسد و زندگی به تو روی خوش نشان دهد. امید برای انسان آنچنان نقشی دارد که بال برای پرندگان. اگر من و تو فکر رسیدن به سعادت را از خود دور ساخته و دست از مبارزه برداریم یقینا شکست خواهیم خورد. مترلینگ فیلسوف بلژیکی می گوید: بدون امید، امیدوار باش. پس تو باید از مشکلات نهراسی.
آخر چگونه؟ به من بگو چگونه مبارزه کنم؟ شوهرم تصمیم به جدائی گرفته. او مصمم است که بعد از جدائی بچه ها را از من دور سازد. مسلما قانون نیز جانب او ره خواهد گرفت. با چنین مشکلات یکه من دارم تو بگو تکلیف من چیست؟
آیا شوهرت برای این عمل خود دلیلی هم دارد؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
متاسفانه بله. او با زنی آشنا شده و می خواهد وی را به زوجیت خود در آورد، و من تنها مانع او هستم.
مهناز حیرنزده گفت:
آه باور کردنی نیست.
با تمسخر گفتم:
چرا این عین واقعیت است. من آن زن را ندیده و نمی شناسم. نمی دانم از چه طریق و چگونه وارد زندگی ما شده، اما طبق اظهارات شوهرم بیوه زن زیبا و پولداری است. او ثروتمند و با نفوذ است و شوهرم صرفا به طمع به دست آوردن ثروت آن زن حاضر شده با او ازدواج کند. این مرد اصلا به سرنوشت بچه هایش اهمیتی نمی دهد. آن چه در نظر او مهم است پول و خوشگذرانیست. او می خواهد کودکانم را از من گرفته و آنها را نزد آن زن ببرد. من از این مرد خیانت پیشه منزجرم. به هیچ وجه تحمل رقیب کنونی را ندارم و می دانم که آنها فقط از روی هوی و هوس نفسانی چنین تصمیمی گرفته اند. پروردگارا، چگونه این درد را تحمل کنم؟ بعد از بچه ها به چه امیدی زنده باشم؟
مهناز با دلسوزی خاصی مرا می نگریست و به شدت برایم متاسف بود. من ادامه دادم:
من از او به شدت بیزارم. نمی توانم نفرتم را انکار کنم. به سرحد امکان از او نفرت و وحشت دارم. هراس من از جدایی نیست زیرا بارها خود در این راه پیشقدم شده ام اما آن روزها ما صاحب فرزندی نشده بودیم و من می توانستم براحتی به زندگی مشترک خود پشت پا بزنم ولیکن در حال حاضر به هیچ وجه قادر به چنین کاری نیستم. من یک مادرم و همانند همه ی مادران به کودکانم عشق می ورزم. من خود را مسئول به وجود آوردن آنها می دانم و باید تا پای جان در سعادت و نیکبختی آنها بکوشم . نمی توانم دور یاز آنها را به خود هموار سازم. من آنها را در دامان پرمهر خود پرورش داده ام. برایشان هم نقش مادر را ایفا کرده ام هم نقش پدر را. آنها

شیره ی حیات من هستند چگونه می توانم پیوندهای این رشته ی عاطفی را از هم بگسلم و آنها را در جامعه بدون هیچ حامی و پناهی رها سازم؟ پدرشان شایستگی و لیاقت نگهداری از آنها را ندارد. اگر او بچه ها از من جدا کند مسلما آنها در آینده دچار مشکلات عظیمی خواهند شد. من نمی توانم شاهد بد بختی و تیره روزی آنها باشم. حاضرم بمیرم و از آنها جدا نگردم.

شهلا و شیوا به دقت به سخنانم گوش میدادند و به ارامی اشک می ریختند انها با وجود خردسالی به وسعت این درد عظیم پی برده بودند من نیز ضمن بیاناین جملات می لرزیدم و چهره ام هراسناک بود مهناز چشم به زمین دوخته و سکوت اختیارکرده بود ادامه دادم : اگر روزی قرار باشد بین من و بچه ها مقارقتی ایجاد شود ترجیح میدهم خود کشی کنم من از مرگ هراسی ندارم ترس از مرگ زائیده جهل است هراس از مردن احساس مضحکی است انسان یکبار به دنیا می اید و یکبار از دنیا میرود پس حال که به فنای جسم و زوال دنیا اعتقاد دارم از چه بهراسم؟ مهناز نگاه تندی به چهره ام انداخت و با تغبر گفت: خودکشی طریقه درستی نیست انسان باید از مواهب حیات بهره مند گرددباید زنده بود مبارزه کرد در برابر این موجود ظالم و شریر از خودت مقاومت وایستادگی نشان بده تا او را به زانو دراوری نباید میدان را خالی کرده و تسلیم محض خواسته های ناروا و نا حق او بشوی شوهرت وظیفه دارد به خواسته هایت احترام بگذارداو در قبال تو و بچه هایت متعهد است پس از هم اکنون مبارزه را اغاز کن. من ساکت وصامت به سخنانش گوش میدادم او می کوشید بار سنگین غم و درد را از روی شانه های نحیفم بردارد اما هیچ کلامی نمیتوانست به من ارامش خاطر ببخشد و هیچ سخنی من را بهاینده امیدوار نمی ساخت من بیش از هر کسی شوهرم را میشناختم و میدانستم که او وقتی تصمیمی را بگیرد به هر قیمتی که شده انرا به مورد اجرا میگذارد بنابراین گفتم: من سالهای زیادی با شوهرم مبارزه کرده ام یازده سال تمام است که مشقات و شدائد زندگیرا در کنار او تحمل کرده ام اما رقیبم از من قوی تر است.این زن بقدری بر شوهرم تأثیر گذاشته که عقلش را زائل گردانیده و هیچ منطق و برهانی نمی پذیرد.

-هنوز هم دیر نشده،تو می توانی به قانون متوسل شوی.

از این حرف او بنه اگاه خنده ام گرفت و بی اختیار قهقهه را سردادم.

او که از خنده بی دلیل به حیرت افتاذه بود خیره در چشمانم نگریست .

از خندیدن بازایستادم و گفتم:

-معذرت می خواهم برای یک لحظه کنترل خود را از دستدادم.

می دانی شنیدن این نام مرا به خنده وا می دارد.قبلااز این طریق وادار شده بودم و سزای عمل خویش را نیز دیدم.

درهمان حال یقه لباسم را به کناری زده و جای زخم خود را به مهناز نشان دادم و گفتم:

- این هم نتیجه پناهندگی من به قانون! میبینی من برای مبارزه از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده ام

او سرش را به زیر انداخت و گفت:

-آه چه وحشتناک است. این مرد یک اهریمن است.

– بله او جلاد من است و من چاره ای جز شکنجه دیدن ندارم.اعتراف میکنم که در تصمیم گیری موجود بی اراده و بیتوانم، اما راه چاره کدام است؟من زن هستم. ایا می توانم مرد زورگو و جبار را که حکمبر زندگی من است متقاعد سازم که در رفتارش نسبت به من و فرزندانش تجدید نظر کرده واز اعمال و رفتار ننگینش دست بردارد؟او رام شدنی نیست،خُبث طینت با جان وی عجین گشته،او موجودی قوی و برتر است و من نیز ضعیف و ناتوان. او زور و باز دارد و من اشکو آه، او مخدوم است و من خادم. او حاکم مطلق است و من محکوم رو زوال.
مهناز با دیگر لب به سخن گشود و گفت:
-بگمانم در خلقت ای مرد اشتباهی رخ داده است،او می بایست حیوان خلق می گشت، حیوان درنده خو و سبع. او بجز ظواهر انسانی هیچتمایزی با حیوان سفاک ندارد اما تو نباید قافیه را ببازی.
باز هم به مقاومت خود ادامه بدی . او شوهر توست و شرعآو عرفادر قبال تو و ظایف و مسئولیتهائی دارد.
من به تو پیشنهادمی کنم که یکبار دیگر هم قانون مدد بگیری. من نیز تا سرحد امکان کمکتخواهم کرد.
با شگفتی به دهانش خیره شودم و پرسیدم :
-چگونه؟لطفا بیشتر توضیح بده. من برای نجات زندگیم حاضرم دست به هر کاری بزنم
– خیلی واضح است. تودادگستری رفته و شکایت خود را از شوهرت و آن زن ناشناس تسلیم دادگاه میکنی، مسلما دادگاه برای رسیدگی برای رسیدگی به مشکل تو زمان بسپارد که کارهای خلاف دست بردارد.
حالااگر شوهرت تمایلی به زندگی کردن با تو را نداشته باشد حداقل تکلیف بچه ها روشن می شود.
من امشب شخصا نامه را به دادستان ارائه می دهم
یقین دارم دادستان یا هر مجری دیگری نامه پرسوز و گدازت را بخواند و از حقایقی آگاه شود به دادخواهت برخواهد خاست و اگر قرار است حکم طلاقی صادر شود حضانت و سرپرستس بچه یقینا به تو واگذار خواهد.
شوهرت اصلا صلاحیت نگهداری از آنهار را ندارد و این را هر کسی تشخیص می دهد چه برسد به حقوق دانان و مجریان و گردانندگان قانون.
به نظر من این تنها طریق ممکنه است .
اهی کشیدم و ناامیدانه گفتم :
– من به اندازه تو خوشبین نیستم مع الوصف پیشنهادت را با طیب خاطرم می پذیرم. من در تمام مراحل زندگیهمواره بیکس وتنها بوده وکسی را نداشتم تا از من حمایت کند حال که تو را دارم بینهایت خوشحالم.
_من دوست تو هستم و هر وقت به وجودم احتیاج باشه کوتاهی نخواهم کرد.ما می توانیم به کمک هم وکیلی گرفته و در صورت مزاحمت آن زن،وی را تحت تعقیب قرار می دهیم.قانون در این زمینه با تو مساعدت خواهد کرد.تاکنون این مرد هرطوری که خواست تورابه بازی گرفت اینک نوبت توست که بپاخیزی.....
ان روز گذشت و من وبچه ها شب تلخی را به صبح رساندیم.
ابراهیم اقا آن شب وشبهای بعدنیز مراجعه نکرد.روز بعد شیوا ورضا را به مهناز سپردم.نامه ای که مهنازوعده داده

بود را گرفتم وهمراه شهلا به سوی دادگستری راه افتادیم .پرس وجو کنان اتاق معاون دادستان رایافتم وپس از ساعت هاانتظار و اتلاف وقت نوبت به من رسید.در ان اتاق زن وشوهرجوانیکه قبل از من وارد شده بودند دربرابر میز معاون ایستاده وبه گفت وگو ومشاجره مشغولبودند.آن دو ظاهرا زوجی امروزی وتحصیل کرده بنظر می امدند. وقار وتشخص از وجناتشان می بارید.مدتی به گفت وگو ان دو گوش دادم وهرچه بیشتر دقت می کردم حیرتم مضاعف میگشت.هریک سعی در متهم ساختن یگری داشته وطرف مقابل رابه عدم سلوک اخلاق ورفتار متهم می کردند.

زن مدعی بودکه همسرش باوجود حرفه پزشکی وتحصیلات عالیه اورا بخاطر مسائل جزئی وپیش پا افتاده به باد کتک وناسزا میگیردومردنیز ادعا میکرد که زن نسبت به او ووظایف زناشویی بی توجه است.هرکدام ازانها سعی داشتند خود رابیگناه ودیگری رامقصر قلمداد کنند.ومن درشگفت بودم که یک زوج تحصیل کرده وبافرهنگ بخصوص یک پزشک که باید الگو شاخص جامعه خود باشد اینگونه رفتارکند.ظواهر امر نشان می داد که شوهر همسرش رابشدت مضروب ساخته است بطوری که اثارکبودی وزخم برصورت زن هویدا بودوتعجب من در این بود که هرگز تصور نمی کردم مردان تحصیل کرده واجتماعی دست برروی همسران خود بلند کرده انان راتنبیه بدنینماید.

تصورمن همیشه بر این بود که این عمل زشت وقبیح مختص به طبقه عامی وبی فرهنگ جامعه می باشدوحال این جریانات را که مشاهده میکردم برای تمام زنانهای تحت ستم دنیا الخصوص زنهای ایرانی احساس ترحم ودلسوزی میکردم.اخربه کدامین حق مرد به خود اجازه چنین رفتاری رابه خود میدهد؟جائی که می توان از طریق مسالمت،ازراه منطق واستدلال واردشدضرب وشتم چه مفهومی دارد؟ایا مردان ما درنده خوئی را ازقانون جنگل به ارث نبرده اند؟...

وقتی رسیدگی به پرونده ان زن وشوهر خاتمه یافت نوبت به من رسید.شهلا به بازویم تکیه داده بود وبانگرانی دستم را می فشرد.بدون هیچ سخنی نامه راتسلیم معاون دادستان کردم.اونظری مختصر به نامه من انداخت وگفت به دلیل کثرت مراجعین وضیق وقت فرصت مطالعه ان نامه رامفصل نداشته وبهتر است خودم مختصرا جریان راشرح دهم.

بناچاربازبان الکن خودتا انجا که وقت اقتضامی کردبه شرح جریان پرداختم.معاون پس ازاستماع سخنانم به منشی خود حکمی صادرکردو مرا به وی ارجاع نمود.منشی پس از اتمام کار ورقه ای به دستم سپرد که درواقعاحضاریه جهت شوهرم بود.اوتذکر دادکه بیست روز بعد از این تاریخ به همراه شوهرم جهترسیدگی به شکایتم بدانجا مراجعه کنم،ومن درحالی که کوچکترین امیدی به حل معضل خودنداشتم دست شهلا را گرفته و از آنجا خارج شودم.

شکایت نامه ام همان نامه ای را که مهناز به رشته تحریر در آورده بود هنوز روی میز معاون دیده میشد و من یقین داشتم که ساعتی دیگر همراه سایر کاغذباطله ها به درون سطل زباله سرازیرخواهد شد.

حوالی ظهر بود که به خانه برگشتم و فورا به سراغ مهناز رفته و شرح آنچه را که گذشته بود برایش باز گفتم.
مهناز از این که به نامه ام توجهی نشده بود اظهار تاسف کرد اما وعده مساعد داد که به زودی مشکلم مرتفع خواه شود.
آن روز گذشت و من با همه انتظاری که می کشیدم از ابراهیم خبری نشد.درطی آن چند روزدوری و بی خبری بهقدری مضطرب و نگران بودم که نمی توانستم عصبایت خود را مخفی سازم.به خوبی میدانستم که شوهرم در کنار آن زن بسر می برد و مشترکا در حال طرح نقشه های بعدی می باشد.مدتهای مدیدی بود که دیگر مثل سابق از شوهرم دوری نمیکردم.
از بعد از تولد اولین دخترم سعی کردم نسبت به وی مهربان باشم و توانسته بودم وجود او را در کنار خود بعنوانیک همسر بپذیرم،اما اینک که او نسبت به من خیانت روا کی داشت،اینک که از صداقت پاکیم سوءاستفاده می کرد باردیگر انزجار و نفرت روزهای اولیه ازدواج جای خود را به بی تفاوتی و تحمل سالهای اخیر می سپرد.
این بذر نفرتی که در طی هفته های اخیر در قلبم جوانه زده بود بقدری سریع رشد کرده بود وآنچه ریشه دار و عمیق گشته بود که گمان نمی برد بتوانم با تبر احساسات خود و باغلبه بر نفس خویش آن را ریشه کن ساخته و بار دیگر تخم محبت و دوستی در آن بارورکنم.
و او بار دیگر در چشم من نه همسرم بود و به پدر بچه هایم،بلکه مزاحمی بود که روح را ازار می داد و من آرزوی می داد و من ارزوی مرگ او را در سر می پروراندماو بقدری فاسد شده بود که من تصور اصلاح پذیریش را از مخیله ام دورساخته و امید از وی منقطع گردید.
پنج روز بعد مقارن غروب افتاب او سرزده وارد خانه و من که در لهیب انتظار می سوختم خود را خونسرد زدم.
در اون غروب دلتنگ و ماتمزده من با تن تبدار و بیمار خود مشغول تهیه شام بودم که او وارد خانه شود ونعره زنان مرا به نام خواند .
فوراً از آشپزی دست کشیده و بحضورش آمدم .
او در چند جمله کوتاه گفت که قصد دارد چند روزی را به سفر برود و حکم کرد که سریعألوازم سفرش را در چمدان قرار دهم.
پرسیدم:می خواهی به تنهائی به این سفر بروی؟پس من و بچه ها؟
او با خشونت در پاسخم گفت:انتظار داری شما و بچه هام با خود یدک کش کنم؟آنجا که من میروم جای تو و بچه ها نیست
با صبر و بردباری بی سابقه ای گفتم:
-برای تنوع هم که شده بد نیست مارا باخودت ببری.نمی گذارم در این سفر بهت بد بگذرد.حالا به کجا می خواهی بروی؟

ناگهان بر آشفت و نهیب زنان گفت:

-این چیزها به تو مربوط نمی شود.فوراً چمدانم را ببند

در نهایت خونسردی به جمع آوری وسایلش پرداختم.

بچه ها بی توجه به سرگرم کارخود بودند و شوهرم زیر چشمی آنهارا زیر نظر داشت.

او انتظار داشت که بچه ها برای او گریه کنان خود را به گردنش آویخته و از او درخواست کنند که آنها را همراه خود ببرد اما از بچه هاکوچیک ترین عکس العملی سر نزد. وقتی کارم به پایان رسید چمدان را مقابلش گذاشتم وبرای این که حرفی زده باشم گفتم:

زود بر میگردی؟

با خونسردی گفت :

-گمان نمیکنم.

-پس حداقل بگو چند روز بایدانتظار بازگشتت را بکشم؟

با همان خونسردی پاسخ داد :

-شاید یک ماه دیگر،شایدهم هیچوقت مگر تفاوتی هم دارد؟

سعی کردم عصبانیت خود را آشکار نسازم به آرامی گفتم:

-از نظر من خیلی مهم است که زودتر از یک ماه برگردی.

نگاهش را بر من دوخت و بدون اینکه دچار حیرت شود گفت:

-منظورت چیست؟ چرا باید زود آمدنم برایت مهم باشد؟

به سرعت به جانب کمد رفته و کتابی را برداشتم و احضاریه دادگاه را از لابلای صفحات آن بیرون کشیدم و آن را به طرفش گرفتم.

-بگیر این را بخوان.

او با اندکی تردید کاغذ را از من گرفت و پس از مطالعه پرسید:

-من که هنوز سر درنیاورده ام منظورت چیست؟

اخمهایم را در هم کرده و به تندی گفتم :

-تظاهر دیگربس است.اینقدر خودت را به تجاهل نزن.

احساس کردم از دیدن آن ورقه باطناً راضی و خوشحال شده است اما برای حفظ ظاهر نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-من فرصت زیادی برای بحث کردن ندارم دارد دیر میشود.

-چمدان را از زمین برداشت و خواست که راه بیفتد اما من راه را بر او سد کرده و پرسیدم:

-کجا میروی؟جواب مرا هنوزنداده ای؟

اخمهایش را در هم کشید و با عصبانیت پرسید :

-تو چه میخواهی؟چرا رک وپوست کنده حرفهایت را نمیزنی؟

- مگر نامه را نخوانده ای؟ تو باید پانزده روز دیگردر دادگاه حاضر شوی تا تکلیفمان روشن شود.مگر تو همین را نمی خواستی؟

دقایقی مکث کرد و با نگاه نافذش وجودم را کاوید و آنگاه پرسید:

-بگمانم خیلی برای جدایی عجله داری؟

بعد سکوت کرد و دوباره افزود .

-بسیار خوب روز موعود منتظرم باش.

آنگاه به خود حرکتی داد که به راه بیفتد اما باز مقابلش ایستادم و گفتم:

-همینطوری میروی؟ بدون این که برایم خرجی بگذاری؟ میدانی که پولی برای خرج کردن ندارم.رضا هم مریض است و باید او را به دکتر نشان بدهم.

با خشونت مرا از سر راهش به کناری زد و گفت:

-این همه مقدمه چینی برای این بود که جیب مرا خالی کنی!فعلاً پولی ندارم که به تو بدهم.

به دنبالش به راه افتادم و گفتم :

-پس تکلیف من چیست؟خانه خرج دارد و من بدون پول چگونه مایحتاج خود را خریداری کنم؟

او همانگونه که مشغول گره زدن بند کفش خود بود با خونسردی پاسخ داد :

-درغیاب من میتوانی از دوستت مبلغی قرض کنی.وقتی از مسافرت بازگشتم پولش را خواهمداد.

با عصبانیت فریاد زدم :

-تو موجود رذل و بی ارزشی هستی.برو گمشو از دیدن قیافه ات بیزارم.

ابراهیم آقا لبخندی موزیانه بر لب آورد و گفت :

- شانس آوردی که برای رفتن عجله دارم اما باید به تو خاطر نشان کنم که به زودی سزای این اهانت ها را خواهی دید.

کنترلم را از دست دادم و گفتم :

- امیدوارم همراه آن زن هرزه به جهنم بروی. امیدوارم هرگز بازنگردی.

این جملات بی اختیار از دهانم خارج شد و من نمیدانستم که چگونه قادر به ادای آن شده ام. یک لحظه به خود امدم و دیدم که او موهایم رو در چنگ گرفته و مرا کشان کشان به داخل اتاق می برد. همین که پا به درون اتاق نهادیم او مرا به شدت به طرفی پرتاب کرد. نگاهی به اطراف انداخت. به دنبال وسیله ای جهت فرو نشاندن خشم خود می گشت و خیلی زود آنرا یافت. تلویزیون پر تابلی که ماهها پیش خریداری کرده بود از روی میز برداشت و با یک ضرب آنرا به کف اتاق فرود آورد. تلویزیون با صدای ناهنجاری درهم شکست و قطعات آن در اطراف

اتاق پراکنده گردید. ابراهیم آقا که هنوز خشمش فروکش نکرده بود کابل تلویزیون را از آن جداساخت و به سویم هجوم آورد تا آمدم به خود بجنبم ضرباتی بر پیکرم نشست .

شهلا که تا آن هنگام از فرط وحشت در گوشه ای چون جوجه باران زده میلرزید بناگاه خودش را به روی من انداخت و ضربه شلاق به جان او فرود آمد. او که خود را سپره من ساخته بود فریادی کشید و روی زمین غلتید. به طرف دخترم دویده و او را از زمین بلند کردم. باران دشنام و ناسزا بود که از زبانم جاری می گشت اما شوهرم رفته بود. با وجود سوزش شدیدی که بر پشت خود احساس می کردم به دلداری دخترم پرداختم.

پوست لطیفش خراشیده شده و جای شلاق چون دم مار بر پشتش نقش انداخته بود. سرش را روی سینه ام نهادم و هر دو گریه کنان بخود می پیچیدیم. رضا و شیوا هم رنگ پریده و نگران به آن منظره می نگریستند. ساعتی بعد بار دیگر به خانه ی مهناز روی آوردم. او با دستهای نوازشگرش بر پشت مجروحم مرهم گذاشت و به تیمار و پرستاریم پرداخت. مهناز دارای احساسات رقیقی بود و از این حادثه دچار تالم شدیدی گشت و باز زبان به نصیحت من گشود.

تا مدتها از شدت جراحات وارده در رنج و عذاب بودم اما من که فولاد آب دیده شده بودم این دردها را در مقایسه با تالمات آینه هیچ می انگاشتم. در آن شرایط به فراست دریافته بودم که در آینده وضع بمراتب وخیم تر از گذشته خواهد بود بنابراین بخود طرفی نیستم و به زندگی نکبت بار خود همچنان ادامه دادم تا خدا چه بخواهد.

در یکی از همان روزها بود که داریوش خان به دیدنمان آمد. حدود یک سال بود که آنها از ما بی خبر بودند و شوهرم فرصتی نمی یافت تا به دیدار خواهر و دامادش برود. او آنچنان سرگرم تفریح و تفنن بود که محبتهای داریوش خان را به فراموشی سپرده و یادی از وی نمی کرد. داریوش خان بی حضور صدف ساعتی را در کنارمان نشست و از اوضاع و احوال فعلی ما جویا گشت. ابتدا از بیان حقایق ابا داشتم اما سرانجام عقده ی دل را گشوده و همه اسرار خود را با او در میان نهادم. او که از وضع موجود متاثر شده بود قول مساعد داد که در جلسه ای دوستانه با ابراهیم آقا بطور خصوصی به گفتگو بنشیند و او را باصطلاح به راه بیاورد. من یقین داشتم که این گونه مذاکرات در تصمیمات خلل ناپذیر شوهرم تاثیر آنچنانی ندارد و ممکن است موقعیت مرا به خطر بیاندازد لذا از وی خواستم که آن صحبتها را از جانب من نشنیده گرفته و مرا در آن جریان مداخله ندهد. او نیز قول داد که از طریقی دیگر داخل شود به طوری که شوهرم تصور کند که داریوش خان خود بر اثر کنجکاوی و تحقیق اصل ماجرا را دانسته است. در گفتارش آنچنان صداقتی موج می زد که خیالم از بابت او آسوده گشت.

او چند ساعتی را در کنار ما گذراند و وقتش را به نوازش بچه ها و دلداری من صرف کرد و بعد از این که از نزد ما رفت دریافتم که مخفیانه مبلغ قابل توجهی به عنوان مساعدت به دخترم شیوا داده است. سخاوت و گذشت وی مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد آنچنان که تا مدتها بعد از رفتنش اشک می ریختم و از خدا استمداد می جستم.

آن شب کف حیاط زیلوئی گستردم و در خنکای هوا روی آن نشستم. رضا و شیوا سر به دنبال هم نهاده و در آن حیاط کوچک با هم بازی می کردند. شهلا سرش را روی پاهایم نهاده و من در حالی که موهایش را نوازش می کردم به آسمان چشم دوخته بودم. شب قشنگی بود. مهتاب همه جا را روشن کرده و آسمان مملو از ستاره بود. نسیم خنکی به صورتم می خورد و من غرق در تفکرات خود سرم را به دیوار تکیه داده و در اندیشه فرو رفته بودم.

یاد پدر، خاطره ی مادر، وضعیت کنونی خواهر و برادرم. و از همه مهمتر مشکل عظیم زندگی خودم، همه و همه در برابر چشمانم به تصویر کشیده شد. اشتیاق فزاینده ای در من می جوشید و آن پیوستن به پدر و مادرم بود. ای کاش در همان دقایقی که روح مادرم چون کبوتری سبکبال به آسمان خدا پرواز کرد من نیز به او ملحق می شدم. آه مادر، مادر جان کجائی؟ بیا ببین من چقدر تنها و غمگینم. تو رفتی و مرا تنها نهادی اکنون من اندوه و تنهائی خود را با چه کسی قسمت کنم؟ با که راز دل گویم؟ چه کسی درد مرا می فهمد؟... قطرات اشک از گونه ام بر موهای شهلا جاری بود و او که حزن و اندوه مرا دید پرسید:

_ مامان گریه می کنی؟

فوراً اشکهایم را مخفی ساختم و گفتم:

_ نه دخترم نه عزیزم گریه نمی کنم. برو با بچه ها بازی کن.

او برخاست و به سمت خواهر و برادرش رفت و من اینبار سر بر زانو نهاده و مجدداً در تخیلات و اوهام تلخ و شیرین فرو رفتم. چند روز دیگر او بازمی گشت تا در جلسه ی دادگاه حضور یابد. اصلاً نمی توانستم پیش بینی کنم چه بر سرم خواهد آمد. آیا دادگاه حکم بر محکومیت او خواهد داد یا این که مرا وادار به اطاعت از وی در امر طلاق خواهد کرد؟ در صورتی که حکم دادگاه مبنی بر عدم سازش و طلاق باشد بچه ها به کدامیک از ما واگذار خواهند شد؟ آیا سالها گذشت و ایثار، تحمل و شکیبائی، شکنجه و حقارت ما حصلی بجز طلاق و جدائی ندارد؟ طراوت و شادابیم، عمر و جوانیم، ثمرات زندگانیم همه و همه در پای شوهرم دود شد وبه هوا رفت. اینک من چه دارم؟ قلبی شکسته و روحی بیمار، جسمی فرسوده و روئی سیاه. من فاقد خانه و خانواده بودم. حامی و پناهگاهی نداشتم. بعد از جدائی به کجا مراجعت می کردم؟ نزد چه کسی بسر می بردم؟ اگر حضانت اطفال به من سپرده می شد از چه طریقی امرار معاش می نمودم؟ آیا صلاح بود به نزد خواهرم بازگردم و سربار او و شوهرش گردم؟ مدرک تحصیلی من طوری نبود که بشود با آن در سازمانی استخدام شد و بکار پرداخت. هیچ تخصصی هم در زمینه فرهنگی و هنری دارا نبودم. پس به چه وسیله ای من و بچه ها اعاشه می کردیم؟

این افکار تیره و سیاه نه آن شب بلکه شبهای دیگر نیز به مغزم خطور کرد اما هیچ راه چاره ای برای مشکل خود نمی یافتم ناچاراً خود را به دست مقدرات الهی سپردم تا بهرکجا که ارا ده ی اوست مرا به همان سمت سوق دهد.

سرانجام روزی فرا ارسید که من و شوهرم می بایست در دادگاه حاظر شویم. آن روز صبح زود با بی صبری در انتظار آمدن او طول و عرض حیاط را طی می کردم. در تردید و دودلی بسر می بردم. آیا او طبق قولی که داده بود خواهد آمد یا نه؟ من درآن چند روزه فرصت کافی جهت فکر کردن و تصمیم گیری داشتم و اینطور نتیجه گرفتم که بهتر است از حضور در دادگاه خودداری کرده و خود به طرقی مسالمت آمیزبه حل و فصل ماجرا بپردازیم. می دانستم که او تصمیمم خود برای جدائی و ازدواج مجدد عدول نخواهد کرد اما من به راه جدیدی دست یافته بودم که با انجام آن هر دو طرف از این معامله راضی و خشنود بازمی گشتیم. امیدوار بودم که او آنچنان سرگرم کارهایش باشد که وعده ی امروز را به فراموشی بسپارد تا من بتوانم در فرصتهای بعدی منظور و مقصود خود را با وی در میان بگذارم.

تصمیم من مبتنی بر این بود که بدون این که از شوهرم جدا شوم به ازدواج محدد او رضایت بدهم. او می توانست با آن زن یا هر کسی که مایل بود ازدواج کند و من همچنان سمت زناشوئی خود را حفظ می کردم. نتیجه این بود که او هم به آرزویش که ازدواج با زن دلخواهش بود می رسید و هم این که من و فرزندانم را از دست نمی داده و از متلاشی شده هسته ی خانوادگیمان جلوگیری بعمل می آمد. می خواستم به او پیشنهاد کنم که هیچگونه تعهدی از آن پس در قبال من نخواهد داشت همینقدر که در کنار بچه ها می ماندم و آنها را سرپرستی می کردم مرا کفایت می کرد. در آن صورت می توانستم با دست و پا کردن شغلی آبرومندانه به سرپرستی کودکانم بپردازم و معاش آنها را تامین کنم. فقط کافی بود که او پیشنهادم را بپذیرد و رضایت خود را اعلام کند آنگاه مسئله به خودی خود حل می شد

همچنان که سرگرم فکر و خیال بودم ناگهان در حیاط گشوده شد و من او را در برابر خود دیدم. صورتش را اصلاح کرده و سر و وضع آراسته و مرتبی داشت. با خونسردی وارد شد و بجانبم آمد و گفت:

_ برای رفتن آمادگی داری یا نه؟

از این که در لحظه ی ورود بدون هیچ سخن دلگرم کننده ای جمله اخیر را بر زبان آورده بود کار را تمام شده دانستم. بدواً خواستم موضوع را با وی در میان بگذارم اما پشیمان شده و با خود گفتم که بهتر است در طول راه به مذاکرات خود بپردازم. لذا خونسردانه لبخندی زدم و گفتم:

_ برای اولین بار است که می بینم در وفای به عهد از خود خوش قولی نشان می دهی! انسان وقت شناسی هستی زیرا که درست به موقع آمده ای.

او گفت:

_ پس بهتر است بدون اتلاف وقت حرکت کنیم.

_ نمی خواهی کمی استراحت کنی؟ بچه ها همگی خواب هستند.

_ نه فرصت ندارم وقت تنگ است برویم.

قبل از حرکت به خانه ی مهناز رفته و از وی خواهش کردم در غیابم نزد بچه ها رفته و کنار آنها بماند تا هنگامی

که بیدار شدند از تنهائی نهراسند.
آنگاه در معیت ابراهیم آقا عازم وعده گاه شدیم. در فاصله ای که بین خانه و دادگستری ایجاد شده بود، من با نرمش و لحنی آکنده از مهربانی و تضرع پیشنهادم را با او در میان گذاشتم. همه ی گفتنی ها را گفتم و به اندازه کافی به توضیح واضحات پرداختم که جای هیچگونه شک و شبهه ای باقی نماند. ابراهیم آقا در سکوت کامل و در نهایت خونسردی به سخنانم گوش داد و به هیچ وجه کلامم را قطع نکرد و من تصور کردم که به موفقیت نزدیک گشته ام . پس از اینکه سخنانم به پایان رسید به وی گفتم که منتظر شنیدن پاسخ او هستم و بهتر است بدون رو دربایستی حرفهایش را بزند.
او مدتی در سکوت به فکر کردن پرداخت و آنگاه آه سردی کشید و گفت:
- پیشنهادت به هیچ وجه عملی نیست.
با نگرانی به چهره بی تفاوتش نگریستم.از نگاه سردش چیزی خوانده نمی شد. پرسیدم:
- برای چه عملی نیست؟مگر چه مشکلی وجود دارد؟
اوسیگاری روشن کرد دود آن را به درون ریه اش جاری کرد و پاسخ داد:
- اشکال کار در این است که همسر آینده ام به این پیشنهاد تن در نمی دهد. من قبلا سعی کرده ام موافقت وی را نسبت به این امر جلب کنم اما متاسفانه نتیجه ای نداد او نمیخواهد هوو داشته باشد.
از شب قبل سردرد مزمن من که ناشی از ناراحتی اعصاب وبرهم خوردن تعادل روحی ام بود دوباره عود کرده بود ومن همچنان که با سردرد خود درحال جدال بودم گفتم:
- این حرف ها از تو که همیشه در برابر زنها پر قدرت و زور مند بودی بعید به نظر میرسد. تو می توانی او را مجبور به پذیرفتن کنی. تو همواره خود را حاکم مطلق بر هر سرنوشتی می دانستی اینک چه شده که نمیتوانی عقایدت را به آن زن بقبولانی تا همچون من از اوامرت اطاعت کند؟ تو عمری جبارانه بر من وهمسر اولت حکومت راندی واکنون چه واقعا شده که از تصمیم گیری عاجز مانده ای؟
او به تصدیق سخنانم سرش را حرکت داد وگفت:
- بله حق با توست. متاسفانه من در برابر او به هیچ وجه اقتدار رای ندارم. او در قلب من مقام والائی را احراز کرده است.
- آخر چه چیز این زن تو را مجذوب خود کرده که این چنین از خود بی خود شده ای تا جایی که حقوق زن وفرزندانت را نادیده می گیری؟ تو مردی نبودی که خود را آلت دست یک زن قرار دهد این موضوع با طبع مرد سالاری تو منافات دارد و با شخصیت وسرشت تو هماهنگی نمی کند.
او سکوت کرد وهیچ نگفت. دیگر بحث کردن هیچ فایده ای نداشت. دانستم که پیشنهادم در نظر وی غیر عملی می نماید. ابراهیم آقا صراحتا اعتراف کرده بود که هیچ اختیاری از خود ندارد وباید کورکورانه از خواهش های نفسانی آن زن اطاعت کند. آه خداوندا پروردگارا تو این موجودات ذکور راچگونه آفریدی؟ گِل وجود آنها را

از چه سرشتی؟ آخر او چگونه موجودیست؟ چطور می تواند سرنوشت و آینده همسر و بچه هایش را به دست یک زن بیگانه بسپارد؟ او چگونه توانسته بر شوهرم استیلا یافته و روح سخت ونفوذ ناپذیرش را به تسخیر خود درآورد؟ شوهر من چگونه می تواند این ننگ را برخود هموار سازد که یک بیگانه یک زن بد نام ونشان حاکم بر سرنوشت خانواده او گردد و در نهایت با بیرحمی برایشان تعیین تکلیف نمیاد؟

در دادگستری پس از مدتی انتظار کشیدن به اتاق دادستان را یافتیم.قبل از حرکت بار دیگر به شوهرم پیشنهاد کردم که یکبار دیگر موضوع را با هم تجزیه وتحلیل کنیم ولی او با بی اعتنایی دستم را کشید و مرا به سوی اتاق برد. دفتر محکمه نسبتا شلوغ بود وماموری مارا به سمت میز دادستان هدایت کرد. چون شاکی پرونده من بودم ابتدا از من خواست که مورد شکایت را باز گویم و من بدون این که از حضور شوهرم واهمه ای داشته باشم همه چیز را به زبان آوردم. شوهرم در سکوت به شکایاتم گوش می داد بدون این که کوچکترین اعتراضی بکند و پس از این که گفته هایم به پایان رسید دادستان از وی پرسید که آیا اظهارات مرا تائید می کند یا خیر؟ ابراهیم آقا سینه اش را صاف کرد و در همان حال که نگاه تند و تیزی بر من می افکند در کمال بیشرمی تمام گفته هایم را تکذیب کرد و اظهار داشت که من مبتلا به خبط دماغ می باشم. او گفت که همسرم زنی نالایق و بی بند و بار است و از من نیز به هیچ روی تمکین نمی کند. او مسئله ازدواج مجدد را رد کرد و وجود آن را انکار نمود و گفت که همسرم به دلیل این که بیست سال از من کوچکتر است و به دلیل این که از ابتدای زندگی زناشوئی، ازدواج ما را یک ازدواج مصلحتی و تحمیلی می انگاشته از من نفرت دارد به همین خاطر این اکاذیب را سر هم کرده تا از من جدا شود. و بعد ادامه داد که من پدرش را از رفتن به حبس و زندان نجات داده بودم و بر اثر مساعی من بود که خانواده اش از فقر و تنگدستی رهائی یافتند به همین جهت پدرزنم برای جبران محبتهایم دخترش را به همسری من برگزید. او در ابتدا به این امر راضی بود زیرا که گمان می برد من مرد ثروتمندی هستم اما همین که دانست رویاهایش با زندگی روزمره ام مطابقت نمی کند بنای ناسازگاری و بد رفتاری را گذاشت تا جائی که چند بار از خانه ام گریخت و بارها بر اثر جنون به انتحار دست زد. زن من بیمار است و از ناراحتی اعصاب رنج می برد. ضمناً او با اشخاص نابابی هم طرح دوستی ریخته که هم آنها او را از راه بدر برده و چنین تهمتهائی را به من بسته اند در حالی که من همیشه نسبت به او وفادار و علاقمند بوده ام...

با شنیدن این سخنان سراسر دروغ و کذب ناگهان رنگم برافروخته شد. چیزی نمانده بود که به روی او پریده و با چنگ و دندان حقش را کف دستش بگذارم. جسم بی جانم را از روی صندلی بلند کردم و با تضرع و زاری از دادستان خواستم که به دروغهای بیشرمانه اش گوش ندهد.. به او گفتم که من دهها شاهد و ناظر برای محکمه حاضر خواهم کرد که آنها خود بر سخنان کذب این مرد گواهی خواهند داد. همچنان گفتم که من سالها پیش در یکی از شعبات همین دادگستری پرونده ای تشکیل داده بودم که در آن بر اثر ضرب و شتم شوهرم برایم ۲۰ روز طول درمان صادر کرده بودند. التماس گونه و اشک ریزان به دامان دادستان آویختم و گفتم که برای تائید صحت گفتارم بهتر است ماموری را به در خانهٔ ما فرستاده تا او از همسایه ها و اطرافیانم تحقیقات کاملی بعمل

آورد تا مشخص شود این مرد چه رفتاری با من دارد. اصلاً بهتر است بچه هایم را احضار کرده و واقعیت را از زبان خود آنها بشنوید. من برای اثبات گفته هایم شواهد بسیاری در دست دارم منجمله پزشک معالجی که سالها به دلیل بدرفتاری شوهرم مرا مداوا می نمود. وی از تمام جریانات زندگی ما آگاه است و می تواند حقایق را بر شما آشکار سازد. از آن گذشته هنوز جای ضربات شلاق او بر بدنم مشهود است و حاضرم در حضور یک پزشک آن را ارائه کنم.

دادستان نگاه خیره ای به شوهرم افکند و ابراهیم آقا که کاملاً خود را باخته بود گفت:

– این زن سعی می کند با اشک و آه مظلوم نمائی کند. درست است که من گاهی از اوقات او را تنبیه بدنی کرده و یا بدرفتاری نشان داده ام اما دلیل اینگونه اعمال و رفتار را باید در خود او جستجو کرد. من مرد متعصب و غیرتمندی هستم و نمی توانم تحمل کنم که همسرم روزها با سر و وضعی نامناسب از خانه خارج شده و به دنبال خوشگذرانی و تفریح ناسالم برود. من بارها سعی کرده ام با روی خوش و برخوردی معقول و منطقی او را به وظایفش آشنا کنم اما این زن به زیبائی و جوانی خود می بالد.او زن بلهوسی بیش نیست و چون من بر اثر تعصب و غرور مردانگی زیر بار خواهش های نابجای او نمی روم بدینجا مراجعه کرده و با مظلوم جلوه دادن خود قصد متارکه دارد.او حتی بچه هایم را بر علیه من شورانیده به طوری که آنان همیشه جانب مادر را گرفته و از او حمایت می کنند.

دیوانه وار فریاد زدم:

–همه ی سخنان او دروغ محض است،به حرف هایش گوش ندهید.او یک شیاد حقه باز است.

و بعد گریه را سر دادم.دادستان مرا به سکوت دعوت کرد و شوهرم ادامه داد:

–ابتدا سعی کردم او را نسبت به خود و فرزندانش وابسته نمایم به همین دلیل هرچه می گفت و می خواست بی چون و چرا برایش فراهم می کردم.اما اکنون که می بینم او اصلاح پذیر نیست چاره ای جز جدائی ندارم و ناچارم او را طلاق دهم.

دادستان مدتی زبان به نصیحت ما گشود تا دست از اختلافات خود برداریم.و چون نتیجه ای نگرفت پیشنهاد کرد که مدتی دگیر هم به زندگی مشترک خود ادامه دهیم شاید که به توافق و تفاهم دست یابیم.او سه ماه دیگر را برای بررسی مجدد پرونده تعیین کرد و گفت که امیدورا است در این سه ماه بتوانیم بر مشکلات داخلی خود فائق آئیم،آنگاه ما را مرخص کرد.با دلی شکسته واندوهی بی پایان از داداگستری خارج شدیم.همین که به خیابان رسیدیم او بدون ادای هیچ سخنی از من فاصله گرفت و دور شد.دلم می خواست به طرفش حمله کرده و به صورتش تف بیندازم اما همانطور که دور شدنش را با چشمانی گریان دنبال می کردم با قدمهای لرزان به پیشروی خود ادامه دادم.

وقتی به خانه رسیدم یک ساعت از ظهر گذشته بود.هیچکس در خانه نبود.حدس زدم که مهناز بچه هارا با خود به خانه اش برده است.با وجودی که احتیاج مبرمی به تنهائی و سکوت و آرامش داشتم ناچاراً به خانه ی مهناز

رفتم.او همین که در را برویم گشود از قیافه ی گرفته و ماتم زده ام دریافت که مشکل جدیدی پیش آمده است. مرا به داخل اتاق دعوت کرد و من در کنجی نشستم و همانگونه که سر در گریبان داشتم بغضم ترکید و گریه مجالم نداد.بچه ها که تا چند لحظه ی قبل در اتاق مجاور به بازی مشغول بودند با شنیدن صدایم وارد اتاق شده و هریک غمگین و افسرده به دامانم چنگ زده و به چشمان گریانم نگاه می کردند.مدتی نسبتاً طولانی به گریستن پرداختم و پس از اندکی آرام گرفتم.مهناز در کنارم نشست و پرسید:

-چکار کردی؟

تنها چیزی که توانستم در جوابش بگویم این بود:

-این مرد پست و بی آبرو با دروغهای بی شرمانه ی خود هرچه را که رشته بودم پنبه کرد.لیوانی آب نوشیده و گلویی تازه کردم و آنچه را که به عینه شنیده و دیده بودم برایش شرح دادم.مهناز به قدری از استماع سخنانم حیرت کرده بود که قادر به کنترل عصبانیت خود نبود.او هرگز تصور نمی کرد که ابراهیم آقا با دسیسه و نیرنگ به فکر تبرئه خود باشد.مهناز آنچنان منقلب گشته بود که مدام پشت دست خود را به دندان می گزید و ناباورانه از روی مبل این پا و آن پا میشد.وقتی گفته هایم به پایان رسید او مثل همیشه مرا دلداری داد و چون سه ساعت از ظهر گذشته بود سفره ای برایم پهن کرد و ناهارم را مقابلم نهاد.هیچ اشتهایی به غذا خوردن نداشتم و از شدت سردرد در حال دیوانگی بودم.او قاشق را به دستم داد و گفت که باید حتما لقمه ای بر دخان بگذارم.در حالی که در اندیشه های تاریکی فرو رفته بودم مشغول بازی با ظرف غذا شدم.چند لقمه ای بر دهان گذاشتم اما نتوانستم آن را فرو دهم.سرگیجه و حالت تهوع به من دست داد.ناچاراً از پای سفره برخاستم.و در همین هنگام آقای عقیلی شوهر مهناز وارد منزل گردید و من چون نمی خواستم مزاحم آنها بشوم همراه بچه ها به خانه بازگشتم.

سرم به دوران افتاده بود گوئی که با پتکی بر مغزم می کوبند.حس کردم آن حالت جنون و هیستری دوباره در وجودم لانه کرده است.در آشپزخانه کارد تیزی را به دست گرفته و در حال تردید و دو دلی به افکار شومی که به مغزم هجوم اورده بود می اندیشیدم.در آن لحظه چنان حالتی از جنون و دیوانگی به من دست داد که نمی توانستم خود را کنترل کنم.چشمانم از حدقه بیرون زده و رنگ از چهره ام پریده بود. دست هایم میلرزید و تصاویر وحشتناکی از صورتکهای شیاطین و اشباح در برابر دیدگانم ظاهر می گشت.مدتی بدان حال باقی ماندم و همین که خواستم کارد را با شدت در نقطه ای از بدن خود فرود آورم دخترم شهلا را در برابر خود دیدم.او به سمت من دوید. فریاد وحشتناکی از گلویش خارج شد و خود را به دامانم آویزان کرد و گریه را سر داد.در یک لحظه به خود آمدم و کارد را از خود دور کرده و آن را به گوشه ای انداختم.کف آشپزخانه زانو زده و سر دخترم را روی قلب پرتپش خود نهادم و گریه مجالم نداد.

یک هفته دیگر نیز سپری شد.در این مدت من کوچکترین خبری از شوهر خود دریافت نکردم.در آغاز روز هشتم او به خانه بازگشت.آن روز من کتابی در دست گرفته و روی سکوی حیاط رو به آفتاب نشسته بودم.بچه ها طبق معمول در اتاق مشغول بازی بودند و من برای فرار از تنهائی و بی حوصلگی به مطالعه پناه برده

بودم.ظاهراً کتاب را در دست گرفته اما بدون این که حتی جمله ای از آن را بخوانم در فکر فرو رفته بودم.از آینده ی خود بیمناک بوده و نمی دانستم چه بر سر من و بچه هایم خواهد آمد. در طی آن همه سال شمع وجودم در کنار او ذره ذره آب شده بود بدون این که حاصلی برایم داشته باشد.من اکنون ۲۸ بهار را پشت سر نهاده بودم اما در چهره ام اثری از شور و نشاط جوانی دیده نمی شد.قامتم خمیده و وجودم چون آشیانه ای موریانه زده سست و نااستوار بود.در کشتزار زندگی از افات زمانه مصون نمانده بودم و چهره ی پرچین و چروکم مرا بیش از سنم نشان می داد.آن قدر از غم زمانه گریه کرده بودم که چشم هایم می رفت تا قوه ی بینایی اش را از دست بدهد.در آن لحظات پردردطایر فکرم در اطراف گذشته های تلخ و مصیبت بارم به پرواز درآمد.تمام مصائب و بدبختی هائی را که از او دیده بودم از پیش چشمانم رژه می رفتند.

هیچکس قادر به تحمل آن همه درد و محنتی که نصیب من گشته بود نبود.هیچ انسانی را یارای مقاومت و پایداری نبود.کتابی را که در دست داشتم خود انگیزه چنان تصوراتی بود. این کتاب درمورد برده های سیاه پوستی بودکه سر به شورش و طغیان نهاده تا از زیر یوغ اربابان و استثمار کنندگان استخلاص یابند.من خود را از انان نیز تیره روز تر ونگونبختر احساس می کردم زیرا قدرت و اقتدار شورش و طغیان را نداشتم. شوهر مستبد و خود کامه ی من آنچنان مرا در غل و زنجیر به اسارت خود در آورده بود که نیرو وتوان از من سلب گشته بود.هر چه می اندیشیدم راه نجاتی برای خود نمی یافتم.اگر به زندگی خود با او ادامه میدادم باید تا پایان عمر یوغ بردگی و اسارت را برگردن نهاده و شدائد و ناملایمات را به جان می خریدم و اگر سر به شورش می گذاشتم بچه هایم آواره و بی خانمان می گشتند.

من بیشتر از هرچیز به آرامش روح و روان آنها اهمیت می دادم.سرنوشت و آینده ی آنها برایم از هرچیزی مقدم تر بود.این انسان بی مایه که نام پدر بر خود نهاده بود هیچگونه توجهی به احساسات فرزندان خود نداشت و من می دیدم که بچه های معصومم در این کانون پرتلاطم و توفانی چه رنج و عذابی را متحمل می شوند.آنها از پدرشان وحشت و تنفر داشتند.و من هیچگاه ندیده بودم که از دوری و مفارقت پدر شکوه و شکایتی بنمایند و یا نام و یادی از او بر دل و زبان برانند. ابراهیم آقا کمترین توجهی به این محیط پر تزلزل نداشت.همانگونه که او در نظر من منفور و غیرقابل تحمل بود وی نیز از من کینه ی شدیدی بر دل داشت به همین سبب دائما در صدد انتقام جوئی بود.حتی اگر این عمل او منجر به از بین رفتن شخصیت و روان کودکانش می گشت در نظر او اهمیتی نداشت.

آن روز همچنان که دستخوش این نوع خیالات درهم و برهم بودم ناگهان درب خانه گشوده شد و سیمای خشن و عبوس او بر آستان آن ظاهر گردید.در ابتدا آنچنان در افکار خود غرق بودم که متوجه ورود او و صدای باز و بسته شدن در نگشتم اما همین که سایه اش را روی خود احساس کردم از ترس مثل فنر از جا پریدم.او که در کنارم ایستاده بود با عصبانیت کتاب را از دستم کشید و به گوشه ی حیاط پرتاب کرد و با لحن خشونت باری گفت:

-این مزخرفات چیست که می خوانی؟بجای کتاب خواندن به زندگیت مشغول باش.
یقین داشتم که این آغازی است برای یک درگیری خصمانه، لذا فوراً بطرف اتاق دویده و در را بستم اما او با سرعت خود را به من رساند و با ضربه لگد در را به شدت گشود و در حضور وحشت زده بچه ها با مشت چنان ضربه ای بر بینی ام کوفت که خون از آن فوران زد.او بهمین بسنده نکرد و چنگ در موهایم افکند و مشتهای دیگری بر گونه ام فرود آورد.بچه ها هراسناک جیغ میکشیدند و
گریه میکردند.شهلا یک پای پدر را محکم چسبیده بود و شیوا پای دیگرش را.
در همین هنگام نعره او برخاست در یک لحظه موهایم را رها کرد و بطرف بچه ها حمله ور گردید.شهلا پای پدرش را به شدت هر چه تمام تر گاز گرفته بود.من از این فرصت کوتاه استفاده کرده و از اتاق بیرون دویدم او بار دیگر سر بدنبالم نهاد.لگدی حواله ام کرد که من جا خالی دادم و به سوی دیگر گریختم.دیگر عنان صبر و شکیبایی را از دست داده بودم.سرم را میان دستهایم گرفتم و تا آنجا که قدرت داشتم فریاد کشیدم.فریادم بقدری وحشیانه بود که پژواک آن در تمام خانه های اطراف شنیده شد.
از هر سمتی در و پنچره ای به سوی خانه ما گشوده شد.همسایه ها که از خانه های خود بیرون ریخته بودند وحشت زده و کنجکاوانه از یکدیگر میپرسیدند :جریان چیست؟ چه خبر شده است؟
عده ای به تصور اینکه در خانه ما جنایتی رخ داده با مشت و لگد به در خانه میکوبیدند.چنان هنگامه ای براه افتاده بود که قابل وصف نیست.من همچنان جیغ میکشیدم و شوهرم دستهای پر قدرتش را مقابل دهانم گرفته بود تا از فریادم جلوگیری کند.از مدتها قبل بقدری اختلافات و کتک کاری بین ما گسترش یافته و بقدری موضوع در نظر همسایگان عادی مینمود که دیگر کسی توجه به سر و صدای ما نداشت اما در آن روزها فریادهای پیاپی من و نعره های گوشخراشم توجه همه را به خود جلب کرده بود. هنوز عده ای با مشت و لگد بر در می کوبیدند و نزدیک بود در از جا کنده شود شوهرم مرا به سمتی هل داد و با عصبانیت به طرف در به راه افتاد با یک حرکت سریع آن را گشود و باران دشنام و ناسزا بود که از دهان او بر سر و روی همسایه ها باریدن گرفت آنها که از کلمات رکیک و مشمئذکننده ی شوهرم جا خورده بودند برای اینکه این مخاصمه دامنگیر آنها نشود فورا از کنار در دور شده و به اطراف پراکنده گشتند ابراهیم آقا به زودی متوجه من گشت و در حالیکه یقه ی لباسم را میکشید مرا کشان کشان به جانب در برد و با لگدی که بر کمرم فرود آورد از آن به بیرون رانده شدم او در را بست و من همچنان با سروروی آشفته بدون پوشش و چادری در میان ازدحام جمعیت باقی ماندم.
پیراهن مندرسم در چند نقطه ی حساس پاره شده و خون از بینی و سایر اعضای بدنم جاری بود با شرمساری بدنم را از انظار مخمفی داشته و با دست پارگی های لباس را پوشاندم. زنهای همسایه به دورم حلقه زدند تا از زیر نگاه سایر مردان محفوظ بمانم یکی از آنها فورا داخل خانه اش شد و چادری برایم آورد و آن را بر سرم نهاد و در همان حال دست مهربانی را دیدم که مرا به دنبال خود می کشاند در نهایت عجز و درماندگی به همراه مهناز به

درون خانه اش پناه بردم و همانجا روی کف اتاق در غلتیدم دقایقی بعد وقتی به خود آمدم مشاهده کردم که مهناز بر بالینم می گرید با کمک او آبی به سرو صورت خود زدم و لباسنم را مرتب کردم نیم ساعت بعد زن همسایه ای به من خبر داد که شوهرم همراه اسباب و اثاثیه قصد خروج از خانه را دارد به سرعت از جا جستم و بدون اینکه به فکر خداحافظی با مهناز باشم از خانه بیرون دویدم این آخرین دیدار بین من و مهناز بود...

همسایه ها متفرق شده و به جز چند نفر کسی در کوچه دیده نمی شد آنها با دیدن حال نزارم سر در گوش هم نهاده و پچ پچ می کردند از فشار نگاههای حیرتزده و ترحم آمیز آنها آب شدم کارگری اثاثیه ی مختصر خانه را به داخل وانتی که سر کوچه پارک شده بود تخلیه می کرد ابراهیم آقا از قبل فکر همه چیز را کرده بود او را دیدم که بچه ها را به دنبال خود می کشد رضا قبلا سوار ماشین شده و در کنار راننده گریه می کرد اما دخترانم از فرمان پدر سرپیچی کرده و حاضر نبودند او را همراهی کنند شوهرم دائما آنها را تهدید می کرد و با مشت بر پشتشان می کوفت. جای تفکر و تعمق نبود بیدرنگ خود را به بچه ها رسانده و همراه آنها به حرکت درآمدم آنها وقتی مرا در کنار خود دیدند دست از سرسختی و مقاومت برداشته و خود را به من چسباندند وقتی سوار وانت شدم ابراهیم آقا هیچ واکنشی نشان نداد و خود در عقب وانت کنار آن کارگر جای گرفت و من و بچه ها در کنار راننده نشستیم و ماشین به راه افتاد.

قلبم از جدایی مهناز تیر کشید به طوری که اه سردی از سینه ی پردرد خود بیرون دادم و چشمانم را فرو بستم دیگر امکان هیچگونه ارتباطی بین ما وجود نداشت من حتی فرصت نکرده بودم با وی وداع گویم بعد از مادر و خواهرم او تنها مونسی بود که من در زندگی خود داشتم بقدری از این جدایی و دلم ذگرفت که بی اختیار به گریه درآمدم همان گونه که آرام و بی صدا گریه می کردم اتومبیل خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر مینهاد رضا که به شدت ترسیده بود همچنان به آرامی گریه می کرد گونه هایش را نوازش کردم و اشکش را ستردم و او را محکم در آغوش خود فشردم تا اینکه سرانجام آرام گرفت.

وانت در برابر خانه ای قدیمی و نیمه ویران توقف کرد من و بچه ها پیاده شده و در پناه دیوار خانه مقابل به تماشا ایستادیم ابراهیم آقا با کمک کارگر اثاثیه را به داخل برد و من و بچه هایم به دنبال آنها وارد خانه شدیم آن خانه یکی از خانه های بسیار قدیمی تهران بود. چنان محیط آشفته و کثیفی را حتی در بدترین نقطه های ناصر خسرو نیز ندیده بودم. خانه های ویران ناصر خسرو در مقایسه با آنجا مانند کاخی جلوه گر می نمود خانه ای بود که با چوب و کاهگل ساخته شده و اتاقهای بسیاری داشت که به وسیله ی تعدادی مستاجر احاطه شده بود نمی دانستم ابراهیم آقا آنجا را چگونه یافته است همین قدر مطمئن بودم که که او برای اینکه ما را در فشار و سختی قرار دهد محل سکونتم را تغییر داده است لابد این هم نقشه ی آن زن پلید بود اتاق ما بسیار کوچک و محقر بود که در محل تاریک و نمناکی قرار داشت دورتا دور اتاق تا سینه کش دیوار خیس و نمور بود و بوی نا انسان را دچار خفگی می ساخت آشپزخانه آن در زیر زمین خانه واقع شده بود آن هم به صورت اشتراکی با یکی از همسایه ها. حیاط خانه بسیار بزرگ بود و حوض نسبتا عریضی در وسط آن قرار داشت که بوی تعفن لجن از آن به مشام می

رسید آب سیاه و لجن الودی سطح حوض را مستور کرده و کرمها و جانوران آبزی ددر آن موج می زد. از پنجره ی هر اتاقی تعدادی چشم کنجکاو برای دیدن همسایه جدید می درخشید. بچه های همسایه با دیدن ما در حالیکه که شکلک در می آوردند به طرف رضا حمله ور شدند. رضا که از هجوم آنها ترسیده بود خود را زیر چادرم پنهان ساخت و من برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و با سر به همسایه ها سلام کردم و در قفای بچه ها به داخل اتاق رفته و به مرتب کردن وسایل مشغول شدم.

در تمام مدت عمرم حتی در طول آن سالها که در فقر و نداری دست و پا می زدیم هرگز در چنان محل حقیری سکونت نکرده بودیم. این هم حربهٔ جدید شوهرم بود. اتاق بقدری تنگ و کوچک بود که نیمی از وسایل ما با همه اختصارش در گوشه ای بلا استفاده مانده بود و من هر چه جستجو می کردم جای مناسبی برای پنهان ساختن آنها نمی یافتم. همه جا ریخت و پاش بود و همه چیز در یکدیگر ادغام شده به طوری که بعنوان مثال برای یافتن یک قاشق باید تمامی اثاثیه را جستجو می کردم. ابراهیم آقا فرصت نکرده بود که وسایل را به طور مرتب بسته بندی کند و همه چیز را به صورت بهم ریخته داخل وانت جا داده بود.

چند ساعتی از ظهر می گذشت و صدای اعتراض بچه ها به دلیل گرسنگی و خستگی بلند شده بود. ظرف غذائی که صبح همان روز در حال طبخ بود به دلیل بی توجهی شوهرم واژگون شده و نیمی از اثاثیه را آلوده ساخته و از خود غذا هم چیزی باقی نمانده بود. ابراهیم آقا فوراً مقداری نان و پنیر تهیه کرد و بچه ها با نارضایتی نان را گرفته و مشغول خوردن شدند.

آن روز تا دم غروب به جابجائی اسباب و اثاثیه مشغول بودم. بچه ها در گوشه و کنار خانه پرسه می زدند و فقط رضا در کنارم مانده بود. او از سر و وضع کثیف، و هیاهوی بیش از حد بچه های ساکن آن خانه وحشت کرده بود و آنها را موجوداتی غیر از خود می پنداشت. بچه های من با وجود لباسهای مندرس و وصله دار همیشه تمیز و مرتب بودند. من همواره به نظافت آنها اهمیت می دادم و آنها بدین روش خو گرفته بودند.

در آن خانه مشتی کارگر زحمت کش و رنجدیده اسکان داشتند که از بام تا شام برای لقمه ای نان بخور و نمیر در تلاش بودند. من هرگز چنان موجودات زحمتکش و صدیقی را بخود ندیده بودم. حتی زمانی که در روستا بسر می بردم اطرافیان خود را در مقایسه با این دسته از افراد بسیار متمول و سعادتمند احساس می کردم. دستهای پینه بسته آنها حکایت از تلاش شبانه روزیشان داشت. اکثر آنان از شهرستاهای دور و نزدیک به طمع زندگی بهتر به اینجا مهاجرت کرده بودند اما پس از سالها رنج و مشقت دریافته بودند که بی جهت فریب زرق و برق این شهر بزرگ و جنجال آفرین را خورده و باید تا پایان عمر خود به نان مختصری قناعت کنند بدون این که بهبودی در وضع آنها حاصل گردد.

من کمتر با سکنه خانه جدید مراوده و رفت و آمد داشتم، نه این که خود را برتر و بالاتر از آنها احساس کنم، بلکه به دلیل شلوغی بیش از حد خانه و باز به جهت بیماری اعصابی که داشتم تحمل آن همه هیاهو و رفت و آمد و سر و صدا از عهده ام خارج بود. اکثراً با تنی رنجور و بیمار در کنج تنهائی می نشستم و چون در هنگام

اسبابکشی مجموع کتابهایم به دست ابراهیم آقا بدور ریخته شده بود و برای نمونه حتی ورق پاره ای هم در خانه یافت نمی شد، از مطالعه بدور مانده بودم و تنها سرگرمی من این بود که در ساعات فراغت به دخترم شهلا که تا چند ماه دیگر هفت ساله شده و به مدرسه می رفت سرمشق الفباء یاد می دادم و او را برای مدرسه رفتن و درس خواندن آماده می کردم.

زندگی من در محبس جدید بسیار دلگیر و ملالت آور بود. بچه هایم از سایرین کناره می گرفتند. آنها هم محکوم بودند که همانند مادرشان در کنج عزلت بمانند و من هرچه آنها را برای بازی با بچه های همسایه ترغیب می کردم از این امر سر باز زده و ترجیح می دادند در اتاق دربسته بنشینند و به خود سرگرم شوند. شهلا روزها دفتر و مدادی در دست گرفته و با اشیاق وافری به تمرین سرمشق خود می پرداخت. او آنچنان استعداد و علاقمندی از خود بروز می داد که در ظرف چند هفته قادر به نوشتن جملات اولیه و ابتدائی گشت و من مرتباً وی را تشویق می کردم. او هر روز کلمات جدیدی می آموخت و بسیار در این زمینه ساعی و کوشا بود. من برایش آیندهٔ درخشانی پیش بینی می کردم و با جدیت سعی داشتم که واژه های تازه ای به او بیاموزم.

آن شب همین که از جابجائی فراغت یافتم ابراهیم آقا مقدار ناچیزی خرجی در برابرم انداخت و از خانه خارج شد. و من اولین شب ورودم در آن خانه را بدون حضور او به صبح رساندم. این وضع چند هفته ای دوام یافت. شوهرم گاهی از روزها به دیدنمان می آمد و کمی با بچه ها سخن می گفت و مختصر خرجی به من می داد، آنگاه در حالی که روز دادرسی را مرتباً یادآوری می کرد، تهدیدکنان از آنجا می رفت. او شب و روزش را با آن زن سر می کرد. از روزی که به آن خانه آمده بودیم او هیچ شبی را با ما سر نکرد و من در برابر کنجکاوی همسایه ها اظهار می داشتم که موقعیت شغلی شوهرم طوری است که او باید شبها را تا صبح در محل کار خود کشیک بدهد و به همین خاطر شبها نمی تواند به خانه بیاید.

سه ماه مهلت داده شده به سرعت سپری می شد و من با نگرانی در انتظار روز سرنوشت بودم. سرانجام آن روز فرا رسید. بار دیگر همراه شوهرم بدون حضور بچه ها در محکمه حاضر شدیم. ابراهیم آقا صبح آن روز قبل از حرکت به طرف دادگستری بچه ها را به خانه صدف برده و آنان را به خواهرش سپرده بود. آن روز یکی از معاونین به شکایات ما رسیدگی می کرد. او به گفتگوها و اظهارنامه هایمان به دقت گوش داد. شوهرم در امر طلاق مصر بود و من هم در صورتی مایل به طلاق بودم که دادگاه سرپرستی بچه ها را به من واگذارد. شوهرم شدیداً با این مسئله مخالف بود و به عناوین مختلف سعی داشت مرا به عدم صلاحیت و نداشتن درآمدی جهت اعاشه فرزندانم متهم کند. او اظهار داشت که همسرم فاقد لیاقت و شایستگی نگهداری از بچه هاست و از همه مهمتر این که کسی را ندارد تا در سایهٔ حمایت او مخارج زندگیش را تحصیل نماید، بنابراین او واجد شرایط نگهداری و سرپرستی بچه ها نیست. دادگاه هم از این جهت که من با دارا نبودن چنان شرایطی و نداشتن هیچگونه امکانات مادی قادر به تأمین نیازهای کودکان خود نخواهم بود نظر شوهرم را تأئید کرد، اما بلادرنگ رأی طلاق را صادر نکرد بلکه طی یک مهلت سی روزه از ما خواست که در این مورد تجدید نظر کرده و به

حل اختلافات خود بپردازیم. هر چند که این دستاویزها مشکلی را حل نمی کرد معذالک باز به من امیدواری می داد که شاید در عرض یک ماه آینده فرج و گشایشی در کارم حاصل شود و خدای مهربان لطف و عنایتی بر من بفرماید.

ابراهیم آقا خشمگین و عصبانی از این که کار طلاق یکسره نشده است همراه من به خانه بازگشت و هر چه اصرار کردم که سر راه بچه ها را از صدف تحویل گرفته و به خانه بازگردانیم نتیجه ای نبخشید. در عوض بجانم افتاد و کتک مفصلی نثارم کرد و آنگاه از خانه بیرون رفت.

گریه کنان به دنبالش از خانه بیرون دویدم اما او رفته بود. بار دیگر به منزل بازگشتم و در انتظار ورودش بست نشستم. با خود اندشیدم که یقیناً او تا شب بچه ها را با خود به خانه خواهد آورد. می دانستم که صدف تحمل نگهداری آنها را ندارد.

با هر مشقتی بود لحظات درد آور انتظار را سپری کردم و چون هوا رو به تاریکی نهاد امیدم مبدل به یأس گردید. نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. می خواستم خود شخصاً به دنبال بچه ها بروم اما گمان می بردم که ممکن است او هر لحظه همراه بچه ها وارد شود و از نبودن من در خانه بار دیگر بهانه ای به دستش بیفتد. بالاخره طاقت نیاوردم. چادرم را بسر کشیدم و یادداشتی برایش نوشتم که در صورت آمدن و نبودن من بداند که به منزل صدف رفته ام. در آن غروب غبارآلود و مه گرفته از خانه خارج شدم. خورشید در پشت کوهها پنهان شده و تاریکی اندک اندک چادر خود را بر زمین می کشید. هوا ابری بود و لحظاتی بعد باران باریدن گرفت. در فصل تابستان آن هم اواخر مرداد هوائی این چنین برایم دور از ذهن بود. همانگونه که در زیر ضربات باران که هر لحظه شدیدتر می شد قدم می زدم به در خانهٔ صدف نزدیک شدم.

چادرم خیس شده و آب از لای درز کفش پاره ام به داخل جورابم نفوذ کرده بود. باران بر شدت خود افزود. هنگامی که با دلهره و اضطراب زنگ در را فشردم خود صدف آن را برویم گشود و با دیدنم آن هم با آن سر و وضع کثیف و گل آلود، اخمهایش در هم فرو رفت. بدون این که مرا به داخل خانه دعوت کند با لحن توفنده ای پرسید:

– چه می خواهی؟

به او گفتم که برای بردن بچه ها آمده ام اما او در جوابم به تندی گفت:

– چند ساعتی دیر رسیده ای زیرا شوهرت آنها را با خود برده است.

از شنیدن این حرف فریادی کشیدم و گفتم:

– کجا؟ چه وقت آنها از اینجا رفته اند؟

او با همان ژست پاسخ داد:

– دو سه ساعتی می شود.

با خود فکر کردم یقیناً او بچه ها را به خانه ما نبرده چه این که اگر چنین قصدی داشت قبل از حرکت من باید به

خانه رسیده باشد. صدف که تردید مرا دید گفت:

- خوب اگر سئوال دیگری نداری می خواهم در را ببندم.

دستم را ملتمسانه روی در نهادم و گفتم:

- من می دانم که بچه ها اینجا هستند تو را به خدا اجازه بده بیایم و آنها را ببینم.

ـ من که به تو گفتم بچه ها اینجا نیستند. برادرم آنها را برده.

ـ بگذار بیایم داخل خانه تا از نبودن آنها مطمئن شوم. خواهش می کنم بر من رحم کن. آخر من که به تو بدی نکرده ام. به من بگو از من چه دیده ای که با من چنین رفتار می کنی؟ تو خودت مادر هستی و به خوبی احساسات مرا درک می کنی. تو می فهمی من چه می گویم پس بگذار داخل شوم. خواهش می کنم.

بعد به گریه افتادم. لحنم آن چنان استرحام آمیز و سوزناک بود که او نرم شد و در حالی که از برابر در خود را کنار می کشید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ حالا که حرفم را باور نداری بیا و خودت ببین.

خود را به داخل خانه انداختم و دنبالش حرکت کردم. او مرا با خود به اتاقهای مجاور برد و من با چشمان جستجوگر خود همه جای خانه را زیر پا نهادم اما بچه ها را نیافتم. مایوس و ناامید به دامانش آویختم و گفتم:

ـ تو را به خدا به من بگو او بچه ها را کجا برده؟ مطمئنم او بچه هایم را از من دزدیده است.

صدف چینی به ابروهایش انداخت و با تحکم گفت:

ـ در مورد برادرم اینطور قضاوت نکن.

قبل از این که پاسخ او را بدهم داریوش خان را که تازه از درون حمام خارج شده بود در برابر خود دیدم. دیدار او آنچنان مرا شاد کرد که به طرفش دویدم و از وی مدد خواستم. او نیز مانند همسرش از جریان اظهار بی اطلاعی کرد اما به من وعده داد که به زودی با شوهرم تماس گرفته و او را وادار خواهد کرد که بچه ها را به خانه بازگرداند.

بچه های صدف که مشغول تماشای تلویزیون بودند از دیدنم خوشحال شده و به طرفم آمدند اما مادرشان آنها را به تندی از من دور ساخت و آنها به ناچار بار دیگر به اتاق خود رفته و به تماشای تلویزیون نشستند. داریوش خان مرا دعوت به نشستن کرد و از صدف خواست که برایم فنجانی چای بیاورد. صدف با بی میلی از ما دور شد و پس از چند دقیقه با دو فنجان چای بازگشت و آن را به سردی در مقابلم نهاد. من که به آرامی اشک می ریختم به شوهرش گفتم که اگر تا فردا از احوال بچه ها باخبر نشوم دیوانه خواهم شد. داریوش خان باز هم مرا دلداری داد و گفت که سعی خودش را خواهد کرد و فردا اول وقت در محل کارش به سراغ او خواهد رفت. شوهرم از روزی که با آن زن آشنا شده بود محل کارش را تغییر داده و من هیچ نشانی از اداره یا موسسه ای که وی در آن جا کار می کرد نداشتم و اصلا نمی دانستم او به چه کاری مشغول است. شبها را با آن زن به سر می برد و روزها در موسسه ای استخدام شده بود.

وقتی چای را سر کشیدم از جا برخاستم که عازم رفتن شوم. داریوش خان تعارف کرد که شب را همانجا بمانم اما من اظهار نگرانی کرده و گفتم که ممکن است او امشب بچه ها را به خانه بیاورد پس هر طوری که شده باید خودم را به منزل برسانم. در حین ادای این جملات پوزخند آشکاری را که بر لبهای صدف ظاهر شده بود دیدم اما اعتنایی نکرده و به راه افتادم. داریوش خان گفت که مرا خواهد رساند، آنگاه به پوشیدن لباس مشغول شد. او در برابر نگاه اعتراض آمیز زنش جلو افتاد و من از صدف خداحافظی کردم و از خانه اش بیرون آمدم.

داریوش خان درون اتومبیل شیک و مدل آمریکائیش انتظارم را می کشید. بی معطلی سوار شدم و ماشین به حرکت در آمد. باران همچنان می بارید و من از پشت شیشه ماشین به خیابان نظر دوخته بودم. سوزش اشک را در چشمان خود احساس کردم و با فشار ملایمی که به پلک خود دادم اشک ها فرو چکید و پرده ای از برابر چشمانم به کنار رفت.

وقتی به مقصد رسیدیم، داریوش از من قول گرفت که دست به هیچ اقدامی نزنم تا او خودش وارد عمل شود. همچنین تذکر داد که فردا بعد از دیدن ابراهیم آقا به نزد من خواهد آمد تا نتیجه را به اطلاعم برساند. آنگاه با عطوفت ذاتی خود مقداری پول در برابرم نهاد که من ابتدا از گرفتن آن خودداری کردم، اما او آنقدر اصرار ورزید که من به ناچار آن را پذیرفتم و با شرمساری و خجلت از وی جدا شدم.

وقتی وارد اتاق می شدم امیدوار بودم با بچه ها مواجه شوم، ولیکن خانه همچنان تاریک و سوت و کور بود. یادداشتم هنوز دست نخورده روی تاقچه قرار داشت. روی زمین نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. چاره ای جز انتظار کشیدن نداشتم. دستم از همه جا کوتاه بود. حدس می زدم که او بچه ها را با خود به منزل همسر آینده اش برده است. از یادآوری این موضوع به شدت در خشم فرو رفتم به طوری که آنچنان لبم را به دندان گزیدم که خون از آن جاری گشت. سرتاسر شب در انتظار جانکاهی سپری شد. هر لحظه گوشم را تیز کرده و با شنیدن کوچکترین صدایی از جا می پریدم. صدای بچه ها در گوشم می پیچید که مرا به نام می خواندند.

با وجود گرسنگی شدید روی بسترم دراز کشیدم و به همهمه وهم انگیزی که در مغزم می جوشید گوش فرا دادم. در ناحیه معده سوزش شدیدی احساس کردم اما اهمیتی ندادم. شب از نیمه گذشته بود اما من هنوز نتوانسته بودم چشم بر هم بگذارم. از چند ماه قبل تاکنون بار دیگر به قرصهای آرام بخش روی آورده بودم. آن شب هم دو عدد از قرص مذکور را بلعیدم و در انتظار خواب چشمانم را روی هم نهادم. مدتها بود که در اثر هیجانات روحی حالت شک در من بوجود آمده بود. در فاصله ای کوتاه دست و پایم بی اختیار می پرید. پلک چشمم می لرزید و من قادر به کنترل این حالت نبودم...

شب تلخ و جانکاهی را به صبح رساندم. با طلوع خورشید انتظاری کشنده بار دیگر آغاز گشت. دقایق در جانم نیشتری زهرآگین فرو می رفت. نمی توانستم در سکون و آرامش بسر برم، دائماً در رفت و آمد بودم. چون پرگار دایره وار به دور خود می گشتم به طوری که همسایه ها از رفتار حیرت آورم در شگفت مانده بودند.

سراسیمه از اتاق به حیاط و از آنجا به داخل کوچه سرک می کشیدم و بار دیگر به اتاق باز می گشتم. تعادل روانیم به کلی برهم خورده بود. دلم می خواست فریاد بکشم و دنیا را روی سرم خراب کنم. چشمانم پف آلود و قرمز بود. حلقه سیاهی اطراف چشمم دیده می شد. در اثر استعمال قرصهای خواب آور، و بی خوابی شب گذشته دائماً چرت می زدم و قیافه ام خمارآلود بود. سردرد شدیدی عارضم گشته بود که مثل همیشه از بحران عصبی ناشی میشد. قیافهٔ معصوم کودکانم لحظه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد. نمی دانستم آن زن در غیاب شوهرم چه بلایی بر سرشان خواهد آورد.

عقربه، ساعت ۱۱ را نشان می داد که داریوش خان با چهره ای گرفته که حاکی از خبرهای ناخوشایندی بود به دیدنم آمد. عجولانه خود را به او رساندم و قبل از هر چیز نتیجه را استفسار کردم. او مأیوسانه سری تکان داد و گفت که از صبح تا به حال موفق نشده شوهرم را پیدا کند او تا آن لحظه هنوز به محل کارش مراجعه نکرده است. با شنیدن این خبر روی زمین چمباتمه زده و سرم را در میان دستهایم گرفتم و گریستم. او در حالی که آماده رفتن بود گفت که سعی می کند تا شب هر طوری شده ابراهیم را آن را بیابد و اکنون باز هم به محل کارش سرکشی خواهد کرد. و از من خواست که آنقدر دچار هراس و وحشت نگردم و بر اعصاب خود مسلط باشم.

وقتی که داریوش خان از در خارج می شد بار دیگر رو به من کرد و گفت که بعد از اخذ نتیجه در اسرع وقت به دیدنم خواهد آمد و همانطور که به من اعتماد به نفس می داد خداحافظی کرد و رفت.

آن روز تا نزدیک غروب چون مرغ سرکنده بال بال می زدم. نه اهمیتی به شکم گرسنه خود می دادم و نه توجهی به کنجکاوی مستأجرین داشتم. تا این که داریوش خان برای دومین بار در طی روز به نزدم مراجعه کرد در حالی که نتیجه همچنان منفی بود و او موفق به یافتن شوهرم نگشته بود. آن شب هم مثل شب پیشین با خوردن تعدادی قرص به خواب رفتم. روزها چون جغدی آواره بر ویرانه ی خود ناله ی حزین سر می دادم بدون اینکه هیچ خبری از بچه ها و شوهرم داشته باشم. داریوش خان هر روز از کار و زندگی خود دست کشیده و برای یافتن ابراهیم آقا به محل کارش مراجعه می کرد ولی شوهرم ناگهان مفقودالاثر شده بود. هیچ کس کوچکترین اطلاعی از او نداشت و همه از جا و مکانش اظهار بی اطلاعی می کردند. عاقبت الامر پس از هفت روز انتظار جانفرسا، او همراه دو دختر و تنها پسرم به خانه بازگشت. آنچنان از دیدار بچه ها شاد گشته بودم که نعره زنان آنان را در آغوش گرفته و صورت زار و رنگ پریده شان را غرق بوسه ساختم و بر حال خود اشک ریختم. بچه ها هم حالی بهتر از من نداشتند و در فشار بازوانم می گریستند. هر سه نفر تکیده و بیمار به نظر می آمدند و به قدری لاغر و رنجور شده بودند که به وحشت افتادم. همانطور که حدس زده بودم او بچه ها را با خود به خانه ی معشوقه اش برده بود اما آن طوری که شهلا برایم تعریف کرد آنها آنقدر گریه و بی تابی از خود نشان داده بودند که زندگانی به کام ابراهیم آقا و آن زن چون حنظل گشته بود.

ظاهراً شوهرم تصمیم به بازگردانیدن بچه ها نداشت اما بی تابی و اعتراض مداوم بچه ها او را ناگزیر به این کار

ساخته بود. شهلا می گفت که زن پدرش ابتدا با آنها به مهربانی رفتار کرده ولیکن بچه ها با اتحادی ناگسستنی به گونه ای رفتار کرده بودند که که او به ستوه آمده و چون عرصه را بر خود تنگ دیده از ابراهیم آقا درخواست کرده که فوراً بچه ها را نزد مادرشان بازگرداند. شیوا اظهار داشت که آن زن به دور از چشم پدرش، وی را چند بار کتک زده است و رضا نیز اظهارات خواهرش را در مورد خود صادق دانست. وقتی بچه ها شرح ماجرا را می دادند شوهرم در گوشه ای ایستاده و در حین کشیدن سیگار سبیلش را می جوید و با حرص و خشم بر من می نگریست. سرانجام نگاه ملامت باری به او انداختم و پرسیدم:

- برای چه این عمل بیرحمانه را انجام دادی؟

در نهایت خونسردی لبخند محیلانه ای زد و پاسخ داد:

- این یک روند آموزشی بود برای این که بدانم بچه ها تا چه حد تحمل دوری از تو را دارند.

او سکوت کرد و من با تمسخر گفتم:

- خوب چه نتیجه ای گرفته ای؟ ظاهراً چندان از این آزمون راضی و خشنود نگشته ای؟

- بله ظاهراً اینطور است که تو می گویی، اما آنها به تدریج به این دوری و جدایی عادت خواهند کرد. چند روز دیگر وقتی که نگهداری آنها قانوناً به من سپرده شد خواهی دید که نتیجه ی مطلوبی عایدم می گردد.

غضبناک فریاد زدم:

- بس کن. دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. تو چه منظوری داری؟ می خواهی مرا بکشی؟ آیا این همه رنجی که در طی سال های گذشته به من داده ای کافی نیست؟ اگر مرگ من تو را ارضا می کند پس بیا و جانم را بگیر و خلاصم کن.

او به طرف در به راه افتاد و با خونسردی پوزخندی زد و گفت:

- من ترجیح می دهم تو با دستهای خودت وسیله ی مرگت را فراهم کنی. از همان روشهایی که سابقاً استفاده می کردی.

با پوزخندی متقابل در جوابش گفتم:

- اگر فکر می کنی که من خیال خودکشی دارم کور خوانده ای. باید این آرزو را به گور ببری. من احمق نیستم که با مرگ خود بچه هایم را به دامان تو و آن زن لعنتی و نفرین شده بیندازم.

او با تمسخری آمیخته با حقیقت گفت:

- اگر این کار را نکنی جداً حماقت کرده ای!

فریاد زدم:

- برو بیرون. از مقابل چشمانم دور شو.

او دیوانه وار خندید و از در خارج شد. مدتی طول کشید تا کنترل اعصاب متلاشی شده ام را دوباره به دست آورم. از آن پس تا آخرین روزی که قرار بود فردای آن روز به دادگاه مراجعه کنیم، من و بچه ها بدون وجود

شوهرم در نهایت آرامش و راحتی خیال به سر بردیم. در آن چند روز کراراً نقشه ی فرار از مغزم گذشت. می خواستم همراه فرزندانم به نقطه ای دورافتاده بگریزم. به جایی که هیچ کس دسترسی به آن مکان نداشته باشد. اما بیم آن می رفت که شوهرم سرانجام مرا بیابد و دست و پا بسته روانه ی زندانم نماید. در آن صورت من حمایت احتمالی قانون را برای همیشه از دست می دادم.

یک شب قبل از رفتن به دادگستری شوهرم به خانه آمد و عجیب تر این که آن زن را نیز همراه خود آورده بود. به قدری از دیدن او حیرت کرده و خشمگین شدم که نزدیک بود با ناخن هایم چشمانش را از کاسه به در آورم. از این همه وقاحت و بی شرمی کلافه شده بودم. رقیب من زنی میانه سال و بلند بالا بود. اندامی کشیده و باریک داشت. آرایش غلیظ و زننده اش توی ذوق می زد اما روی هم رفته زیبا بود و بسیار شیک پوش. بوی عطر گران قیمتی از وی استشمام می شد. جواهرات پر زرق و برقش چشم را خیره می کرد. تعدادی انگشتر با نگین های الماس و برلیان انگشتانش را در بر گرفته و موهایش را به سبک فرنگی ها رنگ کرده بود.

در چنین موجودی نه از زهد و ورع اثری بود و نه از انساندوستی و خیرخواهی. پس انتظاری بیش از این از وی نمی رفت. اینک دانسته بودم که او شوهرم را صرفاً از روی هوی و هوس برگزیده است وگرنه در ابراهیم آقا هیچ جاذبه ای وجود نداشت که زنی را شیفته و مفتون خود سازد. او مار خوش خط و خالی بود که فقط برای ویران ساختن و متلاشی کردن خانواده ها خلق گشته بود. از تحقیقات داریوش خان چنین مشخص گردید که آن زن تمول و ثروتش را از راه کامجویی و هوسرانی به دست آورده است. از چنان موجودی نمی توان انتظار گذشت و انساندوستی داشت...

تمام این جزئیات در یک لحظه از نظرم گذشت و من که از دیدن نگاه های خیره و حقارت آمیزش نسبت به خود عصبانی شده بودم بدون ادای هیچ جمله ای گاهی به او و زمانی به شوهرم می نگریستم و قدرت هر گونه واکنشی از من سلب شده بود. به هیچ روی انتظار آن ملاقات را نداشتم و نمی دانستم چه عکس العملی از خود بروز دهم. بچه ها با دیدن آنها از اتاق خارج شده و در گوشه ای پنهان گشتند. آن زن با تبختر و غرور نگاه آمیخته به تحقیر و تمسخرش را ابتدا به من و سپس به اطراف خود انداخت، آنگاه به من نزدیک شد و در حالی که از تماس با من اکراه داشت با انزجار سراپایم را برانداز کرد و با ناخشنودی گفت:

– پس این است اسب چموشی که قبلاً ذکرش رفت؟!

به قدری از این نسبت اهانت آمیز عصبانی شدم که دندانهایم را از خشم به هم فشردم. در همان حین که به اعصاب خود فشار می آوردم رو به شوهرم کردم و فریاد زدم:

– اینجا چه می خواهی؟ برای چه او را به اینجا آورده ای؟

شوهرم خنده ای سر داد و قبل از این که پاسخی بدهد، زن پیشدستی کرد و گفت:

– آمده ام با تو اتمام حجت کنم!

به تندی پرسیدم:

– در چه زمینه ای؟

در چشمانم خیره شد و گفت:

– خودت را به حماقت نزن. خوب می دانی که راجع به چه مطلبی سخن می گویم. تو فقط تا فردا صبح فرصت داری که برای همیشه از زندگی این مرد (اشاره به شوهرم) خارج شوی. دلم می خواهد فردا بدون هیچ عذر و بهانه ای طلاق گرفته و پی کار خود بروی متوجه شدی؟

با عصبانیت فریاد کشیدم:

– تو که هستی که برای من تکلیف معلوم می کنی؟ با چه جرأت و جسارتی قدم به خانه ی من گذاشته و این سخنان بی شرمانه را بر زبان جاری می سازی؟

در همان حال که قصد حمله ور شدن به سوی او را داشتم، شوهرم چون حصار محکمی در برابرم ایستاد و زن تهدیدکنان گفت:

– بهتر است از حد خودت تجاوز نکنی. من افرادی نظیر تو را حتی به بازی هم نمی گیرم چه رسد به این که...

شتابزده به میان حرفش دویدم و گفتم:

این تو هستی که از حد خودت تجاوز کرده ای. تو در مورد من هیچ حقی به گردن نداری. تو زن کثیفی هستی. افرادی نظیر تو در اجتماع ما زیاد است. تو به پول و تمول خود می نازی اما آنچه که مایه ی غرور و افتخار من است همانا نجابت و پاکدامنیم می باشد که تو ظاهراً فاقد آن هستی. تو یک افعی خون آشامی.

ناگهان دست او در هوا چرخی خورد و به سرعت روی گونه ام فرود آمد. در اثر این سیلی غیر منتظره تعادلم را از دست دادم و بر زمین افتادم. نگین انگشتری او گوشه ی لبم را خراشیده و جوی باریکی از خون از آن جاری بود. شوهرم رذیلانه به این صحنه چشم دوخته بود و هیچ نمی گفت و زمانی که سنگینی نگاه شماتت بارم را روی خود احساس کرد به آرامی از اتاق بیرون خزید و ما دو نفر را در مقابل یکدیگر نهاد. با پشت دست خونها را پاک کرده و مجدداً رشته ی سخن را به دست گرفتم و گفتم:

– تو فاقد قلب و احساسی. با وجودی که در حق من و بچه هایم ظلم بزرگی رو داشته ای تو را عفو می کنم ولی آرزو می کنم روزی به جزای اعمال ننگ آورت برسی. آه من و بچه ها روزی دامانت را خواهد گرفت. تو آشیانه ی زندگی ما را ویران ساختی و یقین بدار که از مکافات عمل مصون نخواهی ماند.

او چشمان دریده اش را تنگ کرد و در حالی که از در خارج می شد مرا تهدید کرد که در صورت لزوم دست به اقدامات شدیدتری خواهد زد به طوری که ممکن است زندگی بچه هایم نیز در معرض خطر قرار گیرد. او بعد از ادای این کلمات از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

از فرط رعشه و لرز دندانهایم به هم سائیده می شد. از این که نتوانسته بودم در مقابل او از حق شرعی و قانونی خود به خوبی دفاع کنم احساس زبونی می کردم. حدس می زدم که شوهرم مخصوصاً او را بدین خانه آورده است تا تجملات ظاهری او را به رخم بکشد. آن زن به جز برق جواهرات خیره کننده اش هیچ مزیت و برتری

نسبت به من نداشت. من از وی جوان تر و زیباتر بودم اما او قدرتمندتر بود. ابراهیم آقا به دلیل همین قدرت و تمول غلام حلقه به گوش وی شده بود اما حیرتم در این بود که آن زن از چه چیز شوهرم خوشش آمده است؟ ابراهیم آقا از زیبایی چهره و اندام بهره ای نداشت. او فاقد تحصیلات ابتدایی بود. نه شیک پوش بود و نه جذبه ی ظاهری داشت. از آداب معاشرت بویی نبرده بود و در محاورات خود کلمات مستهجن به کار می برد. خلاصه اینکه او هیچ گیرایی و تشخصی نداشت. کاملاً یک مرد معمولی بود شاید کمی هم پایین تر از یک فرد معمولی. با وضع ظاهری ناخوشایندی که داشت طبعاً نظر هیچ کس را به سوی خود جلب نمی کرد، به خصوص نظر چنان زنی را و من نمی دانستم این زن به چه چیز شوهرم دلبستگی پیدا کرده است؟ اگر شوهرم یکی از شرایط ذکر شده را دارا بود آن وقت می توانستم خود را متقاعد سازم. آن شب شوم را تا صبح نخوابیدم تا این که صبح شد و روشنایی روز از پنجره ی کوچک اتاق به درون تابید. ابراهیم آقا در اولین ساعات بامدادی خود را به من رساند و من همراه بچه ها به دنبال وی روان گشتیم.

در طول راه به مذمت و ملامت وی پرداختم. به او گفتم که آن زن را لایق و شایسته ی ازدواج با تو نمی بینم، بهتر است که از تصمیم خود منصرف شده و به سر خانه و زندگیت بازگردی بیشتر از این وسایل آزار من و بچه ها را فراهم نیاوری. شوهرم با خونسردی گفت:

– من در حال حاضر به پول او بیش از هر چیز دیگری اهمیت می دهم. او هم مرا دوست می دارد و حاضر است با یک اشاره ام تمام ثروتش را به پایم بریزد.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

– تو عاطفه و انسانیت را به پول می فروشی. تو سرنوشت من و بچه هایت را با پول معاوضه می کنی اما این درست نیست.

او پاسخ داد:

– سرنوشت تو در نظر من از اهمیت چندانی برخوردار نیست زیرا که هرگز بین ما عشق و تفاهمی وجود نداشته، این حقیقت انکارناپذیریست. نمی خواهم با مرور گذشته ها زخمهای کهنه را باز کنم اما به زندگی عاری از عشق چه می توان نامید؟ من در تو هیچ احساسی را برنمی انگیختم و همین مسئله باعث شد که به سوی زن دیگری جذب شوم. اما در مورد بچه ها، من با پول بی حساب او بچه ها را به سعادت خواهم رسانید. خواهیم دید که در این معامله به هیچ روی مغبون و متضرر نخواهند شد.

نگاه تندی به وی انداختم و گفتم:

– ممکن است تو بتوانی نیازهای مادی آنها را تأمین کنی اما آیا فکری برای کمبودهای عاطفی آنان نیز کرده ای؟ آنها به محبت پدر و مادر نیاز دارند. هیچ چیز نمی تواند جای مهر مادری را در قلب آنها بگیرد. تو نمی توانی با ارائه ی یک مادر مرصع و جواهرنشان که فقط به درد نمایش دادن از پشت ویترین های جواهر فروشی می خورد سرخوردگی های ناشی از نبودن مادر را برایشان جبران کنی.

او با خونسردی در جوابم گفت:

- تو غصه ی آنها را نخور، بهتر است به فکر خودت باشی بالاخره همه چیز درست خواهد شد. آنها ممکن است مدتی را بی تابی کرده و بهانه ی تو را بگیرند اما همین که چشمشان به چیزهایی افتاد که عمری در حسرت آن می سوختند، وقتی لباسهای رنگارنگ و اسباب بازیهای متنوع را به حد وفور در اطراف خود مشاهده کردند به زودی گذشته ها را به بوته ی فراموشی سپرده و دیگر از مادرشان یادی نخواهند کرد. من راه درستی را برگزیده ام.

- تو چه راحت از این مسئله سخن می رانی! گویی که در مورد خرید و فروش گله ای گوسفند به معامله نشسته ای!

آن روز در دادگاه حمایت خانواده جو دیگری به وجود آمده بود. برخلاف انتظارم همه چیز موافق رأی شوهرم بود. یقین داشتم که آن زن روی پرونده ی ما اعمال نفوذ کرده است زیرا دادگاه بدون در نظر گرفتن حقانیتم، بدون اینکه موازین اسلامی را مد نظر آورد تنها به دلیل اراجیف شوهرم و به علت عدم سازش و تفاهم حکم طلاق را صادر کرد و حضانت بچه ها را به عهده ی شوهرم نهاد.

پس از شنیدن حکم دادگاه فریادی کشیده و روی صندلی افتادم. هرچه بر سر و روی خود کوفتم، هرچه ضجه زدم و التماس کردم، هرچه دلیل و برهان آوردم در گوش مجریان فرو نرفت و ثمری نبخشید. حکم دادگاه تغییر ناپذیر بود. آه بار خدایا، این بی عدالتی محض است. این ظلمت و جهل است. من هیچ چیز به جز زیستن در کنار فرزندانم را از دادگاه طلب ننموده بودم. این حداقل چیزی بود که محکمه می توانست در ازای سالهای از دست رفته، در ازای ظلمی که نسبت به من شده بود به من واگذار کند.

زمانی به خود آمدم که دیگر همه چیز را از دست داده بودم. نسخه ای از حکم دادگاه در میان دستان لرزانم قرار داشت و در میان سیل جمعیت چشمم به دنبال بچه هایم بود که سرسختانه از رفتن با پدر ممانعت کرده و نسبت به حکم ناعادلانه ی دادگاه اعتراض می ورزیدند.

پروردگارا این چه سرنوشت شومی است؟ این چه عدالتی ست که در مملکت ما اجرا می شود؟ آیا روزی فرا خواهد رسید که زنجیر این قید و بندهای کهنه از دست و پای ما زنها گشوده شود؟ قانونی که زن را وادار به اطاعت از شوهر زورگو و ظالم خود می نماید قانون جبر است. قانونی که بدون در نظر گرفتن احساسات و عواطف مادری فرزندان را به دامان پدری نالایق و ناصالح می اندازد قانون جنگل است. این قانون نه انسانیست و نه اسلامی. در احکام خداوندی هرگز چنین رأیی صادر نگردیده است.

خداوندا پس چه زمانی اینگونه ظلمها و بی عدالتی ها را از زمین برمی چینی؟ ای خدای بزرگ جز تو شکایت پیش که برم؟ جز تو به که روی آورم؟ ای غیاث المستغیثین، ای دادرس دادخواهان، فریاد من دردمند را بشنو، دست نیازم را از درگاهت ناامید برنگردان. پناهم تویی، امیدم تویی، ناامید و بی پناهم نگردان. ای کریم بخشنده، ای رحیم سخاوت پیشه، ای معبود و محبوب پاکان، ای آرامش بخش قلبهای رنج دیده، ای تنها یاور درماندگان

و نیازمندان، ای تسلای دل حاجت خواهان، ای بی نیاز: به تو پناه آورده ام ناامیدم نکن. از این مشکل عظیم رهاییم ده. بر صبر و تحملم بیفزا. یاریم ده تا چون کوهی مقاوم و استوار در برابر شدائد زمانه ایستادگی کنم. بار الها، من و کودکان دلبندم را در پناه خود حفظ بفرما. ای حلال مشکلات گشایشی بفرما...

به ناگاه به خود آمده و سر به دنبال بچه ها نهاده و فریادزنان خود را به آنها رساندم. طفلان معصومم با دیدن من از دست پدر گریخته و زیر چادرم مخفی شدند. آنها را بوئیدم و بوسیدم و بر سینه فشردم. هر چهار نفر در حال گریه و زاری بودیم. شوهرم بی رحمانه به این منظره می نگریست بدون اینکه احساساتش تحریک شود. از او خواهش کردم اجازه دهد چند روزی در کنار آنها بمانم تا حکم طلاق در محضر جاری شود. او برخلاف انتظارم پذیرفت و خود نیز مرا باتفاق بچه ها به خانه همراهی کرد. مقداری پول کف دستم نهاد، آنگاه رفت تا وقتی دیگر بازگردد.

یک هفته ی دیگر او بازگشت. سال تحصیلی آغاز گشته بود و ما می بایست برای ثبت نام شهلا اقدام می کردیم اما ابراهیم آقا هنوز تصمیمی در این مورد نگرفته بود. آنروز باتفاق هم به دفترخانه رفته و در میان ناله های جانسوز بچه ها که التماس کنان پدر را از این کار منع می نمودند رسما از یکدیگر جدا شدیم. ابراهیم آقا همراه ما به خانه بازگشت تا وسایل بچه ها را تحویل بگیرد. ساعتی بعد او در میان اشک و آه من و بچه ها، در حالی که آن ها را به جلو انداخته بود از من جدا شد و برای همیشه خداحافظی کرد. طبق رای صادره از سوی دادگاه قرار شد که هفته ای یکبار بدیدن بچه ها بروم.

وقتی خانه از وجود آنان خالی گشت بغضم ترکید و آنچنان گریه سر دادم که توجه تمام همسایه ها را به خود جلب کرد. ساعت ها گوشه ای افتاده بودم و همچنان اشک می ریختم. قلبم تیر می کشید و سر درد و گرفتگی عضلات کلافه ام کرده بود. آنقدر گریستم تا اینکه چشمه ی اشکم بکلی خشک گردید. دیگر حتی قطره ای اشک در چشمانم باقی نمانده بود.

در طول هفته با حالی نزار روی رختخواب افتاده بودم و زن صاحبخانه یا چند نفری از مستاجرین خانه با دلسوزی و رافت به پرستاری از من مشغول بودند و من بیصبرانه در انتظار لحظه ی دیدار به گذشت زمان می اندیشیدم. در پایان هفته ابراهیم آقا طبق قولی که داده بود بچه ها را به دیدنم آورد. آنها با مشاهده ی من چنان هیجانی از خود نشان دادند که تمام همسایه ها تحت تاثیر قرار گرفته و اشکهایشان جاری گشت.

بیشتر از همه رضا بی تابی می کرد. آن روز ناهار را در کنار هم صرف کردیم و من یکبار دیگر در خود شور و نشاط جوانی را احساس کردم و قلبم مالامال از شادی و مسرت گردید. از فرط هیجان ساعت دیواری را از کار انداختم و عقربه ی آن را روی ساعت ده صبح (ساعت ورود بچه ها) متوقف کردم. تا شب سر از پا نمی شناختم و دائما مشغول پر حرفی و فعالیت بودم. در تمام آن چند ساعت هیچ سخنی از همسر جدید ابراهیم آقا و محیط زندگی او به میان نیاوردم و هیچ سوالی در مورد وی نکردم. نمی خواستم خوشی خود و بچه ها را با یادآوری خاطره آن یک هفته منقص کنم.

هنگام غروب آفتاب همینکه تاریکی بر همه جا مستولی گشت، ابراهیم آقا برای بردن بچه ها مراجعت کرد. تلاش من جهت بیشتر ماندن آن ها فایده نکرد و او همراه بچه ها به راه افتاد. او قبلا به من هشدار داده بود که اگر در هنگام بردن بچه ها اعتراضی کرده و احساسات آن ها را تحریک کنم دیگر به هیچ روی بچه هایم را بدیدنم نخواهد آورد به همین جهت من به بچه ها سفارش کردم که بدون هیچ مقاومتی خداحافظی کرده و به راه بیفتند.

همینکه آن ها رفتند یکباره خود را تنها احساس کردم. اتاقم سوت کور شده و دیگر از سر و صدای بچه ها اثری نبود. غمگین و افسرده سر در گریبان نهاده و به آرامی اشک ریختم. تمام امیدم به این بود که بتوانم یک هفته پر رنج و ملال را با شکیبایی غیر قابل تحمل پشت سر گذارم تا یکبار دیگر با جگر گوشه هایم روبه رو شوم. من فقط در روزهای جمعه که روز دیدار بچه ها بود خود را زنده و بانشاط احساس می کردم. بقیه ی اوقات هفته را با خوردن قرصهای اعصاب در بی خبری سپری می ساختم.

بدین ترتیب شش ماه گذشت. شهلا که سابقا شدیدا به درس خواندن علاقه نشان می داد اکنون از لحاظ تحصیلی وضع خوبی نداشت و آنطور که پدرش تعریف می کرد به هیچ وجه تکالیف مدرسه اش را انجام نمی داد. دختری عاصی و بدخلق شده بود و با زن پدرش که سه ماه بود به عقد ابراهیم آقا در آمده بود ناسازگاری می کرد. هرچه او را نصیحت می کردم که دختر عاقلی باشد و به سرنوشت خود تن در دهد او لجاجت و سرسختی بیشتری از خود نشان می داد تا جاییکه یکروز از راه مدرسه گریخت و به محل کارم آمد.

باید خاطر نشان کنم که پس از جدایی از شوهرم، توانسته بودم در یک آرایشگاه زنانه به عنوان کارگر سرشور و نظافتچی مشغول به کار شوم. حقوق دریافتی من تا حدی نیازهایم را برطرف می کرد و چون قادر به پرداخت اجاره ی خانه نبودم در اتاقی که متصل به همان آرایشگاه بود و از آن به عنوان انباری استفاده می کردند زندگی می کردم. وقتی از فرار شهلا مطلع شدم خیلی نگران شدم. سعی کردم او را مجاب کرده که بخانه پدرش بازگردد اما او متقاعد نشد و با پافشاری و اصرار از من خواست که او را نزد خود نگهدارم. عصر همان روز ابراهیم آقا سراسیمه و برآشفته به محل سکونتم آمد و همینکه شهلا را در آن جا یافت سینی محکمی به گونه اش نواخت و در حالیکه خصمانه نگاهم می کرد گفت که من با تحریکات خود باعث نافرمانی او می شوم و اگر این وضع یکبار دیگر ادامه یابد از دیدار بچه ها محروم خواهم ماند. سپس همان طور که دخترم را به دنبال خود می کشید از آن جا دور شدند.

سرکشی و طغیان شهلا به سایر بچه ها نیز سرایت کرده بود و آنها با اتحاد وحدت زن پدر خود را بیچاره کرده بودند. او دائما بچه ها را کتک می زد و چنان از رفتار غیر کنترل آنان به ستوه آمده بود که یکروز هرسه نفرشان را از خانه بیرون کرد. ابراهیم آقا آنها را نزد من سپرد و دخترم که از ادامه ی درس و مدرسه رفتن باز مانده بود در کنارم به آموختن مشغول شد. آنگونه که من اطلاع یافتم اختلاف زن و شوهری به قدری بالا گرفت که آن دو پس از پنج ماه زندگی مشترک زناشویی از هم جدا شدند. ابراهیم آقا وقتی دستش در دامان الطاف آن زن و

پول های بادآورده اش کوتاه گردید بار دیگر به یاد زن بیچاره ای افتاد که در انباری کوچک و محقرانه اش به سختی زندگی اش را اداره می کرد.
او بمن پناه آورد و در خواست کرد که مجددا به عقد او درآیم و در کنار فرزندانمان گذشته ها را به فراموشی سپرده و زندگی نوینی را آغاز کنیم.
بچه ها شدیدا به این موضوع علاقه نشان می دادند. با وساطت و پادرمیانی بچه ها و با توجه به اینکه از لحاظ مادی در شرایطی نا مساعد و از نظر روحی و روانی به شدت در رنج و عذاب بودم فورا پیشنهادش را پذیرفتم و به عقد او درآمدم. اینبار برخلاف گذشته ها از این وصلت بسیار خرسند بودم. در طی هشت ماه گذشته بقدری از دوری فرزندانم ناملایمات دیده بودم و فراق کشیده بودم که دم را غنیمت شمرده و به زندگی خود با دلگرمی بیشتری رسیدگی کردم.
از شادی در پوست نمی گنجیدم زیرا یکبار دیگر بچه ها به آغوشم بازگشته بودند و زندگی ما به فرم دلخواه خود اداره می گشت. دیگر از چیزی واهمه نداشتم و می پنداشتم که این وضع همیشه ادامه خواهد داشت. امید به زندگی و آینده بار دیگر در وجودم به جوانه نشست. ابراهیم آقا هم سعی در بهبود مناسبات خانوادگی داشت و من با مختصر پولی که در گذشته پس انداز کرده بودم اتاقی در یک نقطه ی دور افتاده اجاره کرده و از کار در آرایشگاه هم استعفا دادم و در کنار بچه ها به زندگی خود ادامه دادیم. تقریبا همگی از بی سر و سامانی رهایی یافتیم. ابراهیم آقا هم به سر کار سابق خود بازگشت. ظاهرا طوفان فروکش کرده و سعادتی پر بار و شیرین در انتظارمان بود. افسوس که این شادی و سعادت زود گذر و آنی بود. هنوز چهارده ماه و اندی از زندگی مشترکمان نگذشته بود که آن زن بد سرشت بار دیگر در مسیر زندگی ما قرار گرفت و گردباد حوادث ما را در کام خود فرو برد.
ابراهیم آقا که ذاتا مرد سست عنصر و بی اراده ای بود در اثر وسوسه ها و وعده وعیدهای فریبنده او بار دیگر فریب خود و به سرعت مقدمات طلاق من فراهم گردید با این تفاوت که اینبار او با این شرط شوهرم را به دام افکند که وی بچه ها را به من بسپارد.
وقتی موضوع را دریافتم بی چون و چرا تسلیم شدم. دیگر توان و تحمل کشمکش ها و درگیری ها را نداشتم. بدون مراجعه به دادگستری و با توافق سریع طرفین در دفتر خانه از هم جدا شدیم و بچه ها همراه من به خانه بازگشتند. ابراهیم آقا مقداری پول در اختیارم گذاشت تا بتوانم مدتی با آن امورات خود را بگذرانم. پولی که او به عنوان نفقه ی طلاق به من پرداخت کرده بود بقدری ناچیز بود که ما فقط توانستیم چند روزی را با آن سر کنیم و من باز به فکر چاره جویی افتادم و تصمیم گرفتم به کار قبلی خود بازگردم. متاسفانه پست قبلی مرا شخص دیگری اشغال کرده بود. این حادثه بکلی مرا دچار یاس و ناامیدی کرد. ترس از بی سر و سامانی و نداشتن حرفه ای برای امرار معاش خود و بچه ها و سرگردانی مجدد مرا چنان به وحشت افکند که نزدیک بود از این گونه توهمات قالب تهی کنم. پس اندازم اندک اندک به پایان رسید و من هنوز موفق به یافتن کاری نشده

بودم. خواستم از داریوش خان استعداد جویم اما فهمیدم که او چند ماهی است که جهت توسعه ی کارهایش به خارج از کشور مسافرت کرده و دست ما از دامان او کوتاه گردیده است.

غرور و اتکاء بنفسم اجازه نمی داد که برای کمک مالی به شوهرم مراجعه کنم و چون در هنگام متارکه سرپرستی و مخارج آنان را شخصا و با مسئولیت خود به عهده گرفته بودم نمی خواستم دست تکدی بسوی او و یا شخص دیگری دراز کنم. بچه ها از وضع موجود با همه سختی هایش شکوه و شکایتی نداشتند. آنها به نان و پنیر مختصر هم قانع بودند به شرطی که از من جدا نگردند. اما من قدر به تحمل گرسنگی و رنج آنها نبودم و به هر دری که می زدم با ناکامی و شکست مواجه می شدم. شوهر سابقم هفته ای یکبار دیگر بدیدن بچه ها می آمد و من درباره ی وضعیت خود کوچکترین اشاره ای به او نمی کردم. بیم آن داشتم که وی با آگاهی به موضوع بچه ها را از من دور کند. از سوی دیگر صاحب خانه ام از متارکه من و همسرم با خبر نبود و من برای حفظ آبرو واقعیت را از وی مسکوت داشته بودم.

سال تحصیلی به پایان رسید و با سعی و کوشش که به کار برده بودم دخترم عاقبت سال اول دبستان را با موفقیت به پایان رسانید. با آغاز سال تحصیلی جدید شیوا هم به جمع محصلین می پیوست. او اینک هفت ساله بود. شهلا هشت سال داشت و رضا هم در آستانه ی پنج سالگی قرار گرفته بود. با توجه به بیکاری من و پرداخت اجاره خانه، تهیه ی هزینه ی تحصیلی دو دخترم آنچنان برایم دشوار و ناممکن می نمود که تنها راه چاره را در این دیدم که از ابراهیم آقا مدد بخواهم. هنگامی که او را از این وضعیت کنونی خود آگاه ساختم، با سردی و اکراه مبلغی بدستم داد اما اظهار داشت که اگر از عهده ی نگهداری و پرداخت مخارج بچه ها بر نمی آیم بهتر است آنها را به وی بسپارم. این هشدار چنان وحشتناک و هراسی در من ایجاد کرد که با خود عهد کردم دیگر به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی از او درخواست کمک ننمایم.

فشار زندگی آنچنان بر گرده ام سنگینی می کرد که ضعیف و بیمار گشته و نیمه جانی بیشتر برایم باقی نمانده بود. مدت سه ماه بود که اجاره خانه ام عقب مانده بود و هر زمان که صاحب خانه جهت دریافت اجاره بها مراجعه می کرد به وی وعده می دادم که پس از آمدن شوهرم از مسافرت اجاره اش را پرداخت خواهم کرد، او نیز انتظار شوهرم را می کشید. یکروز رضا سرما خورده و به شدت مریض بود. او در تب شدیدی می سوخت و من در کنار بسترش به نوازش وی مشغول بودم. شهلا و شیوا که در ماههای اخیر به مدرسه می رفتند سرگرم نوشتن و خواندن تکالیف خود بودند.

بدنبال بیماری رضا، خود من هم از صبح آنروز از سر درد و دندان دردی شدید در رنج و عذاب بودم. در کلافه ام کرده بود و بیماری پسرم هم بر نگرانیم می افزود. از یکسو غرولند صاحبخانه و از سوی دیگر فشار روحی خودم دست بدست هم داده و مرا از پای در آورده بود. صاحبخانه التیماتوم داده بود که اگر تا چند روز دیگر ظلب خود را وصول نکند اثاثیه ی ما را بیرون خواهد ریخت و من به فکر راه نجاتی بودم اما عقلم به جایی نمی رسید. در چنان افکاری مستغرق بودم که ناگهان ابراهیم آقا سر زده و بدون اطلاع وارد شد. دیدار غیر متقربه ی

وی آن هم در اواسط هفته دور از انتظارم بود. در وهله ی اول گمان بردم که حادثه ای رخ داده است اما او گفت که برای دیدن بچه ها آمده و جای نگرانی وجود نداشت. ما مثل سابق روزهای جمعه را برای ملاقات در نظر گرفته بودیم.

به هر تقدیر او مدتی با بچه ها به گفتگو پرداخت و رضا را نوازش کرد و ساعتی بعد از نزد ما رفت. هنوز دقایقی از رفتنش نگذشته بود که صدای مشاجره و بگومگویی در بیرون از خانه توجه مرا بخود جلب کرد. وقتی خوب دقت کردم دریافتم که صاحبخانه هنگام خروج ابراهیم آقا راه را بر وی سد کرده و از او مطالبه ی پول کرده است. برخورد صاحب خانه بقدری خصمانه و اهانت آمیز بود که ابراهیم آقا از کوره به در رفته و با هم گلاویز شدند. او مشتی حواله ی دهان صاحبخانه کرد که منجر به پارگی لبهایش گردید. کار مشاجره به قدری بالا گرفت که آنها از دست یکدیگر به کلانتری شکایت کردند. یک ساعت بعد درست زمانی که مشغول خوردن شام بودیم ماموری از سوی کلانتری بدر خانه آمد و گفت که مرا به آنجا احضار کرده اند.

نمی دانستم وجودم در آنجا چه ضرورتی دارد. هرچه خواهش و التماس کردم که بخاطر بیماری پسرم از بردن من صرفنظر کند فایده ای نداشت. سرکار پاسبان با تحکم و بدخلقی گفت که مافوقش به او اکیدا دستور داده که بدون حضور من باز نگردد. به ناچار رضا را به دست شهلا و شیوا، و آن سه نفر را بدست خدا سپردم و به کلانتری رفتم. ابراهیم آقا در گوشه ای با چشمان متورم نشسته بود و صاحبخانه هم با دهانی آش و لاش به او چشم غره می رفت. علت احضار من این بود که شوهرم در کلانتری عنوان کرده بود که من همسرم را طلاق داده ام و در قبال او هیچ مسئولیتی ندارم بنابراین پرداخت اجاره خانه ی او ارتباطی به من ندارد. و مرد صاحب خانه که اظهاراتش را باور نداشت می گفت که این مرد می خواهد از پرداخت طلبم شانه خالی کند که این بهانه ها را می تراشد.

وقتی افسر نگهبان مرا در مورد صحت و سقم گفته های شوهرم به بازجویی کشید با خجلت و شرم ساری همه چیز را اعتراف کردم. صاحبخانه وقتی حقیقت موضوع را دانست آنچنان هیاهویی به راه انداخت که من آرزو کردم ایکاش زمین دهان باز کند و مرا در کام خود جای دهد. او مرا حقه باز و شارلاتان خواند و گفت که با دروغ های خود قصد داشته ام که سر وی کلاه بگذارم. آبرویم حسابی رفته بود و من منفعل و پریشان با رنگ و رویی برافروخته سر بزیر انداخته و در برابر افسر نگهبان ایستاده بودم. عرق درشتی از پیشانی و صورتم جاری بود و ستون فقزاتم تیر می کشید. افسر نگهبان که از انفعال من دلش برحم آمده بود با اصرار فراوان رضایت صاحبخانه را جلب کرد و مرا به خانه فرستاد. با دلشوره و نگرانی بخانه آمدم. رضا به خواب رفته بود و دخترانم در انتظار بازگشتم در گوشه ای نشسته بودند.

چند روز بعد ابراهیم آقا با فراهم آوردن مبلغی اجاره خانه را تماما پرداخت کرد اما از من خواست که هرچه زودتر به فکر پیدا کردن شغلی برای خودم باشم و دیگر انتظار هیچگونه مساعدتی را از جانب وی نداشته باشم، و این آخرین باریست که پولی در اختیارم قرار می گذارد و از آن پس کم تر بدیدن بچه ها خواهد آمد. او معتقد

بود که بهتر است بچه ها را به او داده و خود برای همیشه به کاشان نزد خواهرم رفته یا با مرد دیگری ازدواج کنم. و وقتی از وی پرسیدم که بچه ها را به چه کسی خواهد سپرد با توجه به اینکه همسرش از نگه داری آن ها سرباز زده است؟ او پاسخ داد که بچه ها را به پرورشگاه می سپارد. در برابرش مقاومت کرده و با گریه و التماس گفتم که به زودی هر جوری که شده بدنبال کاری خواهم رفت و اجازه نخواهم داد جگر گوشه هایم با دارا بودن پدر و مادر به پرورشگاه فرستاده شوند. آنگاه با تحکم از وی خواستم که دست از سر من و بچه ها بردارد و بگذارد که به آسودگی به زندگی خود ادامه دهیم. بچه ها هم به نوبه ی خود اعتراض کرده و ابراز داشتند که به هیچ روی از مادرشان جدا نخواهند شد و ابراهیم آقا با نامردی خانه ی ما را ترک کرد در حالیکه من نمی دانستم چه نقشه ای در سر دارد.

صاحب خانه با دریافت اجاره بها بطور موقت از من دست کشید و من از فردای آن روز جهت یافتن کار به تکاپو افتادم. در اثر شدائد و ناملایمات وارده بیماریم به اوج رسید. ناراحتی اعصاب و استفاده مداوم و مستمر داروهای آرام بخش مرا به مرز دیوانگی کشانده بود آنچنان که تحت تاثیر بحران شدید روحی دائما در حالت یاس و امید دست و پا می زدم. هیچ موسسه یا سازمانی نبود که ما را در دامان خود جای دهد. افرادی نظیر من می بایست در اثر فقر و گرسنگی خود را تسلیم مرگ می ساختند. برای زنی در شرایط من دو راه بیشتر وجود نداشت، افتادن در ورطه فساد و تباهی و یا پناه بردن به آغوش مرگ.

زنان بیوه، زنان بی سرپرست در مملکت ما مطرود و مرده به حساب می آمدند. ما حق حیات و زندگانی نداشتیم. زیستن و زندگی کردن فقط خاص طبقه ی اشراف جامعه است. این همه از پیشرفت و تمدن، از آزادی زنان سخن می گویند اما عملا از حراست و محافظت زن بی سرپرست و درمانده ای مانند من و امثال من عاجز و ناتوان مانده اند. ای کاخ نشینانی که در صدر جامعه قرار دارید و برای یک وعده غذای خود هزارها تومان اصراف و تبذیر می کنید، آیا هیچ اندیشیده اید که در همین مملکت به ظلم نشسته زنانی تیره بخت و کودکانی سیه روز زندگی می کنند که شبها با شکم گرسنه سر به بالین می گذارند و از داشتن لقمه ای نان و حداقل امکانات محروم باشند؟

آه خدا چرا هیچ کس به فکر ما نیست؟ چرا کسی ما را حمایت نمی کند؟ چرا باید در بی خبری جان دهیم؟ من در این دنیای بی در و پیکر، یکه وتنها در لابلای چرخ دنده های مصیبت بار زندگی خرد می شدم و فریادرسی نداشتم. با تمام این اوصاف از اینکه فرزندان دلبندم در کنارم بسر می بردند بسی خوشحال و بدرگاه خداوند شکر گزار بودم. زهی تاسف که زندگی دائما با من بخت برگشته در حال ستیز و جدال بود.

حادثه ی بعدی جریانی بود که مسیر زندگیم را بسوی زندان و محکومیت سوق داد و از من که زنی نازک دل و مادری فداکار بودم جنایتکار منفوری ساخت. یک روز ابراهیم آقا بسراغم آمد. اینبار آماج هدفهایش من بودم. او کینه ی عمیقی از من در سینه داشت و بهر وسیله ای می خواست مرا از پای در آورد تا بتواند روح نفرت انگیز خود را تسکین دهد. نمی دانستم از جان من چه می خواهد و چرا موجبات رنج و عذاب مرا فراهم می سازد؟ من

آنقدر ناتوان و درمانده بودم که نمی توانستم با وی به مقابله پرداخته و دست به تسویه حساب متقابل بزنم و او به اتکاء همین نقطه ضعف بود که چون اهریمن خرمن هستی ام را به آتش کشید و از من موجود دیگری ساخت. موجودی زشت و پلید، موجودی که با دستهای خویش موجبات مرگ خود و عزیزانش را فراهم آورد.

آری او بود که مرا در بحرانی ترین دقایق زندگی وادار به جنایت ساخت و با دستهای او بود که غنچه های باغ زندگیم از شاخسار زندگی پرپر شد و لگدمال گردیدند...ابراهیم آقا در آن روز پس از گفتگوی فراوان در مورد شرایط فعلی من و بچه ها اظهار داشت که چون من نتوانسته ام در طی این مدت از عهده ی تامین معاش خود برآیم او اینطور تشخیص داده که من صلاحیت نگهداری از بچه ها را ندارم و بهتر است برای همیشه با آنها وداع گویم. او قبلا پیش بینی های لازم را کرده بود زیرا حکمی از طریق دادگاه حمایت خانواده دریافت داشته بود مبنی بر اینکه بدلیل عدم صلاحیتم سرپرستی فرزندانم مجددا به پدرشان واگذار شده است.

با خواندن این حکم که در واقع حکم مرگ من نیز بود قلبم نزدیک بود از کار بایستد. تا مدتی گیج بودم، انگار فلج شده بودم. چشمانم از حدقه بیرون زده و گونه هایم از خشم برافروخته شده بود. ابراهیم آقا برای بیشتر زجر دادن من لبخند زنان افزود که تصمیم دارد همراه بچه ها و همسرش برای همیشه از ایران خارج شود. نمی دانم این گفته تا چه حد حقیقت داشت اما من در آن لحظات آنرا باور کردم. ترس موحشی تمام وجودم را فراگرفت. آیا من دیگر هرگز کودکانم را نمی دیدم؟ اینبار خود را کاملا مغلوب یافتم. هرچه تلاش کردم و ضجه زدم و مویه سر دادم در دل سنگ او تاثیر ننهاد. نمی دانم به چه وسیله ای متشبث گشته بود تا دادگاه چنان رای غیرمنصفانه ای را صدر کند؟ کمرم زیر بار این همه ناراستی و بی عدالتی خم شد و سخت برآشفتم. پاهایم را بر زمین کوبیدم و فریاد زدم:

ـ آخر چرا با من چنین می کنی؟ من هم انسانم، قلب و روح دارم. از همه مهمتر یک مادرم. مادرها در نزد خداوند از ارزشهای معنوی والایی برخوردار می باشند. با چنین روش نامتعادلی که تو پیش گرفته ای بچه ها چگونه می توانند بر اعصاب حساس خود کنترل داشته باشند؟ آنها حقیقتا نمی دانند تا چند لحظه ی بعد چه بر سرشان خواهد آمد. یک روز نزد من، یکروز نزد تو، و یکروز دیگر در کنار دیگری! تو نام این را زندگی می گذاری؟ اگر بر من رحم نداری لااقل بر آن طفلان معصوم و پاک ترحم نما. آنها پاره ی هر دوی ما هستند. تو نیز در سرنوشت و آینده ی آنان دخیلی، پس بگذار دوران کودکی را در محیطی بدون دغدغه و تشویش، بدون عذاب روحی به پایان برسانند.

هرچه با دلیل و برهان وی را از این کار منع می کردم در دل سنگش اثر نمی کرد. نهایتا به من یک مهلت دو روزه داد تا وسایل بچه ها را بسته بندی کرده و آنها را برای همیشه بدست سرنوشتی که پدرشان برای آنان تعیین کرده بود بسپارم و از زندگیشان کنار بروم.

در گذشته های دور اگر کورسو امیدی به آینده داشتم اینک همه ی امیدم به یاس و ناامیدی بدل گشته بود. بفراست دریافتم که آفتاب عمر و زندگیم بر لب بام رسیده است. فاصله ی من بین مرگ و زندگی فقط یک گام

بود. دو روز آینده را با زجر و مشقت پشت سر نهادیم. آنها مایل به ترک من نبودند. شهلا آنقدر گریه کرده بود که چشمان متورم و پف آلود بود. شیوا و رضا هم دست کمی از او نداشتند. هرچه آن ها را دلداری می دادم نتیجه اش منفی بود. شهلا می گفت که هرگز پای به خانه ی آن زن نخواهد گذاشت و اگر پدرش او را مجبور به این کار سازد وی باز هم قرار اختیار کرده و خودش را گم و گور می نماید.

با وجودیکه از دوری آنان وحشتزده و افسرده بودم معهذا برای اینکه روحیه اشان تضعیف شده نشود ناراحتی خود را بروز نمی دادم. هرچه فکر کردم نتیجه ای عایدم نشد. جدایی از آنان امری اجتناب ناپذیر بود. تنها یک فکر به مغزم خطور کرد. حال که هیچ راهی به جز جدایی و ترک ابدی بچه ها پیش رو نداشتم بار دیگر به فکر خودکشی افتادم. باید زندگی را با همه ی متعلقاتش ترک گویم. تعلق خاطرم تنها وجود آنها بود و بس و حال که ناچار به جدایی بودم راهی جز مردن نداشتم، من در مرز سی سالگی قرار داشتم. نه خانه ای داشتم و نه خانواده ای تمام وجود و هستی ام در آنها خلاص همی شد. اکنون که می باید آنها را به دست تقدیر بسپارم دیگر به چه امیدی زنده بمانم؟ همه چیز من فنا شده بود. هست و نیستم به تاراج رفته بود. همان روز صبح با عزمی جزم از خانه خارج شدم، بدون اینکه بچه ها را از هدف خود آگاه سازم. بهر ترتیبی که بود از داروخانه به مقدار کافی سم خریداری کردم و با اندوه فراوان به خانه بازگشتم، هنگام صرف ناهار هیچکدام حال و حوصله ی درستی نداشتیم. محزون و غم زده با غذایمان بازی می کردیم. هیچ کس نتوانست لقمه ای به دهان بگذارد.

تصمیم داشتم بعد از رفتن بچه ها کار خود را با خوردن سم یکسره کنم اما ناگهان فکری از خاطرم گذشت. من باید این راه را طی می کردم اما آنچه که در واپسین دم باعث تزلزلم گشت وجود آنها بود. قادر نبودم آنها را با بدبختی هایشان تنها بگذارم. آیا بمانم و سختی ها را تحمل کنم؟ یا اینکه به دنیای باقی بشتابم و آنها را نیز با خود همراه سازم؟ آیا بهتر نبود برای رهایی از این تیره روزی، دست جمعی خودکشی می کردیم؟...

این سوالی بود که در آن روز بارها از ذهنم گذشت. در یک لحظه ی مالیخولیایی تصمیم گرفتم سرنوشت بچه ها را خود تعیین کنم. حال که تقدیر تصمیم به جدایی ما گرفته بود می بایست با مقدرات به مبارزه برمی خواستم.

آنقدر فکر کردم و فکر کردم که ناگهان متوجه شدم بیش از چند ساعت به آمدن ابراهیم آقا نمانده است و اگر همان دم اقدامی نمی کردم دیگر برای همیشه نقشه ام عقیم می ماند. اکنون به مرحله ای رسیده بودم که باید یکی از این دو راه را انتخاب می کردم. تنهایی مردن یا خودکشی دست جمعی؟ زنده ماندن و یا حتی به تنهایی به استقبال مرگ شتافتن به قیمت از دست دادن بچه هایم تمام می شد. آنقدر با درون خود و با احساسات رقیق مادرانه کلنجار رفتم که در آستانه ی سقوط قرار گرفتم. با وجودیکه تصمیم نهایی را گرفته بودم همچنان مستاصل و پریشان بین تردید و یقین دست و پا می زدم.

چون روحی سرگردان از این سوی اتاق به سوی دیگر می رفتم. شدیدا دستخوش پندارهای وهم انگیز گشته بودم و قدرت اتخاذ هرگونه تصمیم گیری از من سلب شده بود. تصوراتی تیره و مسموم تمامی ذهنم را اشغال

کرده بود. آری این سرآغاز عصیان من بود. عصیان در برابر سرنوشت و مقدرات، در برابر معیارها و سنتهای پوچ تحمیل شده، عصیان در مقابل ارزش های غیر وافعی انسانی...

با این همه من به ماوراء الطبیعه اعتقاد داشتم. می دانستم که اگر در این سفر با کودکانم همراه باشم در دنیایی دیگر به یکدیگر تعلق خواهیم داشت و دیگر حد و مرزی بین ما ایجاد نخواهد شد. دیگر شوهرم و آن زن زشت سرشت نمی توانستند بین ما جدایی بیفکنند...

با چنین افکاری طول و عرض اتاق را می پیمودم و بجای اشک از دیده خون می باریدم. شهلا با موشکافی و دقت حرکاتم را زیر نظر داشت. او دختر حساس و نکته سنجی بود. با وجود صغر سن مسائل را عمیق تر از سایرین درک می کرد و من که در تردید و نگرانی به سر می بردم سعی می کردم بر احساسات خود فائق آیم. نمی خواستم او از حرکاتم پی به نقشه ی درونم ببرد. آنها باید در نهایت آرامش و بی خبری می مردند. مرگ، هر انسان قوی دلی را به هراس می افکند پس آنها نباید از نقشه ام آگاهی یابند. انگیزه ی چنین تصمیم غیر انسانی این بود که مرتبا از خود می پرسیدم بعد از من سرنوشت آن ها چه خواهد شد؟ در کنار پدری این چنین چه بر سر آنها خواهد آمد؟ بعد از من بچه هایم آواره و دربه در خواهند شد، آیا می توانم آنها را در دامان مادرشان رها سازم؟ پدری که به سرنوشت و آینده کودکان خود کوچکترین اهمیتی نمی دهد و تنها به منافع شخصی خویش می اندیشد. چگونه آنها را به دست زنی بسپارم که زندگیم را به تباهی کشید؟ آیا او صلاحیت نگهداری و سرپرستی از آنها را دارد؟ آیا او می تواند مربی خوبی جهت رشد و پرورش آنها باشد؟ او یکبار در عمل نشان داد که فاقد چنین صلاحیتی ست.

آه خداوندا، من در این دنیای بزرگ یکه و تنها مانده ام. دائما در گرداب یاس و حرمان دست و پا می زنم. آینده ام در پرده ای از ابهام و تیره گی فرو رفته است. هیچ ملجاء و پناهگاهی ندارم که به آن متوسل شوم. آخر به چه چیز دلخوش باشم؟ اگر زنده بمانم باید تا واپسین دقایق حیات رنج ببرم و اندوه دوری از فرزندانم را بر خود هموار سازم. و اگر بمیرم ناگزیرم که آنان را نیز در این راه قربانی کنم. دیگر توانایی ایستادگی و مقابله با مشکلات را ندارم. روحم از غم و اندوه انباشته شده و بدنم از محنت و درد اشباح گردیده است. باید از این درد جانسوز رهایی یابم، هرچه بیشتر زنده بمانم شدائد و ناملایمات زندگیم فزونی خواهد گرفت.

سالهای متمادی، قریب سیزده سال همه چیز این مرد را تحمل کردم. گرسنگی و فقر و بی چیزی او را نادیده گرفتم. در برابر بد رفتاری و شکنجه های جسمی و روحی او شکیبایی به خرج دادم. حقارت ها و پستی ها و دشواریها را به جان خریدم و در مقابل رفتارهای ناهنجارش دم بر نیاورده و همه چیز را تحمل کردم اما دیگر صبر و طاقتم به انتها رسیده است. یقین دارم که در پرتو مرگ به آزادی ابدی دست خواهم یافت. در گور خوذ به آسودگی خواهم خفت و در انتظار روزی خواهم ماند که همانند مردگان دیگر سر از خاک گور به در آورده و در پیشگاه خداوند عادل دادگشتر داد خود را از ظالمی که سالیان دراز بر من ستم و جور روا داشته بود باز ستانم.

در چند سال اخیر بعد از تولد بچه ها، تنها نقطه ی اتکاء من به زندگی، امیدواریم بر حسن روابط فی ما بین و بهبود وضع جاریه بود و اگر امید به آینده نبود بی شک در همان سالها، خود را به هلاکت رسانده بودم. اما حال که زنی در مدار زندگیم قرار داشت، حال که حتی قانون هم از شوهر هرزه و بی بند و بارم حمایت می کرد. حال که همه هست و نیست خود را از دست داده بودم دیگر هیچ امیدی در من وجود ندارد. ایمان و اعتقادم به زندگی سست شده و تحملم را از کف داده ام. اگر دادگاه سرپرستی کودکانم را به من محول می کرد، بدون اینکه به فکر مرگ باشم با تمام قدرتم، با چنگ و دندان از آنان مراقبت و سرپرستی می کردم. تا آنجا که در توان داشتم تا آخرین قطره ی جونم برای سعادت و خوشبختی آنها تلاش می کردم اما اکنون که همه ی دردهای سعادت و نیکبختی برویم بسته است. چاره ای جز خودکشی ندارم. خورشید زندگانیم در حال غروب است. غروبی که طلوعی به دنبال ندارد...

این چنین بود که در عزم خود جزم گشته و خود را و آنان را برای مرگ آماده کردم. در لحظه ای که تصمیم به آن جنایت گرفتم هرگز به بعد جنایی قضیه فکر نمی کردم. زندگی بدون بچه ها در نظرم پوچ و بی معنی بود. از آینده ی نامعلوم آنها بیم داشتم. تولدشان خود جنایتی بود بس بزرگ لیکن شاید مرگ آنها را وقوع جنایات بعدی که همانا مذلت و نگون بختی آنها بود پیشگیری نماید.

انگیزه ی این تصورات در ذهنم بقدری قوی بود که دیگر به هیچ چیز جز اجرای نقشه ام نیندیشیدم. در مغز خود تصاویری از آینده ی مبهم آنها ترسیم می کردم و همین توهمات و تخیلات بود که مرا از آینده ی آنها می هراساند و خوف شدیدی مرا در بر می گرفت.

از ساعتی قبل دائما این مساله را بررسی می کردم. همه ی جوانب را سنجیدم. وجدانم را به محاکمه کشاندم، احساس و منطق را در دوکفه ی تراز و نهادم، استدلال های خود را بررسی کردم اما هیچ راهی نیافتم. با اعتقاد به اینکه این تنها طریق ممکنه است خود را مهیای اجرای نقشه ساختم. استدلال من این بود که نمی خواستم بعد از من بچه هایم آواره، سرگردان و طفیلی بار بیایند. آنها به جز من مربی دلسوزی نداشتند. نمی خواستم و تحملش را نداشتم که کودکانم مورد آزار و اذیت قرار گیرند. زن پدر آنها سابقا نسبت به بچه هایم بدرفتاری نشان داده وعملا نفرتش را ابراز می داشت. بطور حتم او نمی توانست در آینده نسبت به بچه هایم مهربان و دلسوز باشد. او سزاوار تربیت فرزندانم نبود. او بددل و اهریمن سرشت بود. زنی بود که به جز هوی و هوس به چیز دیگری نمی اندیشید. اگر بویی از انسانیت برده بود حاضر نمی شد زندگی ما را دچار تزلزل کند. حاضر نمی شد بچه هایم بی سرپرست شوند. به هیچ طریقی راضی نمی شد که کانون زندگیمان از هم بپاشد. او به سرنوشت بچه هایم اهمیتی نمی داد. بود و نبود آنها برایش تفاوتی نداشت بر من مسلم و محرز بود همینکه مدتی گذشت وی بچه هایم را به طریقی از زندگی خود دور خواهد کرد و ابراهیم آقا هم آنها را به پرورشگاه می سپارد. من آینده ی آنها را چنین می دیدم که در خیابان های تهران آواره و تنها بدنبال تکه نانی دست تکدی به سوی رهگذران دراز کرده و از سوز و سرمای زمستان پیکر برهنه شان دچار رعشه گشته است.

اگر من ذره ای به آن زن اعتماد و اطمینان داشتم که فرزندانم را همانند کودکان خود در زیر چتر حمایت خود خواهد گرفت و آنها را سرپرستی و مراقبت خواهد کرد هیچگاه دست به این جنایت بزرگ و موحش نمی زدم. من نمی توانستم دشمن را ناتوان فرض کرده و در قبال آینده بچه هایم ریسک کنم. پس از این تصمیم گیری بود که شتابان خود را به آشپزخانه رساندم. سم را مقابل خود نهادم. با دستانی لرزان و مرتعش و با قلبی که از هراس به دیواره ی سینه می تپید آنرا درون ظرفی ریخته و با مقداری شگر به دقت هم زدم...

در تمام این مدت گریه مجالم نمی داد و آنقدر دستپاچه بودم که نزدیک بود ظرف از دستم روی زمین واژگون شود.

وقتی به اتاق بازگشتم بچه ها در سکوت گنجی خزیده و غمگین و افسرده بودند. ساک لباسهایشان در گو.شه ی اتاق به من دهن کجی می کرد.

ساعت دیواری پنج بعداز ظهر را نشان می داد. تنها تا ساعت هشت شب فرصت داشتم. سه ساعت دیگر شوهرم باز می گشت تا بچه ها را برای همیشه از من جدا سازد. اما او هنگامی بدینجا می رسید که روح از کالبد ما بسوی آسمانها بپرواز در آمده بود. در آن لحظه تبسم تلخی از لبم گذشت. تصور اینکه او از دیدن جسد بیجان ما چه عکس العملی نشان خواهد داد اندکی تسکینم می داد. سرانجام من موفق شده بودم کودکانم را از او باز پس گیرم. تنها شانسی که آورده بودم این بود که به جز من و بچه ها کسی در منزل نبود. صاحبخانه از چند روز پیش به مسافرت رفته و خانه را بمن سپرده بود. یقین داشتم بجز شوهرم هیچ کس دیگری جسد ما را کشف نخواهد کرد.

لیوانی را پر از آب کرده و محلول کشنده را ابتدا به دست شهلا دادم. او به تصور اینکه شربتی گوارا برایش آماده کرده ام بدون هیچ اعتراضی لیوان را لا جرعه سر کشید. لحظه ی بسیار سختی بود، نزدیک بود تحت تاثیر احساس همه چیز را خراب کنم اما به زودی خود را مهار کردم. کاری که من می کردم عاقلانه تر از آن بود که بچه ها با آینده تاریکشان بدست سرنوشت بسپارم. من در دنیایی دیگر با آن ها خواهم بود بدون هیچ درد و شکنجه ای...

بار دیگر لیوان را پر کردم و آنرا به دست شیوا دادم. او با اندکی تردید لیوان را گرفت و سپس محتویات آن را منقطع سر کشید. اما رضا به راحتی زیر بار نمی رفت. با چشیدن جرعه ای، لیوان را به سمت من دراز کرد و گفت:

ـ نمی خورم خیلی تلخ است.

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با مهربانی در کنارش نشستم و لیوان را به لبش نزدیک کردم و او جرعه جرعه نوشید اما این عملش با اعتراض مداوم همراه بود. وقتی هر سه نفر جام شوکران خود را سر کشیدند نفسی به آسودگی کشیدم و بسرعت دست به کار شدم. دو بار پیاپی لیوان پر و خالی گشت و آنگاه در گوشه ای نشستم و فرا رسیدن مرگ را ثانیه شماری کردم. بناگاه وحشتی سراپایم را فراگرفت و افکاری وحشتناک بر

مغزم هجوم آورد اگر شوهرم در همان لحظات می رسید و نقشه ام ناکام می ماند چه باید می کردم؟ و یا اگر سم در بدن یکی از بچه ها تاثیر خود را نمی گذاشت چه؟ کدامیک از آن ها از دام مرگ رهایی می یافتند؟ آیا میزان و کاربرد سم برای به هلاکت رساندن چهارنفر کافی بود؟

آنچنان جنونی به من دست داده بود که نمی توانستم برخود استیلا یابم. در همان نقطه که نشسته بودم به نظاره ی آنان پرداختم. کدامیک زودتر از پا در خواهد آمد؟ آیا تحمل دیدن ناله و تضرع و جان کندن آنها را داشتم...یک ربع ساعت گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. با تردید به بچه ها و بازی کودکانه شان خیره گشتم. با خود گفتم:

_ پس چرا از پیک مرگ خبری نیست؟

از ترس بدنم به رعشه درآمد. حال خود را نمی فهمیدم. قلبم چنان به دیواره ی سینه اصابت می کرد که در حال انفجار بود. زمان بکندی می گذشت و من همچنان با اضطراب ودلهره بچه ها را زیر نظر داشتم. نیم ساعت بعد متوجه شدم که حال شهلا دگرگون شده است. بدون تردید سم داشت تاثیرش را نشان می داد. او دستش را روی شکم خود نهاده و ناله کنان به سوی من نظر انداخت. در نگاهش ملامت و اندوه آشکار بود. از نگاه شماتت بارش به خود لرزیدم.

برای لحظه ای به خود آمدم جنونم زایل گشته بود. آه خداوندا! آیا من چنین حقی را داشتم که زندگی و زنده بودن را از آنها بگیرم؟ آیا این عملی جنون آمیز است یا اندیشه ای درست؟ پروردگارا آیا تو چنین اجازه ای را به من می دهی که حق حیات را از آنها سلب کنم؟ آیا آنها مرا خواهند بخشید؟ ای کاش مرا می فهمیدند. ای کاش درک می کردند که من فقط بخاطر سعادت آنها دست به این جنایت زده ام.

دقایقی بعد حال رضا هم منقلب گردید و من دیدم که متناوبا استفراغ می کند. تحمل دیدن رنج و عذاب آنها را نداشتم. بدون اینکه بدانم چه می کنم به آرامی از اتاق بیرون خزیدم. در اتاق را از بیرون قفل کردم اما کلید را روی قفل باقی نهادم. نمی خواستم آنها به دلیل ترس از مرگ از اتاق بگریزند. خود را به داخل آشپزخانه کشاندم. صدای ناله ی آنها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و من از درون آشپزخانه آن صداهارا بوضوح می شنیدم. آرام و قرار نداشتم، بدور خود می چرخیدم و دستم را به دندان می گزیدم. اشک بی محابا بر روی گونه هایم می سرید. دستم را به سوی آسمان بلند کرده و از خداوند خواستم که هرچه زودتر به این درد طاقت فرسا خاتمه دهد. از او خواستم که مرگ را بر آنان آسان بگرداند.

از فرط دیوانگی مقداری پنبه به داخل گوشهایم فرو کردم تا صدای ضجه ی آنها را نشنوم. در واپسین لحظات، قدرت اراده و ایمانم متزلزل گشت، می دانستم که در آن شرایط بحرانی هر اقدامی جهت نجات آنها بی فایده است. روی زمین نشستم و اشک ریختم...

بتدریج احساس رخوت و سستی به من دست داده سرم بر بدنم سنگینی می کرد. چشمانم سیاهی می رفت و دچار رعشه شده بودم. عرق سردی از بدنم سرازیر بود. دچار تب و لرز گشته بودم و اتاق دور سرم می چرخید.

کف آشپزخانه دراز کشیدم و چشمانم را بستم. حالت تهوع داشتم اما می دانستم که اگر معده ام تخلیه شود ممکن است سم تاثیر خود را از دست بدهد. بهر مشقتی بود از استفراغ کردن جلوگیری کردم. دست و پایم از برودت و سرما بی حس شده بود و عرق از سرتاسر بدنم روان بود. احساس کردم ضربان قلبم تند تر از حد معمول می زند. مدتی بسیار طولانی با مرگ دست و پنجه نرم کردم و آنگاه حس کردم نبضم دارد از ضربان می ایستد. دیگر هیچ چیز نفهمیدم...

زمانی که چشمم به روشنایی افتاد تصور کردم در دنیای دیگری بسر می برم. فرشته ای سفیدپوش با لبخندی شیرین و ملیح در کنارم ایستاده بود. ظاهرا مرده بودم و لابد آن زن سفید پوش هم یکی از فرشتگان آسمانی بود. اما همینکه به اطراف خود نگریستم وحشتی عظیم سراپای وجودم را بلرزه درآورد، آنچنان که به سرعت از جا جستم و فریاد زدم.

ـ من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟

نصور می کردم همه ی آن اتفاقات هولناک را در خواب دیده ام و آرزو داشتم که حقیقتا چنین باشد. فرشته ی مهربان دست گرمش را روی بازوی یخ زده ام گذاشت و گفت:

_ آرام باشید اینجا بیمارستان است.

_ چه اتفاقی افتاده؟ من در اینجا چه می کنم؟

_ شما مسموم شده بودید.

آه از نهادم برآمد. زیر لب غریدم:

_ آه پس من زنده هستم؟ من نمرده ام؟

آنگاه بار دیگر از جاجستم و فریاد زدم:

_ حالا که من زنده ام پس...پس بچه هایم؟ آنها کجا هستند؟

پرستار سرش را به زیر انداخت و پاسخی نداد و من بار دیگر فریاد زنان گفتم:

_ به من بگویید بر سر آنها چه آمده؟ آیا آنها هم نجات یافته اند؟

او سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

_ متاسفم.

و من دیگر هیچ چیز نفهمیدم. روی تخت افتادم و شدیدترین و غم انگیز ترین گریه ی دوران زندگی ام را سر دادم. مجنون وار سر بر دیواره ی تخت می کوبیدم و مرثیه ای غم افزا سر می دادم. سوزن سرم را وحشیانه از رگهای خود بیرون کشیدم، سر و صورتم را با چنگ و دندان خراشیدم و چون از خود بیخود شده بودم حس کردم چند نفری با زحمت دست و پایم را به تخت می بندند. وحشتزده نعره می کشیدم و به زمین و زمان دشنام می دادم. لگدی به سمت یکی از پرستارها پرتاب کرده و دست دیگری را گاز گرفتم. لعنت و نفرین بود که نثار آنها می شد.

سرانجام با تنی خسته و دست و پایی بسته روی تخت افتادم و با تزریق آمپولی خواب آور از حال رفتم. ساعتها بعد همینکه دوباره بهوش آمدم همانند دیوانه ها فریاد می زدم بطوریکه پرستارها وحشتزده بهر سو می دویدند و هریک در پی آرام ساختنم به فکر چاره ای بودند. پرستاری به کنارم آمد و چند سیلی پیاپی بگونه ام نواخت. بر اثر آن سیلی شوک وارده تا حدی فروکش کرد و من بی حال روی تخت افتادم. هر وسیله ای که امکان خودکشی از آن به مغزشان خطور کرده بود از دسترسم دور گردید. جنون و دیوانگیم به حد افراط رسیده بود. هیچ کدام از اعمال و رفتارم در کنترل و اراده ی من نبود و اختیاری جهت مهار احساسات خود نداشتم. عقلم به کلی زایل گشته بود. هنوز بعد از گذشت چند روز دست و پایم را به تخت بسته بودند و من هرچه تقلا کرده و دندان تیز می کردم و دشنام می دادم کسی کوچکترین توجهی به رفتارم نشان نمی داد. هر زمان که جار و جنجال بپا کرده و هیاهو به رام می نداختم پرستارها با نواختن چند کشیده بگونه ام مرا به حالت طبیعی باز می گرداندند. هرچند ساعت یکبار آمپولی به من تزریق می شد که پس از لختی، خواب مرگ آوری همراه با کابوس و هذیان مرا در می ربود.

هر زمان که بهوش می آمدم و موقعیت خود را تشخیص می دادم چنان نعره های سبعانه ای سر می دادم که پرستاران و بیماران سایر بخش ها را دچار هراس و وحشت می ساخت. بیماران دسته دسته برای دیدن این موجود درمانده و وحشی پشت پنجره به صف می ایستادند. نام من و عملی که انجام داده بودم ورد زبان همه بود.

عاقبت پس از یک هفته آرامش خود را به دست آوردم. من دیگر به خود تعلق نداشتم بلکه دست و پا بسته مطیع سرنوشت شوم خود بودم. زیرا تمامی اقداماتم جهت خودکشی همیشه بی ثمر می ماند. آنگاه بود که دانستم خداوند قادر متعال تمایلی به مرگ من ندارد و شاید مشیت و مقدرات او چنین بوده که من همیشه و در همه حال در محنت واندوه بسر برم و در شکنجه گاهی به نام زندگی محکوم به فنا و زوال گردم...

در تمام یک ماهی که در بیمارستان بستری بودم بجز پرسنل بیمارستان و خانم درجه داری که از طرف قوه قضاییه به عنوان محافظت از من در نظر گرفته شده بود هیچ کس به ملاقاتم نیامد. خانم درجه دار شبانه روز مرا تحت نظر داشت و هر لحظه از وضعیات و روحیاتم یادداشت برمی داشت و سوالاتی می کرد که همیشه بی حواب می ماند.

اینکه که هرسه جگرگوشه ام مرده بودند دیگر زندگی برایم چه ارزشی داشت؟ من خود را کاملا تسلیم کرده و در انتظار وقایع بعدی بودم. می دانستم که بزودی به دار مکافت آویخته خواهم شد و جزای عمل وحشیانه ام را خواهم دید. از ابراهیم آقا هیچ اطلاعاتی نداشتم و هرگز حتی هنگامی که در بازداشتگاه هم بودم او را ندیدم مگر زمانی که به عنوان قاتل کودکانم در جلسه ی دادگاه حاضر شدم. آری این بود سرنوشت شوم من.

اکنون من در زندان به سر می برم. به هر سو که می نگرم جز دیوارهای نمناک و سرد زندان چیزی نمی بینم. تنها مونس تنهاییم سوسکهایی هستند که از در و دیوار سلولم بالا و پایین می روند و من دیگر همانند دوران کودکی از آنها هراسی ندارم. باور کنید حتی اگر با افعی هم همخانه شوم از وی ترسی نخواهم داشت. من سالها در

زندگی زناشویی خود با مخوف ترین و وهم انگیز ترین مار دنیا در حال مبارزه بودم...

می دانم که جامعه، خصوصا مادرانی که احساس و عواطف شدید مادرانه در وجودشان موج می زند این عمل را مذموم و ضد انسانی می شمارند، اما من از همه ی شماها در خواست یک داوری عادلانه و بدون اغراض را دارم. از آنها یی که مرا مذمت و نکوهش می کنند، از آنهایی که با دید حقارت وبدبینی به من می نگرند می پرسم. به نظر شما من چه کاری باید می کردم؟ آیا راه سومی وجود داشت؟ من تا جایی که میسر بود صبر و تحمل پیشه کرده بودم و زمانی که به بن بست رسیدم تنها راه علاج خود را در خودکشی یافتم. من نمی توانستم از حق مادری خود صرف نظر کنم. من نسبت به بچه هایم ذی حق بودم. آنها همانگونه که به پدرشان تعلق داشتند منعلق به من هم بودند و این نهایت بی عدالتی بود که قانون غنچه های نو شکفته زندگیم را از من جدا سازد.

من عمر و جوانی خود را به پای همسرم هدر داده بودم. در کنار او سختی ها و ناملایمات بیشماری را متحمل شده بودم آیا انصاف بود که آنچنان ظلمی بر من روا شود؟ آیا انصاف بود که جوانه های زندگیم را از من بازستاند؟ به نظر من این از عدالت و انصاف بدور است. حتی خداوند نیز چنین ظلمی را محکوم می کند. من نمی خواهم به دستاویزی تحت عنوان نا مادری متوسل شوم. همه ی نامادری ها بد نیستند. بسیاری از زن پدرها فرزندان همسرانشان را حتی از فرزند واقعی هم بیشتر دوست می دارند. من فقط به یک زن خاص تکیه می کنم. من با روحیات او کاملا آشنایی داشتم. می دانستم که او فقط به شوهرم اهمیت می دهد نه به کودکانش. یقین داشتم که او حاضر است فرزندانم را نابود سازد تا بتواند منحصرا خود را در قلب شوهرم جای دهد. او بچه های مرا چون رقبای خطرناکی می دید که محتملا عشق و علاقه او را از شوهرش کنار زده و نیمی از توجهات ابراهیم آقا را به خویشتن معطوف می دارند، به همین دلیل برای اینکه رقبای خود را از سر راه بردارد به خدعه و نیرنگ متوسل می شد. هزاران نقشه ی شوم و نامیمون در سر می پرورانید تا بچه هایم به هر نحوی که شده از شوهرش فاصله داشته باشند.

حال بار دیگر از شما می پرسم: اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟

در آن لحظات حساس بقدری از گذشته در رنج بودم و بقدری نسبت به آینده ناامید که هیچ منطق و برهانی مجابم نمی کرد. هیچ راهنمای واثق و مدیری نداشتم که رهگشای مشکلم باشد. برای وارهیدن از ناکامی های بعدی هیچ چاره ای حز این نداشتم. اگر زنده می ماندم معلوم نبود چه سرنوشتی انتظارم را می کشد، یارای تحمل دوری از عزیزانم را نداشتم و اگر به تنهایی می مردم نگرانی از سرنوشت آنها حتی مرا در آن دنیا هم معذب می ساخت. من قصد تبرئه کردن خویشتن را ندارم. من در نزد عامه، در نزد قانون و وجدان، و مهمتر از همه در پیشگاه عدل الهی محکوم هستم، اما در آن بحران شدید عقل و اندیشه ام در اختیارم نبود. در جنون محض دست و پا می زدم. من بیمار بودم یک بیمار روحی. من باید مداوا می شدم و تحت درمان قرار می گرفتم اما چه کسی به فکر نجات من بود؟ آه بی کسی بد دردیست، من کسی را نداشتم که مشفق و دلسوزم باشد. آن مرد با شقاوت و بیرحمی مرا در تنگنا و محاصره قرار داده بود به طوری که چاره ی منحصر به فرد را در

خودکشی و مرگ خود و فرزندانم دیدم.
اکنون که در مبحس به سر می برم بیش از گذشته دچار الم و رنج و محنت هستم. با دستهای خود کودکانم را به دیار عدم فرستاده ام بدون اینکه به آرزوی اصلی و حقیقی خود که همانا پیوستن به آنان بود جامه عمل بپوشام. در طی این هشت ماهی که از زندانی شدنم می گذرد فرصت بسیاری جهت فکر کردن داشتم. من بزودی به کودکان معصوم خود ملحق خواهم شد و تنها با این امید است که تا به امروز را سر کرده ام.
اگر در دادگاه سکوت کردم، اگر در برابر قضات لب به سخن نگشودم، اگر ذره ای از حق خود دفاع ننمودم تنها به این دلیل است که نمی خواستم ترحم دیگران را در مورد زنده نگه ماندن خود برانگیزم. هیچ چیز برایم کشنده تر و دردناک تر از این نیست که بعد از مرگ بچه ها زنده بمانم. من هزار بار مردن را بر چنین حکمی ترجیح می دهم. به همین خاطر تا آخرین لحظه به جدال با نفس پرداخته و از خود دفاعی نکردم.
در برابر تهمت های ناروا و ناحق شوهر سابقم لب فرو بسته و خاموش ماندم. دفاعیات عادلانه و ناعادلانه سایرین را شنیده و طرفی نبستم، تنها به این دلیل که استحقاق زنده ماندن را ندارم. اینک که برای تو می نویسم، اینک که تو را مورد داوری قرار می دهم به این دلیل است که یقین دارم هرگز فردا را نخواهم دید.
من در نزد وجدان خود محکوم هستم، اما آن شخص یا اشخاصی که بیشتر از من در خور سرزنش و محکومیت هستند در مرتبه نخست شوهرم و آنگاه زنیست که کاشانه ام را ویران ساخت ابراهیم آقا، مردی که خود مسئول و مسبب این فاجعه جبران ناپذیر است در جلسات دادگاه مرا قاتل، دیوانه، فاسد و محکوم به اعدام می خواند و از دادستان می خواهد که حکم قصاص در موردم اجرا شود! حقیقتا مضحک است! او برای فرزندان از دست رفته اش گریه می کند! خود را وفادار و مهربان قلمداد می کند! او از من به عنوان عفریطه یاد می کند در حالیکه این خود اوست که باید در جایگاه متهمین قرار گرفته و محاکمه شود.
این مردی که ادعا می کند من پلید و دیو سیرت هستم خود باعث خیانت من گشته است. هم او بود که وسایل قتل فرزندانم را فراهم کرد. مگر من به او چه کرده بودم؟ مگر از وی چه خواسته بودم؟
مگذ نه این است که من نیز همانند تمامی زن ها آرزو داشتم خانه ای پر سعادت داشته باشم؟ آیا این توقع زیادی است؟ آیا خواسته ی نابه جاییست؟ من آرزو داشتم او همسری با گذشت و فداکار و پدری مهربان و دلسوز برای من و فرزندانم باشد. آرزو می کردم در خانه ی محقرم صدای خنده و قهقهه مستانه ی کودکانم طنین انداز شود. این حق مسلم من است که یک زندگی ایده آل داشته باشم. این حق من است که شوهری فداکار و فرزندانی سالم و با نشاط داشته باشم، اما این مرد همه چیز مرا از من گرفت. زندگیم را به تباهی و مذلت کشانید و دستم را به خون بیالود.
اینک که به پایان ماجرای خود رسیده ام هیچ خواسته و آرزویی ندارم. از این لحظه به بعد فقط در انتظار رسیدن حکم اعدام خود خستم و جز مرگ آرزوی دیگری ندارم. من می روم که تا چند ساعت دیگر به فرزندانم ملحق شوم اما از خدا می خواهم که انتقامم را از مسئولین این جنایت باز ستاند...

***

یادداشت های این زن نگون بخت بدین جا به پایان رسید و من (نویسنده) در حالیکه آنها را به گوشه ای می نهادم عمیقا به فکر فرو رفتم. هیچ سخنی ندارم که در پایان این حدیث اضافه کنم. سرنوشت او خود به قدری گویای واقعیات ملموس اطراف ماست که نیازی به تحلیل من و مانند من نیست...نگاهی به ساعتم انداختم. شب به پایان رسیده و صبح آغاز گشت بود. بفوریت یادداشت ها را برداشته و بدون فوت وقت به سمت زندان قصر به حرکت درآمدم. تصور می کردم با ارائه مدارک فوق به دادگاه، حکم اعدام وی ملغی شده و یا لااقل مجازات خفیف تری برایش قائل شوند اما همینکه وارد اتاق رئیس زندان شدم و خواسته ام را با وی در میان نهادم او با تاثر تاسف سری تکان داد و گفت:

_ متاسفم، بسیار متاسفم. امروز صبح زود حکم اعدام در مورد زندانی اجرا گردید.

و من در حالیکه مایوسانه از درب بزرگ و آهنین بازداشتگاه خارج می شدم زیر لب برای آمرزش روح او دعا خواندم.

پایان